حکیم مختاری غزنوی

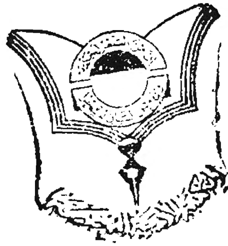
گوینده نامدار قرن پنجم هجری

بکوشش

رکن الدین - همایون فرخ

اردیبهشت ۱۳۳۶

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی



بنام خداوند بخشنده مهربان

از سال ۱۳۲۸ تا کنون اثری در دست تألیف دارد که هنوز پس از گذشتن ۹ سال و با فراهم آمدن بیش از ٦ هزار صحیفه یادداشت مطالعه در پیرامون مطالب مورد بحث در آن پایان نیافته است .

از جمله دواوینی که مطالعه آن برای تألیف مورد بحث لازم بنظر میرسید دیوان مختاری غزنوی بود ،

برای تهیه نسخه‌ای از دیوان مختاری غزنوی به تجسس پرداختم و متأسفانه هرچه بیشتر کوشیدم کمتر یافتم . پس از سه سال پی جوئی در سال ۱۳۳۲ نسخه‌ای از آنرا خریداری کردم این نسخه بسیار بد خط و بیش از هزار و صد اندی بیت شعر نداشت وچون این نسخه نمیتوانست نیاز نویسنده را مرتفع سازد در صدد یافتن نسخه دیگری بر آمدم و سر انجام در سال ۱۳۳٤ نسخه‌ای بدست آوردم که قبلا در تملك شادروان استاد ملك الشعراء بهار بوده است این نسخه که شرح آن خواهد آمد نسبت به نسخه نخستین مزایائی داشت . بمطالعه آن پرداختم و دریافتم که حکیم مختاری غزنوی به حق یکی از زبر دست ترین گویندگان قرن پنجم هجری بوده و باید او را از استادان مسلم نظم فارسی دانست و شایسته است که باو لقب خلاق المعانی داد .

این گوینده متبحر استاد در خلق معانی بدیع و بکر و تسلط بر زبان و کلام یکی از نوابغ زبان و ادب فارسی است وجای بسی تأسف بود که اثر يك چنین گوینده‌ای از دسترس استفاده اهل طلب و دانش مهجور مانده بود .

در ایامی که بمطالعه دیوان حکیم مختاری اشتغال داشتم دوست دانشمندم **آقای کاظم رجوی** استاد دانشکده افسری که خود از سخن سرایان عالیقدر و محققین بنام معاصر ندگاه‌گاه سر افرازم میفرمودند .

دیوان مختاری را از نظر ایشان گذراندم و تأسف خود را از اینکه اثر پرارزش

چنین استادی در گوشه و کنار کتابخانه های خصوصی تا کنون از نظر دانش پژوهان پنهان و پوشیده مانده است یادآور شدم .

ایشان با مطالعه قصائدی چند از دیوان حکیم تحریص و تشویقم فرمودند که برای استفاده جویندگان آثار گویندگان بزرك که متأسفانه بعلت کمیاب بودن نسخ خطی دسترسی بآن ندارند همت به تصحیح و طبع آن بگمارم . چون تا کنون در این راه گام بر نداشته و در خود بضاعتی نمی یافتم پوزش طلبیدم ولی ایشان با بیانی گرم شاگرد خود را بانجام کار مشوق شدند .

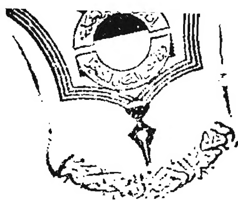
اینك لازم میداند قبلا چند نکته را یادآوری نموده و سپس در باره کارهای انجام شده روی دیوان موجود گفتگو کند .

۱ــ نظر نگارنده از چاپ دیوان مختاری غزنوی آن بود که آن آثار موجود گوینده عالیقدر قرن پنجم هجری که تا کنون اختصاص به دارندگان نسخ نایاب خطی آن داشت در دسترس استفاده طالبان آثار گویندگان سلف قرار گیرد و گرنه بهیچوجه قصد نداشته است که با چاپ و انتشار اثر یك گوینده نامی ، برای خود نام و عنوانی فراهم آورد .

۲ــ نسبت بتصحیح آن بهیچوجه بخود اجازه نداده است که میل و نظر و سلیقه شخصی را بکار ببرد و فقط با مقابله نسخ آنچه را که اصح بنظر میرسیده است در متن قرار داد . و اختلافات را در ذیل صفحات نموده است **با این ترتیب اگر در ابیات اغلاطی دیده شود یا بیتی نامفهوم باشد مسئولیت آن را بعهده نمیگیرد** زیرا چیزی بر آنچه بوده است نیفزوده و نظر خود را اعمال نکرده و معتقد بوده است که میراث گذشته را بهمان نحو که هست منتشر سازد گو اینکه نارسا و غلط و مبهم باشد چه اگر میخواست در تصحیح ابیات بذوق خود اقدام کند دیوان فراهم آمده اثر تازه ای بود که نام عثمان مختاری بر آن نهادن جایز نبود و ضمناً در خود آن مقام را نمیدید که بتواند در تصحیح اشعار دیوان یا تغییر ابیات و کلمات آن با تعبیرهای شخصی بپردازد پس بهتر همان دید که تصحیح را صرفاً با مقابله نسخ تا آنجا که امکان داشت انجام دهد و از اعمال هر گونه نظر و سلیقه شخصی بپرهیزد .

نسخی که در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است و مشخصات آنها..

بطوریکه گذشت ۲ نسخه از دیوان در تملك نگارنده بود با مشخصاتی که گفته خواهد شد و برای مقابله و تهیه نسخ دیگر با تفحص و تجسس از وجود چند نسخه خطی دیگر هم اطلاع یافت و برای استفاده در مقابله وسیله دوستان از صاحبان آن تقاضا شد که مدتی بامانت بگیرد و یا بهر بهائی که تعیین نمایند خریداری کند . متأسفانه دارندگان چند نسخه خطی



هم از سپردن نسخه خود بامانت خود داری کردند وهم‌ازفروش‌آن‌امتناع‌ورزیدند .
وچون‌در مالکین نسخ‌خطی فعلی‌آن سه‌صدر گذشتگان راندیدازمراجعه به کسان‌دیگری که ممکن بود ازدیوای مختاری نسخه‌ای‌داشته باشند خود داری‌نمودو چون ادب و عفت قلم نگارنده اجازه نمیدهد بهمین مناسبت از افشای نام‌کسانی که از واگذاری دیوان خود برای مقابله و تصحیح‌خود داری فرمودند معذورم . چاره منحصر بفرد این بود که تنها به نسخ‌موجوددر کتابخانه ملی‌ملك که‌بهمت عالی جناب‌آقای‌حاج حسین ملك سرمایه کلانی را برای استفاده طالبان علم وادب به خرید کتب نفیس خطی و گر انقدر تخصیص وآنرا وقف‌ملت فرموده‌اند مراجعه کند . بجاست در اینجا از جناب ایشان و هم چنین از مدیر دانشمند کتابخانه آقای احمد سهیلی خوانساری که‌مدت چهارماه هر گونه وسائل تسهیل‌کارم را فراهم فرمودند صمیمانه سپاسگزاری کرده و از خدای بزرك مسئلت نمایم امثال اینگونه مردان خیر و مفید را در جامعه ما کـه از این لحاظ بسیارفقیر است روز افزون فرماید .

مشخصات نسخ کتابخانه‌ملی ملك

۱ـ نسخه‌ای است بقطع وزیری که بشماره ۵۳۰۷ کتابخانه ملی ملك ثبت میباشد این‌نسخه مجموعه ایست ازبیست دیوان که دیوان دوازده تن از شعرای قرون پنجم و ششم وهفتم و هشتم در حاشیه‌و۸ دیوان دیگر درمتن قرار داد . این مجموعه برای هر یك از دواینی‌که در متن است سر لوح دارد ولی‌تذهیب آن‌متوسط است . ازرسم‌الخط او و خط وکاغذ این مجموعه میتوان دریافت که‌نسخه متعلق بقرن نهم است متأسفانه‌این نسخه موریانه خوردگی دارد و یکبار هم وصالی وصحافی شده‌دروصالـی هم برخی از ابیات را از میان برده‌اند این نسخه بر سایر نسخی که در دست رس استفاده نگارنده بود چند امتیاز داشت‌بدین شرح .

۱ـ قدمت‌آن۲ـ تعداد قصائد وابیات آن بر سایر نسخ بیشی داشت۳ ـ اغلاط آن کمتر بود و بیشتردر تصحیح دیوان موثرومفیدفایده‌قرار گرفت .

نگارنده این نسخه را در تدوین دیوان مختاری متن قرار داد و اختلافات سایر نسخ را باآن سنجید .

ضمناً یادآور میشود که در نسخه حاضر رسم الخط این دیوان را مراعات نکرده و رسم الخط معمول زمان را بکار برده است برای‌نشاندادن‌این‌نسخه علامت . ق . کـه علامت اختصاری قرن‌نهم‌است‌اختیار شده است .

۲ـ نسخه دوم حکیم مختاری متعلق بـه کتابخانه ملی ملك . نسخه‌ای است بـه

ابعاد ۱۲×۲۵سانتیمتر که به‌شماره ۲۹۶۳ کتابخانه ملی ملك ثبت شده است. تذهیب و سر لوح‌های این نسخه قابل‌ملاحظه است این نسخه نیز شامل هشت دیوان است به ترتیب سید حسن غزنوی حکیم مختاری غزنوی عنصری بلخی - ابوالفرج رونی - امامی هروی - قاضی شمس‌الدین‌طبسی - ادیب صابر .

از رسم الخط وتذهیب وکاغذ آن بر میآید که‌متعلق به اوائل قرن یازدهم‌میباشد و قبلا این نسخه‌در تملك‌معتمدالدوله‌فرهادمیرزا بوده است در پشت برك اول دیوان تاریخ تولد ابوالفتح میرزا که در روز سه شنبه ۲۷ شهر شوال ۱۲۷۲ در دار الخلافه‌تهران متولد شده‌است ثبت کرده‌اند و در برك آخر دیوان‌معتمد الدوله بخط خود مطالبی نوشته و امضاء کرده‌است . فرهاد بن ولیعهد .

تعداد قصائد و ابیات این نسخه‌در ردیف نسخه ب است .

و چند قصیده دراین نسخه بود که‌در نسخه . ب . .ق. ثبت‌نبود که در زیر صفحات دیوان یادآوری شده است از نظر صحت و چگونگی اغلاط هم پایه نسخه . ب. بشمار است . برای این نسخه علامت ف - که علامت اختصاری فرهاد میرزا است اختیار شده است .

۳- نسخه سوم دیوان حکیم مختاری متعلق به کتابخانه ملی ملك است . این نسخه منحصراً دیوان حکیم‌مختاری است . به‌قطع . تقریباً ۱۰×۱۵در ۹۰برك که ۱۸۰ صفحه میشود. این نسخه‌را باسه‌خط نوشته‌اند . بهمین‌جهت‌رقم‌کاتب و تاریخ تحریر ندارد ولی از رسم الخط وکاغذ پید است که تعلق به‌قرن۱۲ دارد .

این نسخه بسیارمغلوط و مغشوش است‌و به‌شماره ۵۵۲۳ کتابخانه ملی ملك‌ثبت گردیده است .

چون هیچگونه علائم خاصی در این دیوان نبود جز خط‌بسیار بدومتن پرغلط‌لذا برای آن علامت‌ك. که‌علامت‌اختصاری قطع کوچك‌است اختیار گردیده .

٤- نسخه دیوان‌حکیم مختاری که قبلا در تملك‌شادروان استاد ملك الشعرا بهار بوده است . این نسخه دو دیوان سید حسن غزنوی و حکیم مختاری غزنوی است که به دوخط نوشته‌شده‌است. دیوان‌سیدحسن‌غزنوی باخط‌شکسته‌تعلیق زیبائی‌است‌ولی‌دیوان‌حکیم مختاری با خط نستعلین است و در پایان نسخه سید حسن غزنوی نوشته شده است : تحریر شدراقمه‌العبداسمعیل الگرکانی‌فی سنهٔ ۱۱۳۸

این دو دیوان دریك‌مجلداست و چنانکه گفته شد قبلا در تملك شادروان استاد

ملك الشعراء بهار بوده است واستاد فقید در برابر چند قصیده و سه بند از ترجیع یادداشت ها و نظرهائی داده و اصلاحاتی فرموده‌اند وگویا این نسخه را بنظر استاد دانشمند جناب آقای جلال همائی هم رسانیده باشند زیرا جناب ایشانهم در مورد دو قصیده و یك بند از ترجیع . با خط خود یادداشتهائی مرقوم و امضاء فرموده‌اند که نگارنده ازنظر حفظ امانت نظر هر دواستاد را بجای خود در متن ذیل صحایف آورده‌است .

این نسخه نیز اغلاط فراوان دارد وکاتب آنچه را که نتوانسته‌است بخواند نقاشی کرده (. گرچه در سایر نسخ‌هم‌متأسفانه خطاطین همین رویه رااتخاذ کرده‌اند)علامت اختصاری‌این نسخه هم بمناسبت مالك نخستین آن . ب . که علامت اختصاری بهاراست انتخاب گردیده .

۵ـ نسخه دیوان حکیم مختاری که‌آنرا نگارنده قبلا خریداری و چون بیش از هزارو یکصد و چهل و پنج بیت ندارد و ضمناً تحریر آنهم از قرن ۱۲ تجاوز نمیکند وآنرا قبلا بانسخه . ب . مقابله واختلافات‌را در حاشیه‌نسخه . ب . یادداشت کرده بود بدین‌مناسبت‌در مقابله وتدوین‌دیوان دیگر منذکرنشانی این دیوان نگردیده‌است .

۶ ـ جنك بسیار نفیسی که‌بیش از یك هزارصفحه است‌و بشماره — کتابخانه‌ملی ملك ثبت شده‌است .این‌جنك‌ازآثار بیش‌ازسیصدتن‌تن‌از شعرای تاقرن‌نهم فراهم‌آمده‌است وتمام‌صحایف آن‌مذهب‌ودارای سرلوحه های بسیارعالی است قطع آن۴۰×۷۰سانتیمتر است‌وازمهرهائی که‌در پشت‌صحایف اول وآخر آن‌است‌چنین بر میآید که آنرا برای سلاطین تیموری هندتدوین و تهیه کرده‌اند .

در این جنك‌پنج قصیده‌ازحکیم مختاری ثبت است که‌در مقابله مورد استفاده قرار گرفت وعلامت‌اختصاری‌ج۱۰ که علامت اختصاری جنك شماره یك‌میباشدانتخاب گردیده است .

۷ـ نسخه خطی مونس‌الابرا فی دقایق الاشعار محمدبن بدر جاجرمی متعلق به کتابخانه ملی ملك که بشماره۴۲۵۸ ثبت گردیده . این نسخه نیز از نظر خط وتذهیب و نفاست بسیار قابل توجه است و درآن‌چند قصیده از حکیم مختاری آورده شده است که درمقابله‌موردا‌ستفاده‌قرار گرفت. که‌علامت اختصاری آن م . ودر برخی مواردمونس انتخاب گردیده است .

۸ـ تذکره عرفات العاشقین نسخه منحصر بفردآن در ایران‌متعلق‌به کتابخانه‌ملی ملك که‌به‌شماره۵۳۲۴ کتابخانه ملی ملك ثبت گردیده ـ اشعاری‌حکیم‌ازمختاری آورده

که درمقابله مورد استفاده قرار گرفت وعلامت‌اختصاری آن . ع . یا . عرفات . انتخاب شده است .

۹ـ قصائد و ابیات و رباعیاتی که در مجمع الفصحا و تذکره آتشکده آمده‌است نیز در مقابله مورد استفاده قرار گرفته و علامت اختصاری مجمع . و آتشکده انتخاب شده است .

۱۰ ـ جنك خطی است که بقطع ۱۰×۱۵ است مورخ ۹۰۷ که از چهل وهشت تن از شعرای قرن پنجم و ششم و هفتم‌و هشتم آثاری دارد، دو قصیده و یك‌قطعه هم از حکیم مختاری ثبت کرده که دو قصیده و یك قطعه در دیوان آورده شده است .

۱۰ـ یك قضیده از مختاری غزنوی بنام امامی هروی در تذکره دولتشاهی که در تصحیح مورد استفاده قرار گرفته است .

چه کارهائی برای تنظیم دیوان انجام شده است

۱- با مطالعه نسخی که در دسترس این جانب بود ملاحظه شد که بدون استثناء همه مغلوط و ناقص است و این حقیقت آشکار گشت که دیوان حکیم مختاری غزنوی اساساً تا کنون تدوین نگردیده و قصائد بدون در نظر گرفتن ردیف قوافی در هر دیوانی بصورتی جداگانه تحریر وثبت شده است بدین ترتیب : مثلا در نسخه . ب . دیوان با قصیده . نصر من الله آمد فال من از کتاب و در نسخه . ق . تو را بشارت باد ای ولدیت کرمان آغاز شده است .

نخستین اقدام این بود که ترتیبی داده شود که به تبع از سایر دواوین و روشی که تا کنون معمول و متداول بوده است قصائد به ردیف قوافی به ترتیب حروف تهجی تنظیم گردد .

۲- مشاهده شد در هر یك از نسخ موجود قصائدی هست که در نسخ دیگر نیست در دیوان حاضر کلیه قصایدی که در نسخ مختلف بوده است جمع آوری ومیتوان گفت تقریباً دیوان کاملی از حکیم مختاری غزنوی فراهم آمده که نسبت به نسخ موجود که در دسترس استفاده نگارنده بوده بمراتب کاملتر وجامع تر است .

۳- قصائدی که در نسخ موجود هست هیچیك عنوان ندارد و خواننده نمیداند که قصیده درمدح کیست ؟ لذا برای هریك ازقصائد شخصیت ممدوح عنوان شده است و شرح حال هریك از ممدوحین تا آنجا که وسائل کار و اطلاعات نگارنده اجازه میداده است تنظیم گردیده .

٤- ابیات برای سهولت خوانندگان با (ویرگول) تقطیع گردیده که خواندن اشعاررا تسهیل نماید وخواننده در وهله نخستین که آشنائی به بحر ووزن قصیده ندارد دچار اشکال نشود ویا اشکال واشتباهی با خلط کلمات برای خواننده بیش نیاید .

٥- اعلام در متن با حروف درشترمشخص شده است که خواننده فوراً متوجه شود

٦ -مقابله و تصحیح :

ناچاراست دراینمورد مجدداً برای رفع هرگونه اشتباهی توضیحاتی بدهد :

در مقابله و تصحیح روشی که اتخاذ گردیده برای خوانندگان ارجمند توجیه میشود که احیاناً اگر درضمن مطالعه دیوان ابیاتی را ملاحظه فرمودند که صحیح بنظر نمیرسد و یامبهم و نامفهوم است . حمل برسهل انگاری نفرمایند ومتذکر باشند که :

دیوانی که فراهم آمده بهتر ازهرکس نگارنده به نواقص وعیوب واغلاط موجود در آن واقف ومطلع است ومیداند که این دیوان بهیچوجه کامل وجامع نیست چه از لحاظ کمیت اشعار وچه ازنظر کیفیت آنها زیرا :

۱ ــ آنچه از تذکره‌های موجود مستفاد میشود دیوان حکیم مختاری غزنوی تاقرن نهم ودهم آنچه دردست بوده ومورد استفاده صاحبان تذکره واقع شده آنرا از شش تا هشت هزار بیت ذکر کرده‌اند[1]

ب ـ ازنظر کیفیت اشعارهم بطوریکه قبلا یاد آور شد نسخ موجود خاصه نسخی که دراختیار نگارنده بوده بقدری مغلوط است که میتوان گفت در یك قصیده چهل بیتی بیست بیت آن نا مفهوم بوده وتنها بامقابله ممکن شده‌است ازاین بیست مورد لااقل شانرده مورد بنحویکه قابل استفاده ومفهوم باشد تصحیح گردد .

ج. تصحیحی که بعمل آمده . تصحیح ازنظر مقابله بوده است ونگارنده بهیچوجه سلیقه ونظر خودرا برای تصحیح بکار نبرده ومداخله نداده است .

د ــ برای تصحیح با استفاده از مقابله با سایر نسخ . نخست متن نسخه ق. راکه ازسایر نسخ صحیح‌تر وکامل‌تر بنظر رسید متن قرار داد واختلافات سایر نسخ‌را با این متن سنجید آنچه بنظرصحیح ومفهوم میآمد درچاپ متن قرار داد و سایر اختلافات نسخ دیگررا در ذیل صفحات نشان داده است ؛ چه بسا ممکن است باشند کسانی که مطلب ویا لغت ذیل صفحه را بنا برسلیقه خود بهتر ازآنچه در متن گذاشته شده است بدانند در اینصورت نظر وسلیقه آنها هم تامین است زیرا این اختلاف در دسترس آنهاست و میتوانند بمیل‌خود آنرا برای متن به‌پذیرند .

هـ ــ دراکثر مواردکه مثلا قصیده‌ای فقط در دو نسخه بوده است و بهمین لحاظ تصحیح کامل با استفاده از مقابله ممکن نشده و نگارنده هم با اطلاع بر اینکه ابیاتی مغلوط مانده است . درذیل صفحه یادآور شده است که تصحیح ممکن نگردید ودر نسخ موجود مطابق ثبت متن بوده است .

---

۱ ــ به‌شرح‌حال‌حکیم‌مختاری‌غزنوی نقل از تذکره عرفات العاشقین ومجمع‌الفصحا به‌مقدمه‌همین دیوان مراجعه فرمایند .

۶- در برخی موارد در نسخ لغتی بصورت غلط ثبت بوده است دراین موارد چون صحیح آن جای بحث و گفتگو نبوده است در متن گـذاشته شده و دیگر در ذیل صفحه متذکر نشده است چه آنرا حمل برخود نمائی وخود فروشی میدانسته است . مثلا . پویه که صحیح آن پویه بوده ویا قنوج که در نسخ برخی موارد فتوح ویا قنوح بوده ویا ناخج که صحیح آن ناچخ بوده وامثال آن .

۷- چون معانی لغات قصائد در ذیل صفحات بعلت ثبت نسخه بدلها امکان نداشت در نظر گرفته شد که در پایان کتاب لغت نامه‌ای به تربیت حروف تهجی ترتیب داده شودومعانی لغات برای سهولت مراجعه خوانندگان در آنجـا تنظیم گرددواین لغت نامه هم تهیه شده ولی متاسفانه بعللی که ذکر میشود از چاپ آن فعلا صرف نظر گردید . چون چاپ دیوان حاضر از آذرماه ۱۳۳۵ شروع ودراول خرداد ماه ۱۳۳۶ پایان یافت و تقریبا هفت ماه بطول انجامید والبته علت بطی کار درچاپ وجود پاورقی‌هاو شماره‌هائی بود که در هرصفحه به ترتیب برای نمودن اختلاف نسخه بدلها آورده شده است وچون چاپخانه بنگاه مطبوعاتی علمی برای چاپ کتب دبیرستانی ودبستانی درخردادماه هرسال شروع بکارهای کتب کلاسیك میکند وتا آذر سال بعد این قبیل مطبوعات وقت آنهارا مصروف میدارد لذا اگر قصد به چاپ فهرست اعلام ولغت نامه بود که از صد صحیفه متجاوزاست ناچار بودیم کار چاپ کتاب را تعطیل و بآذر ماه موکول سازیم و چـون بفرموده خواجه بزرگوار حافظ « که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد » فعلا برای چاپ حاضر ازچاپ لغت نامه وفهرست اعلام صرف نظر شد .

۸- شرح حال حکیم مختاری غزنوی با استفاده از منابعی که نگارنده بر آنها دسترسی داشت فراهم آمد وهمچنین شخصیت هریك ازممدوحین معرفی وشناسانده شده است ضمنا در چند مورد هم تحقیقات و تتبعاتی شده که خوانندگان ارجمند خود ضمن مطالعه ملاحظه خواهند فرمود . ناگفته نگذارد که نویسنده ازوجود نسخ دیوان حکیم متعلق به کتابخانه برتیش موزیم (که مورد استفاده ریو موالف فهرست) واقع شده‌وهمچنین نسخه‌ای که درآستانه‌قدس رضوی‌است اطلاع داشت لیکن تهیه فیلم‌وعکس نها فرصت ووسیله میخواست واستفادد ازآنها برای موقع‌مناسب دیگری گذاشته شد.

همچنین دو نسخه ازدیوان حکیم‌مختاری منضم‌به‌دواوین دیگردر کتابخانه مسجد عالی سپهسالار بود که ملاحظه شد وچون درصحت وچگونگی‌همردیف نسخ ف .ب .لك. بودند درمقابله ازآنها استفاده نشده است .

مفتخر است که برای نخستین بار دیوان حکیم مختاری غزنوی را با همه نواقص وعیوبی که ممکن است داشته باشد دردسترس استفاده عموم میگذارد ووسیله شناسائی این شاعر ارجمند وبلند پایه بفارسی زبانان جهان است .

تهران بیست وپنجم اردیبهشت ماه ۱۳۳۶ . رکن‌الدین . همایون فرخ

حکیم مختاری غزنوی کیست ؟

برای شناسائی و اطلاع ازاحوال هریك ازگویندگان و نویسندگان و دانشمندان قرون گذشته دوراه موجود است .

۱ ـ استفاده ازشرح حال واحوال آنان که وسیله تذکره نویسان و مورخین و نویسندگان معاصر شان بجای مانده است.

۲ـ استنتاج واستفاده ازمطالبی که درآثار خودشان منعکس است .

ما نیز ناچاریم برای اطلاع ازحال وشخصیت وگذران وچگونگی زندگانی حکیم مختاری غزنوی ازهردو منابع استفاده کنیم .

اینك به بینیم دیگران درباره اوچه گفته وچه نوشته اند تا بعد درباره مطالب آنان بحث وفحص کنیم :

قدیمترین تذکره از گویندگای فارسی زبان که فعلا در دست است تذکره لباب الالباب است متاسفانه درلباب الالباب فعلی که در دست است از عثمان مختاری غزنوی شرح حال نمی بینم وقطعی است که محمد عرفی حکیم مختاری غزنوی را از نظر دور نداشته است ولی فعلا در نسخه موجود اثری ازآن نیست .

پس ازلباب الالباب تذکره دولتشاهی است تالیف ابن علاء الدوله بختیشاه [1] (القاری السمرقندی) که چنین مینویسد: ذکر مفخر الکلام مختاری نورقبره غزنوی است. وازاقران شیخ سنائی است و در روزگار سلطان ابراهیم ابن مسعود شاعر دارالملك غزنی بوده ؛ خوشگوی است وطبع قادر داشته چنانچه(!) شیخ سنائی چندقصیده درمدح اوگفته ومطلع یك قصیده ازآنجمله این است . هذاالمطلع .

۱ـ نقل ازنسخه خطی مورخ بیستم جمادی الاول سنه ۱۰۱۹ متعلق به کتابخانه نگارنده .

مسلمانان دلی دارم که ضایع میشود جانش　　　درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش[1]

وبسیاری ازاکابر این قصیده را جواب گفته‌اند همانا به زیبائی این قصیده نگفته باشندو جواب افضل الدین خاقانی مراین قصیده را درحکمت است ومطلع آن این است:

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش　　　دم تسلیم سر عشر و سر زانـو د بستانش

وامیرخسرودهلوی در جواب این قصیده داد سنخوری میدهد در این روزگار طبع وقاد وخاطر نقاد جوهری بازارسخن مولاناعبدالرحمن جامی درصدورجواب این قصیده شد والحق حقایق ومعارف وکلمات را بنوعی در شیوۀ نظم درآورده که درحیز وصف درنگنجد ومطلع آن این است :

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش　　　سبق نادانی ودانا دلم ؛ طفل . . . . . خوانش

وبعضی اکابروافاضل حضرت مولانارا دراین امرتتبع کرده‌اند. اما سلطان ابراهیم ابن مسعود ابن مودود ابن محمود سبکتکین؛ پادشاه دین دارموید موفق بوده وهفتاد و شش سال عمر یافت ومدت‌شصت ودوسال سلطنت کرد ودر مدت سلطنت یك خشت بنای کوشك‌ومنظرجهت آسایش بر زمین‌نیانداخت وقریب چهارصد خانقاه ورباط ومساجد و مدارس در ممالك براه خدا بنا کرد . **صاحب مقامات** چنین میگوید ؛ که سلطان ابراهیم انارالله برهانه شبها گرد محلات غزنی گردیدی وبیوه زنان‌ومسکینان را زر و طعام بدست خود دادی‌و بعهد او درغزنین داروی چشم واشربه وادویۀ تمامی مریضان را ازخزانه او بردندی وسلاطین سلجوقیه اورا تعظیم کردندی وپدر بزرك نوشتندی ووفات سلطان ابراهیم درشهرسنه اثنی وتسعین واربعمائه بوده است »

پس از دولتشاه تذکره قدیمی که از مختاری غزنوی شرح حال دارد . تذکره عرفات العاشقین‌است تالیف تقی الدین بن معین‌الدین اوحدی که درسال ۱۰۲۲ آنراتنظیم وتالیف کرده است تذکره عرفات العاشقین مینویسد :

۱ـدرباره‌مطالب دولتشاه سمرقندی واین قصیده درصفحات بعد تحقیقاتی‌شده است که خوانندگان گرام ملاحظه خواهند فرمود.

۱ـ «الحکیم الامجد الارشد الا فهم الا علم، مختارالشعرا، معیارالفضلا، قایدالحکما، سابق القدما، استاد الفصاحته، اسناد البلاغته، برهان‌العلما، سلطان‌الندما مفتخرالزمان، مشتهرالدوران، صاحب کمالات وحالات صوری ومعنوی، **حکیم‌مختاری** الغزنوی، نام‌وی عثمان بن محمد است دراوایل عثمان تخلص کردی؛ بسبب امری خاص از آن معنی تنفرفرموده مختاری اختیار نموده؛ اشرف استادان عصر واکمل پیشوایان دهر بوده، کوکب کمال(بهاختر)۲ طبع اومقرون شده‌وجواهر زواهر حال بمیزان خاطرش موزون گردید، گوهر بدخشان لفظش چون جرهر خورشید رخشان، صورت سهای معانیش چون طلعت سهیل یمن درخشان؛ (بینات)۳ بیان از(جبین)٤ مبین معیش ظاهر، مهمات زمان از پرتو ضمیر منیر مهر (منورش)٥ باهر؛ رهروان کلام را درشرایع بیانی رهبر؛ و سروران انام را بیدایع معانی سرور. بغایت کامل فاضل جامع قادر ماهر بوده؛ (الحق)٦ اختر سپهر توفیق در برج خاطرش طالع وگوهر صدف تحقیق از درج ضمیرش ظاهراست؛ با غایت شوخ طبعی وچیره گی؛ پاکیزه اعتقاد نیکو نهادآمده، گـویند اباعن جهد صاحب فطرت ومالك حکمت بوده‌اند؛ در نسخه‌ای بنظر رسید که والد عمادی غزنوی است علی ای حال. جمیع افاضل وشعرا باستعداد وقابلیت وتقدم وجامعیت اومعتـرف شده و قایلند؛ ازجمله حکیم سنائی که هیچکس را بروی تقدم نمیرسد به تقدم و اوستادی وی معترف است وقصائد غرا درمدح اوگفته، چه‌حکیم سنائی را تربیت نموده و سلاطین بسیاری‌راخدمت فرموده ازجمله مدتها درخدمت سلطان ابراهیم‌بن مسعود بوده وسالها درظل دولت سلاجقه کرمان آسوده ـ وفاتش درعهد بیرام۷ شاه‌بن مسعود است به‌غزنین فی سنه‌چهارصد وسی واند، دیوان وی هفت‌هزار بیت در نظراست مکررخودنوشته‌ام، در آنجاقریب به‌هزار بیت‌منسوب‌است.» پس‌ازین‌شرح‌عرفات ازچندقصیده منتخبی‌آورده شده است که درمتن دیوان‌درمقابله مورد استفاده قرار گرفته است.

تذکرهٔ آتشکده آذر مینویسد:

۱ـ ازاین تذکره دو نسخه دردنیاموجود است یکی درکتابخانه هند ودیگری در کتابخانه ملی‌ملك، بشماره ٥٣٢٤ ثبت است و قبلا درتملك رضا قلیخان هدایت‌الله باشی صاحب مجمع الفصحا بوده است. نظر نگارنده را در پیرامون مطالب این تذکره در صفحات بعد ملاحظه خواهند فرمود. ضمنا متن مطالب تذکره عرفات العاشقین هم اغلاطی داردکه تصحیح‌شده وآنچه‌راکه نگارنده تصحیح کرده است درمیان ( ) دوخط گذارده است واصل در پاورقی‌آورده شده است.

۲ـ دراصل بایر ۳ـ دراصل نبات بیان ٤ـ دراصل. حسن ٥ـ دراصل. تنوریش ٦ـ دراصل. ملحق۷ـ **منظور بهرام‌شاه است**

«مختاری : اسم وی عثمان . دراوائل‌عثمان نیز تخلص میکرده است. آخرالامر مختاری اختیار کرده وازاقران حکیم سنائی غزنوی است وطبع او را نهایت زیبائی و به جمیع فنون ممتاز، بامارت ومنادمت سلطانی سرافراز بوده در غزنین وفات یافته این اشعاراز اوست .»

سپس قصیده بمطلع شاخ ، مرصع شد ازجواهر الوان را که ٥٤ بیت است بنام غزل ده بیت ثبت کرده و چند فرد شعر باضمام قصیده غلا ملك هندی را هم آورده است که بیشتراشعارمغلوط و نامفهوم است .(۱)

مجمع الفصحا مینویسد :

و هوعثمان بن‌محمد حکیمی است ماهروشاعری است قادر مداح سلاجقه کرمان از اقران حکیم سنائی غزنوی و مسعود سعد سلمان جرجانی در بدو حال باسم عثمان تخلص‌میکرد بعد مختاریرا اختیار نموده سالهادرخدمت ملك ارسلان سلجوقی وسلطان ابراهیم غزنوی نیزمداحی نموده ومثنوی مختصری منظوم فرموده با دیوانش در نظر است ولی‌ازنگارش مثنوی اومعذورم و به تحریرقصایدش مسرور درسنه ٥٤٤ درغزنین وفات وبه‌جنت شتافت قریب هشت هزار بیت ازاشعارش دیده شد .

تقی‌الدین کاشی هم مطالبش تقریباً همان است که درعرفات العاشقین‌آمده‌است.

از معاصرین نیز دانشمند بنام آقای دکتر رضا زاده شفق در تاریخ ادبیات‌ایران صفحهٔ ۱۲٦ (۲) مینویسد :

مختاری غزنوی ـ سراج الدین عثمان بن محمد مختاری غزنوی نیز از شعر أو قصیده‌گویان قرن ششم بشمار است ، بدربار ارسلان‌شاه بن کرمانشاه (٤۹٤ ـ ٥۲٦) صاحب کرمان و سلطان ابراهیم بن مسعود (٤٥۱ ـ ٤۸۱) ومسعود بن ابراهیم (٤۸۱ ـ ٥۰۸) از سلاطین غزنوی انتساب داشت وآنان‌را مدح میکرد . مختاری در فن نظم استاد بود ودر تمام اقسام شعر میسرود و ترجیع بندهای خوب میساخت و طرف توجه سخنگویان دیگر بود وسنائی او را استاد میخواند. دیوانش بقول صاحب‌مجمع‌الفصحا نزدیك هشت هزار بیت دارد مختاری یك مثنوی داستانی نیز سروده است بنام شهریار نامه ودر آن اقتفاء باستاد فردوسی نموده و داستان شهریار بن برزو و پسر سهراب و نوهٔ رستم را آوردودر نظم آن سه سال رنج برده است ودر این داستان نام مسعود بن

۱ـ نقل‌از آتشکده‌آذر خطی مورخ ۱۱٥۳ متعلق به کتابخانه نگارنده

۲ ـ تاریخ ادبیات ایران برای دبیرستانها چاپ هشتم‌سال ۱۳۳۲

ابراهیم هم بطریق ذیل آمده .

سه سال اندرین رنج برداشتم — سخن آنچه بد هیچ نگذاشتم

گل باغ و بستان محمودشاه — جهانجوی و بخشنده مسعودشاه

وفات مختاری در غزنه گویا بسال (٥٥٤) اتفاق افتاده و معلوم میگردد عمر طویل داشت

ریو در فهرست جلد دوم صفحهٔ ٥٤٣ ستون اول مینویسد :

سراج الدین عثمان بن محمد مختاری:

وهم چنین در تذکره های هفت اقلیم ریاض الشعراء تذکره تقی الدین کاشانی هم مطالبی هست که چون تقریباً تکرار مکررات است از نقل آنها خودداری میشود بخصوص مطالب تقی الدین کاشانی که بهیچوجه مورد اعتماد نیست

این بود آنچه راکه تذکره نویسان در بارهٔ مختاری غزنوی نوشته اند حال به بینیم آنچه نوشته اند تا چه حد باحقیقت وفق میدهد و صحیح و سقیم مطالب یکایك آنها را به سنجیم :

آنچه راکه دولتشاه سمرقندی نوشته است . نامش را ذکر نکرده وتقریبا کلیاتی بیان داشته است.

ولی درهمین کلیات هم دچار اشتباه شده است. مینویسد چنانچه(!)شیخ سنائی چند قصیده اورا مدح گفته ومطلع یك قصیده از آن جمله این است :

مسلمانان دنی دارم که ضایع میشود جانش

در افتادم بدان دردی کـه پیدا نیست درمانش

حکیم سنائی در دو قصیده مختاری را مدح کـرده است لیکن مطلع هیچکس از قصایدی که در مدح مختاری گفته است چنین نیست بالعکس مختاری غزنوی در قصیده غرائی که درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم است حکیم سنائی رامدح گفته بمطلع:

مسلمان کردن آئین کرد چشم نا مسلمانش

بنوك ناوك مژگان که پرزهراست پیکانش

بطوریکه ملاحظه میفرمائید این مطلع با مطلعی کـه دولتشاه آورده بهیچوجه تناسبی وشباهتی ندارد و جزاینکه بگوئیم این مطلع هم مطلع یکی از قصائدی است که ازقصیده مختاری غزنوی استقبال گردیده است و بقیهٔ مطالب مجمع الفصحا در بارهٔ سلطان ابراهیم است. »

اما آنچه راکه تذکره عرفات العاشقین نوشته است :

بنظر نگارنده بطوریکه در صفحات آینده بحث خواهد شد یقین کامل است که محمدعوفی در لباب الالباب از عثمان مختاری غزنوی هم ضمن شعرای آل سلجوق (غزنه و لوهور) باب دهم. یعنی همان بخش که از مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی و سنائی غزنوی ـ عمادالدین غزنوی ـ محمد بن ناصر العلوی ـ سید اشرف الدین حسن بن ناصر علوی ـ شهاب الدین شاه‌علی ابی رجاالغزنوی ـ علی روحانی ـ محمدبن عثمان العتبی الیمنبی کاتب ـ سعدالدین مختارالشعرا مسعودالنوکی و عبدالمجید عبدی واسمعیل غزنوی معروف به زرریس. ذکر کرده‌است شرح حال داده‌زیرا مستبعد بنظر میرسد که از تمام معاصرین او چون مسعودسعد. سنائی. ابوالفرج رونی عمادالدین غزنوی وحتی از شعرای درجه دوم و سوم چون سیداشرف وابی‌رجا وعلی روحانی ذکر کرده باشد ولی از مختاری نام نبرد ؟؟ خاصه اینکه درردیف (١٦٠) آنجاکه از شعرای آل سلجوق پس از عهدمعزی‌وسنجری (غزنین‌ولوهور) یادمیکند درضمن‌شرح‌حال الشیخ‌احمدبن محمدالعمیم‌آیادمیکندازمختاری‌غزنوی نام‌می برد. وعجب‌است که ازعماد الدین غزنوی که برخی اورا شهرباری هم گفته‌اند و برطبق گفته عرفات‌العاشقین‌ودولتشاه اوراپسرمختاری غزنوی‌میدانند. شرح‌حال بدهدو یاد کندآیا بااین توصیف‌امکان‌دارد که نام‌اورافراموش کرده باشد ویااورا قابل ولایق شرح وتوصیف نداند ؟؟ درحالیکه مختاری‌را چه‌درزمان‌خودش وچه درقرون‌بعد بطوریکه خواهیم دید یکی ازاساتید مسلم‌سخن‌و هم‌ردیف خاقانی ـ و فردوسی بشمار میآورده‌اند ؛ استادی‌که سنائی غزنوی به‌شاگردی اوفخر ومباهات‌کنند ومسعودسعد وابوالفرج قصائد اورا استقبال‌وابیاتش‌را تضمین نمایند ؛ آیا یك‌چنین‌شاعری را میتوان گفت محمد عوفی از یاد برده باشد ویا در ردیف سخنوران نامیش نشمارد ؟ بهرحال‌آنچه مسلم است‌واز قرائنی که نشان داده‌شد یقین‌است که قسمتی از لباب الالباب مفقود گردیده‌واز نسخه‌ای که‌فعلاازآن‌دردست‌است‌قسمتی‌سقط‌شده‌است‌واما‌درمورد عرفات العاشقین‌آنچه لازم به‌یادآوری است اینکه : بنا به عقیده شادروان استاد عباس‌آقبال آشیانی که چندین بار متذکر اینموضوع در مقدمه دیوان معزی شده اند. وسپس استادسعید نفیسی‌هم در تعلیقات بر لباب الالباب عوفی نظرمیدهند.. عرفات‌العاشقین درقسمت شعرای قرون اولیه تاقرن هفتم. ازلباب الالباب استفاده کرده است واین امر ازآنجا مسلم‌است که قبل‌ازبدست‌آمدن نسخه عرفات‌العاشقین. شادروان محمد قزوینی وپرفسور ادوارد برون که به‌تصحیح‌لباب الالباب پرداخته بودند مطالب مشابهی در شرح

حال شعرای دوران سلجوقی وغزنوی درمجمع الفصحا دیدند ومعتقد شده بودند که رضا قلیخان هدایت نسخه‌ای از لباب‌الالباب را دردست داشته‌است ولی پس‌از جستجوی زیاد چنین نسخه‌ای بدست نیامد وسرانجام پس‌ازاینکه وارثین مرحوم هدایت نسخه‌خطی تذکره عرفات العاشقین‌را به کتابخانه‌ملی‌ملك فروختند واین‌نسخه دردسترس استفاده دانشمندان ومحققین‌قرار گرفت معلوم شدکه مرحوم هدایت در تذکره مجمع‌الفصحای خود ازاین تذکره‌استفاده کرده‌است‌وچون‌عرفات‌العاشقین هم‌درهندنوشته‌شده ومؤلف‌آن(۱)از نسخه لباب‌الالباب که‌دردست‌داشته‌است‌استفاده کرده بوده‌است‌جای بحث‌دراینکه‌از لباب الالباب استفاده کرده باقی نمیماند بااین‌توضیح‌چون‌مسلم‌است که‌تذکره‌عرفات‌العاشقین‌از لباب‌الالباب استنساخ واستفاده کرده بایدپذیرفت که‌شرح حال‌مختاری‌غزنوی‌ثبت‌درعرفات العاشقین‌چه بسا نقل‌ازلباب‌الالباب باشد بااین‌مقدمه‌اینك‌در پیرامن‌مطالب‌عرفات‌العاشقین گفتگومیکنیم:

مطالبی‌که عرفات العاشقین درباره مختاری غزنوی نوشته است میتوان گفت باتطبیق باگفتار مختاری درباره خودش (آنچه درآثارش منعکس است) خطا و اشتباهی ندارد .

درباره تذکره آتشکده‌آذر بایدگفت خلاصه درهم فشردهٔ ازعرفات‌العاشقین است

---

(۱) مؤلف عرفات العاشقین تقی‌الدین بن معین‌الدین بن سعدالدین محمدحسین اوحدی وتاقی بلیانی اصفهانی معروف به‌تقی اوحدی که درمحرم سال ۹۳۷ دراصفهان بدنیا آمده ودر ۱۰۱۵ به‌هندوستان رفته وازآن بعد درهند میزیسته است . در ۹۹۱ بتألیف‌تذکرهٔ شاعران فارسی‌زبان‌آغاز کرده ونخست کتابی بنام «فردوس خیال» نوشته وبعدآن را درشهرآگره بنام عرفات العاشقین بپایان رسانیده است وسپس در ۱۰۳۶ خلاصه ای ازآن فراهم آورده وکعبه عرفانش نام‌گذاشته (از مقدمه مولف عرفات برتذکره عرفات العاشقین وصحیفه یك‌آغاز سخن استاد سعید نفیسی برلباب الالباب - محمد عرفی) .

تذکره نویسان دیگری هم درهند از لباب الالباب استفاده کرده‌اند بدین شرح مولف تذکر بزم‌آرا سیدعلی بن محمود حسینی که تذکرده خود را درسال هزار هجری بپایان‌آورده‌است دیگر امین احمدرازی است مولف تذکره هفت‌اقلیم که تذکره خودرا درهزار ودو هجری نوشته است سوم حسین‌بن لطف‌الله رازی طهرانی مولف تذکره میخانه که آنرا درهزاروچهل بانجام‌رسانیده وهمچنین علیقلی‌خان واله داغستانی مولف تذکره ریاض‌الشعراء که تذکره‌خودرا درسال ۱۱۶۱ بپایان‌رسانیده

وفقط این جمله‌را زائد دارد که بامارت و منادمت سلطانی سرافراز بوده) معلوم نیست امارت مختاری‌را به‌چه مدرك وسندی ارائه نموده‌است .

مجمع‌الفصحاهم ازعرفات‌العاشقین‌استفاده کرداست

استاد دانشمند ومحقق ارجمندجناب آقای‌دکتررضازاده‌شفیق‌درتاریخ‌ادبیات‌ایران که برای‌دبیرستانها مرقوم‌فرموده‌اندآنچه درباره مختاری آورده‌اند وخود باآن‌اشاره فرموده اند معلوم است که از مجمع الفصحا و فهرست ریو استفاده شده است ونام سراج‌الدین‌عثمان‌ابن محمدمختاری نام‌تازه‌ایست . ودرکلیه تذکرها وهمچنین کتبی که قریب‌العصرمختاری‌است وازاونامی‌هست نشانی از سراج‌الدین دیده‌نمیشود ومیتوان گفت که مولف‌فهرست‌ریو دچاراشتباهی‌شده‌است ونام سراج‌الدین را ازامام سراج‌الدین محمدبن منهاج الدین عثمان .پدر قاضی‌ابوعمرعثمان بن محمد منهاج سراج جوزجانی نویسنده تاریخ طبقات ناصری که‌خود او و پدرش هردو شعرمی گفته‌اند اخذکرده است و نام‌این سراج الدین‌محمد ـ بن‌عثمان در لباب‌الالباب محمد عوفی صفحه ۲۳۵ در ذکر افاضل‌جبال وغزنینن ردیف ۱۲۶ آورده‌است و چندرباعی از او ذکرمیکنند .

ودیگرآنکه‌راجع به‌مثنوی‌داستانی او بنام شهریارنامه‌است که نگارنده‌هرچه تجسس کرد ازآن نشانی نیافت . وبااینکه‌اورا معاصر وممدوح سلطان‌ابراهیم‌بن‌مسعودومسعود بن ابراهیم(۴۸۱ـ۵۰۸)وارسلان‌شاه‌بن کرمانشاه‌سلجوقی (۴۹۴ـ ۵۳۶)صاحب کرمان میدانندمعلوم‌نیست چگونه وفاتش‌را در۵۵٤ ثبت‌فرموده‌اند وازاین‌لحاظ خودمنعجب‌شده وبرایش عمرطوبلی تصور فرموده‌اند .

این‌بود ماحصل‌آنچه درتذکره‌هاراجع به‌حکیم‌مختاری غزنوی نوشته‌اند. اینك بپردازیم بآنچه ازآثار خودشاعرومعاصرینش بتوانیم درباره‌زندگانی اواستفاده کنیم .

نام

جمهورتذکره‌نویسان بطوریکه گذشت نامش‌راعثمان وپدرش‌رامحمدثبت کرده‌اند ودرآثارخود شاعر نیزاین‌نام (عثمان) بکرات آمده‌است البته‌بجای تخلص ومیتوان گفت ابتدای امرشاعر نام‌خودرا برای‌تخلص انتخاب کرده‌بوده‌است .

درنسخه‌ای ازدیوان‌حکیم‌سنائی که متعلق به‌اوائل قرن‌ششم‌است درعنوان‌قصیده‌ای که‌حکیم‌سنائی‌حکیم مختاری‌رامدح کرده‌است . نام ممدوح را چنین آورده **ابوعمرـ عثمان‌بن‌عمر**(۱) ودومصرع یکی از ترجیعات مختاری چنین‌آمده است : مرا وتوراکرد گردون دعائی که‌دائم‌عمرباد مخدوم‌عثمان (۲)گرچه‌میتوان گفت این‌ترجیع درمدح‌است

---

۱ ـ متعلق بکتابخانه ملی‌ملك ۲ ـ به‌صفحه ۳٦۵دیوان حاضرمراجه‌شود .

و نام‌ممدوح عمر بوده لیکن بعید بنظر نمیرسد که نام‌او ابوعثمان بن‌عمر بوده‌است .

لقب

عرفات‌العاشقین لقب‌اورا چنین‌ذکرمیکند ... مختارالشعرا معیارالفضلا ... در بادی امر بنظر میرسد که مولف عرفات برای زیبائی کلام وایجاد ردیف و قافیه و توجه به تخلص شاعر کلام را چنین آورده‌است .

ولی باتوجه به گفته خودمختاری که‌میگوید :

ای بشعر لقب شده‌مختار　　　کرده کلکت‌خراب‌کشورتیغ

میتوان گفت که‌مختاری به‌لقب مختارالشعرائی که بنا به‌استنباط از لباب‌الالباب یکی از القابی بوده‌است نظیرملك‌الشعرائی که به‌شاعران درباری میداده‌اند ملقب و مفتخر بوده‌است .

محمدعوفی مینویسد سعدالدین مسعودالنوکی مختارالشعراء که از مداخان‌سلطان بهرامشاه‌غزنوی‌است و ازاین عنوان میتوان استنباط کرد که دردوران مختاری غزنوی دردربارغزنویان این‌لقب مرسوم بوده. وخاصه‌اینکه چون مختاری تخلص مختاری اختیار کرده بوده‌است. اورامختارالشعراءلقب‌داده بوده‌اند وسپس این‌لقب‌معمول‌ومتداول گردیده وپس‌ازاو (که درگذشتش دراوائل سلطنت بهرامشاه است چنانکه خواهدآمد) بشاعر دیگری (سعدالدین مسعودالنوکی) داده‌شده‌است .

تخلص

بطوریکه از اشعار موجود مختاری برمیآید . در برخی قصائد عثمان و در برخی مختاری تخلص میکند ویا ازخود نام می‌برد . لیکن تخلص مختاری بیش‌از تخلص به‌نام عثمان‌است .

وچنانکه گذشت‌عرفات‌العاشقین‌وآتشکده متذکر شده‌اند ابتدای‌امر **عثمان** تخلص میکرده‌است وسپس به‌جهت‌امری خاص ازاین‌معنی‌احتراز و **مختاری** اختیارکرده‌است .

آنچه بنظر میرسد و آثار وشواهدی هم درآثار موجود مختاری بنظرمیآید این است که در ابتدا بنام خودش که عثمان بوده است تخلص میکرده و چون در اوائل جوانی شاید تغییرمسلك وروش مذهبی داده و به‌تشیع متمایل‌شده‌است تخلص مختاری را اختیارکرده که هم‌از القاب پیغمبراکرم بوده (احمد مختار) وهم‌نام‌کسی‌است که علیه دشمنان اولادعلی‌علیه‌السلام قیام کرده‌است . ومی‌بینم نفرت اوازنام عثمان بعدهاتابحدی رسیده‌است که‌درقصید ای میگوید .

۱ ــ لباب‌الالباب صفحه۳۵۲ ردیف (۱۰۹)

خدایگانه این‌شعر بنده مختاری   همی‌ز نظم‌دهد شعر بنده رااعلام (۱)
وگرنه شاها. عثمان کدام سك باشد   کازاو به‌پیش توگیرد ثناسزای تو نام
دیگر آنکه‌معتقد به‌مهدویت‌وظهوردجال بنحوی که اهل‌تشیع‌معتقدند میباشد
عیسی لوای سلطان بستاند از رسول   مهدی به‌عهدشاه برون‌آید ازحجاب۲
ای‌محمد توچومهدی ودجال ظلم‌را
ونمونه‌های‌دیگر که‌دردیوان‌حاضرموجوداست.
دیگر توجه باینکه‌اورا استادحکیم‌سنائی‌غزنوی‌میدانندوصحت‌این‌مطلب‌را نیز میتوان از فحوای کلام حکیم‌سنائی وهم‌چنین‌از قصیده‌حکیم‌مختاری‌غزنوی که‌درباره‌سنائی سروده است کاملا استنباط کرد (۳) بایدقبول کرد در صورتیکه حکیم سنائی از پیروان متعصب تشیع‌است‌ونمیتوان درشیعی بودن او تردید کرد تاجائیکه اورا باین‌علت به‌محاکمه دعوت کردند (٤) واوهم شاگرد حکیم‌مختاری‌است پس‌باید یك‌رابطه روحی وعقیدتی‌هم میان شاگرد واستاداستوار باشد . این‌علاقه فیمابین‌را بطوریکه ازآثار موجود در دیوان دو حکیم استنباط می‌کنیم بسیار بوده‌است . چنانکه حکیم مختاری : رقصیده‌ای که در مدح سلطان مسعودبن ابراهیم سروده، دراین قصیده سنائی‌را بشاه‌معرفی واورا جانشین خود میخوانند ومیگوید هرگاه‌دلت‌هوای مرا کرد به‌سنائی نگاه کن .
گرامی‌تر زمن شخصی هم‌از من هست نزد تـو
گهی کت رای من خیزد به‌بین آن‌روی‌خندانش
چو مهر من بر او رانسی به‌نفس من‌همی بینش
مکانش هرکجا بینی مکین برجان من دانش
سنائی را صلت‌ها بخش تا او این چنین شعری
بپردازد کـه همتا نیست انـدر شعر ز اقرانش
بااین قرائن موجود میتوان برای تغییر تخلص‌مختاری این‌حدس را پذیرفت البته نگارنده قاضی شیعه‌تراش‌نیست (۵) واصراری‌ندارد که حکیم‌را شیعی یاسنی یاحنفی ویا هرچه‌بخواهند بدانند وبخوانند زیراحکیم رااماازنظردیگری میستائیم وبزرگش‌میدانم

۱ ـ صفحه ۲۲۱ دیوان حاضردرمدح سلطان ملك‌ارسلان‌غزنوی
۲ ـ صفحه ۲۳ دیوان حاضر
۳ ـ به‌بحث مربوط به‌روابط سنائی ومختاری مراجعه‌شود ٤ ـ به مقدمه فاضلانه استاد مدرس رضوی به‌دیوان حکیم‌سنائی مراجعه‌شود ٥ ـ منظورقاضی نورالله‌شوشتری صاحب‌مجالس المؤمنین‌است .

حکیم

عرفات العاشقین مینویسد : قائدالحکما . . . حکیم مختاری غزنوی وهم چنین در جنك خطی که متعلق به‌قرن‌هشتم هجری‌است‌ودرهرصفحه که ازحکیم‌مختاری قصائدی نقل میکند درعنوان‌مینویسد :

حکیم‌مختاری غزنوی

ودردیوان حکیم‌سنائی‌هم عنوان او بدین دوصورت آمده‌است . ۱ - درنسخه متعلق به‌اوائل قرن ششم« درمدح ابوالمفاخر خواجه حکیم ابوعمرعثمان‌بن‌عمر مختاری شاعر غزنوی‌فرماید» در نسخ‌دیگر: اندرمدح استاد خویش‌امیرحکیم‌مختاری گوید .

باتوجه بآثار خودشاعر هم میتوان دریافت مختاری گذشته از اینکه در سخنوری مقامی شامخ‌دارد شاعری‌است ادیب دانشمند و به‌علوم زمان‌خود کاملا تسلط واطلاع داشته است وازاصطلاحاتی که از حکمت و نجوم . هیئت وفلسفه . علم کلام . هندسه وریاضی حدیث،شطرنج نرد طب . وادبیات‌عرب درآثار خودمنعکس‌میسازد کاملا میتوان استنباط کرد که‌این‌شاعرماهر.دانشمندی بنام‌وحکیمی تمام‌بوده‌است . (۱)

گفته‌خود مختاری‌غزنوی نیز باین‌امر تصریح‌دارد وخودرا حکیم‌می‌داند و میخواند و میفرماید:

تو شعر چنین ،گوشدار از حکیمی   که او کسوت چون‌توئی چشم‌دارد۲

حکیم‌سنائی‌غزنوی‌نیز درقصیده‌ای که‌مختاری‌رامدح گفته‌اوراتلویحاًحکیم‌می‌خواند ومیفرماید:ای‌امیرسخنان کازپی نفع حکما،درمونس‌الا برافی‌دقایق‌الاشعارهم‌درصدرقصاید این‌عنوان‌را برای‌او نوشته‌است.**حکیم‌مختاری‌غزنوی** باتوجه‌باین‌نکات‌واین‌که شاگرد او(سنائی)راهم‌حکیم‌میخوانندنگارنده نیزاورا بنام حکیم‌مختاری غزنوی به‌تبع گذشتگان پذیرفت ودیوان رابنام حکیم مختاری غزنوی نامید وازنام وعنوان‌عثمان که مورد نفرت شاعربوده‌است . احترازجست .

---

۱ ـ صفحه ۲۴ دیوان‌حاضر تحت عنوان‌لغز . قصیده‌ایست که سراسر آن‌اصطلاحات فلسفه وحکمت و کلام‌است .

۲ ـ به‌صفحه‌۳٦٥ دیوان‌حاضر مراجعه‌شود .

بیست و چهار

تولد حکیم مختاری

درهیچیك از منابع ومأخذ اشارهای به تاریخ تولد حکیم مختاری نشدهاست گرچه درباره اکثر شعرای ایران تاریخ تولددردست نیست وحتی تاریخ درگذشت کسانی راهم که ذکر کردهاند اگر تحقیق کنیم اکثراً خلاف واقع است روی قرائن واماراتی که بحث خواهد شد میتوان تاریخ تخمیی وتقریبی ولادت حکیم را بدست آورد .

اینك بحث‌ما دراینمورد :

یکی از معاصرین بنام حکیم‌مختاری **ابوالمجد مجدودبن‌آدم حکیم سنائی** است . (۱) حکیم‌سنائی در **کارنامه بلخ** که مثنوی کوچکی‌است وظاهراً نخستین مثنوی است که‌ازحکیم سنائی وشامل ۴۹۷ بیت‌است. وآنرا هنگام توقف در بلخ سروده و درآن ازدوستان و نزدیکان خود خاصه شعرای بلخ یادکرده‌است ودراین‌مثنوی قسمتی‌از ازآن به‌تعریف وستایش حکیم‌مختاری‌اختصاص‌دارد (۲) حکیم‌سنائی غزنوی کارنامه بلخ را بین سنوات ۴۹۴ ـ ۴۹۵ هجری سروده‌است (۳)

دراین‌سال (۴۹۵) ازحکیم‌مختاری چنین‌یادمی کند :

اختیار زنانه مختاری آن جوان لطیف دیداری
آن ، چوگل نیکوئی براوزاده وآن ، چوسوسن شگرف وآزاده
نظم او تابه شاعری پرداخت نظم او ، کس ز ساحری نشناخت

وهم چنین درقصیده مطولی که درمدح‌مختاری‌است بمطلع: (۱)

نشود پیش دو خورشید دو مه تاری‌تیر
گر برد ذرهٔ از خاطر **مختاری‌**تیر

---

۱ ـ راجع به روابط حکیم‌مختاری وحکیم‌سنائی به‌صفحات‌آینده شرح‌حال‌مختاری مراجعه‌فرمایند

۲ ـ دراینمورد هم به‌صفحات‌آینده مراجعه‌فرمایند .

۳ ـ بمقدمه فاضلانه استاد مدرس رضوی و بحث محققانه‌ای که در مورد سال توقف‌حکیم سنائی دربلخ‌دارند به‌دیوان حکیم‌سنائی وحدیقةالحقیقه تصحیح جناب ایشان مراجعه نمایند .

۱ ـ دیوان‌سنائی‌غزنوی به‌تصحیح فاضل‌ارجمند مدرس‌رضوی صفحه۲۳۷

بیست وشش

میفرمایند:

ای جوانی که ز معنی نوت درهر گوش

هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر

بطوری که ملاحظه میفرمایند. حکیم‌سنائی درهردو این اثر که نخستین کار نامه بلخ وتاریخ سرودن آن معلوم است که ۴۹۵ میباشد و دیگری که قصیده است و باقرنیهٔ که کارنامه بلخ بدست‌میدهد بایدتاریخ‌سرودن این‌قصیده‌هم‌همزمان‌کارنامه بلخ باشد . حکیم مختاری را جوانی خوبروی توصیف‌میکند.اینك‌این حقیقت آشکار میشود که‌حکیم‌مختاری درسال ۴۹۵ جوانی نورس‌بوده‌است .

ضمناً‌حکیم‌سنائی درهمان‌کارنامه بلخ ازشاعردیگری که معاصراو ومختاری بوده بنام سیدجمال‌الدین حسن‌یاد میکند و او برادر شاعر دیگری بنام سیدمحمدناصر میباشد سنائی پس‌از مدح ووصف محمدناصرشاعر درباره برادراوسیدجمال‌الدین‌حسن‌میفرمایند.

شاخ دیگر ، جمال‌دین حسنی — که چونام خود ، از نکوسخنی

سیدی خوب روی وپاکیزه — سخنش ، همچو غیب ، دوشیزه

قوت نظم‌ونثرش ازنسب است — زانکه ازشاخ‌افصح‌العرب است

واحتمال قریب به‌یقین است که این‌گوینده (سیدجمال‌الدین‌حسن) همان‌گوینده‌ای است که خواجه مسعودسعدسلمان برای‌در گذشت اومرثیه‌ای‌سروده ودرآن‌مرثیه‌میگوید:

برتو ، سیدحسن دلم سوزد — که‌چوتو ، هیچ غمگسار نداشت

تن من ، زار برتو مینالد — که تنم، چون‌تو، هیچ‌یار نداشت

وسپس میگوید :

سی نشد سال عمر تو لیکن — سال زاد تو را شمار نداشت

وباتوجه باینکه مسعود سعدسلمان این‌مرثیه‌را درحصارمرنج(زندان‌مرنج) سروده است وقبل‌ازسال ۵۰۰ هم‌اززندان مرنج‌رهائی‌یافته وبا درنظر گرفتن اینکه کار نامه‌بلخ درسال ۴۹۵ سروده شده‌است ودراین تاریخ سیدحسن زنده‌بوده پس‌در گذشت او محققاً درمیان سالهای ۴۹۵ - ۵۰۰ رخ داده‌است ومااگر سال‌درگذشت اورا (۴۹۸) بگیریم سیدحسن شاعر که درسال ۴۹۸ بسن‌سی سالگی‌در گذشته‌است درسال۴۹۵ تاریخ‌سرودن کارنامه‌بلخ۲۷ساله‌بوده است

اینك ازسال در گذشت وعمرسیدحسن شاعراین استفاده برای ماحاصل‌است :

هنگامیکه‌حکیم‌سنائی کارنامه‌بلخ را سروده(سال۴۹۵) سیدحسن شاعر۲۷ سال داشته‌است وسال‌تولد اوبدین‌تقریب سال۴۶۳ میشود :

وباتوجه به‌نحوه کلام‌حکیم‌سنائی دروصف اومی‌بینم دربارهٔ‌جوان۲۷ساله هیچگونه اشاره‌ای بجوانی اوندارد . درحالیکه می‌بینم۲۷سال عمر . برای افراد درسنین جوانی است وباید چنین‌استنباط کرد که قطعاً درهمان تاریخ (۴۹۵) که مدح مختاری وسیدحسن

را در یك موقع سروده است سن حکیم مختاری بمراتب کمتر از سید حسن بوده است و بهمین مناسبت حکیم مختاری از لحاظ کوچکی سن هم نسبت به سایر شعرای معاصر خود امتیازی داشته است و با وجود صغر سن شعر نیکو میگفته و مورد توجه واعجاب اقران خود بوده است و همین اختصاص و برجستگی سبب شده است که حکیم سنائی چه در کارنامه بلخ وچه در قصیده‌ای که بدان اشاره شد درهردو مورد این اختصاص را یادآور گردد .

حال با اطلاع از آنچه بحث شد به بحث دیگری نیازمندیم و آن اطلاع بر تاریخ تولد حکیم سنائی است :

بنا به تصریح تاریخ مجمل فصیحی ، تاریخ تولد حکیم سنائی سال ۴۷۳ بوده است و چون حکیم هم در حدیقة الحقیقه ـ هنگام سرودن آن به سال عمر خود اشاره کرده میفرمایند:

عمر دادم به جملگی برباد　　　برمن آمد از شصت صد بیداد

واینکه حکیم بنابر اطلاعاتی که در دست است یکسال واندی پس ازسرودن حدیقه در گذشته است وهنگام در گذشت هم ۶۲ ساله بوده‌اند وتذکره مرآت‌الخیال هم عمر حکیم را ۶۲ سال ثبت کرده واین عدد تطبیق باسال تولد و در گذشت حکیم که در مجمل فصیحی و تذکره مرآت الخیال ثبت است می نماید . میتوانیم از این اعداد واین بحث این نتیجه‌را بدست آوریم که حکیم هنگام سرودن کارنامه بلخ ۲۲ ساله بوده‌اند ومعیار اشعار کارنامه بلخ هم درمقام مقایسه باسایر آثار حکیم سنائی چون حدیقة الحقیقه این ظن را تائید مینماید که حکیم کار نامه را درجوانی سروده‌اند وآن انسجام و پختگی سایر آثار سنائی را ندارد . پس باید قبول کرد که شعرای جلیس او تقریباً باهم تجانس سنی هم داشته‌اند ومیتوان گفت حتی کوچکتر ازاوهم بوده‌اند .

اگر بگوئیم هنگام سرودن کارنامه بلخ حکیم مختاری غزنوی ازسنائی درسن بیشی داشته مستبعد است که گوینده‌ٔ که خود ازاو کوچکتر بوده است اورا بجوانی یاد کند و بستاید ، پس ناچاریم قبول کنیم سن حکیم مختاری را از سن حکیم سنائی کمتر ندانیم ـ ویالااقل یکسان بشمار آوریم . دراینصورت بایدقبول کرد که در تاریخ (۴۹۵) مختاری غزنوی هم تقریباً ۲۲ ساله بوده) حالایکی دوسال کم و بیش تصور میرود زیاد قابل بحث وفحص نباشد) واگر قبول کنیم که مختاری در (۴۹۵) ۲۲ ساله بوده پس تاریخ تولد حکیم مختاری به تقریب باید بین سالهای ۴۷۰ ـ ۴۷۳ باشد .

بیست وهشت

حال به‌بینم این‌تاریخ تولد میتواند باآثار موجود دردیوان حکیم‌مختاری تطبیق کند یاخیر .

دردیوان مختاری غزنوی مدح سلطان ابراهیم‌بن ابوالمظفر ظهیرالدوله نصیرالله رضی الدین ابراهیم‌بن مسعود سبکتکین دیده میشود که درسال ٤٥٠ به‌سلطنت رسیده (١) وتاسال٤٩٢سلطنت کرده‌است .

وچون سلطان ابراهیم درسال٤٥٠ به‌سلطنت رسیده وقبل ازاوفرخ‌زاد هفت‌سال سلطنت کرده‌است ونام ونشان ومدحی ازاین پادشاه درآثار حکیم‌مختاری دیده نمیشود واگرهم دیده شود مستبعداست پس باید قبول کنیم که دوران کودکی وجوانی مختاری همزمان‌سلطنت سلطان‌ابراهیم‌بوده‌است.ضمناً باتوجه به‌مدایحی که‌ازسلجوقیان کرمان در آثارمختاری‌دیده‌میشود(مدح‌سلطان‌ارسلان‌بن‌کرمانشاه‌بن قادر .)

وهم‌چنین‌مدح‌ملوك‌آل‌افراسیابی‌یاآل‌خاقان(خانیه) هم هیچیك قدیمتر از دوران سلطنت سلطان ابراهیم نیست تردید نمی ماند که مختاری در دوران سلطنت سلطان ابراهیم چنانکه‌گفته شد دوران‌کودکی وتحصیل و جوانی خودراگذرانیده وسپس بمقام شاعر درباری مفتخر شده‌است(درسالهای‌قبل‌از٤٩٢ که سال مرك سلطان ابراهیم‌است) بنابر قصیده به‌مطلع .

گل‌نموداز‌تخت‌زرین‌گوشه زرین‌کلاه ابرگوهر برکلاهش‌ریخت‌ازچترسیاه

که درمدح سلطان ابراهیم بن مسعود است ودر دیوان موجود است مختاری باید قبل‌ازسال درگذشت این‌سلطان بمقام شاعر درباری رسیده‌باشد ولااقل درآنهنگام باید سن او بیست سال باشدگرچه ممکن است برخی نپذیرندکه شاعری بیست‌ساله چگونه ممکن‌است اینقدر قدرت کلام داشته باشد که‌گذشته از سرودن قصائد غرا به‌مقام شاعر درباری برسد بایدگفت اعجابی ندارد مسعودسعد سلمان معاصرمختاری نیزدرهمین‌سنین قصائدی غرامیگفته ومورد توجه بوده‌است چه‌خود درقصیده بمطلع.

به‌نظم ونثرکسی راگرافتخارسزاست مراسزاست که امروزنظم‌ونثرمراست

١- به شرح حال سلطان ابراهیم‌بن مسعود درصفحات آتی مراجعه‌شود .

میگوید :

اگر برایشان سحر حلال برخوانم　　　جز این نگویند آخر که کودک و برناست

پس با قبول اینکه حکیم مختاری در هنگام سرودن کارنامه بلخ ۲۲ یا ۲۳ ساله بوده است میتوان پذیرفت که سال تولد او هم بین سنوات ۴۷۰-۴۷۳ بوده (که این سنه اخیر سال تولد حکیم سنائی نیز هست)

آغاز شاعری

از آثاری که در دیوان فعلی حکیم مختاری موجود است (ممکن است آثار دیگری هم باشد که فعلا نگارنده اطلاع ندارد ویا بعداً در دواوین کهنسال وقدیمتر حکیم مختاری بدست آید) فعلا ما با آثاری که در دست داریم میتوانیم قضاوت کنیم ودر روی آن بحث نمائیم . قدیمترین قصیده همان قصیده ایست که در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود محمود سبکتکین میباشد و بطوریکه بحث شد این قصیده را باید حکیم در بین سنوات ۴۹۱ – ۴۹۲ –سروده باشد وچون بیش از یك قصیده درمدح سلطان ابراهیم فعلا دردست نیست میتوان تصور کرد که حکیم مختاری از سال ۴۸۵ آغاز بشاعری کرده وطی پنج شش سال بدرجهٔ از اشتهار رسیده است که جزو شعرای درباری منظور ودرمقام مدح سلطان ابراهیم که اوراسید السلاطین وپس ازمحمود سبکتکین بزرگترین پادشاه سلسله غزنوی میخواندند و میدانند برآمده است .وچون راه یافتن او بدربار بزمانی کشیده که نزدیك بپایان عمرسلطان ابراهیم بوده بدین مناسبت دیگر قصیده ای درمدح این سلطان دردیوان او دیده نمیشود روی این قرائن وامارات باید گفت . حکیم مختاری غزنوی اگر در بین سنوات ۴–۴۷۵ تولد یافته باشد ازشانزده هفده سالگی به شاعری آغاز کرده ودرسنین ۲۱ و۲۲ بمقام شاعر درباری انتخاب شده است . و با درنظر گرفتن اینکه دربار سلاطین غزنوی روی سابقه ای که از زمان سلطان محمود سبکتکین بجامانده ودربار او مجمع ادباوفضلای بنام بوده است ودربار سایر سلاطین غزنوی نیز همیشه از دانشمندان و شعرای مشهور واستاد مجتمع بوده است باید اذعان کرد تنها نبوغ واستادی وقدرت درشعر وشاعری میتوانسته است اجازه دهد که شاعر جوانی بجمع یك چنین دانشمندانی راه یافته وشاخص شود و بهترین شاهد این حقیقت وصف ومدح استاد حکیم سنائی ازمختاری غزنوی است که اورا شاعری ساحر واستاد میخواند ومینامد .

سبك مختاری

بطوریکه دیوان موجود نشان میدهد مختاری شاعری قصیده سراست واگراحیاناً غزل‌هم میسروده‌است برسبیل‌تفنن ادبی بوده وبااین‌وصف درسایر اصناف سخنوری هم دست داشته‌است چنانکه خود میگوید :

فرمای تـاکنند مرا ، امتحان که من　　درهرسخن توانم گستاخ زدقدم
بشاعری به‌تو باز افتتاح‌کردم ازآن　　که قیمت سخن خوش تودانی ازهرفن

تذکره عرفات‌العاشقین‌هم دراین‌باره مینویسد :

اعرف استادان عصر واکمل پیشوایان دهر بوده . . . رهروان کلام را درشرایع بیانی رهبر و سروران انـام را ببدایع معانی سرور، بغـایت کامل فاضل جامع قادر قاهر بوده» .

سبك‌مختاری سبک ترکستانی است ودر قصائد خود به‌حکیم‌ابوالمحاسن ازرقی هروی‌ومعزی وعنصری ومسعودسعد توجه داشته ولی ازنظر نحوه تفکر وتبحر درکلام وخلق‌معانی بکروتازه برآنها برتری‌دارد . الفاظ ومعانی ولغات وکلمات دردست‌حکیم مختاری مانندمهرهائی‌است که دراختیار اوبند وهرجاکه بخواهد می‌نشاند .

میتوان‌گفت مختاری درسبك‌خراسانی شیوه خاصی بوجودآورده که مختص‌باوست وقصائد مصنوعه او بهترین معرف این‌دعوی است.

مختاری غزنوی ازاستعمال لغات مشکل ودور ازذهن احتراز میجوید و میکوشد بازبان رایج روز (درعصر خود) معانی وتعبیرات واستعارات بکروتازه‌ای بسازد وبکار برد و خود باین‌موضوع اشاره‌کرده ومیگوید :

من‌پارسی‌زبانم ازآن کردم احتراز　　زان تازئی‌که خنده زنند از مربقی
گردم همی‌بگرد سخن‌های دلفریب　　درآرزوی شعر معزی و ازرقی

وگاه لطافت وسادگی کلام رودکی درآثارش دیده میشودمانندقصیده بمطلع

زیاددوست‌همی‌بوی‌بوستان‌آید　　مرالطیف‌ترازبوی‌دوستان‌آید

بطوریکه گفته‌شدکلام مختاری شیوه خاصی‌دارد وباهمین امتیاز میتوان‌کلام اورا ازدیگرگویندگان بخوبی تمیزوتشخیص داد.

اگر بخواهیم درباره‌سبك وروش سخنسرائی حکیم مختاری بحث‌مفصل‌کنیم مقدمه بیش ازآنچه در نظر است به تفصیل میانجامد و زائد برمتن میشود لذا بهمین مختصر اکتفامیکنیم ..

عظمت‌مقام شاعری حکیم‌مختاری

آثار حکیم مختاری چه در زمان حیات وچه پس‌ازمرگش مورد توجه گویندگان نامدار فارسی زبان بوده و برای او درشعر وادب مقام شامخی را قائل بوده اند . در اینمورد بجای خود ازگفته یکایک گویندگان چه هم عصر وچه پس از او نموده خواهد شد . حکیم‌خود باین‌امروقوف کامل‌داشته‌وبکرات به‌استادی‌وتبحرخود درشاعری مباهات کرده ومیگوید :

منهمی دعوی کنم کاندرطریق فارسی   آتش وآبم من‌وایشان دخانند وشرار
صفحه۱۳۵

توروز اول اندر صدر خسرو   مرا باعنصری گردی برابر
صفحه ۱٦۱

وهم :

شعرها گویم عجیب و نکته‌ها گویم غریب
بامعانی بکر و لفظ عذب و وزن خوشگوار

وهم :

مرااین‌فخربس‌باشدکه هرکاز من سخن‌گوید
چنین‌گوید . چوبگشاید زبان آفرین خوانش
زهر بیتی که او گوید بهر بیتی که اوخواند
کند تحسین زبس معنی زجنت‌جان‌حسانش

وهم :

هم‌تودانی که‌بنده مختاری   مادحی‌سهم‌وشاعری والاست

وهم :

درشعر هی زیادتی جویم   برطبع معزی خراسانی .

این بیت را استاد اقبال‌آشتیانی در مقدمه معزی از سیدحسن غزنوی دانسته‌اند ولی واقع‌آن است که از قصیده معروف مختـاری است که در دیوان حاضر بچاپ رسیده است .

شعرای معاصر حکیم مختاری

قرن چهارم و پنجم هجری از نظر ادبیات فارسی و رواج و ترقی آن از قرونی است که باید آنرا مشعشع ترین ادوار ادبی زبان فارسی دانست زیرا در این دو قرن بزرگترین گویندگان زبان فارسی بعرصه ظهور آمده اند و بنیان استوار و محکمی برای زبان و ادبیات فارسی گذاشته اند که اینک پس از هزار سال زبان فارسی یکی از زبانهای غنی و ادبی و زنده جهان است.
در این دو قرن گویندگانی مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی ـ فرخی ـ عسجدی ـ انوری ـ معزی ـ منوچهری ـ مسعود سعد سلمان ـ سنائی ـ مختاری ـ عمق ـ ابوالفرج رونی ـ ناصرخسرو ـ ازرقی هروی ـ قطران ـ مسعود رازی ـ عبدالواسع جبلی رشیدی ـ سوزنی سمرقندی ـ نظامی گنجوی ـ نظامی عروضی وصدها گوینده نامدار دیگر بوجود آمده اند .
بنا بگفته مورخین که در دربار محمود چهارصد تن شاعر نامور حضور میبافته اند این حقیقت بخوبی آشکار میشود که از نیمه قرن چهارم تا نیمه قرن پنجم گویندگانیکه طی این صد سال بوجود آمده اند با مقایسه هشت قرن بعد چه از نظر کیفیت وچه از نظر کمیت قابل مقایسه وسنجش نیست و باید پیدایش این قرن مشعشع ادبی را تنها توجه کامل سلاطین وقت نسبت به ادبا و گویندگان وتشویق بیحد و حصر آنان دانست باتوجه باین مقدمه متذکر میشود که شعرای معاصر مختاری بسیار بوده اند و اگر بخواهیم درباره هریك شرحی بیاوریم خود تذکره کوچکی را بوجود میآورد لذا بذکر نام هریك از آنان اکتفا کرده ومیگذریم وطالبین میتوانند شرح حال هریك را در تذکره لباب الالباب . ریاض الشعراء ـ دولتشاهی ـ آتشکده ـ مجمع الفصحاء بیابند .

۱ـ ابوالفرج رونی ـ عمعق بخاری ـ عبدالواسع جبلی ـ سنائی غزنوی ـ سیدحسن غزنوی ـ معزی ـ مسعودسعد سلمان ـ انوری ـ رشید وطواط ـ ادیب صابر ـ استادازرقی ابوحنیفه اسکافی ـ رضی الدین نیشابوری ـ

وشعرائی را که حکیم مختاری نام می برد ـ سرهنك محمدخطیبی هروی ـ خواجه

سعد ـ مسعود خسرو ـ معزی ـ حکیم ازرقی مسعودسعدسلمان ـ سنائی است

البته شعرائی که نام بردیم برخی دردوران جوانی حکیم مختاری درگذشته و برخی در دوران کهولت حکیم آغاز شاعری وشهرت کرده‌اند .

حکیم مختاری وسنائی غزنوی

بطوریکه قبلاهم دراین باره سخن رفت در تذکره‌ها وهم چنین درعنوان قصیده‌ای که در دیوان سنائی هست حکیم مختاری را استاد حکیم سنائی غزنوی نامیده‌اند اینك به ببینیم این مطلب تاچه حد صحت دارد و باحقیقت وفق میدهد .

آنچه ازفحوای کلام حکیم سنائی درکارنامه بلخ وهم چنین قصیده مدیحه موجود دردیوان برمیآید سنائی را به حکیم مختاری اعتقادی عظیم است .

سنائی درقصیده بمطلع :

مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور
تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی‌خبر

که درمدح سرهنك محمدخطیبی هروی است میفرماید :

گرچه استادان من گفتند پیش ازمن ز ثنات
لیك پیدا نبود از پیش و پس اصل خیروشر

و سپس بلافاصله ازمختاری و قصائد او درباره سرهنك محمد خطیب یاد میکند و میگوید :

جنگها کردی چنان، چون گفت مختاری به شعر
بس که از تیغ تو مجبورند اعداو کفر (۱)

وبدین طریق صراحتاً حکیم مختاری را استاد خود شمرده ومتذکرشده است وچون خودحکیم سنائی اورا باستادی قبول داشته واورا استاد خود خوانده است پس بحث براینکه چنین نیست ونباید استاد حکیم سنائی باشد زائد بنظرمیرسد .

دیگر اینکه درکارنامه بلخ که هنگام جوانی حکیم مختاری سروده شده است اورا چنین وصف میکند .

اختیار زمانه مختاری آن جوان لطیف دیداری

۱ـ مختاری را درمدح سرهنك محمدخطیبی معروف به مردآویز که درجنك قنوج همراه سلطان مسعود سوم بوده ودل آوریها است کرده است قصائدی غراست که درصفحات آینده درباره آن گفتگو میشود .

آن ، چو گل نیکوئی بر او زاده / آن چو سوسن شکرف و آزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت / نظم را کس ز ساحری نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست / آتش آب . رای فکرت اوست
معنی بکر را ندیده بصر / هیچ کفوی ز لفظ او بهتر
بیت او جان عاشقان سوزد / آب ، دیدی که آتش افروزد ؟
شب کلکش ز طبع پاکیزه / بهتر از صد هزار دوشیزه
هرچه الفاظ را از آن نشو است / گفت خواهده که آن همه حشواست
چون همه نقد او برون دل است / چکنم کربکی ز من سجل است
بود خواهد بقاش چندانی / که شود چرخ چون سپندانی
تا ز بهر رضای مولی را / شعر گوید نزول عیسی را
اعتقاد من . اندر او محکم / چون عقیده موید ، اندر غم (۱)

سنائی در این ابیات از سخندانی و نقدشعر کردن مختاری مطالبی میگوید چیزی که قابل توجه است اینکه به گفته سنائی حکیم مختاری سفید روی بوده و گونه‌های سرخ داشته ورویهم رفته زیبا روی بوده است وقصیده‌ای که حکیم مختاری را مدح گفته چنین است :

درمدح ابوالمفاخر **خواجه** حکیم ابوعمر عثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید

نشود پیش دو خورشید ودومه تاری تیر / گر برد ذرهٔ از خاطر **مختاری** تیر
آنکه درچشم خردمندی ودر گوش یقین / بیش اندازهٔ صدقش بگمان آید تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم / از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر
گر بزر وصف کند برك رزان را پس از آن / برك زرین شود از دولت او در مه تیر
ای جوانی که زمعنی نوت درهر گوش / هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان / آتش ازخشم تو آموخته سوزد چو سعیر
آنچه فکرت همی ازعقل تو یابد گه نظم / بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هرچه زین پیش زنظم حکما بود ازاو / هست امروز به بند سخنان تو اسیر
معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانك / مدد روشنی اندر سیهی چشم بصیر
راوی، آن روز که شعر توسراید زدمش / باد چون خاك از آن شعر شود نقش پذیر
ازپی دوستی نظم تو ، مرغان بر شاخ / نه عجب، گر بس ازاین سخته سرآیند صفیر
ازپی اینکه تورا مرد همی بیند و بس / معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

---

۱ ـ نقل از نسخه خطی متعلق بنگارنده

هرزمان زهره وتیر از پی یك نکته تو
هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر

آن بر این بهر شهی عرضه کند دختر بکر
وین بر آن زخمه زند بهر طرب بر بم و زیر

نام آن خواجه که بر مجلس شعر تو رود
تا که صور بود بر همه جانها تصویر

من چو شعر تو به بینم ز عزیزی سخنت
نقش دان مشك تقاضا کند و خامه حریر

هر کسی، شعر سرایند ولیکن سوی عقل
در به خرمهره کجا ماند ودریا به غدیر

زیرکان مادت آواز بدانند از طبع
ابلهـان باز ندانـند طنین را ز زفیر

سخت غافل بود ازهیبت دریا دل آنك
بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم ضریر

مطلع شعر تو، چون مطلع شمس است و لیك
ابلهان را چه شب تیره و چه روز منیر

چه عجب گر شود آسیمه زرنك می صرف
آن تنك باده که مستی کند از بوی عصیر

ای امیر سخنان کاز پی نفع حکما
مر تو را قوت تائید الهی است وزیر

لیکن از بیخبری، بیخبر آن است که یافت
سر و پای تو واصل تن وجان تاج وسریر

تو، بی اندیشه بگوئی به از آن اندر نظم
آنچه یك هفته نویسد به صد اندیشه دبیر

چهره وذات تو را در هنر از بی مثلی
خود قیاسی است برون از مثل سوسن و سیر

من در این مدح تو یك معجزه دیدم زقلم
آن زمان کاز دل من بود سوی نظم سفیر

گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود
او همی کرد همه مدح تو موزون بصریر

صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز
کاز جوار دم من باد می افشاند عبیر

هم بجانت که بیاراسته جانم چو جهان
تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر

شاعر ار شعر تو گوید چه عجب داری از آنك
از زمین آب بدریا شود آتش به اثیر

ای جهان هنر ازعکس جمال تو جمیل
ای دو چشم خرد از نور قرار تو قریر

هردو از خاطر نیکو ز پی سختن شعر
چون ترازوی زریم از قبل دون وخطیر

دهر در شعر نظیریم ندانست ولیك
چون تورا دید درین شغل مرا دید نظیر

لیك درجمله تو از دولت نیکو شعری
چون شهان سوی زری من چو خران سوی شعیر

طاق برطاق تو از بهر سنائی چو پیاز
من ثنا گوی تو وما نده در این حجره چو سیر

تا بر چهره گشایان نبود چشم چو دل
تا برگونه شناسان نبود شیر چو قیر

باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشك
دل وچشم عدوت راست چو جام می و شیر

بادی آراسته در ملك سخن تا گه حشر
نامهٔ شعر به توقیع جواز تو امیر

گذشته از اینکه حکیم سنائی در ایـن قصیده حکیم مختاری را در مقام شعر و شاعری بمرتبه‌ای بلند وصف میکند که خوانندگان خودملاحظه میفرمایند ولی آنچه‌ما برای بحث خودمان‌از آن استفاده و استنباطمی کنیم اینست:

حکیم سنائی در این قصیده ضمن مدح حکیم مختاری همه‌جا کوشیده‌است خودرا با حکیم مختاری هم پایه بشمار آورد و همین نکته قابل توجه است و میرساند که حکیم مختاری سمت استادی بر حکیم سنائی داشته است و خودسنائی‌هم‌این‌استادی را قائل بوده :

همیشه شاگرد تمایل دارد که خود را با استاد بسنجد و مقایسه کند و مقام خودرا تا پایهٔ او بالا ببرد و آنرا احراز و بآن تفاخر کند ودر غیر اینصورت لازم‌است که‌خود رابالاتر از طرف بشمارد نه‌آنکه‌هم سطح بحساب‌آورد

حکیم سنائی چنانکه خوددر قصیدهٔ فوق هم اشاره کرده‌است به آثاراستاد خود توجه کامل داشته و تحت تأثیر آثار مختاری قرارگرفته است برای نمونه چند مورد آورده میشود :

حکیم‌مختاری در مدح سرهنك محمد خطیبی معروف به مرد آویز قصیده ای دارد بمطلع :

ای بصد قرن فلك چون تو نیاورده به چنك

کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ

حکیم سنائی این‌قصیده‌را در مدح همان‌سرهنك محمدخطیبی‌هروی استقبال کرده است بمطلع:

ای سنائی نشود کارتوامروزچوچنك   تابخدمت نشوی ونکنی قامت چنك

سر سرهنگان سرهنك محمد هروی   که‌سرآهنگان‌خوانندمراورا سرهنك

سنائی در این بیت نظر بر بیت زیر مختاری‌دارد که آنهم در مدح سرهنك محمد هروی است .

سرسران وسرآهنك شاعران گردی   چوسر درآری در بند خدمت سرهنك

آنچه‌از اشعارموجوددردیوان‌سنائی وهم‌چنین ازقصیده‌ای که‌حکیم‌مختاری دربارهٔ سنائی‌دارد (صفحه ۱۷٤ دیوان) برمیآیدروابط بسیارنزدیك دوستانه درمیان‌این‌دو گوینده عالیقدر ازعنفوان جوانی استوار بوده‌و بطوریکه از تاریخ‌درگذشت هردوحکیم بر می آیدتقریباً مقارن هم‌درگذشته‌اندو میتوان گفت پایه این‌الفت ومحبت تا پایان زندگانی این‌دواستادحکیم بر برجا بوده‌است .

مسعودسعد سلمان‌وحکیم‌مختاری

در دیوان‌حکیم مختاری قصیده مطولی است‌درمدح‌مسعودسعدسلمان(صفحه ۳۰٤) واز این‌قصیده‌چنین برمیآید که قصیده باید در دوران امارت‌خواجه مسعودسعد سلمان‌درامارت

چالندر (چالهندر) دردوران فرمانروائی عضدالدوله شیرزاد سروده شده باشد چه اشاره بهند داردومیفرماید :

از کفر همه هند صاف گردی   زان گوهرصافی چونورایمان

ومسعود سعدسلمان را گذشته ازدانش وسخنوریش بهشجاعت و سپاهیگری وفرمانروائی می ستاید ومانند یك امیر ازاو صله میخواهد . و بطوریکه میدانیم مسعود سعد سلمان درزمان امارتش صلتهای گران بشاعران می پرداخت و خوداشاره بهمین اوقات در یك رباعی میگوید :

ازریزش دست من ز سیم و زر پرس   وزخوی خوشم زمشك و ازعنبر پرس

از قوت بازوی من از خنجر پرس   وز هیبت من ز راه چالندر پرس

وفتح چالندرهم که بدست او انجام یافته و بمناسبت ابراز شجاعت وشهامت دراین جنك عضدالدوله شیرزاد حکومت ولایت چالندرا باو سپرد و همچنانکه قصیده مختاری غزنوی هم حاکی است که از شجاعت وشهامت مسعود درمیدان رزم سخن میگوید و او را میستاید ارتباط این قصیده را باجنك چالندر مسعود ثابت میکند و اختری شاعرهم درهمین هنگام است که قصیده ۳۴ بیتی درمدح مسعود سروده ومسعودهم اورا پاسخ داده است(۱)

دراینجا ازاظهار یك نکته ناگزیریم وآن اینکه چگونه ممکن است مسعود سعد به قصیده اختری که ازلحاظ مقام شاعری هیچ قابل مقایسه بامختاری نیست پاسخ گوید ولی قصیده مختاری غزنوی را آنهم یك قصیده ۸۸ بیتی وشاید صد بیتی را بلاجواب بگذارد قطعا چنین پاسخی بوده و ازدیوان مسعود مفقود گردیده است .

عضدالدوله شیرزاد درسال ۴۹۲ که پدرش سلطان مسعود سوم به تخت نشست به فرمانروائی هند منصوب شد و پیشکاری اوراهم ابو نصر فارسی بعهده گرفت و طبعا فتح چالندرهم پس از این تاریخ باید باشد ضمناً عضدالدوله شیرزاد تاسال ۵۰۹ که بسلطنت رسید درهند بود وچون اطلاع داریم که حکیم مختاری غزنوی در سال ۴۹۵ در بلخ بوده است پس تاریخ سرودن قصیده باید بعداز این تاریخ باشد یعنی میان سالهای ۴۹۵و۵۰۰ .

آنچه معلوم است مسعودسعدسلمان از حکیم مختاری در سال بزرگتر بوده است بنا به تحقیقاتی که علامه فقید سعید محمدقزوینی در باره تاریخ ولادت مسعود کرده اندو و بنابر آن تحقیقات تولدمسعود باید بین سالهای ۴۳۸و۴۳۸و۴۳۹و۴۴۰ باشدودراینصورت ۲

---

۱ ـ به مقدمه شادروان رشیدیاسمی بردیوان مسعودسعد مراجعه شود.

۲ـ تعلیقات چهارمقاله عروضی چاپ هلند .

چون تولد مختاری هم بین سنوات ۳۷۰-۴۷۳ است .

پس معلوم میشود مسعود تقریبا ۲۷ سال از حکیم مختاری غزنوی زرگتر بوده است و بهمین علت است که حکیم سنائی هم که تقریبا همسال با حکیم مختاری است در اوان شاعری تحت تاثیر سبك مسعود قرار گرفته ولی بعد استادی حکیم مختاری گذشته از اینکه حکیم سنائی را تحت تاثیر قرار داده خود مسعود سعد را هم متوجه سبك و شیوه سخن سرائی خود ساخته است چنانکه بیاید .

مسعود سعد سلمان در قصائدی از حکیم مختاری غزنوی استقبال و تضمین کرده است بهترین نمونه قصیده زیر است :

حکیم مختاری راست : ای سلسله مشك فکنده به قمر بر

وی قفل زمردزده بر درج گهر بر (صفحه ۱۲۸ دیوان)

مسعود سعد سلمان با تضمین مصرع اول قصیده را استقبال کرده است به مطلع:

ای سلسله مشك فکنده بقمر بر خندیده لب پر شکر تو به شکر بر

(صفحه ٦٧٤ دیوان مسعود)

وهم چنین قصیده حکیم مختاری به مطلع :

بزم ملك بچرخ رسانید کار گل چون زرشد از نشاط ملك روزگار گل

(صفحه ۲۰۹ دیوان)

مسعود سعد چنین استقبال کرده است :

در بزم پادشاه نگر این کار و بار گل وین باده بین شده بطرب دستیار گل

ودرهمین قصیده در برابر این بیت حکیم مختاری :

در آرزوی روز گل افشان پادشاه چشم فلك سفید شد از انتظار گل

مسعود راست :

گل چند ماه منتظر بزم شاه بود از بهر آن دراز کشید انتظار گل

وقصیده مختاری را بمطلع :

ای بصدقرن فلك چون تو نیاورده بچنك کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنك

مسعود سعد چنین استقبال کرده .

دو سعادت به یکی وقت فراز آمده تنك یکی از گردش سال ویکی از شورش جنك

وهم‌چنین قصیده مختاری‌را بمطلع:

زقوت وخردودست وبازوی سرزنك　　　برست گوهرشمشیرآبداراززنك

مسعودسعد چنین استقبال کرده.

ایا فروخته از فر و طلعت اورنك　　　زدودرای تو از آینه ممالك زنك

وقصیده مختاری‌را بمطلع :

دهان ترك‌من اندر شکر گهر دارد　　　حدیث چون دررش برشکرگذردارد

مسعودسعد چنین استقبال کرده

هوای‌دوست‌مرادر جهان سمردارد　　　بهر دیار زمن قصه دگر دارد

مسعودسعد سلمان‌قصیده

قوت روح خون‌انگور است　　　تن بر او فتنه‌گشت وممذور است

را استقبال از ابوالفرج رومی کرده‌است. ودر مقطع قصیده میگوید :

این بر آن وزن و قافیت‌گفتم　　　روزگار عصیرانگور است

که مصرع‌ابوالفرج رونی راآورده است

وما در این جابرای اینکه قدرت کلام مختاری رادر مقام مقایسه نشان داده‌باشیم قصائد ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان را مـی آوریم و تفاوت را بـه ذوق سلیم خوانندگان‌گرام وامیگذاریم و ضمناًیاد آور میشویم که‌این سه قصیده در مدح خواجه منصور است (ابوالمؤید منصور بن سعیدبن احمد) نگارنده را تصور چنین است کـه ابوالفرج هم‌از مختاری استقبال کرده‌باشد.

اینك قصیده ابوالفرج

روزگـار عصیر انگـور است　　　خم ازاومست و چنگ مخمور است

خیزتـا سوی بـاغ بشتابیم　　　کازمی‌و میوه اندر او سور است

سیب‌سیمین سلب چو گـوی بلور　　　یا چو نو خاسته بـر حور است

خوش ترش زرد چهره آبی　　　طبع مرطوب و رنك مخرور است

شاخ امرود گوکی و امـرود　　　دسته‌و کـر و نای طنبور است

تـا رسیده ترنج بـار ورش　　　چون فقع کوزه وچو سنکور است

نار از او تـار ، دانه کرده جدا　　　چون عزبخانه هـای زنبور است

تاج‌نـرگس بفرق نرگس بر　　　جـام زرین خواجه منصور است

صاحب عالم آنکه عالم فضل　　　تـا ز املاك اوست معمور است

نیست از علم و عقل او بیرون | هرچه در سطر لوح مسطور است
کار دنیا و شغل عقبی پاك | بر هوا و رضاش معمور است
چرخ با اوج قدر او باطل | بحر با موج کف او زور است
نظم لفظش چو گوهر منظوم | نثر خطش چو در منثور است
نقشبند طراز مهرش را | صد هزار آفتاب مزدور است
کرد باده سراب کینش را | تافلک باژگونه در دور است
آن سهیل است برق هیبت او | که تجلیش سکنه طور است
وان شهاب استرای ثاقب او | که ازاو دیو ملك مقهور است
مرکب فرخ همایونش | آهنین برج وآتشین سور است
نور چون آفتاب تیر ولیك | تیر چون آفتاب باحور است
سایه در نور اگر ندیدستی | جرم او بین که سایه درنوراست
درتك آنسان جهد که باد روان | که تو گوئی قضای مقدوراست
شکل او بر شکال برچیزی | نیك مشکل شود که مجبوراست
قالب نصرت است و نیست بدیع | که براوذات خواجه منصوراست
ایزد ازعرض خواجه دور کناد | هرغرض کاز مزاج او دوراست
دل او کنج راز خسرو باد | تازمین راز دار و کنجور است(۱)

قصیده مسعود سعد سلمان

قوت روح خون انگور است | تن براوفتنه گشت ومعذوراست
آن نبید اندر آن قدح که بوصف | جان درجسم و نار درنور است
همچو زنبورشد زبان گزوباز | درگوارش لعاب زنبور است
باده گر جان دور شد شاید | زانکه انگور دیده حور است
گلبن و باغ بیش ازاین گفتی | تاج کسری وتخت فغفور است
بوستانها ز برکها اکنون | بر طبقهای زر طیفور است
بدل بانك قمری و بلبل | نغمه چنك ولحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل ازآنك | مرچمن را زبرف ناطور است
زنده شد لهو وشادی از پی آنك | نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بردرو بام برف پنداری | بیخته کچ وکشته آکور است
باغ چون جزع وراغ چون شبه را | دل وجان غمگنست ومسروراست

(۱) نقل ازدیوان خطی ابوالفرج متعلق بقرن نهم متعلق به نگارنده .

فرقت آب حوض ووصلت برف — این و آن راچو شیون وسوراست
چشم چشمه چرا نگیرد آب — که همه‌روی دشت کافور است
پنجه سرو وشاخ گل گوئی — دست مفلوج و پای محروراست
برنك نارنج و شاخ پنداری — پرطوطی و ساق عصفور است ☆
ازچه سخت آبله زده‌است چنان — که به خلقت نه‌سخت محروراست
رنك زردی ترنج پیدا کرد — کازپی زاد وبود رنجور است
گر ندیده‌است جام می نرگس — چونکه گه‌مست و گاه‌مخموراست
همه شب خوش چرا همی‌خندد — اگر از نور ماه رنجور است
چهره سیب سرخ گوئی راست — روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهراست — وانکه‌ذاتش بلطف مذکوراست
مهروچرخ است روشن و عالی — چه‌شگفت ار بزرك‌ومنظوراست
گرچه ازخلق درهنر فرداست — ورهنر در میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او — به برعقل نص و ماثور است

(الخ)

(به‌صحیفه ٤٤ دیوان مسعودسعد مراجعه شود)

این‌چند بیت برای‌مقایسه ازقصیده مسعود سعدسلمان آورده شد وابیاتی که باستاره نموده شده‌است باابیات‌مشابه قصیده حکیم‌مختاری صحیفه(٢٧) مقابله شود .

بهرحال بفرض اینکه مختاری از مسعود ویاابوالفرج استقبال کرده باشد استادی خودرا مسلم‌ساخته‌است‌وقصیده، اودلچسب‌تر وروان‌ترودور ازتکلف‌ساخته شده‌است.

ضمناً ابیاتی‌ازقصائد حکیم مختاری به‌دیوان مسعودراه یافته است که درزیر آورده میشود وچون این ابیات قصائد کاملش دردیوان مختاری است بدیهی‌است که از مختاری غزنوی است وازنظر تشابه کلامی وسبك وهم زمان بودن این دوشاعر دردیوان مسعود سعدراه‌یافته است .

درصفحه ٦٠٧ دیوان‌مسعود چهار بیت زیرتحت عنوان برتری قلم به تیغ آمده‌است

فلك اندر دمید پنداری — با در آستین مادر تیغ
حکم‌اختر بدوبیاب وبدانك — هم‌به تیغ اندراست اختر تیغ
بهمه حال‌هااجل عرض است — لیك قائم شده بجوهر تیغ
بکند تیغ چشم اگر داری — گوهر کلك را برابر تیغ

واین‌ابیات ازقصیده معروف مختاری است که درمدح خواجه اسعدی است(اشتباها در متن دیوان مختاری بجای خواجه اسعدی خواجه‌مسعود سعد سلمان چاپ شده است.) صفحه ۱۸٤ ودرصفحه (٦۰٦) دیوان مسعود سعد ، ابیات زیر:

سخا زریست کاز همت زند رای تو بر سنگش
سخن نظمی است کازمعنی دهد رای توسامانش
از این اندك هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کاو نیك‌شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهـرست دیـوانش
چو گردون خادمی داری بنازتن همیدارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

که ازقصیده معروف حکیم‌مختاری است بمطلع
مسلمان گشتن آئین کرد چشم نا مسلمانش

تقی الدین ذکری‌کاشانی درخلاصه‌الاشعارخودآنجا که در باره مسعود سعد سلمان سخن میگوید مینویسد : «..... درکمال‌سخنوری ودانش شهرتی تمام دارد . واوستادان آن‌زمان اورادرفن شعرمسلم میدانسته‌اند چنانچه(۱) استاد ابوالفرج ومختاری وفلکی شروانی اورا چند جا ستوده‌اند .....»

بطوریکه از مطالب گفته شده استنباط میشود تذکره نویسان نیز او را درمقام استادی برمسعود سعد یادکرده‌اند .

مسعود سعد دردیوان خود از سعایت دونفر بدخواه در باره بونصر فارسی نزد سلطان مسعود سوم در قصیده بمطلع :«ای‌چرخ مشعبد چه مهره بازی » میگوید :

بشنو سخن او وبر خلافش — مشنو سخن مرغزی و رازی

ومختاری‌هم‌درقصیده‌ای‌که در مدح سلطان مسعود است اشاره باین نیرنك دارد ومیگوید:

وفاق عدوی تو با دوستانش — کم ازخدعه مرغزی باد ورازی

و هم چنین :

بی‌دست ودلش مردمی و مردی گردن — چون شعبدهٔ مرغزی و حیله رازی
(صفحه۳٦۱ دیوان)

واز بیت اخیر حکیم مختاری چنین برمیآید که شعبده بازی مرغزی و حیله‌گری رازی(اهل ری) ضرب المثل معروفی در آنزمان بوده است .

فرید احول و مختاری

فرید احول که ازشعرای بنام قرن هفتم‌هجری است درقصیده‌ای مختاری غزنوی‌را مقدم‌برچهارتن ازگویندگان‌بزرگ ایران بشمارآورده و گوید :

شود دروصف تو عاجز بود در نعت تو مضطر

شود در مدح‌تو خیره چنان کاز شعر من حیران

یکی ، **مختاری غزنی** دوم فردوسی طوسی

سوم فخری گرگانی ، چهارم شاعر شروان

تتبع واستقبال ازقصائد حکیم مختاری

گویندگان بنام تتبع واستقبال ازآثار مختاری غزنوی بسیار کرده‌اند و در زیر برخی ازآنان را برای نمونه یادآور میشویم .

۱- بطوریکه گذشت یکی از گویندگان نامدار معاصرش مسعود سعد سلمان از قصائد او تضمین واستقبال کرده است که قبلا نشان داده شد

۲- قصیده معروف «سلمان کردن آئین کرد چشم‌نامسلمانش .

که درمدح سلطان مسعود و حکیم سنائی غزنوی است صفحه (۱۷٤) را اکثر گویندگان ازجمله خاقانی شروانی بمطلع :

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش

و امیر خسرو دهلوی دم تسلیم سرعشر وسرزانو دبستانش

و ازشعرای هم عصرش فلکی شروانی و صابر ترمذی استقبال کرده‌اند و فلکی شروانی چنان پنداشته است که این قصیده ازمسعود سعد سلمان است زیرا میگوید :

گر این طبع سخن در شاعری مسعود را بودی

بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

صابرترمذی هم‌که نظر برقصیده فلکی‌شروانی داشته اوهم دراستقبال دچارچنین اشتباهی‌شده است ومیگوید :

بدین حسن وطراوت شعر اگرمسعود را بودی

هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

سید حسن غزنوی نیز بمطلع :

گهر ریزد همی یارم ز یاقوت زر افشانش
شدم چون ذره در سایه خورشید رخشانش

واز شعرای متاخر عبدالرحمن جامی نیز بمطلع :

« معلم کیست عشق و کنج خاموشی دستبانش » استقبال کرده‌اند .

(۱)امیرمعزی:

حکیم مختاری خودرا درطبع بالاتر وقادر تر ازامیرمعزی می‌داند ومیگوید :

در شعر همی زیادتی جوید   بر طبع معزی خراسانی

قصیده معزی بمطلع :

ای تازه تر از برك گل تازه به بر بر   پرورده تو را خازن فردوس به بر بر

را استقبال از قصیده :

ای سلسله‌مشك فکنده ، به قمر بر   وی قفل زمرد زده بر درج گهر بر

مختاری میدانیم زیرا همین قصیده را با همین‌مصرع اول چنانکه گذشت مسعود سعد استقبال کرده . معزی درپایان قصیده میگوید :

شعریت فرستاد بدانگونه که گفتند   « نوروز فرازآمد وعیدش باثر برد »

نشان‌میدهد که‌معزی قصیده را استقبال کرده ولی‌مصرع معزی درقصیده مختاری نیست ولی بعید نمیدانند که قصیده موجود در دیوان مختـاری نـاقص باشد هم چنانکه مختاری‌ازقصیده‌معزی‌استقبال‌وشعری‌ازاورا‌تضمین کرده‌ومیگوید(صفحه ۲۱۷ دیوان)

یك بیت معزی که مرا به زدو بیت است   در آخر مدحت بدعا گردم تضمین

بر نطع ظفر باد سر تیغ تو چون کوه
« شاهان مخالف را شه‌مات به نطعین »

این بیت در دیوان امیر معزی دیده نشد وتصورمیرود مربوط به قصیده بمطلع :

در زلف توگوئی که فکند ای صنم چین   چندان زره وحلقه وچندان شکن و چین

باشد که در دیوان این بیت ساقط است . وچون این بیت دردیوان معزی یافت نشد و با اینکه قافیه غلط بنظر میرسید اجبارا بهمان صورت موجود در دیوان حاضر ثبت شده است .

---

(۱) به دیوان امیرمعزی تصحیح ومقدمه شادروان استاد اقبال آشتیانی مراجعه‌شود

چهل و شش

حکیم مختاری از شعری معاصرش معزی را قادرو توانا میداندومیتوان گفت تنها در آثار موجود مختاری فقط از اشعار او تضمین کرده است و بس.

در لباب الالباب جلددوم صفحه ٥٤٤ ردیف ١٦٠ مینویسد : شیخ احمد بن محمد المیم و تفسیر نام و عنوان شاعر در نسخه اصل از میان رفته است و معلوم نیست این شاعر کیست و آنچه از جملات ناقص باقی مانده چنین است.... خاست بمدد طبع وقادو .... باعث و محرص آمد بر آنك .... اشتهار یافت و آن قصیده که بر منوال شعر **مختاری** است از اشعار او مختار است :

شعر

ای باغ روی دوست بنسرین مغرقی   وز نوبهار و باغ ارم برده رونقی
(الخ)

آنچه از شرح ناقص مفهوم است اینکه: شاعری که متعلق بدوران شعرای آل سلجوق بعد از عهد معزی و سنجری (غزنین و لوهور) بوده است بنام شیخ احمد بن محمد .... و قریب العصر مختاری است خواسته است قدرت طبع نشان بدهد قصیده معروف مختاری را که در قافیه مشکل است استقبال کرده و این قصیده مورد توجه واقع ومشهور شده است گذشته از اینکه همین مختصر نشان میدهد قصائد مختاری پس از مرگش شهرت و معروفیت فوق العاده داشته است که گویندگان هم عصر برای نشاندادن استادی خود بتتبع و استقبال آن می پرداخته اند یك نکته تاریك را هم همین مختصر می تواند روشن کند واز یك اشتباه تاریخی برده بردارد:

دولتشاه سمرقندی در شرح حال امامی هروی قصید، حکیم **مختاری غزنوی** را بمطلع:

چون کبك شسته لب بشراب مروقی   کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی
(ص ٣٤٩ دیوان)

را که شیخ احمد بن محمد استقبال کرده است به نام امامی هروی ثبت کرده و عجب این است که نام ممدوح درقصیده هم تغییر یافته و آنرا درمدح خواجه فخر الملك دانسته و نام ممدوح هم درقصیده تغییر یافته چنین آمده است

تاج امم خدیوجهان فخر ملك و دین   کازآدم اوست گوهروسنگ اند ما بقی

درحالیکه دراصل حنین است :

والارضی دولت و زیبا کمال دین   کازآدم اوست گوهروسنگ اند مابقی

اینك با دلائلی که ارائه میشود مسلم میدارد که اصل قصیده از حکیم مختاری غزنوی است .

۱ـحکیم مختاری قصیده‌را درمدح محمدمنصور بورقی سروده‌است وچون نام ممدوح باقافیه‌ای که انتخاب کرده‌است یکسان است نشان می‌دهد که حکیم مختاری به قصد وتعمد ازنظر رعایت نام ممدوح خواسته‌است آنرا قافیه قراردهد تااستادی خود را نشان داده باشد ومتذکر همین معنی‌درخودقصیده‌هم شده است .

۲ـ بنابر ثبت عوفی درلباب‌الالباب چون‌شاعری بنام شیخ‌احمدبن‌محمد که‌قصیده خودرا سالها قبل ازظهور امامی هروی سروده که موجوداست دیگر هیچگونه‌ظنی در این‌قصیده وتعلق آن به‌مختاری غزنوی باقی نمیماند.

۳ ـ ثبت‌قصیده دردواوین مختاری‌غزنوی است .

این کار نظیر دیگری‌هم‌درتذکره دولتشاهی داردو آن در مورد قصیده‌امیرمعزی است بمطلع .

ای برمن ازمشك بمه از ده خالی   مسکین دلم ازجال‌توگشتست بحالی

که درمدح‌سلطان ارغوست دولتشاه آن‌را بنام مولانامظفری‌هروی درمدح ملك فرامرز بن‌حسین کرت‌ثبت کرده‌است.حال این اشتباه‌ازجانب‌دولتشاه شده است ویااینکه امامی هروی قصیده مختاری‌را بنام خود کرده‌است بحثی است که اینك نمی‌توان درباره آن قضاوت کردو باید گفت والله‌اعلم بالصواب‌و آنچه امروز شایسته یادآوری است اینکه‌حق‌بحق دارمیرسد وقصیده مختاری‌غزنوی بنام خودش ثبت میگردد و اشتباه برگشت داده میشود.

نظامی‌عروضی سمرقندی

نظامی عروضی را میتوان معاصر بامختاری دانست ولی‌نه آنکه محضر یکدیگر را درك کرده باشند گرچه سنائی‌را قصیده‌ای در مدح‌نظامی هست ولیکن‌مستبعد است که مختاری غزنوی اورا ملاقات کرده باشد ، معذالک نظامی عروضی در چهار مقاله خود ؛ در مقالت‌دوم درماهیت علم‌شعرو صلاحیت شاعر میگوید .

«امااسامی‌ملوك آل ناصرالدین باقی ماند بامثال ،عنصری وعسجدی و فرخی و بهرامی وزینتی‌و بزرگمهر قائنی ومظفری ومنشوری ومنوچهری وقصارامی وابوحنیفه اسکاف وراشدی وابوالفرج رونی ومسعود سعدسلمان ومحمدناصر وشاه بورجا و احمد خلف‌وعثمان‌مختاری ومجدودالسنائی.

حکیم مختاری‌غزنوی‌چنانکه گذشت‌موردتوجه گویندگان بزرک بوده‌ودر قرن‌دوازدهم نیز هاتف اصفهانی درقصیده‌ای که‌درمدح‌صباحی‌شاعراست بمطلع:

دارم‌از آسمان زنگاری — زخمها بر دل، همه کاری

میگوید :

نیست زاهل‌هنر کسی کامروز — بشما باشدش شرف باری

جز صباحی که درسخن‌اوراست — رتبـه سروری و سالاری

چاکر اوست جـان **خاقانی** — بـنـده او روان **مختاری**

مختاری‌و کلیله‌و دمنه :

یکی از دلائلی که آثارحکیم مختاری غزنوی چه‌درحیات وچه‌پس‌ازمرگش مورد توجه‌دانشمندان‌وسخن‌سرایان‌بزرگ بوده‌است اینکه نصرالله‌محمدبن‌عبدالحمید ابوالمعالی مترجم کلیله‌ودمنه به‌اشعاراو تمثل‌جسسته‌و بطوریکه‌میدانم‌در کلیکه‌ودمنه‌ازسه‌شاعر بزرك ابیاتی آورده شده است ،سنائی۔ مسعود سعد۔ مختاری.

ابیات زیر در کلیله ودمنه ازحکیم‌مختاری ثبت‌استو ممکن‌است تعداد این‌ابیات بیش از آن باشد که‌نگارنده متذکرشده زیرا دیوانی که‌اینك فراهم آمده‌است‌به‌یقین کامل نیست واگر دیوان کاملی‌از حکیم مختاری‌دردست‌داشته باشیم چه بساابیات‌دیگر هم ازحکیم در کلیله‌ودمنه باشد ،

چون خرد طبع اوهنر پرور — چون فلك‌خوی او جهان‌آرای

☆

توسایه‌ای‌نشوی‌هرگز آفتاب افروز — توکه‌گلی‌نشوی‌هرگز آفتاب اندای

☆

زرایش‌ارنظری یابد آفتاب‌بلند — که خواند یاردصبح‌نخست‌را کاذب

☆

بر بارهٔ که چون بشتابد چو آفتاب — از نهضتش طلوع کندکوکب‌ظفر

☆

کاز کوه، کاه‌زخم گران‌ترکنی‌رکاب — وزباد وقت حمله سبکتر کنی عنان

☆

تائب اندر خواب نام توبه نتواند شنید — گربه‌بیند عشقبازیهای عفوش‌برگناه(۱)

☆

سبك تکی که نگردد ز سم او بیدار — اگرش‌باشدبر پشت‌چشم‌خفته گذار(۲)

۱ـ در کلیله‌ودمنه ، عشبازیهای عفوت

۲ـ در کلیله‌ودمنه :

سبك‌تکی که نباشدزسم‌او بیدار — اگرش‌باشدبر پشت‌چشم‌خفته گذر

حکیم مختاری و سند بادنامه

درسند ترجمه بادنامه این دو بیت ازحکیم مختاری دیده‌شد:

ای یمین تو مشرب حاجات — وی یسارتو مکسب آمال

در بیانت تیمیه فضلا — در بنانت ولیمه افضال

(صفحه۲۱۸ دیوان‌حاضر)

حکیم مختاری وظهیر فاریابی

ظهیر فاریابی بیش ازشعرای دیگر تحت تاثیر حکیم مختاری غزنوی قرارگرفته اینك نمونه‌هائی نموده میشود:

حکیم مختاری راست:

گردون پیرمرکز ملك جوان‌نهاد — بر برج مشتری اثر آسمان نهاد

ظهیرفاریابی استقبال کرده است

تاغمزه تو تیرجفا در کمان نهاد — خوی‌تورسم‌خیره کشی‌درجهان‌نهاد

و اگر این دو قصیده با هم تمام مقابله و تطبیق شوند خواننده‌ملاحظه میکند که تا چه حد ظهیر تحت تاثیر کلام و سبك مختاری قرارگرفته است و کاملا نظر بر قصیده مختاری داشته است.

شهریارا فلك بکام تو باد — شاه سیارگان غلام تو باد

ظیهر فاریابی استقبال کرده :

صاحبا مشتری غلام تو باد — چشمه آفتاب جام تو باد

مختاری راست :

مسلمان کردن آئین کرد چشم نامسلمانش

زنوك ناوك مژگان که‌پر زهراست پیکانش

ظهیر فاریابی استقبال کرده

طراز کسوت روز است گیسوی زره سانش

ز لال مشرب روح است لفظ گوهر افشانش

مختاری راست :

من ار وفای بزرگان کنم خریداری

سزد که‌مذهب من‌نیست جز وفا داری

ظهیر فاریابی :

زهی چو عقل علم گشته در نکو کاری

مسلم است تو را منصب جهانداری

حکیم ابو المحاسن ازرقی هروی:

حکیم مختاری اشعار این شاعر را میستاید و میگوید

گردم همی بگرد سخن های دلفریب در آرزوی شعر معزی و ازرقی

و تا آنجا که اطلاع دارد قصیده زیر را هم از قصیده ازرقی استقبال کرده است مطلع قصیده حکیم ارزقی:

به بخت موفق و سعد موفر بفال همایون و فرخنده اختر

حکیم مختاری استقبال کرده:

بسعد موفاست بخت موفر ز هفت آسمان قسمت هفت کشور

امیدی رازی و مختاری:

امیدی رازی نیز فخریه معروف خودرا بمطلع:

من از وفای بزرگان کنم خریداری سزد که مذهب من نیست جز وفاداری

ازقصیده مختاری استقبال کرده

عبدالواسع جبلی و مختاری:

تذکره هفت اقلیم مینویسد: تا کنون هیچك از گویندگان نتوانسته‌اند قصیده: بمطلع «**که دارد چون تو معشوقی نگار وچابك ودلبر**» عبدالواسع جبلی را جواب گفته باشد. حال بگذریم از اینکه چه بسا ممکن است عبدالواسع این قصیده را از استاد مسلم عصر خود مختاری غزنوی استقبال کرده باشد بفرض اینکه اصل هم از عبدالواسع باشد میتوان گفت بر خلاف نظر صاحب هفت اقلیم **مختاری غزنوی** آنرا جواب گفته بمطلع:

هوای تیره ابردی گهرسا آمد وزرگر

زمینا کهر باکرد آن و با این سیم کرد اززر

و با مطالعه هردو قصیده میتوان قضاوت کرد که مختاری غزنوی در سرودن این قصیده استادی خودرا نشان داده و بمراتب بهتر از عبدالواسع از عهده بر آمده است

خاقانی و حکیم مختاری:

چنانکه گذشت خاقانی نیز به قصائد حکیم مختاری توجه داشته و از آن استقبال کرده است ازجمله ازقصیده معروف حکیم مختاری بمطلع:

مسلمان کردن آئین گرد چشم نامسلمانش بنوك ناوك مژگان که برزهر است پیکانش

چنین استقبال کرده است. مرا دل پیر تعلم است ومن طفل زبان دانش

وهم‌چنین کاملا مشهود است که خاقانی درسرودن قصیده معروف خود تحت تأثیر وزن و بحر ومفاعیل قصیده چهارپاره مختاری بوده‌است .

قصیده مختاری چنین‌است :

دی تاصدیار آمد نزدیك من از غزنین   زان سرو پری‌پیکرو آن‌ماه‌بدیع آئین

قصیده خاقانی :

هان ای دل‌عبرت‌بین ازدیده نظر کن‌هان   ایوان مدائن را آئینه عبرت دان

ونشانی براینکه خاقانی دراین‌قصیده خود،نظر برقصیده حکیم‌داشته‌است بیت‌زیر است که حکیم مختاری میگوید :

چرخت زبن‌دندان ازبخت برد فرمان   باچرخ بزرگی‌ران وز بخت بلندی‌بین

خاقانی میگوید :

دندانه هرقصری پندی دهدت نونو   پند سر دندانه بشنو زبن دندان

شاعرآسمانی ایران . **خواجه حافظ شیرازی** نیزتحت تأثیر کلام مختاری چه مستقیم وچه وسیله‌ظهیرفاریابی‌قرارگرفته . ونشانی ازاینکه‌خواجه به‌آثار حکیم‌مختاری توجه داشته‌است تضمین‌مصرعی است ازحکیم‌مختاری ازقطعه‌ای که درپایان دیوان آورده شده‌است .

حکیم میگوید :

نگر که جمله بمردند و نیز شاید بود   خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

وخواجه‌درقطعه‌معروف خود بمطلع بعهدسلطنت‌شاه‌شیخ‌ابواسحق تضمین‌کرده‌است .

در این‌باره اگر بخواهیم تتبع بیشتری کرده باشیم سخن‌بدراز میکشد وشرح حال حکیم بیش ازآنچه در نظر است مفصل میشود . ناچار این بحث را دراین جا خاتمه میدهیم .

ممدوحین حکیم مختاری

برای اینکه خوانندگان گرام ممدوحین حکیم مختاری را بشناسند وکم و بیش ازشخصیت آنها استحضارحاصل‌فرمایندوضمناروشن‌شود قصایدی که برای‌هریك‌ازممدوحین سروده شده است متعلق به‌چه تاریخ وزمانی است وهم‌چنین نشان داده شود که آثاریك شاعر درطی تحولات تاریخی وزمانی وگذشت عمرچه خصوصیاتی‌یافته وچگونه بطرف کمال رفته است ناچار ممدوحین حکیم مختاری را بشرح زیر بخوانندگان ارجمند معرفی مینماید :

قبلا لازم بیادآوری است که حکیم مختاری پادشاهان چهار سلسله را که هریك درقسمتی‌ازایران سلطنت وحکومت مستقل‌داشته‌اند مدح گفته است که به‌ترتیب زیرشرح حال پادشاهان هرسلسله آورده میشود .

الف ـ پادشاهان سلسله غزنوی که با حکیم مختاری معاصر بوده‌اند

ب ـ » » سلجوقی کرمان » » » »

ج ـ » » سلجوقی بزرك » » » »

د ـ » » سلجوقی نیمروز (سیستان)» » » »

هـ ـ » » ملوك خانیه یا آل افراسیابی یا آل خاقان ماوراءالنهر

و ـ صدور وشخصیت‌های این چند سلسله که حکیم آنان را در قصائد خود ستوده است .

الف ـ پادشاهان غزنوی

سلطان ابراهیم بن مسعود محمود سبکتکین

لقب و کنیه : ابوالمظفر ظهیرالدوله نصیرالملة رضی‌الدین ـ (درسال ٤٢٤ تولد یافته ودرسال ٤٥٠ به پادشاهی رسید وتا سال ٤٩٢ سلطنت کرد و در همان سال در گذشته است)

مختصری ازاحوال او :

(١) « طغرل نامی از بندگان سلطان محمود بر عبدالرشید غزنوی شوریده واورا با ١١ نفر ازشاهزادگان دیگر غزنوی‌کشت و بر تخت سلطنت غزنوی تکیه زد . و چهل روز سلطنت کرد و در این چهل روز بانواع فجایع و جنایات دست زد و سرـ انجام بدست نوشتکین‌نامی که سلاح دار بود به قتل رسید دوتن ازشاهزادگان مسعودی بنامهای ـ **ابراهیم** و **فرخزاد** درقلعه بزغند زندانی بودندکه طغرل برای کشتن آنها هم کس بهقلعه فرستاده بود لکن بعلت تاخیر یکروزه دژبان درگشودن قلعه این‌امر انجام نگرفت و کسان ازغزنین رسیدند وخبر قتل طغرل‌را به قلعه‌آوردند .

بزرگان غزنین قصد داشتند ابراهیم را به سلطنت برگزینند ولی چون ابراهیم دچار ضعف شدیدی بود درنك را درآن موقعیت جایز ندانستند و فرخ را به سلطنت برگزیدند .

فرخ زاد روز دوشنبه نهم ذی القعده سال ٤٤٣ به سلطنت رسید و پس ازهفت سال سلطنت درسال ٤٥٠ بمرض قولنج درگذشت و برادرش ابراهیم به سلطنت رسید: سلطان ابراهیم پادشاهی عادل‌وعالم وفاضل بود واوراسیدالسلاطین میخواندند .

دولتشاه در تذکره خود نقل ازمقامات مینویسد :

سلطان ابراهیم ابن مسعود محمود سبکتکین پادشاهی‌این دار موید موفق

١ـ نقل به معنی ازطبقات ناصری ٢ـ عمادکانب صفحه ٨

بوده مدت عمر او شصت سال وچهل و دوسال سلطنت کرد و درمدت سلطنت یك خشت بنای کوشك ومنظر جهت آسایش برزمین نیانداخت وقریب چهارصدخانقاه ورباط ومساجد ومدارس در ممالك براه خدا بنا کرد وصاحب مقامات گوید :

که سلطان ابراهیم انارالله برهانه شبها گرد محلات غزنی گردیدی وبیوه زنان ومسکینان را زر وطعام بدست خود دادی و بعهد او درغزنین داروی چشم و اشربه و ادویه تمامی مریضان را از خزانه او بردندی و سلاطین سلجوقیه او را تعظیم کردندی وپدر بزرك نوشتندی ووفات سلطان ابراهیم درشهور اثنی وتسعین وار بعمائه بوده است»

هنگام جلوس سلطان ابراهیم شهرهای **بلخ** و**بست** و **هرات** دردست سلجوقیان بود (۲) ومردم این نواحی ازفشار وظلم سلجوقیان بجان آمده بودند . حکیم سنائی در آثار خود این مظالم را منعکس ساخته است . سلطان ابراهیم پس ازمحمود سبکتکین بزرگترین پادشاه غزنوی است که توانست سروصورتی به خرابیهای مسعود وجانشینان او بدهد ودولت غزنوی را از اضمحلال نجات داده و نفوذ دولت غزنوی را در برابر سلجوقیان مجدداً زنده کند و به همت او بود که دولت غزنوی برای مدتی دیگر هم دوام یافت .

از وقایع سلطنت سلطام ابراهیم لشکرکشی اودرسال ۴۷۶ به هند است که در بیستم صفر همان سال توانست قلعه آجودهن را تصرف کند وهمچنین قلعه روپال راپس از سه ماه وهیجده روز محاصره بگشاید این قلعه برکوهی بلند مشرف برآب بناشده بوده است وقلعه دیگری را هم بنام قلعه دره متصرف شده (۱)

حکیم مختاری غزنوی برابر قصائد دیوان حاضر فقط یك قصیده در مدح سلطان ابراهیم دارد واگر قصائد دیگری درمدح این سلطان از حکیم مختاری بدست نیاید باید پذیرفت که حکیم مختاری در اواخر سلطنت سلطان ابراهیم بسمت شاعر دربار مفتخرشده است و بهمین مناسبت در اثر فرا رسیدن مرك سلطان ابراهیم قصاید متعددی ازحکیم در مدح این سلطان بمنصه ظهور وصدور نیامده است .

قصیده حکیم درمدح سلطان ابراهیم باید متعلق به اوائل سال ۴۹۲ باشد .

۱- ابن الاثیر جلد ده صفحه ۴۶- ترکتازان هند . صفحه ۲۶ جلد اول

سلطان‌محمود سیف‌الدوله: لقب «صنیع امیرالمومنین»:

ارشد اولاد سلطان ابراهیم بوده‌است که بهندوستان لشکر کشید و درسال ٤٦٩ فرمانفرمائی هندوستان باو محول شد و در آنجا فتوحاتی کرد و از طرف خلیفه‌عباسی المقتدی بامرالله ملقب به صنیع امیرالمؤمنین گردید آنچه از تواریخ برمیآید او مردی دلیر و شجاع و کاردان بوده‌است. بنا بگفته نظامی عروضی سمرقندی درسال ٤٨٠. صاحب‌غرضی بسلطان ابراهیم اطلاع‌داد که پسرش سیف‌الدوله‌محمود قصد دارد که بجانب عراق بخدمت سلطان ملکشاه برود. سلطان ابراهیم از این تهمت برآشفت و بی‌درنك سلطان ابراهیم را مقید ساخت و به‌زندان فرستاد و ندیمان اوراهم که از جمله مسعود سعد سلمان بوده‌اند زندانی گردند، و پس‌از زندانی‌شدن سلطان‌محمود سیف‌الدوله، سلطان مسعود بفرمانروائی وعنوان ولیعهدی درهند بحکومت پرداخت. مسعودسعدسلمان را درمدح این‌امیر مدایحی است و در قصیده‌ای بمطلع :

چوروی‌چرخ‌شد ازصبح برصحیفه‌سیم   ز قصر شاه مرامژده دادباد نسیم

تاریخ تفویض‌حکومت‌هندرا بمحمودسیف‌الدوله چنین آورده‌است.

که‌پادشاهی صاحب‌قران‌شود به‌جهان   چوسال‌هجرت بگذشت تاوسین‌وسه‌جیم

(٤٦٩)

سلطان‌مسعود بن ابراهیم (سلطان‌مسعودسوم) لقب «علاءالدوله» در سال ٤٩٢ به سلطنت‌رسید درزمان خلافت المستظهر بالله احمدبن‌المقتدر عباسی، او پادشاهی عادل بود.

سلطان‌مسعودسوم زمان‌فرمانروائی درهند درشالبهار، موفق به‌فتح ملستان وهم چنین فتح ملهی گردید. دارلملك ملهی قنوج(۱) بوده است ودر این‌فتح بزرك‌سپهسالار لشکر او برهان‌پور بوده‌است این فتح بین‌سالهای (٤٩٠ - ٤٩٢) رخ داده است.

مسعودسعدسلمان‌را دربارهٔ‌این فتح‌قصیده‌ایست (صفحه ٢٤٧ دیوان‌مسعودسعدسلمان)

---

(۱) - مجمع‌التواریخ والقصص به تصحیح شادروان ملك‌الشعرا بهار، اندر لقب‌و کنیت‌ها هر کشور، هندوان پادشاه قنوج راهر کی کباشد (که باشد) اورارای خوانند، در زیرصفحه شادروان استاد مرقوم داشته‌اند دراصل ــ فتوح ــ قنوج بفتح‌و کسروضم اول و ثانی مفتوح مشدد ــ نواحی رودگنك هندوستان‌را گویند و گنك‌و گنج وقنوج و گانؤ همه یك‌لفظ است »، مختاری درقصائدخود بکرات ازقنوج‌و فتح آن یادمیکند.

طبقات ناصری مینویسد : حیاو کرم بافراط داشت رسوم ظلم‌را برانداخت‌وعوارض قلمی‌را که زوائد بود درتمامت‌سربند محمودو زابلستان همه‌محو کردو باج و باز گل نواحی ممالك به‌بخشید و کل ملوك‌وامراو اکابر ممالك‌را برقراری که درعهدابراهیم بوده بگذاشت ، خواهرسلطان سنجر سلجوقی که‌اورا مهد عراق گفتندی‌درحباله‌او بود

عضدالدوله‌شیرزاد «فناخسرو»

«سلطان مسعودسوم پس‌از اینکه‌بتخت نشست (٤٩٢) امیرعضدالدوله را امارت هندوستان مسلم‌داشت و درایام‌او حاجب‌بزرك فوت‌شد و حاجب طغاتگین از آب گنك عبره کرد بجهت غزو هندوستان بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکرآنجا نرسیده بود»

آنچه نقل شد از طبقات ناصری است و لازم است بمناسبت قصائدی که حکیم مختاری درباره این امیرزاده وسلطان چه درعهد ولایت‌عهدی و چه در مدت سلطنت سروده ودرنام او برای عده‌ای شك‌و تردید دست داده است بحث مشروحی بنمائیم و نکته تاریك تاریخ را روشن‌سازیم :

بطوریکه گذشت نام‌اورا طبقات ناصری که یکی‌ازمتون تاریخی اصیل است و زمان تحریرآن ٦٥٨ هجری‌است‌و مدت صدسال‌بیشتر تا دوران‌پادشاهان‌غزنوی‌فاصله ندارد ومنهاج سراج‌هم بیشتر تاریخ خودرا یا ازثقات شنیده ویا از اسنادومدارك‌معتبر تهیه دیده است لذا گفته او برای‌ما حجت است ، باری‌طبقات‌ناصری‌نام و لقب او را عضدالدوله‌شیرزاد ثبت میکند ودرنسخه‌ای‌که (راورتی) ترجمه‌کرده است درضمن نام اولاد سلطان مسعودعضدالدوله شیرزاد ثبت است . پس‌عضدالدوله شیرزاد بنا بنوشته طبقات ناصری یکی ازپسران سلطان‌مسعود سوم است . تا اینجا شك‌وتردیدی باقی‌نمی ماند خاصه اینکه دردوادین‌شعرای معاصر او ـ مسعودسعدسلمان ـ ابوالفرج‌رونی‌ـحکیم مختاری غزنوی‌هم مدایحی بنام‌این‌شاهزاده و سلطان می بینم .

مجمع‌الفصحا درعنوان قصایدی‌که در مدح این سلطان است چنین مینویسد .

« فی‌المدح‌الامیرعضدالدوله شهنشاه‌فناخسروالدیلمی»

شادروان محمد قزوینی در تعلیقات برچهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی صفحه ١٥١ درباره‌قصایدعثمان‌مختاری نوشته‌اند «مجمع‌الفصحااورا حمل به‌عضدالدوله‌دیلمی کرده ....و برای تاکیدمدعای خود دربعضی ازقصاید مختاری که در مدح معین‌الدین‌بن‌خسرو نامی است نام‌ممدوح‌را بدل به‌مغیث‌الدین‌فناخسرو که نام عضدالدوله دیلمی‌است نموده

واین نوع تصرفات منافی با امانت مورخ و تذکره نویس است» .

باید گفت نامی را که شادروان محمد قزوینی آورده اند در هیچ یك از نسخی که در اختیار نگارنده بوده است چنین نامی دیده نشده و حتی در طبقات هم از شاهزادگان غزنوی معاصر مختاری چنین نامی ثبت نشده است.

در اینکه مرحوم هدایت در عنوانهای قصائد مختاری که در مدح عضدالدوله شیرزاد است دچار اشتباه شده و نوشته است فی المدح الامیر عضدالدوله شهنشاه فنا خسرو الدیلمی شکی نیست زیرا نتوانسته است هویت و شخصیت سلطان عضدالدوله شیرزاد را دریابد و بداند کیست و بهمین مناسبت چون یك سلطان عضدالدوله فناخسرو می شناخته . تصور کرده است که قصائد در مدح سلطان عضدالدوله فناخسرو از سلاطین آل بویه است (۱) بخصوص اینکه حکیم مختاری را در مدح این شاهزاده که بعد بسلطنت رسیده هر جا قصیده ایست .

(در قصائدی که هنگام ولیعهدی و فرمانروائی عضدالدوله در هند سروده شده است) صحبت از بویه بمیان آمده و در برخی نسخ آنرا بویه نوشته اند و ممکن است این نام صاحب مجمع الفصحا را به اشتباه انداخته باشد و بدون تعمق و تحقیق مرتکب چنین خطائی گردیده است .

بهر حال آنچه مسلم است برخلاف نظر شادروان علامه قزوینی باید گفت صاحب مجمع الفصحا بهیچوجه در متن قصائد دست نبرده و نام ممدوح را بمیل و سلیقه خود تغییر نداده زیرا :

در نسخی که در دیوان مختاری غزنوی در دست است (نسخی که نگارنده دیده است) از قرن نهم و یازدهم ودوازدهم ، یعنی قبل از اینکه مجمع الفصحا نوشته شود . همه جا

---

۱ - حافظ ابرو مینویسد صابی در کتاب تاجی آورده است که: بویه از فرزندان بهرام گور است و در تقریر نسبش چنین گویند که: بویه بن فنا خسرو بن نمام بن کوهی بن... الخ (نقل از نسخه خطی متعلق بکتابخانه ملی ملك .

وهمچنین جهان آرا مینویسد:

آل بویه که ایشان را شرراو ندیالمه خوانند و نسبت آن فرقه بعقیده ابن ماکوله که از ثقات بوده بر این موجب است : بویه بن فنا خسرو بن نمام بن کوهی بن شرربل ... عضدالدوله ابو شجاع فناخسرو بن حسن کسی است که شهنشاه گفتند ـ بغایت فاضل و فضیلت دوست و فاضل پرور وصاحب توفیق بوده .

در قصائد مختاری که درمدح این سلطان است او را بنام عضدالدوله فنا خسرو آورده و کاملامستبعداست که قبول کنیم مرحوم‌هدایت نویسنده مجمع الفصحا جستجو کرده وهرجا نسخه‌ای از دیوان عثمان مختاری بوده است یافته و نام‌ممدوح‌را در قصائد عضدالدوله‌فناخسرو کرده باشد .

بطوریکه از کلام‌حکیم مختاری برمیاید این‌شاهزاده نامش‌عضدالدوله فنا خسرو بوده است :

حکیم‌مختاری درقصیده بمطلع: ماه‌رمضان‌رفت از اوهیچ خبر نیست (صفحه ۲۹ دیوان) میگوید :

شاهنشه**پویه‌عضدالدوله‌عالی** شاهی که‌جهان را براوهیچ خطر نیست

ودرهمین‌قصیده میگوید :

ازفقر و **فنا** جور نبیند دل خسرو کازجود**فناخسرو**جز دادعمر نیست

بطوریکه خوانندگان مشاهده وملاحظه میفرمایند حکیم‌درمصرع‌اول‌فنا آورده‌و درمصرع‌دوم بافنا خسرو مقارنه قرارداده‌است از نظرزیبائی کلام‌و بنشانی‌فقرو فنا در مصرع‌اول درصحت«فناخسرو» درمصرع دوم تردیدنمی‌ماند:

وهم‌چنین‌درقصیده مندرج درصفحه۱٤۷ دیوان حاضر که‌درمدح سلطان‌مغیث‌الدین عضدالدوله‌شیرزادفناخسرواست میگوید :

بازوی دولت**مغیث‌الدین‌فناخسرو** که هست

حد شمشیرش **فنای** خسروان روزگـار

در این‌قصیده‌نیز **فناخسرو** رادرمصرع‌اول با**فنای** خسروان‌روزگار آورده‌است درهمین‌قصیده‌هم در مورد پویه‌یا پوئی میگوید:

شمس‌ملت‌شاه‌شاهنشاه پوئی آنکه‌هست بوی خلق‌و نور رایش مشك‌آهوی‌تتار

ودرقصیده صفحه ۲۹۰ دیوان حاضر که‌درمدح‌همان پادشاه‌است میگوید :

خورشید ملت‌ودل‌وداد و**مغیث‌دین** بازوی‌دولت‌وسر شاهان کامران

بیرون‌جهد کمیت**فناخسرو**از کمین واندر پرد خدنك‌شهنشاه ازکمان

(این‌قصیده‌را هنگام سلطنت عضدالدوله‌شیرزاد سروده‌است .سال ۵۰۸)

ودرصفحه۳٤۵ دیوان حاضر درمدح‌سلطان‌عضدالدوله‌میگوید :

سرپادشاهی‌و بازوی دولت حیات مروت شهنشاه **پوئی**

نه‌از**پویه** گوئی‌وچوگان‌خسرو کندگاه چوگانی‌وگاه گوئی

وبالاخره درترجیع بندی که بنام این‌سلطان است میگوید :

گوئی خرد ونفس نجوم و فلك وطبع | شاهنشه بی مثل ، فنا خسرو غازی است

ودراین بیت حکیم مختاری استادی بکار برده وبی مثل فناخسرو را ذووجهین آورد .
ومیتوان آنرا با واو عطف هم خواند که بی‌مثل وفنا خسروغازی است . وضمنا بدون واو عطف،اورابنام مدح کرده است با توجه به ابیاتی که ذکرشد و مدایحی که مسعود سعد سلمان وابوالفرج رونی در باره این شاهزاده دارند در اینکه نام این شاهزاده که که پس ازپدرش سلطان مسعود سوم بسلطنت رسیده است درسال (۵۰۸) عضدالدوله شیرزاد فنا خسرو است شکی باقی نمی‌ماند .

واما چه استبعاد دارد که چند نفر ازسلاطین نام وکنیه ولقب مشابه داشته باشند. مگر نام سلطان ارسلان درمیان پادشاهان،ایران منحصر بفرداست ویاسلطان محمودومانندآن

اینك درباره پویه وپوئی مختصر توضیحی میدهد:

نگارنده ازمنابع تاریخی که دردست داشت نتوانست درباره پویه یاپوئی اطلاعاتی کسب نماید ولی آنچه ازگفتار مختاری غزنوی بر میآید قسمتی ویا شهری ازهندوستان بوده است وشبیه این نام هم فعلا محلی درهندوستان هست (پودنه) .

در دیوان مسعود سعد هم آمده است و مسعود سعد : در قصیده‌ای که در مدح سیف الدوله محمود که فرمانروائی هند را داشته ومسعود نخست در خدمت او به هند رفته ودرلهاور بوده است میگوید :

شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی
زپویه، بوی خلق او نسیم روضه رضوان

وهم چنین دراین بیت :

مر مرا گاه گاه رنج کند | همه‌ام . **پویه و لهاور** است

وهم چنین . استاد ابوالفرج رونی در قصیده‌ای که در مدح مسعود سعد سلمان دارد میگوید :

پویه منزل که بهشتش خاست | گرچه دشخوار **پویه**آسان گشت
سکنه او بدو فرستادند | تا به تمکین گوهرش کان گشت

وچنین بر میآید که مسعود سعد سلمان در پویه ساختمان و عمارتی داشته است با این توضیح جای تعجب است که **شادروان علامه محمد قزوینی** مرقوم داشته‌اند : « وبعضی قصائد او در مدح یکی ازملوك است معروف به عضدالدوله ومعلوم نشد این عضدالدوله کیست ؟ »

باری از همین بیت ترجیع بند حکیم مختاری که عضدالدوله را غازی میخواند

صحت گفته صاحب طبقات ناصری تاکید میشود که میگوید . با کمك طغاتکین از آب کنك عبور وغزواتی کرده بجائی رسید که جز لشکر سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بوده است .

دیگر آنکه از ترجیع بند مختاری (صفحه ۳٤۳ دیوان حاضر) استفاده میشود که عضدالدوله شیرزاد از بطن مهد عراق خواهر سلطان سنجرسلجوقی بوده است و نکاتی از تاریخ غزنویان را برما روشن میکند بدین شرح :

به ثبت طبقات ناصری وابن‌الاثیرجلد ۱۰ صفحه ٤٦ سلطان ابراهیم برای تحکیم موقعیت خود در برابر سلجوقیان در سال ٤٥٦ مهد عراق دختر ملکشاه سلجوقی را برای پسر خود علاءالدوله مسعود بزنی گرفت واین علاءالدوله مسعود . پس از برادرش سلطان محمود سیف‌الدوله که امارت هندوستان داشت در سال ٤٨٠ بفرمانروائی هندوستان از طرف پدر نامزد گردید .

بطوریکه گفته شد سلطان مسعود سوم درسال ٤٥٦ با مهد عراق ازدواج کرده بود واگرمهدعراق از سلطان درآن سال یا سال بعد صاحب فرزندی شده باشد (که همان عضد الدوله شیرزاد است) در زمان فوت سلطان مسعود سوم (٥٠٨) پنجاه ودو ساله بوده است وچون سلطان مسعود اولاد متعدد داشته بعید نیست که ازمهد عراق هم فرزندان دیگری داشته باشد چنانکه خواهدآمد وازطرفی چون ملك ارسلان‌بن مسعود درسال ٤٧٧ متولدگردیده بوده است واز عضدالدوله شیرزاد ۲۱ سال کوچکتر بوده بدیهی است که از زن دیگر سلطان مسعود بوده است وهنگامیکه در سال ٥٠٩ بجای برادرش عضدالدوله شیرزاد به تخت نشست ۳۲ ساله بوده و عضدالدوله هم زمانیکه مقتول شده ٥۲ سال داشته است (٥٠٩)

آن‌دولت و تخت ونسب سلجوق‌وپویه

یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

دراین بیت صریحا اشاره دارد براینکه عضدالدوله شیرزاد نسب از سلجوق‌دارد واین درصورتی ممکن است که مادرش مهد عراق باشد . اشارهٔ که‌ازپویه دارد شاید منظور سلطنت هند است که متعلق به غزنویان بوده است .

اینك با اطلاع ازاینموضوع متوجه میشویم که چرا سلطان مسعود سوم با وجود داشتن اولاد متعدد ذکور عضدالدوله شیر زاد را ولیعهد کرد . زیرا شیرزاد از مهد عراق خواهر سلطان سنجر بود و با این ترتیب امید دوام و بقای سلطنت در خانواده

غزنویان بیشتر میرفت و سلطان سنجر بخاطر خواهر خود قطعی و قهری بود که از حکومت مسعود و پسرش عضدالدوله که خواهرزاده خودش باشد در برابر سلاطین غور وسلاجقه کرمان حمایت و پشتیبانی میکرد .

عضدالدوله شیرزاد پس ازمرك پدر درسال ۵۰۸ به غزنین آمد و به تخت سلطنت نشست ولی یکی از برادرانش بنام سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که ۳۲ سال داشت و بطوریکه در تواریخ غزنوی ثبت است جوانی بسیار دلاوروشجاع بوده است سلطنت برادررا گردن ننهاد و براوقیام کرد وسرانجام درسال ۵۰۹ به عضدالدوله فائق آمد و اورا کشت ودراینصورت عمرسلطنت سلطان عضدالدوله شیرزاد از یکسال تجاوزنکرد

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود پس از تصاحب تاج وتخت تنی چند از برادرانش راکشت وعده‌ای را هم زندانی و میل کشید ولی بهرامشاه به ضبط تاریخ ناصری وسایر تواریخ به سلطان سنجر پناهنده شد .

طبقات ناصری وابن‌الاثیر مینویسند چون مهد عراق مورد عتاب وسخط وتخفیف سلطان امیر ارسلان قرارگرفته بوده است نزد برادرش ازاو سعایت میکند و بحمایت بهرامشاه برمیخیزد،مینویسد : مهد عراق را سلطان ملك ارسلان با هدایای بی شمار نزد سلطان سنجر برای وساطت فرستاد ولی چون مهد عراق دلخون بود علیه اوسعایت کرد وسلطان سنجر برادرش را برآن داشت که بحمایت بهرامشاه برخیزد وسرانجام سنجر هم بکمك بهرامشاه قیام وسلطان ارسلان را دستگیر ومقتول ساخت»

ولی ازآنچه ما استنباط کرده‌ایم ومختصری در فوق اشاره شد علت قهروخشم مهدعراق‌این‌نبوده‌است که‌سلطان ملك ارسلان براوتندی و بی احترامی کرده باشد. بلکه علت آن بودکه سلطان ابوالملوك فرزند او عضدالدوله را کشت ودر نتیجه این‌اقدام مهد عراق وفرزند دیگرش بهرامشاه به سلطان سنجر پناهنده شدند وسلطان ابوالملوك ملك ارسلان برآنها دست نیافت .

سلطان سنجر خواهر وخواهرزاده‌راپذیرفت و نسبت به بهرامشاه اعزاز واکرام فوق‌العاده کرد و با سپاهی بزرك بکمك بهرامشاه به غزنین روی آورد و سلطان ابوالملوك ملك ارسلان تاب مقاومت نیاورده منکوب وسپس دستگیرشد ودرباره در - گذشت اواقوال مختلف است . (۱)

---

(۱) به راحةالصدور راوندی وتاریخ فرشته و طبقات ناصری مراجعه شود . در بازگشت وفتح غزنین به کمك سنجر درغزنین . شعرای معاصرمختاری مدایحی برای سنجر سروده وخوانده‌اند ازجمله سید حسین غزنوی است ولی بطوریکه دیوان حاضر حاکی است مختاری را در اینمورد اثری نیست .

بهرحال سلطان بهرامشاه به کمك مادر به سلطنت رسید و در اینصورت مشاهده میشود علت اینکه سلطان عضدالدوله شیرزادرا مختاری از نسب سلجوق و پویه(غزنوی) ذکر میکند چیست ؟

قصائدی که حکیم مختاری غزنوی درمدح عضدالدوله شیرزاد سروده است جزیك قصیده ویك ترجیع بند که متعلق بزمان سلطنت اوست بقیه مربوط بدوران فرمانروائی او در هندوستان است یعنی ازسال ٤٩٢ ـ ٥٠٩ که مجموعا هفده سال میشود

سلطان ملك ارسلان بن مسعود: لقب - ابوالملوك

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعودپس ازمرگ سلطان مسعود ابراهیم در سال ۵۰۸ که سلطان عضدالدوله برادرش به تخت نشست او سلطنت برادر را گردن ننهاد وبراوشوریدوسرانجام‌اورادرسال ۵۰۹ منکوب ومقهور ومقتول ساخت وبه تخت سلطنت نشست . او پادشاهی فضل دوست بود . و از مدایحی که از مسعود سعد سلمان و مختاری و سنائی ودیگر شعرای معاصرش بجا مانده است نشان میدهد که به شعرا و نویسندگان توجهی داشته است حکیم مختاری مدایحی که در باره این پادشاه دارد بیش از مدایحی است که در باره سایر سلاطین سروده است و با توجه باینکه مدت سلطنت این پادشاه فقط دو سال بوده میتوان دریافت که در این مدت دوسال حکیم مختاری مورد توجه خاص‌سلطان‌ابوالملوک‌ملک ارسلان بوده وازاو نوازشها یافته‌است وهمین کثرت مدایح حکیم مختاری در دیوانش در باره سلطان ارسلان غزنوی است که صاحب مجمع‌الفصحا را باشتباه انداخته و نوشته است سالها (!) در خدمت سلطان ارسلان بوده است .

بطوریکه در شرح حال سلطان عضدالدوله گذشت سلطان ابوالملوک برسلطان عضدالدوله شورید واورا شکست داده منهزم ساخت ودر سال ۵۰۹رسما بسلطنت‌رسید مادر عضدالدوله شیرزاد و سلطان بهرامشاه . مهد عراق که دختر سلطان ملکشاه سلجوقی وخواهر سلطان سنجر بود به برادرش سنجر پناهنده شد واز او برای بهرامشاه مددخواست‌سلطان‌ابوالملوک‌ملک‌ارسلان‌هیجدهمین پادشاه سلسله غزنوی است که در سال ۴۷۷ متولد شده ودر۳۲سالگی پس از قتل برادرش عضدالدوله درگرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد وسپس غزنین را به تصرف آورده است . طبقات ناصری‌میگوید پس از اینکه در سلطنت مستقر گردید عده‌ای از برادرانش را بزندان افکند و عده‌ای را میل کشید وتنی چند راهم کشت . تنها مهد عراق و پسرش بهرامشاه به خراسان نزد سنجر گریختند .

سلطان سنجر به‌خواهش خواهر بکمک بهرامشاه به غزنین‌لشکر کشید درصحرای شهرآباد که یك فرسنگی غزنین است میان‌سپاهیان سنجر وملک ارسلان جنگ درگرفت چون ملک ارسلان درخود توان مقاومت‌ندید بهندوستان گریخت بگفته ابن‌الاثیرسلطان سنجر درشوال سال ۵۱۰ به غزنین وارد شد وچهل روز درآنجا مستقر گشت وچون از فرار ملک ارسلان اطمینان یافت به خراسان بازگشت ملک ارسلان بکمک دو برادر

بنامهای ـ **ربیع** و **محمد** که بسمت اسپهبدی بهندوستان فرستاده بود سپاهی فراهم آورده وچون ازخبر بازگشت سلطان سنجر مستحضر گشت به غزنین آمداز آنجا که مردی دل آور و جنگجو بود سپاه بهرامشاه را در هم شکست . بهرامشاه گریخته بدژ بامیان پناهنده شد .

بار دیگر سلطان سنجر با سپاهی گران برای سرکوبی ملك ارسلان وکمك به بهرامشاه عزم غزنین کرد .

ملك ارسلان نیز این بارپس ازمدت کوتاهی سلطنت بکوهستان پناه برد و به یکی از کوه نشینان افغانی پناهنده گشت، طبقات ناصری مینویسد که او باردیگر به هندوستان رفت وی درسال ۵۱۱ درگذشت . ابن الاثیر میگوید اورادستگیرو خبه کردند و در کنار مزار پدرش درغزنین بخاك سپردند در سال ۵۱۲ــ صاحب تاریخ فرشته مدت عمراورا ۲۷ سال و طبقات ناصری ۳۵ سال ثبت کرده اند اصح ثبت اخیر است .

طبقات ناصری مینویسد :

درزمان سلطنت ملك ارسلان درغزنین حوادث شگفتی رخ داد ازجمله آتش وصاعقه از آسمان باریدو بازارهای غزنین را بسوخت ومردم ازپیدایش این وقایع ازدولت ملك ارسلان نفرت گرفتند:

ملك ارسلان به شهامت و جلادت و شجاعت موصوف بوده است .

آنچه از دیوان مسعودسعدسلمان درباره تاریخ سلطنت و بتخت نشستن او استنباط میشودچنین است :

۱ــ درسال ۵۰۹ که بتخت نشسته المستظهر بالله خلیفه عباسی برای او عهد و لوا فرستاده است.

مسعودچنین میگوید

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد	خدای عزو جل برملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود	که تخت و ملك و فلك مثل او ندارد یاد

۲ــ روزغلبه وشکست سلطان عضدالدوله است که روزچهارشنبه سال ۵۰۹ بوده است که درتکین آباد فتح کرده است .

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	هزار حمت برشاه واهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق درغزنین	بدید خواهم . تاروزچند در بغداد
چهارشنبه روزی که ازچهارم چرخ	سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد

۲ ـ تاریخ غلبه بر بهرامشاه است چنانکه گذشت سلطان ارسلان پس از آمدن بهرامشاه و سنجر به هند گریخت و باسپاهیانی به غزنین آمد و مجدداً غزنین را گرفت و تاریخ ورود و فتح او به غزنین باید تاریخی باشد که مسعود سعد در یکی از قصاید خود آورده و باید توجه داشت که تطبیق این سنوات باوقایع از نگارنده است و درجائی ثبت نیست .

این فتح روز ٦ شوال سال ۵۰۹ هجری بوده است .

بعون ایزد شش روز رفته از شوال		بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال

گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت		زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال

و حکیم مختاری نیز روز جلوس او را روز چهارشنبه ٦ ماه میداند که همان ماه شوال سال ۵۰۹ باشد .

حکیم مختاری میگوید:

در چهارشنبه ششم مه نشاندت		بر تخت مملکت غرضی داشت آشکار

صفحه (۵۷)

و این قصیده را مختاری در سال دوم سلطنت او در جشن تاجگذاری سروده است چه در این قصیده میگوید:

شوال گرچه از رمضان کمتر نبود		بهتر ز عمر دنیا شوال سال پار

یارب خدای دولت محمود برگزید		گردست ملک داد ز امسال اختیار

با در نظر گرفتن این تاریخها میتوان تاریخ تقریبی قصائدی که حکیم مختاری در مدح ملک ارسلان سروده است بدست آورد و چنانکه گفتیم کلیه قصایدی که بنام سلطان ملک ارسلان است متعلق بدو سال حکومت و سلطنت اوست که از اوائل سال ۵۰۹ شروع و به اوائل سال ۵۱۱ خاتمه پیدامیکند.

ضمنا از وقایعی که در باره مدت سلطنت سلطان ملک ارسلان یاد کردیم این نتیجه بدست می آید که چون حکیم مختاری غزنوی بسیار طرف توجه و محبت سلطان ملک ارسلان بوده و از این نظر محسود سایرین قرار گرفته بوده است در وحله اول که سلطان بهرامشاه به کمک سنجر غزنین را فتح می کند حکیم مختاری روی ارادت به سلطان ابوالملوک ملک ارسلان ، در باره این فتح و سلطان جدید سکوت میکند. و دلیل بر این سکوت گذشته از اینکه در سراسر دیوان او اشاره و مدحی از سلطان سنجر دیده نمیشود درحالیکه شعرای معاصر او که در غزنین بوده‌اند ورود سلطان سنجر را به غزنین تهنیت گفته و قصائدی در این باره سروده‌اند ؛ ابراز شادمانی حکیم مختاری از غلبه مجدد سلطان ابوالملوک بر بهرامشاه است .

درقصیده بمطلع :

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود   هزارسال خداوند . شاه‌خواهد‌بود

صفحه۳۱و۳۲

اشاره دارد که :

سپهردعوی کرده است کو بکیرفلك   بر اینش فتح خراسان گواه‌خواهد‌بود

ومنظور از فتح خراسان غلبه برسنجر واشگر بهرامشاه است .

ودرهمین قصیده نشانی است از بذل و بخش سلطان ابوالملوك به حکیم‌مختاری چنانکه میگوید :

«مرا خراج‌خراسان‌به شاعری دادند» وضمناً مستفادمیشود که‌غلبه بر بهرامشاه در بهار سال۵۰۹ بوده است .

وضمناً بایدیادآوری کرد که قصیده بمطلع : گردون پیر مرکز ملك‌جوان نهاد ش۳۲و۳۳و پس از جلوس ملك ارسلان و آمدن نامه و لوای خلیفه برای او سروده شده است .

سوی ملك ، خلیفه‌پیغمبر خدای   نامه‌نوشت‌و خویشتن، اندرمیان نهاد

وهم چنین‌مسافرت مختاری بکرمان‌ومداحی‌پادشاهان سلجوقی کرمان‌متعلق به قبل از زمان سلطنت ملك ارسلان بوده است به‌قصیده صفحه۳٤ مراجعه‌شود

ودر قصیده‌بمطلع :

ملك دنیا بکام‌ما شده گیر   امر ما بر فلك رواشده گیر

که بنحوی خاص مدح شده است اشاره به قلعه ای دارد که‌دشمن درآن است و این‌همان‌واقعه‌درقلعه شدن بهرامشاه غزنوی است :

بردرقلعه چتر دشمن ما   سرنگونسارودر هواشده‌گیر

صفحه۷٤

۱ ـ مسعود سعد سلمان هم باتوجه به این قصیده حکیم مختاری که اززبان ملك ارسلان‌است‌به همین وزن و بهمین طریق قصیده‌ای دارد بمطلع :ماملك‌ارسلان‌مسعودیم

حکیم مختاری درقصیده‌ای که در توصیف جشن سده ومدح ملك ارسلان سروده است‌اشاره به باریدن آتش وصاعقه ازآسمان هنگام جلوس ملك ارسلان‌داردومیگوید:

اگر جلوس‌تو در ملك عین معجز نیست   و گر خلیل نیامد بروزگار تو باز

ص۱٦٤

ودرقصیده بمطلع :

ز ابتدای جهان تابروزگار ملك　　فلك نگشتست الا در انتظار ملك

صفحه ۱۹٤

از اشاراتی که دارد متعلق است به‌دوران پس‌از بازگشت ملك‌ارسلان از هند و فتح مجدد غزنین و بحصاررفتن بهرامشاه زیرا میگوید:

چوخصم‌ملك ملك داشت صورت ضحاك　　نهفته شد سرش از گرزکاو سار ملك

بهر کجا که شد ازحبس او نیافت نجات　　که بود پوست بر اندام اوحصار ملك

وهم‌چنین اشاره به برادران ربیع ومامون‌دارد که‌اسپهبد هندوستان بوده‌اند(در تواریخ ربیع و محمد است و تصور میرود صحیح‌همان ربیع‌و مامون باشد)

ربیع ومامون ار دخل یك‌دوشهرازهند　　پر از جواهر و زر کرد روز بار ملك

ودرهمین قصیده‌نیز از انعام وصلات بی‌شمار ملك ارسلان سخن می‌راند.

وهم‌چنین درقصیده صفحه ۳۳۹ از فتح‌ملک ارسلان بر بهرامشاه و شکست او وسپاه‌سلجوقیان اشاره دارد ومیگوید:

در آن هزیمت‌ها یل بیکدیگر گویان　　که از طغان وتکین‌آه زآب‌وسنقروای

چنانکه گفته شد در دیوان حاضرحکیم مختاری‌غزنوی بیش‌ازهریك‌ازپادشاهان معاصر خود سلطان ملك ارسلان راستوده و مدح گفته‌است ، بطوریکه ازمختاری برای هریك از اعیاد مرسوم آن‌روزگار نوروز ، سده ، بهنجنه ، مهرگان ، روز بارگل یا جشن گل؛ودر هرفتح‌وواقعه‌ای قصیده‌ای بنام این‌پادشاه‌می بینیم که اگر بخواهند با دقت مورخینی که درباره تاریخ سلاطین غزنوی تحقیق میکنند تتبع نمایند مطالب مفید و سودمندی بدست میدهد وما اگربخواهیم در این مقام این‌کاررا بعهده بگیریم مقدمه و شرح‌حال ازمتن دیوان بیشتر میشود.

نکته‌ای‌را که بایددراین جایاد آوری‌کرد اینست : چنانکه گفته‌شدحکیم‌مختاری به‌ملك‌ارسلان‌علاقه‌و محبت‌داشته‌است وپس‌از اینکه ملك‌ارسلان مقهور و متواری شد و بهرامشاه بسلطنت‌رسید چنین برمی‌آید حاسدان که بی فرصت می‌گشته‌اندنزدبهرامشاه غزنوی چنین عنوان کرده‌اند که حکیم باملك ارسلان ارتباط‌داردو برای‌او خبرمیفرستد (وازاین‌قبیل)و خواسته اند اورا نزد بهرامشاه غزنوی متهم کنند ومعلوم‌نیست‌این اتهام تاچه‌اندازه موثر واقع‌شده‌است ودلیل بر این‌مدعا آنکه حکیم درديوان حاضر فقط‌یك قصیده درمدح‌بهرامشاه غزنوی‌داردودر آنهم‌باین اتهام‌اشاره داردو میگوید :

هست معروف اینکه هرگز نیست ابلیس آنچنان

کرد نقش مردم او را از گنه صورت نگـار
گرهمی اندر گذاری هر گـناه کرده را
مشنو این تفریر واین ناکرده را انـدر گذار

در این باره درفصل دیگری‌هم مطالبی‌عنوان خواهدشد .

سلطان بهرامشاه‌غزنوی لقب یمین‌الدوله(۱)

سلطان بهرامشاه بقولی‌در۵۱۱ و بقولی در۵۱۲ بسلطنت‌رسید(میتوان‌هر دوقول را قبول‌کرد زیرا‌ممکن است‌تاریخ۵۱۱ نخستین باری‌باشد که‌وسیله سنجر بغزنین آمد وسنه‌دوم تاریخی باشد که باردوم برملك ارسلان غلبه گرفت)

باری تاریخ جلوس اورا جمادی‌الاولی سنه ۵۱۲ ثبت کرده‌اندچون‌بهرامشاه به کمك سنجر بسلطنت‌رسید ناچار حکومت وفرمانروائی سلجوقیان برغزنویان مسلم و مسلط‌شد ودرتمام مدت سلطنت بهرامشاه از ۵۱۲ـ ۵۴۷ کلیه مسکوکات او (جزدر هند) ابتدا نام‌خلیفه سپس‌نام سنجر و بعدنام‌اورادارد .

بهرامشاه نیز یکی ازپادشاه ادب‌دوست وشاعرپرور غزنویان است . در زمان سلطنت‌او کلیله‌ودمنه‌بفارسی ترجمه‌شدو بهمین‌مناسبت کلیله‌ودمنه بهرامشاهی نام‌گرفته سنائی حدیقه‌الحقیقه‌را بنام‌او پرداخت ومسعود سعد نیز قصائد بسیاری در مدح او سرود چنانکه میتوان‌گفت برای‌هرروزوهرماه سلطنت بهرامشاه تا زمانیکه مسعود سعد زنده بوده‌است قصیده سروده‌است.

بهرامشاه مسعود سعد را بیش ازملك ارسلان نـواخته است و احترام و بخشش بهرامشاه به مسعود سعد درآنزمان صورت‌ضرب‌المثل بخود گرفته بوده‌است وحتی‌معزی امیرالشعراء سنجر در موردی‌این واقعه را یادمیکند

از وقایع مهم دوران سلطنت بهرامشاه لشکر کشی او به هند برای سر کوبی برادران ربیع ومامون است که از طرف سلطان ابـوالملوك به اسپهدی هندوستان گمارده شده بودند

ودیگر اینکه یك بار هم درسنه ۵۲۹ سر از فرمان سنجر باززد وعصیان‌کرد و سنجر (۱) به عزم انقیاد او به غزنین لشکرکشید و بهرامشاه متواری و سپس از در

---

(۱)ـ طبقات ناصری لقب اورامعین‌الدوله‌ودرترجمهٔ‌او رتبی معزالدوله ثبت است ولی درمدایح حکیم‌مختاری یمین‌الدوله است . ودرجای‌دیگر طبقات اورایمین‌الدوله‌میخوانند . مسعودسعدهم‌اورایمین الدوله‌ذکرکرده‌است

(۱) جلد دوم جهانگشای جوینی صفحهٔ ٤ در متن جهانگشا تاریخ تسع وخمسین است و این غلط فاحش است

عذر خواهی درآمد

چنانکه گفتیم حکیم مختاری جز یك قصیده در مدح بهرامشاه ندارد (در دیوان حاضر) و چنین مستفاد میشود که خلاف دوران سلطان ابوالموك مورد توجه بهرامشاه نبوده‌وچون اساساً مختاری باخاندان سلجوقیان‌خوش نداشته بهمین‌مناسبت‌در دیوان او هیچ مدحی از سنجر و کسان او دیده نمیشود بر خلاف هر جا توانسته است سلجوقیان را بد گفته و آنان را بنده و چاکر غزنویان دانسته است

سلجوقیان کرمان:

حکیم مختاری غزنوی گرچه فقط بایك نفر از پادشاهان سلجوقی کرمان‌معاصر است و او ارسلانشاه بن کرمانشاه‌بن قاورد است و نخستین قصیده دیوان بمطلع

دیدم بره‌آن سرورواستین را آن نازك زیبای نازنین را

نیزدرمدح‌سلطانشه‌است . ولی تصور میرودد‌رآن‌بیت که‌نام‌ممدوح آمده‌است‌اشتباه شده و نام میرانشه به سلطانشه تبدیل یافته است زیرا :

سلطان شاه بن قاورد ملقب برکن‌الدوله بطوریکه خواهدآمد در سنه ٤٧٧ در گذشته است

ودر این تاریخ چنانکه بحث شد حکیم مختاری نمیتوانسته است شاعری باشدکه از زادگاه خود غزنین بکرمان برود و در دستگاه سلجوقیان کرمان شاعر درباری‌بشود زیرا بطوریکه قبلا گذشت‌مختاری در حدود ٤٧٠ متولد شده‌است و اگر فرض که٤٦٠ هم‌بدنیا آمده باشد طفل‌ده ساله نمیتواندشاعر درباری‌بشود ولی اگر در مدح‌میرانشاه‌بن تورانشاه باشدکه ممدوح ازرقی هم بوده است‌میتوان تا حدی پذیرفت زیرا میرانشاه در ٤٨٧ به سلطنت رسیده و در ٤٩٤ کشته شده است و در این سنوات مختاری میتوانسته‌است شاعری باشدکه بدربار سلاطین راه یابدبهر حال چون در هویت‌ممدوح شك داشتیم آن قصیده را که درصفحه اول دیوان است‌بدون عنوان و ذکر نام ممدوح آوردیم ولی اینك اظهار میداریم‌که بنظر ما باید این‌قصیده در مدح میر میرانشاه سلجوقی باشد .

چون تاریخ سلجوقیان کرمان تا آنجائیکـه نگارنـده اطلاع دارد در تواریخ حبیب‌السیر ـ روضته الصفا ـ حافظ ابرو ـ تاریخ‌ایران تالیف ژنرال سایکس فقط به‌یك‌دو سطر اکتفا شده‌و کسانیکه بخواهند از تاریخ این سلسله که نزدیك به صد و شصت سال دریك قسمت ازایران‌مستقلاحکومت کرده‌اند‌اطلاع‌یابند‌بتاریخ آنان که‌بطور‌مستقل‌مدون

شده باشد دسترسی ندارند در اینجا موقع را مغتنم شمرده خلاصه‌ای از تاریخ این دودمان را نقل از تاریخ **جهان آرا** تالیف احمد بن محمد قاضی که در سال ۹۷۱ آنرا تالیف ودر تاریخ خود از کتب نفیس استفاده کرده است میآرریم .

قاورد بن جغر بیك (نام اصلی او احمد و لقبش عمادالدوله) که اورا قرارسلان هم گفته اند

درسنه اثنی و اربعین و اربعمائهٔ والی کرمان شد پس از آلپ ارسلان طمع در سلطنت ایران کرد و در چهارم شعبان (همان سال) در حوالی همدان باسلطان‌ملکشاه مصاف داده اسیر گشت و بزه کمان کشته گردید

سلطان شاه بن قاورد ملقب برکن‌الدوله در واقعه پدر (عماد الدوله) گرفتار شد چشمش را میل کشیدند لیکن نور باصره او ضایع نشد و کسی او را در لباس مبدل و پنهانی بکرمان رسانید و بحکومت نشاندند ـ ملکشاه در سنه اثنی و سبعین و اربعمائه لشکر بکرمان کشید و شهر کرمان را مدت هفده روز در محاصره داشت سر انجام محاصرین بامان برخاستند و او آنجا را امان داد و سلطان شاه را در آنجا والی کرد و بازگست . سلطان شاه در سال ٤٧٧ فرمان یافت و پسرش‌تورانشاه بسلطنت رسید

تورانشاه ملقب به عمادالدین بن قاورد . چون در میان زنان بزرك شده بود و ودر لهجه و حرکات بدیشان مشابهتی داشت . ترکان خاتون زوجه ملکشاه او را مجدداً به تسخیر کردن کرمان‌تحریص کرد

در جنك میان تورانشاه و ملکشاه تیری به‌تورانشاه خورده مغلوب شد و بااینهمه لشکریان او چون با آنان حسن معاشرتی داشت ازاو برنگشتند اما وی بهمان زخم‌در سنهٔ سبع و ثمانین اربعمائه در گذشت

میر انشاه بن تورانشاه دربیست و هفتم ذی قعده سنهٔ سبع و ثمانین اربعمائه بسلطنت نشست ازرقی یکی ازشعرا در مدح او گفته :

میر میران شه قاورد که در نسبت او

پادشاهان زمین اند و امیران زمان

میران شاه در کودکی در اثر مصاحبان‌بد چون کاکا یتیمان ودیگر بی قیدان ممدم ومحرم او شده وویرا به فسق وفجور تحریص نمودند و او به الحاداشتهار یافت دراثر این سوء شهرت علماء عصر به اباحت خونش فتوی نوشتند و زمانیکه او از شهر بیرون رفته بود فرخ چمقاق از عقبش شتافته ویرا در منزل کـوشك شیرویه در سنهٔ اربع و تسعین اربعمائه بقتل آوردند

ارسلانشاه بن کرمانشاه بن قاورد بحکومت نشست و بواسطه علـوئـی در در مباشرت و شرب مدام خرف شده درسنه ست و ثلثین و خمسائه درگذشت سنش از هفتاد متجاوز بود . این پادشاه ممدوح مختاری است

ابوالفوارس محمد بن ارسلانشاه بن قاوردقائم مقام گشته چون فاضل وفضیلت دوست بود بازار هنر رواج یافته در کرمان کتابخانه ساخته پنجهزار جلد کتاب در آنجا وقف کرد

دو نوبت سلجوقشاه لشگر بر سر او کشید وی غالب آمد وفاتش درششم جمادی الاول سنه احدی وخمسین وخمسایه بود

طغرل شاه بن محمود بحکومت نشست خلایق در زمان او در کمال فراغت بودند از اوو ارکان دولتش عمارات و آثارخیر بسیار بجامانده در سنه سبع و خمسین اربعمائه دراردی بهشت کسوف تمامی در برج ثور بغایت هایل وسهمناك واقع شده ظلمت عالم را فرو گرفت و مرغان از درختان فرو افتادندی وی بعد از این واقعه بیمار شده درسنهٔ ثمان و خمسین اربعمائه درگذشت

بهرامشاه بن طغرلشاه قائم مقام شد برادران کوچکترش تورانشاه و ارسلانشاه با آن دو نساخته در میان ایشان خلاف عظیمی واقع شد برادر کوچکترش ترکان شاه در سنهٔ تسع و خمسین واربعمائه بفرموده او به ناحق کشته شد آخر وی در تابستان سنه اربع و ستین و اربعمائه بمرض استسقاء درگذشت

ارسلانشاه بن طغرلشاه بعداز برادر در اردیبهشت سنه ست ستین وخمسمائه در جنك برادرش تورانشاه بن طغرل شاه بزخم تیر کشته شد .

توران شاه بن طغرل شاه بامید مدد بعراق رفت جهان پهلوان بن ایلدکز اورااستقبال نموده جهت تعظیم او پیاده شد و او را بالای اسب دریافت بنا براین التفات چندانـی ندیده به یزد رفت درآنجا ساکن بود تا آنکه ایبك درازدست . از ارسلانشاه رنجیده او را بکرمان طلبید »

آنچه مسلم است ودر بخش مسافرت های **حکیم مختاری** گفته خواهدشدمسافرت حکیم مختاری بکرمان قبل از سلطنت ابوالملوك ارسلان بوده ـ درکرمان موردتوجه و اعزاز بوده لیکن بعد رنجیده خاطر گشته واز کرمان گریخته است . در دیوان موجود **حکیم مختاری** یك قصیده ددمدح میران شه و قصائدی هم در مدح سلطان کرمانشاه بن قاورد دیده میشود . واین قصاید متعلق بدوران حکومت این دو پادشاه است

قصائد صحیفه یك و ۱۵ و ۳۱۳ در مدح ابوالحارث معزالدین ارسلان شاه بن کرمانشاه بن قاورد است

تاریخ آل خاقان

خاندان آل خاقان و یا آل افراسیابی که خودرااز احفاد افراسیاب میدانند. این ملوك را به ترتیب . خاقانیان ـ آل خاقان ـ خانیه ماوراء النهر ـ ایلك خانیه ـ آل افراسیاب نیز ذکر کرده‌اند .

این ملوك سلسله ای بوده‌اند از ترکان مسلمان که از ۳۸۰ ـ ۶۰۹ در ماوراء النهر بالاستقلال سلطنت کرده اند و وجود آنان مانع از هجوم مغول بایران بوده است .

آنها دولت سامانیان را برانداختند . زمانی باجگذار سلجوقی ها وهنگامی تحت سلطه قراختائیان و خوارزمشا هیان قرار گرفته انـد و سر انجام خـوارزمشا هیان آنان را منقرض ساختند و باهمین اشتباه سدی را که دو قرن مانع از نفوذ مغول به ایران بود از میان برداشتند

از این ملوك (فعلا) تاریخ مستقلی دردست نیست فقط محمد عوفی در جلداول لباب الالباب صحیفهٔ ۱۷۹ ـ ۱۸۱ . مینویسد که خال او امام شرف الزمان مجد الدین محمدبن عدنان **السرخکتی** ـ تاریخ این دودمان را بنام سلطان قلج طمغاج خان ما قبل آخرین پادشاه این خاندان نوشته است وخودعوفی هم در کتاب دیگرش جوامع الحکایات فصلی ازاین تاریخ راآورده است . (۱) ولی نسخه‌ای از آن هنوز دیده نشده است و ممکن است در کتابخانه های اسلامبول نسخه‌ای از آن باشد .

نخستین کسی که از ملوك این خاندان نامش رادر تاریخ می بینیم هارون بن سلیمان معروف به بغراخان است. اینك شرح حال این ملوك به ترتیب .

۱ـ **بغراخان** : (۲) لقبش شهاب الدوله نامش هارون بن سلیمان بن ایلك است (ایلک به لغت ترکی نیکی را گویند)

او نخستین کسی است از دودمان خانیه که هوای سلطنت ماوراء النهر کرد . علت

---

۱ ـ حاجی خلیفه در کشف الظنون ازاین تاریخ نام می برد

۲ ـ بغرا به ترکی چرغ را گویند (جهان آرا) بغرا به فتح اول بر وزن صحرا خوك نر باشد و به ضم اول نام پادشاهی است ازخوارزم . برهان

ایکه میر خوان بغرا خان روحانی شدی   برچنین خوانی چو چینی خورده‌ای تمتاج را

ـ مولوی

آن بود که **ابوعلی‌شیمجور** کفران نعمت‌امیر نوح سامانی کرد وخان‌را(مقصود بغراخان) به سلطنت آنجا اغوا کرد . وی نیز بالشکر ها درشهور سنهٔ ثمانین و ثلثمائه حرکت کرده‌یکمرتبه بر **اینج‌سرور.حجاب‌امیرنوح** (۱)(سامانی)درحوالی سمرقندغالب آمد و نوبتی دیگر بر **قایق** استیلا یافت و جلو ریز به بخارا آمد ـ امیرنوح فرار نمود به**امل سط** رفت (۲) فتح بخارا به ثبت **ابن الاثیرو ابن خلدون** سال ۳۸۳ بوده است بغراخان **بلا ساغون ـ کاشغر** و بلاد ترکستان شرقی را تا حدود چین متصرف بوده و پای تختش بلاساغون بوده است..

بغراخان پس از فتح بخارا دچار بیماری سختی شد و علاج بیماریش را در هوای ترکستان دانستند بعزم آنجا از بخارا حرکت کرد و درراه درگذشت مرك اورا ۳۸۳ گفته‌اند (همان سال فتح بخارا)

۲ ـ ایلک خان : لقب شمس‌الدوله . ابو نصر احمدبن علی بن موسی بن‌ستق‌قوجه (سنق‌هم ثبت است)

جهان‌آرا مینویسد : ستق قوجه‌کافر بود شبی در خواب دیدکه شخصی از آسمان فرود آمده بدو میگوید . **اسلم تسلم** فی‌الدنیا والاخره . صباح مسلمان شده قومش به تبعیت او شرف اسلام دریافتند موسی پسرش بجای او پادشاه‌گشت‌تا آنکه او وفات یافت **نصر بن‌علی** که به **ایلك** اشتهار یافت فرزند زاده‌اش بحکومت نشست در روز سه شنبه دهم ذیقعده سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه به بخارادرآمده **عبدالملك سامانی** را بدست آورده به **اوزکند** فرستاد و تمامی ماوراءالنهر را ضبط نمود و در سنهٔ سبع و تسعین و ثلثمائه با سلطان‌محمود سبکتکین دردو فرسنگی بلخ مصاف داده شکست یافت و داعیه انتقام داشت مهلت نیافت ودرسنهٔ ثاث ثمانین اربعمائه فرمان‌یافت. مدت سلطنت او بیست سال بوده و اوسلطنت سامانیان‌را کاملا برانداخت و جنگهای بزرگی با سلطانمحمودکرد وسرانجام ماوراء النهر بر او تعلق‌گرفت و خراسان و غزنه‌به سلطان محمود هنری هورث‌وفات اوراسنهٔ ٤۰۷ ثبت‌کرده‌است

۳.**طغان خان**: لقب نصرالحق ایلك خان : بعداز پدر به‌تخت نشست‌ودرآن‌سال بمرض صعبی گرفتار شد . در زمان‌او قریب بسیصد هزار خرگاه ازاتراك متوجه‌اولکای او کشتند طغان خان با وجود ضعف در سنهٔ ثمان و اربعمائه بمدافعه شتافته و بر ایشان

۱ـ۲ـچنین است ثبت‌جهان‌آرا

ظفر یافت ودر همان سال وفات یافت (برطبق مسکوکاتی که از این پادشاه دردست است از سنهٔ ۳۹۰ تا ۴۰۰ سلطنت کرده است)

۴ - **ابو المظفر ارسلان خان** : برادر دیگر طغان خان پس از برادر به سلطنت رسید ودرسنهٔ عشر واربعمائه باسلطان محمود جنك کرده مغلوب گردید ودر حین هزیمت اکثر لشکرش در جیحون غرق شدند .

۵ - **قدرخان بن یوسف بن بغراخان** : ابن هارون بن سلیمان از بنی اعمام ایلك خان که به نیابت او در سمرقند والی بود و مردی عادل و نیك سیرت بسلطنت رسیدو در سنه ثلث و عشرین واربعمائه فرمان یافت .

۶ - **ارسلان خان بن قدرخان.** صاحب کاشغروختن و بلاساغون مدت الامرمشروب نیاشامیده بود میان برادرش جنك شد بدست برادر اسیر گردید

۷ - **بغراخان قدرخان** که صاحب شکی و طراز بود پس از برادر استقلال یافته ولایتعهدی خود را به پسرش **جعفر تکین** داد خاتونش که از وی پسری کوچك موسوم بابراهیم داشت رنجیده خان (بغراخان) و جعفر تکین و بعضی از امرا را بزهر بکشت و ارسلان راکه در بند بود بـه خبه در شهور سنهٔ تسع و ثلثین و اربعمائـه هلاك ساخت

۸ - **ابراهیم بن بغراخان** پس از آنهمه فتنه و فساد بسلطنت رسید مادرش او رابه جنك **سالبتکین** که عصیان میورزید فرستاد او در آن جنك کشته شد و نسل بغراخان بر افتاد

۹ - **ابوالمظفر طفقاج خان** ابراهیم بن نصرکه از آن دودمان بود وپدرش ترك دنیا کرده و در زاویهٔ معتکف گشته بود و خودش حاکم سمرقند بود پادشاه شدو در سنة ستین واربعمائه درگذشت

۱۰ - **شمس الملك خاقان** : که نامش نصر بود بموجب ولی العهدی بجای او نشست . در زمان اوالب ارسلان سلجوقی لشکر به ماوراءالنهر کشیده کشته شد و او بدختر داماد آلب ارسلان ودخترعیسی خان برادرش درخانه سلطان ملکشاه بود وخاقان بغایت فاضل وشجاع وسایس بود یکباری در سمرقند برمنبر رفته خطبه درکمال بلاغت بخواند وخط نیکو نوشتی وحدیث خوانده بودآخردرذیقعده سنه اثنی وسبعین واربعمائه وفات یافت .

۱۱ - **سلطان خضر بن ابراهیم** پس از برادرش به تخت سلطنت نشست واندك

زمانی سلطنت او نپائید. این سلطان همان است که نظامی عروضی سمرقندی درمقاله دوم ازاو یاد میکند ومیگوید در زمان او ملك خاقانیان را طراوتی عظیم بوده و ماوراءالنهرو ترکستان اورا مسلم . شکوه وشوکت دربار اورا میستاید واورا پادشاهی فضل دوست وشاعرپرور میداند . شعرای دربار اورا که رشیدی وامیرعمعق بخاری و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی وعلی بانیذی وعلی سپهری باشند نام‌می برد در باره‌عمعق‌ورشیدی‌مطالبی دارد که طالبین بآنجا مراجعه کنند .

۱۲ـ احمد خان بن خضرخان ولی‌العهد پدر بود و با مردم سلوك ناهموار میکرد ازآن جهت سلطان ملکشاه درشهور سنه اثنی وثمانین اربعمائه به ماوراءالنهر رفته اورابچنك آورده ومقید به‌اصفهان نزد عمه‌اش ترکان خاتون روان داشت . باردیگر ملکشاه اورا بسلطنت آنجا فرستاد وسرانجام در سنه ثمان وثمانین واربعمائه به تهمت الحاد کشته شد .

۱۳ـ محمود خان پسرعمه‌اش بعد ازاو به‌تخت نشست او کوشش گزافی داشت . درشهورسنه تسعین و اربعمائه قدرخان و به روایتی طغان خان بن قراخان صاحب طراز لشکر برسراو کشیده ویرا بکشت این سلطان‌هم از معاصرین حکیم مختاری است .

۱۴ـ قدرخان بن عمرخان‌بن احمد خان در سنه تسعین واربعمائه به‌سلطنت نشست ودرشهورسنه خمس وتسعین درخراسان طمع کرده درترمذ درشعبان آن سال با سلطان سنجر مصاف داده درآن جنك اسیرشده وسپس بقتل رسید این سلطان با حکیم مختاری معاصراست .

رشیدی سمرقندی اورا مدایحی گفته است (لباب الالباب جلد دوم صفحه ۳۷۵)

۱۵ـ محمد خان بن سلیمان بن داود بغراخان که سمت خواهرزادگی سنجر داشت ومدتها ازماوراءالنهر جلاکرده ودرمرو پیش سلطان سنجرساکن بود درشهور خمس وتسعین واربعمائه به سلطنت نشسته وی را ملقب به **ارسلان‌خان** ساختند وپسرش نصررا که ولی‌العهد بود درسنه ثلث وعشرین‌اربعمائه سید اشرف علوی و کلانترسمرقند بقتل آوردند وباغی شدند . سنجرباستمداد اوشتافته بالشکرگران بسمرقند توجه کرد ولی پیش ازرسیدن سنجرسمرقند مفتوح شده بود وارسلان خان کس بسلطان فرستاد و عذرخواست سلطان سنجر را ازآن حرکت خوش نیامده متوجه سمرقند شد و درآن ایام سلطان سنجر بشکاررفته بود دوازده کس را دید که در مغاکی ایستاده بودند ملازمان سلطان ایشان راگرفتار ساختند چنان ظاهرشدکه آنان بفرموده محمد ارسلان

خان قاصد جان سلطان بوده‌اند بنابراین درتضییق محصورین کوشید و در ربیع الاول سنه اربع وعشرین وخمسائه سمرقندرا بگرفت وخان را مقید ساخته نزد دخترش ترکان خاتون بمرو فرستاد به عقیده صاحب کامل وی خواهرزاده سلطان وسلطان بدختر داماد اوست و هر دو پادشاه مقید بشرع‌اند چگونه خال دختر خواهر زاده را تواند خواست چون عایشه خاتون عمه سلطان درحباله شمس الملك خاقان بوده بعد از وی تواند بود که درعقد سلیمان پدر ارسلان درآمده باشد (۱)

حکیم مختاری غزنوی درقصیده بمطلع :

خرگه خاقان ترکستان شه مالك رقاب

آسمان است و جمال ارسلان خان آفتاب

(صحیفه ۱۸ و ۱۹)

اورا مدح گفته است . وبنا بمدح حکیم مختاری لقب او **علاء الدوله** است .

و بطوریکه تاریخ این سلطان حاکی است باید میان سالهای ۴۹۶ و ۵۲۱ سروده شده باشد .

در این قصیده لقب محمدارسلان خان را طمغاج خان میآورد با قطعه‌ای که در دیوان حکیم مختاری ثبت است درمدح یکی ازوزرای ملوك خانیه بنام خواجه نظام‌الملك لقب ارسلان‌خان‌را طمغاج میگوید چنین :

یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفر   یکی بخدمت طمغاج خان رسیده بکام

این قصیده در دیوان موجود (صحیفه ۲۴۶) ناقص است ولی آنچه مستفاد میگردد اینکه طمغاج خان نام دیگر سلطان محمد ارسلان خان هم بوده است .

طمغاج خان دیگری هم معاصر **حکیم مختاری** در ماوراء النهر والی بوده که درسال ۵۵۵ قـاراقان(یـاقاراخان) اوراکشت . ممکن است نظام‌الملك موصوف وزیر این طمغاج خان هم بوده باشد .

۱۶ــ حسن تکین بن‌علی بن عبدالمومن معروف بابوالمعالی که هم ازآن خاندان بود بحکم سنجر به سلطنت نشست واواندك وقتی حکومت کرده وفات یافت در دیوان **حکیم مختاری** قصیده‌ایست بمطلع ،

۱ـ تاریخ جهانگشای جوینی. همین واقعه را برای سنجر درجلددوم صحیفه ٤ نقل میکند لیکن خان‌را طمغاج خان نام می‌برد .

روزی سئوال کردم از عقل دور بین　　کاز بهر شاهزاده خود گویم آفرین

درمدح ملك تکین . دراینکه این قصیده مدح یکی از شاهزادگان آل افراسیابی است شکی نیست نگارنده تصور میکند این ملك تکین همان حسن تکین است که در دستگاه ارسلان خان ازشاهزادگان مفرزومکرم بوده وپس ازاوهم مدتی سلطنت کرده است (مدت سلطنت از٥٢٤ - ٥٢٦)

۱۷- محمود خان بن محمد خان (ارسلان) که نزد سنجر بود . سنجراورا تربیت ودرسنه ست وعشرین وخمسمائه بسلطنت ماوراءالنهر فرستاد ودررمضان سنه احدی و ثلثین وخمسمائه وی درحدود خنجند با گورخان ختائی جنك کرده منهزم شده بسمرقند بازگشت سلطان سنجر به حمایت او آمده واوهم ازگورخان شکشت یافت . محمودخان ترك ماوراءالنهر گفته درخدمت سلطان سنجرمی زیست وپس ازدرگذشت سنجر بسلطنت خراسان رسید ودررمضان سنه ست وخمسین وخمسمائه بدست موید آی آبه . مکحول شده هم درآن اوان وفات یافت .

۱۸- طمغاج خان بن محمد خان

درماوراءالنهر والی بودچون شکوهی نداشت حکومتش متزازل بود آخر، قاراقان (قاراخان) اوراکشته ونعشش را بصحرا انداخت و این واقعه درسنه خمسین وخمسمائه بود

۱۹- جلال الدین علی بن حسن تگین

ملقب به جقری پس ازآن واقعه به کمك گورخان ختائی والی ماوراءالنهر شد بیغو خان ، سرورفریقان را بخطائی که ازاو سرزده بوددر سنه ثلث وخمسین وخمسمائه بکشت ودیگرامراچون لاچین بیك و پسران بیغورامقتول و به ایل ارسلان خوارزمشاه متوسل شده وی لشکری به ماوراءالنهر برده چون درجمادی الاخر این سال خبر به خان سمرقند رسید تمامی صحرانشینان آنجارا بحوالی سمرقند برده بدانجا تحسن نمود .

دراین اثنا ایلك ترکمان باده هزار جوان بمددخان رسیده آخر بین الفریقین مصالحه دست داد(۱) در دیوان حکیم مختاری قصیده ایست بمطلع :

باز قصد اوج کرده است آفتاب آسمان
تا ز گل روی زمین افروزد اندر بوستان

---

(۱) این قسمت کاملا ازجهان آرا جمله بجمله نقل شده است.

راست گوئی خسرو عادل جلال ملت است کرده رای تخت زرین تا بیارایدجهان

میتوان تصور کرد که درمدح جلال الدین علی بن حسن تکین باشد

۲۱ـ جلال الدین قلغ طمغاج خان ابراهیم ابن الحسین

حلیم وداد گستر ودانش دوست و شاعر پرور بوده است . شرح حال او را محمدعوفی در جلددوم لباب الالباب صفحه۴۳ چنین میدهد «اغلب و اکثر قوت او از اجرت کتابت قران بود پیوسته مصحف نوشتی بخطی چون در منشور و آنرا بمجهولی دادی تا بفروختی و قوت خود از آن ساختی و در آن وقت که بر تخت ملك سمرقند نشست از اطراف و جوانب فتنه ها برخاسته بود او در اوایل جوانی گاه گاه رباعیات انشا کردی و این رباعی از گفته های اوست .

ای روی تو راز حسن بازارچه ای در من نگر ازچشم کرم پارچه ای

دریاب که ترمیکند ازخون جگر هجران توازهرمژه دستار چه ای

نویسندگان دانشمندی تالیفاتی بنام او پرداخته اند از جمله . تاریخ ملوك ترکستان از مجدالدین محمدبن عدنان وسندباد نامه از بهاءالدین ظهیری سمرقندی(۱)

اعراض الریاسه فی اغراض السیاسه و کتاب سمع الظهیر فی جمع الظهیر (۲)

مولانا رضی الدین نیشابوری که از فحول شعراست ازمداحین او و پسرش بوده است رضی الدین نیشابوری(۲) دیوانش را مجمع الفصحا چهار هزار بیت ذکر میکند متاسفانه تاکنون دیوان او در هیچیک از کتابخانه های معتبر بدست نیامده است .

سلطان عثمان بن حسین. قلج ارسلان خان :

از قدمت دودمان به سلطان السلاطین اشتهار داشت چون دختری از کورخان خطبه کرده بود و بدو ندادند سلطان قطب الدین خوارزمشاه علیرغم کورخان دختر بدو داد و میان ایشان الفتی نیفتاد بکدورت عظیم رسید لاجرم از دوستی سلطان گذشته بکور خان متوسل گردید بنابر این سلطان بقصد او لشکر کشیده سمرقند را بگرفت او را بچنگ آورده خواست عفو کند دختر راضی نشد و او را درسنهٔ تسع وستمائه بهخبه هلاك کرد و آن دودمان بدو ختم شد ـ محمدعوفی در لباب الالباب ملاقات خودرا باوی هنگامیکه ۱۵ ساله بوده در صحیفه ٤٥ جلداول مشروح بیان میکند.

در دیوان حکیم مختاری غزنوی قصائدی است که نام ممدوح بیان نشده ولی میتوان از قرائن استنباط کرد که درمدح امرا و صدور ملوك خانیه است ازجمله قصاید ص۱٤۱

۱ـ این کتاب بچاپ رسیده است ـ چاپ استانبول بامقابله احمد آتش

۲ ـ حواشی چهارمقاله از تعلیقات شادروان محمد قزوینی (۳) لباب الالباب جلد اول صحیفه ۱۸٤

و ۱۸۹ و ۲۰ منابعی که میتوان ازاین ملوك درآنجا اطلاعاتی گرفت بدین شرح است. ابن الاثیر ــ ابن خلدون ـ جوامع الحکایات عوفی ــ لباب الالباب ـ میجرراورتی در ترجمه طبقات ناصری از صحیفهٔ (۹۰۰ ــ ۹۱۱) که مطالبی از کتب متفرقه جمع آوری کرده است .

سرهنری هورث درروزنامه انجمن آسیائی منطبه لندن سال ۱۸۹۸ صفحات ٤٦٧ ـ ۵۰۲ ــ دیگر در تاریخ یمنی ـ تاریخ مسعودی تاریخ بخارا و راحته الصدور راوندی میتوان مطالبی جسته گریخته بدست آورد .

ملوك نیمروز و سجستان = (سیستان)

بطوریکه گفته شد حکیم **مختاری غزنوی** ملوك سلجوقی نیمروز را هم مدح گفته و برای اینکه خوانندگان گرام از این سلسله گمنام اطلاعاتی داشته باشند مختصر شرحی از این ملوك بنظرشان میرسد

در زمانیکه قدرت سلطنت از غزنویان به سلجوقیان انتقال می یافت (مسعود بن محمود) کم کم امرائی که در سیستان بودند قوت گرفتند و بخدمت الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی پیوستند و توانستند ممالک نیمروز را بتصرف آورند و چون سلطنت سلجوقی بسلطان سنجر رسید سلطنت نیمرزز باامیر طاهر بود واوسرائی برای امارت درسیستان بنا کرد و رسوم مملکت داری در سیستان وضع کرد واطراف مملکت نیمروز رابتصرف آورد و پس از مدتی سلطنت درگذشت وزعم ملوك سیستان این است که از اولاد کیکاوسند (۱)

ملك تاج الدین ابوالفتح : پس از پدرش امیرطاهر بسلطنت رسید. اوپادشاهی عادل و علم دوست بود آثار خیر از خود درشهر و اطراف سیستان بسیار بجاگذاشت با سلطان سنجر به جنگ ختا رفت و لشکر سیستان را با خود برد وچون لشکر ختا غالب آمداو گرفتارشد . اورا بزنجیر کشیدند و به لشکر ختا بردند معروف است که یکی از زنان خان ختا باو دل باخت و سرانجام بکمک او گریخت

ملك تاج الدین پس ازفراراز ختا به سیستان آمد و آن تخت بند زمان اسارت را هم با خود آورده بود ودرمقصورهٔ جامع آنرا بیاویخت منهاج سراج نویسنده طبقات ناصری میگوید درسال ۶۱۲ که بسیستان رفته بوده خودآن تخت بند را دیده بوده است. ملك تاج الدین ابوالفتح پادشاهی فاضل بوده ومعروف است که زمانی ایام جمعه خود خطبه میخوانده است . سلطنت او طولانی بوده است . حکیم مختاری غزنوی این سلطان را

---

۱ ــ تاریخ سیستان وطبقات ناصری

مدایحی گفته است . در دیوان حاضر قصائد صحایف ۵۰۰ و ۱۲۳ درمدح ملك تاج‌الدین بوالفتح نصرخلف است .

امیر معزی نیز اورا مدایحی گفته است .

سلجوقیان بزرك:

حکیم مختاری غزنوی فقط باسلطان سنجرسلجوقی معاصر بوده است زیراسلطان سنجر پس‌ازپدرش‌ملکشاه در۴۸۵ به‌سلطنت رسید ودرربیع‌الاول سال ۵۵۲درگذشت در دیوان او قصیده‌ای درمدح این پادشاه دیده نمیشود وبا اینکه سلطان سنجر بغزنین آمده است و برطبق شواهدی که در دست است درآن‌هنگام حکیم مختاری هم درغزنین سکونت داشته وشعرای دیگر غزنین ورود سلطان سنجررا با بهرامشاه تهنیت گفته‌اند معذالك‌ازاین شاعر هیچگونه اثری ازاین وقایع درآثارش نمیشود گوئی باسلجوقیان خوش نمیداشته وازآنان تنفروبیزاری داشته است . (۱)

۱- برای‌اطلاع‌ازتاریخ‌سلجوقیان به‌راحته‌الصدور راوندی (تاریخ‌سلاجقه) وطبقات ناصری‌وجامع‌التواریخ‌وتاریخ‌گزیده- مجمل فصیحی - لب‌التواریخ - ابن الاثیر - نظام التواریخ.مراجعه شود .

صدور وامرا وشخصیت های دیگری که حکیم مختاری آنان را مدح گفته است

۱- علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی: در زمان سلطان مسعود سمت اقضی القضاتی غزنین را داشته است وگویا پس از قاضی عبدالودود باین سمت منصوب شده است سنائی نیز اورا مدایحی گفته ودر مدایح هم از او وهم از پسرش مدح میکند و بطوریکه از قصائد مختاری برمیآید یوسف بن یعقوب در زمان سلطان ابوالملوک ملك ارسلان هم سمت وزارت داشته است (ص ۵۳)

حکیم مختاری این مرد فاضل وعالم را درهشت قصیده مدح گفته (قصائد ص ۳- ۴۳-۵۳-۷۵-۱۹۷-۲۶۳-۲۶۹-۳۲۰)وازاین قصائد چنین برمیآید که بمقام نظام الملکی هم درزمان سلطنت ابوالملوك ارتقاء یافته است .

۲- سلطان ابوالمعالی احمد بن یوسف احمد فرزند ابو یعقوب یوسف بن احمد که اوهم ازدانشمندان بوده ودر غزنین سکونت داشته . سنائی او را مدایحی گفته ونام وکنیه اورا چنین ذکرمیکند :

بوالمعالی احمدبن یوسف بن احمدآنك آسمان دانش است و آفتاب روزگار

حکیم مختاری غزنوی نیز اورادرقصیدهٔ مدح گفته است ص۲۷۲ وازمدح مختاری استنباط میشود که او مردی نقیه بوده‌و شاید منصب اقضی القضاتی پدرش باو تفویض شده بوده است .

٤- خواجه زکی الدین حمزه بلخی : ازاهالی بلخ بوده‌وچنانکه از قصیده سنائی درمدح او برمیآید هنگام توقف حکیم سنائی‌در بلخ باو محبت وکمك ومساعدت کرده‌است . سنائی اورامدح گفته وازخواجه حسن‌اسعدی‌هروی ذم کرده است. بطوریکه از قصیده مختاری بر میآید او در دوران بعد وزیر بوده است . و حکیم مختاری گویا به صلاح دید او بکرمان رفته است .(اگرقصیده‌رادرمدح خواجه زکی الدین‌بدانیم)

خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح :

حکیم مختاری اورا بالقاب . صاحب بزرك . ظهیر الملوك . قطب‌الدین . مجیر الدوله میخواند (ص ۲۱۲) وازمدایح حکیم مختاری چنین برمیآید که از صدور دوران سلطنت ملك ارسلان بوده است واو نسبت به‌مختاری محبت و علاقه فوق‌العاده داشته و این‌شاعرحکیم را می‌ستوده ودررفاه وآسایش اومیکوشیده است . این وزیروفرزندش محمدبن مسعود هر دو طرف توجه و ستایش حکیم مختاری بوده‌اند و بیش از هرکس حکیم آنان را مدح گفته است . در دیوان موجود ازحکیم مختاری ۱۳ قصیده در مدح خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح دیده میشود (ص ۲۱۲-۲۹۷-۳۰۲-۳٤۱-۸۸-۱۰٦-۱۱۱-۱٤٥-۱۷۰-٤٦-۳٥)

حکیم سنائی نیز اورا درقصیده بمطلع :

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر

گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر

چنین از او یاد میکند :

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او

چون ظفر بافتح وسعداست اوهمه ساله نظیر

مسعود سعد هم اورا مدایحی گفته وازفحوای مدح مسعود مستفاد میشود که عارض لشکر بوده است ازجمله درقصیده بمطلع :

همه شب مست وار عاشق وار	بودم از روی دوست برخوردار
خواجه بوالفتح عارض لشکر	اصل حری و سید احرار

وهم چنین درقصیده‌ای دیگر میگوید :

این دوشغل برید و عرض بتو	یافته خرمی و زیبائی
اصل فتحی بلی که بوالفتحی	کارك من چرا به نگشائی

خواجه محمدبن عبدالسلام (آهنگرانی)

حکیم‌مختاری درقصیده بمطلع:

بیگاه مست پیش من‌آمد سلام کرد   دزدیده چشمکم زد و راه خرام کرد

اورا مدح گفته است با تحقیقاتی که بعمل آمد . او از ائمه و کبار بخارا بوده است و ابن‌الفوطی درمجلد۰ وم‌صحیفه ۲٦۱ مجمع‌الاداب آورده‌است که‌مجدالدین ابوالفتح‌مسعود بن محمد بن‌عبدالسلام‌پدراو وازائمه بخارا بوده‌ودرسال ٦۳۰ درراه‌حج در گذشته‌است‌ودر نجد مدفون شده وامام ناصرالدین احمد بن‌رکن‌الدین مسعود معروف به‌امامزاده‌او رامرثیه

گفته است .

خواجه‌عمید منصور بن‌سعید احمد بن‌حسن میمندی: کنیتش ابو نصراست :در دوران سلطان ابراهیم شغل عارض اشکر داشته و در زمان سلطان مسعود هم وزارت داشته ابوالفرج رونی هم اورا مدایحی گفته است از جمله :

جشن فرخنده فروردین است　　روز بازار گل و نسرین است
شه او ز یبد منصور سعید　　که‌همین‌خسروواوشیرین است

وهم چنین:

یارب تو کنی که عیدگردانی　　بر بوالفرج و منصور سعید

وهم چنین :

روزگار عصیر و انگور است　　خم ازاومست وجام‌مخموراست
تاج نرگس بفرق نرگس بر　　جام زرین خواجه منصور است

که این قصیده را مسعود سعد هم درمدح خواجه منصور استقبال کرده است وقبلا شرحی در این باره بیان داشتیم .

مسعود سعد سلمان اورا درقصاید بسیاری مدح گفته است از جمله :

در قصیده بمطلع :

شد مشك شب چو عنبر اشهب　　شد در شبهه عقیق مرکب

میگوید :

در دولت سعادت صاحب　　کاداب ازاوشدست مهذب
منصور بن سعیدبن احمد　　کش بنده‌اند حران اغلب

وقصیده بمطلع :

احوال جهان یادگیر باد　　وین قصه زمن یادگیر باد
منصورسعید آنکه در هنر　　از مادر دانش چواو نزاد

حکیم مختاری غزنوی بطوریکه ازمدایح او استنباط می‌شود نسبت به منصور بن سعید احمد اخلاص وارادتی داشته است وحتی پس‌ازدرگذشت اواظهار تأسف‌وتالم‌می‌کند درقصیده‌ای که درمدح سرهنك‌محمدخطیبی‌است ازاین‌واقعه‌چنین یادمی کند :

بزرگوارا بشنوزحال بنده خویش　　که کرد عالم طناز بنده رادرر نك
مرا زرفتن مخدوم و ناروائی شعر　　سخن‌ببست ودلم‌شدزشعر گفتن تنك
زبرگذشتن منصور بن سعید چوماه　　چوآب‌روی من‌از باددرهم‌وآژنك
سماع برطرف گوش‌من نمودخروش　　شراب نوشین‌کام مرا نمود شرنك

حکیم مختاری او را در قصاید ص ۲۲٦ و ۲۳۲ و۷۹ و۹٦ و۱۱٦ و۲۷ مدح گفته است :

ابو نصر:

معاصر حکیم مختاری سه ابو نصرمی‌شناسیم : ۱ـ ابو نصرفارسی که در زمان عضد الدوله‌شیرزادسپهسالاری او را درهندداشته‌است ومسعودسعدسلمان‌هم‌اورامدایحی گفته است :

ابو نصرپارسی خود از دانشمندان و بسیارشاعردوست وادب‌پرور بوده‌است. عوفی درلباب الالباب جلداول‌ازاواشعاری نقل می کند ومسعودسعدهم اختیارات‌شاهنامه‌را که خلاصه‌ای ازشاهنامه بوده بنام او تدوین کرده‌است.

۲ـ ابوالفرج نصر بن رستم : صاحب دیوان هندبوده وخواجه عمیدلقب داشته‌است ومدت ها حکومت لاهور با او بوده . مسعود سعدسلمان اورا در قصایدی چند مدح گفته واین همان ابوالفرج است که موجب گرفتاری مسعودسعد سلمان گردیده و برخی‌اشتباهاً تصور کرده اند که منظور از قطعه معروف مسعود بمطلع بوالفرج شرم نامدت‌ازمن بچنین بند و حبسم افکندی . ابوالفرج‌رونی‌شاعرمعروف وهم عصرواستاد مسعود سعد سلمان بوده‌است .

۳ـ نظام الملك ابو نصرمحمدبن عبدالحمیدمستوفی‌است که‌ازصدور بهرامشاه بوده وسنائی نیزاورا مدح گفته‌است.

مختاری درقصیده بمطلع :

چیست‌چرخی راکه‌باشد بردوکوه اورامدار   آلت رفتنش‌هست وجای استادن‌چهار

که دراین‌قصیده خواجه منصورمستوفی‌وخواجه بومحمد رامدح گفته ضمناًازخواجه بونصرهم‌چنین‌مدح کرده‌است:

خواجه بونصرآن اساس لطف وترکیب و کرم

کرد باآن محتشم خودرا در این توفیق یار

چون نام‌ممدوح دراین‌قصیده تصریح نشده‌است‌می توان گفت که درمدح‌خواجه بونصر فارسی باشدچه او بنام بونصردرزمان‌خودعلم‌شده بوده‌است.

خواجه اصیل‌الملك حسن اسعدی هروی :

ازمحتشمین بلخ‌بوده و بکارهای دولتی‌هم‌اشتغال‌داشته‌است. سنائی دراثر آوازه کرم واحسان او ببلخ‌رفته، چنانکه خود گوید :

گردن عالی از بخشش زر   کردی‌آراسته ازشکرو منن

خاصه از جود تو دارد پدرم   طوقی از منت انـدر گردن
همه مهر تو نـگارد بـروان   همه مدح تو سراید بـدهن

(بدیوان حکیم سنائی مراجعه فرمایند). مسعود سعد را هم دربـاره او مدایحی است
حکیم مختاری قصیده ردیف تیغ را بنام اوساخته است. قصیده ص ۱۸۴ (کـه در متن
دیوان اشتباه و بنام مسعود سعد چاپ شده است) وقصیده ص ۳۰۹ ودرقصائد خود او را
اهل سخن میداند و میخواند.

یگانه اسعدی آن کـه خدای اهل هنر   که محترم بکمال است و محتشم بسخن

چنین برمی آید که در اوائل سلطنت مسعود بوده است و قصاید مختاری هـم در
سنوات ۴۹۵ و ۴۹۶ سروده شده است:

سرهنگ محمد خطیبی (خطیب) هروی

از امرای دوران سلطنت سلطان مسعود است . اومردی سخنور و شاعر و ادب دوست بوده است . دردیوان مسعودسعد قصیده‌ایست که به قصیده سرهنگ محمد خطیبی پاسخ داده‌است .

سرهنگ محمد خطیبی زمانی که مسعود سعد حکومت چالندر را داشتند اوعامـل قزدار بوده است (بگفته محمد عوفی درلباب الالباب قزدارناحیه ایست از نواحی هندکه میانه آنجا تا بست هشتاد فرسنگ است و آنرا با ضاد نیزنویسند ومیانـه آنجا تا ملتان نزدیك به بیست منزل است ـ تقویم‌البلدان می گوید دهی‌است‌درصحرای طویلی (؟)

وضمناً نوشته‌اند: کرسی‌ولایتی‌است‌بنام‌طوران درمیان‌مکران‌وهندوستان .

سنائی اورا مدایح بسیار گفته‌وچنانکه قبلا هم یادآورشدیم درقصائدی که درمدح سرهنگ محمد خطیبی است اشاره بمدایح وقصائد حکیم مختاری درباره‌این‌امیرمی کند ویادآور می‌شود مسعود سعد نیزاورامدایحی‌داردازجمله:

زهی سرای‌محامد محمدبن‌خطیب　　　　که خطبه‌هاهمی ازنام‌تو بیاراید

حکیم‌مختاری اورادرقصایدص۱۳۲ و ۲۰۰ و۲۰۵مدح گفته‌است.

قصایدی که مختاری درمدح سرهنگ‌خطیبی‌سروده‌است متعلق‌است بدوران اوائل سلطنت مسعودسوم.

ثقته الملك طاهر بن علی (خواجه بوطاهر عمر)

خازن و وزیر خاص سلطان مسعودبن ابراهیم که بنا برروایت تاریخ بیهقی ــ برادرزادهٔ ابونصر منصور بن‌مشکان رئیس دیوان رسائل محمود بوده است (نظامی ــ عروضی ــ ابن الاثیرحوادث سال ۴۳۱) مدتی حکومت لاهور را داشته است . درلباب الالباب جلد دوم شرح حال خواجه طاهر آمده است سنائی در کارنامه بلخ هم او را مدح می کند .

مسعود سعد رابنام این‌امیرمدایح غرائی است و اوست که به مسعود سعد برای رهائی از زندان کمك و مساعدت کرده است . ابوالفرج رونی هم او را مدایحی گفته است .

شاد روان رشید یاسمی قصیده ای ازمختاری درمدح ثقته‌الملك در مقدمه بردیوان مسعود بمطلع « طاهر ثقته الملك سرداد گران » ثبت کرده‌اندکه دردیوان حاضراین قصیده نیست.

دردیوان حکیم‌مختاری(دیوان‌حاضر) قصیده‌ایست بمطلع :

گل خندان و مهر نور گستر   بت عیار و سروماه پیکر

که‌دراین‌قصیده ازعبیداله بوطاهرچنین مدح‌می کند:

خداوند خواص وشاه‌اسلام   سپهسالار اولاد پیمبر

عبید اله بوطاهر که آمد   بجو ازسروران‌ملك بهتر ص۱۵۷

وقصیده‌دیگری که بمطلع :

ای گلبن بزم وسر زمیدانی   وی نز دمن‌آفتاب تابانی

چنین‌مدح کرده‌است:

فرزانه بوعلی عبیداله   آن قوت‌فخراوسلیمانی ص۳۴۶

نگارنده تصور می کند که این قصائد درمدح ثقه الملك طاهربن علی باشد .

صدرالدین شمس الائمه ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی‌طاهر نیز ازصدوردوران بهرامشاه است ولی ظن قریب همان‌است که قصیده درمدح خواجه ثقته‌الملك است .

خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن حسین وزیرمعروف به عمیدرئیس:

از وزرای مسعود بن ابراهیم است ومختاری نام و کنیه اورا درقصائد خودآورده ومسعودسعدراهم درمدح اوقصائدی است . مختاری‌اورا درقصائد ص ۱۶۸-۲۱۶و۲۱۸ مدح کرده و اورا نویسنده ومنشی قادری‌معرفی‌می کند .

زبان ناطقه گوید زهی‌عجب انشا   روان کاتبه گوید خهی بدیع ملیس

خواجه نظام الملك (از صدور خانیه)

چنین بر میآید که از وزرای دربار طمغاج خان بوده است و درقصیده ناقصی که در ص۲٤٥ هست‌حکیم او را مدح گفته است

(این طمغاج خان همان   ارسلان خان محمد خان سلمان بن‌داود بغراخان‌است)

خواجه فخرالدین سعدالملك :

بطوریکه از قصیده حکیم مختاری ص ٤١ و ٤٢ و ٤٣ مستفاد میشود از صدور خانیه است و چنین برمیآید که مدت مدیدی در دولت خاقان سمت وزارت داشته است

حکیم‌مختاری میگوید :

کوه نتواند کشید آن بارکان هفتاد سال

در مهم ملك خاقان رای مولانا کشید

تصور میرود منظور از خاقان آنکه از دوران‌شمس‌الملك صدارت در دولت آل خاقان داشته است .

ودر قصیده دیگری هم ص ۳۲۷ اورامدح گفته است.

خواجه محمدمنصور بورقی :

درمعاصرین حکیم مختاری آنچه تجسس‌شد تنها یك نفر بنام محمد بن‌منصوردیده میشود که بنا بگفته حکیم سنائی سرخسی است ودر سرخس سکونت داشته و چنین بر میآید که منصب اقضی‌القضاتی داشته است حکیم‌سنائی‌او را مدایح بسیارگفته وبالقاب مفتی‌المشرقین ـ ابوالمفاخر میخواند ومثنوی کنزالارموزخودرا هم‌بنام‌اوسروده‌است و قطعه ای برای خانقاه و مدرسه ای که درسرخس ساخته‌است پرداخته (۱) وقصائدچندی نیز درمدح‌او سروده‌است.

---

۱ - دیوان حکیم‌سنائی به‌تصحیح‌استاد مدرس‌رضوی

تصور میرود حکیم مختاری هم در قصیده ص ۳۴۹ که بنام محمد منصور بورقی است او را مدح گفته باشد . آنچه از مدایح سنائی و حکیم مختاری بر میآید محمد منصور بورقی مردی فاضل و فقیه بوده است.

خواجه حسن خزانه دار :

بطوریکه از قصیدهٔ حکیم مختاری برمیآید بهشغل خزانه داری و عـارض شکر منصوب بوده و تصور میرود در سلطنت سطان ابوالملوك صاحب شغل بوده است .

خواجه شمس الملك :

مختاری در قصیدهٔ مصنوعه خود ص ٦٢ شمس‌الملك نامی را ذکـر میکند و مدح مینماید .

شمس‌الملك خاقان از ملوك خانیه ماوراء النهر نزدیك به عصر مختاری است و تصورنمیرود که در این قصیده او مدح شده باشد زیرا در قصیده حکیم مختاری او را خواجه میخواند و دراینصورت یکی ازصدور بوده است .

مسعود خسرو:

حکیم مختاری در قصیده‌ای که در مدح خواجه منصور بن سعید و خواجه بونصر فارسی سروده است از جوان شاعری بنام مسعود خسرو یاد میکندومیگوید:

بر هنر مسعود خسرو را بپرس از طبع من

تا دراین فن پیشم‌آید یک جوان تازه کار

این شاعر از شعرائی است که در اوائل سلطنت مسعود بن ابراهیم بوده است و شرح احوال این شاعر در تذکره ها دیده نشد

مجیر الدوله حسین حمزه :

از قصیده حکیم چنین بر میآید که از وزرای دولت کرمانشاه بن قاورد پادشاه کرمان است و در متن دیوان بظن زکی‌الدین حمزه بلخی گذاشته شده است



در دیوان حکیم مختاری از چند تن دیگر هم نام آورده شده است که چون شخصیت‌تاریخی آنان‌رابدست‌نیاوردیم از ذکرشان معذوریم . همین‌اندازه‌روشن‌است که از مشاهیر ودوستان حکیم بوده‌اند

مسافرت های حکیم مختاری

با توجه به مسافرت های حکیم مختاری باید او را شاعری جهانگرد شناخت.این جهانگردی حکیم معلول عللی است که در بخش عصر مختاری مختصری از آن گفتگو شده‌است.

انقلابات و تحولات سریع بعلت تغییر و تبدیل سلاطین و جنگ‌وجدال شاهزادگان دولت غزنوی سبب میشود که حکیم در عنفوان جوانی از زادگاه خود غزنین به بلخ مسافرت کند.

دراوایل سلطنت سلطان‌مسعود بن ابراهیم چنانکه گذشت‌بلخ در دست‌سلجوقیان بوده است حکیم مختاری به امید آنکه از محیط پر تشنج حکومت غزنویان به محیط امن و آرام دیگری (سلجوقیان) رحل اقامت افکند به بلخ مسافرت میکند

در بلخ :

مختاری هنگامی به بلخ مسافرت‌میکند که شاعری نامدار بوده است وباقصیده‌ای که از او در مدح سلطان ابراهیم در دست است‌آشکار میشود که قبل از مرگ سلطان ابراهیم (۴۹۲) در شاعری مقامی بلند و پر آوازه داشته‌و جزو شعرای درباری مقام داشته است .

اطلاع ما از مسافرت مختاری به بلخ ازکار نامه بلخ حکیم‌سنائی است و چنانکه قبلا بحث شده است

حکیم سنائی این اثر را در سال ۴۹۵ سروده است پس قبل از این تاریخ حکیم‌مختاری در بلخ بوده که حکیم سنائی او را در بلخ ملاقات و از او در کار نامه یاد میکند

در اینکه چند سال اقامت حکیم مختاری در بلخ بطول انجامیده اطلاعی در دست نیست

مسافرت سیستان

از قصایدی که در مدح سلطان تاج الدین ابوالفتح پادشاه نیمروزدارد بدیهی است که در دوران سلطنت این پادشاه به سیستان مسافرت کرده است و میتوان تصور کرد که پس از رهائی سلطان تاج‌الدین از چنگ غزان و استقرار مجدداو در سیستان سروده شده‌است . نمیتوان تاریخ قطعی این مسافرت و مدت اقامت اورا درسیستان تعین کرد :

مسافرت بکرمان :

حکیم مختاری در قصیده ای که بنام مجیر الدوله حسین حمزه سروده و او را مدح کرده است

(درمتن‌دیوان‌حمزه با های هوز نوشته شده و اشتباه چاپی‌است ودرغلط‌نامه هم تصحیح شده توجه فرمایند)

در عنوان قصیده‌ما بظن‌گذاشته‌ایم زکی‌الدین‌بلخی زیرا یکی از معاصرین‌حکیم مختاری که از اکابر و اعیان بلخ بوده است زکی‌الدین حمزه بلخی است و سنائی او را مدح گفته ورثائی هم در مرگش‌سروده است ولی آنچه‌از خود قصیده مستفاد میشود قصیده‌درمدح‌حسین‌حمزه مجیرالدوله‌سیدالوزراء است که ازصدور سلجوقیان کرمان‌است مختاری در این قصیده خطاب‌بکسی که اورا تشویق به رفتن کرمان نزدکرمانشاه بن قاورد (یا میرانشاه)کرده بوده‌است میگوید : ص ۱۲

توراست‌گفتی من در بهاری افتادم   که‌بوستانش‌بخواندبهشت راهمتا

ودراین قصیده مدت اقامت خود را تا تاریخ سرودن قصیده یادآورمیشودکه:

دوسال و شش مه بوسیدم این خجسته بساط
که نور چشمه روز است و آفتاب سها

ودر قصیده دیگری که بنام خواجه ابوالمظفر بوالفتح است و به خواجه میگوید اگر بمن توجه نشود بار دیگر رخت سفر می بندم و میروم چنانکه سه سال در سفر بودم (ومیتوان آنرا اشاره بمدت مسافرت بکرمان دانست ص)

ورنه تو برمقتضای عدل‌کنی حکم   باز من ورخت بستن سفر وضر
گربضرورت سه سال پیش‌من‌افتاد   راه طویل از برای زر مدور

بهرحال آنچه از قصائد موجود در دیوان حاضر استنباط میگردد حکیم مختاری مدت سه سال درکرمان‌زیسته وچنانکه خود میگوید باوسخت‌گذشته است ودرقصیده‌ای که بنام همان مجیرالدوله حسین حمزه است میگوید :

زروی بستر من چرخ شد کمینگه مرگ　　هزار دینار از نقد و رزمه و دیبا

واز همان وزیر میخواهد که وسیله شده واز شاه اجازه مرخصی اورا بخواهد که بوطن خود باز گردد.

مرا، ستان زشهنشاه، خواجه دستوری　　که باز گردم با صد هزار برگ و نوا

زجود تو به تن مضطرب نموده سکون　　ز شکر تو، بدل دردمند برده شفا

در قصیده‌ای که در ص۱۵ درمدح کرمانشاه بن قاورد است شرح میدهد که برای مسافرت به کرمان هنگامی ازغزنی خارج شده است که هوا سرد بوده ومیتوان گفت که در آبانماه بوده است ولی هنگامیکه بکرمان رسیده هوا گرم وسوزان بوده است ومختصر اشارهٔ به مرارت وزحمت این مسافرت دارد.

و درقصیده‌ای که بمطلع:

دهان ترك من اندر شکر گهر دارد　　حدیث چون درش برشکر گذر دارد

در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان است و گویا او را شاه نامزد کرده بوده است که بکرمان بفرستند عذر رفتن بکرمان را خواسته ومیگوید:

خدایگانا امروز بنده مختاری　　نمودن سخنی چند مختصر دارد

یکی حکایت هایل بگوش بنده رسید　　که جان بنده از آن روی درخطر دارد

حدیث رفتن جائی کازان گریخته‌ام　　وزیر بی بدل تو از آن خبر دارد

خدای داند اگر نزد والی کرمان　　روم. ز ریختن خون من حذر دارد

به نعمت تو که این بنده خاك درگه تو　　زملك کرمان، بسیاردوست‌تر دارد

و در همین قصیده میگوید که اگرازمن دشمنان نزد تو سعایت می‌کنند نپذیر که هر کس دشمنانی دارد (وچنین برمیآید که نزد سلطان ملك ارسلان از حکیم مختاری سعایتی کرده وگفته باشند که او مداح سلاطین سلجوقی است وازاین قبیل):

حدیث خصمان درباب بندگان مشنو　　که هر ضعیفی صد شیر بر گذار دارد

وبا تصریحی که خود حکیم درقصیده مذکور دارد آشکار است که سر انجام از کرمان گریخته است وباتوجه باینکه درقصیدهٔ که مدح سلطان ملك ارسلان است سخن از مسافرت کرمان میکند میتوان قبول کرد مسافرت او در اواخر سلطنت مسعود بوده است وپس‌از درگذشت سلطان مسعودبن ابراهیم و به سلطنت رسیدن سلطان عضدالدوله شیرزاد چون سابقه آشنائی با سلطان عضدالدوله داشته و او را هنگام ولایت عهدی مدایحی گفته و از او متنعم و برخوردار شده بوده وطرف توجه سلطان عضدالدوله هم بوده است موقع را مغتنم شمرده واز کرمان به غزنین آمده بوده است سال (۵۰۹)

مسافرت هندوستان

از حکیم مختاری قصائدی در مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد هنگام ولایتعهدی وفرمانروائی اودرهند وهمچنین قصایدی درمدح سرهنك محمد خطیبی (که مدتی درقزدار (قصدار) عامل بوده ومسعود سعد سلمان زمان امارتش درچالندرمی بینیم :

میتوان تصور کرد که که حکیم مختاری درمدایح آنان قصائدی سروده وفرستاده باشد لکن درقصائدی که درمدح عضدالدوله شیرزاد هنگام فرمانروائیش درهند سروده است اشاراتی دارد براینکه خود به نزد ممدوح رفته است .

در قصیده‌ای که بمطلع :

ماه رمضان رفت وازاوهیچ اثر نیست	عیدآمد وما را زرخ یارخبر نیست

درمدح عضدالدوله شیرزاست میگوید:

اندر دل من تا وطن دوستی توست	بالله که غم دختروتیمار پسر نیست

وهمچنین درقصیده بهمطلع :

ای نگار پاك گوهر وی بت یاقوت‌سار	آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار

میگوید :

خسرواسالی مرافرمودهٔ اینجا بباش	تاچنانت بازگردانم که کردی کامگار

ودرهمین قصیده اشاراتی دارد براینکه جوان است وبااینکه شاعرجوانی است گویندگان کهنسال پیش او تازه کارند.

وهمین هنگام است که مدایح سرهنك محمد خطیبی راسروده است که اوهم درهند بوده ودریکی ازقصاید که درمدح سرهنك محمد خطیبی است میگوید :

بزرگوارا عشق مروت تومرا	فراق مادرومعشوق دادوهجرپدر

واین هم نشان دیگری است براینکه مختاری هنگام سرودن این قصاید جوان بوده وهنوز پدرومادرش درقید حیات بوده‌اند وچون عضدالدوله شیرزاد ازسال ۴۹۲(۱) بفرمانروائی هند منصوب شد ومسعود سعد هم درحکومت چالندر بوده است و باید حکومت مسعود درچالندر پس از ۴۹۴ باشد ومسافرت حکیم مختاری هم بهند پس از سال ۴۹۵ است زیرا دراین تاریخ او دربلخ بوده است چنانکه گذشت وملاقات حکیم مختاری با سرهنك محمد خطیبی هم باید قبل اززندانی شدن سرهنك محمد خطیبی

۱- بطوریکه درصفحات قبل گفته شد حکیم مختاری هنگام سروده شدن کارنامه بلخ بایدبیش از ۲۵ سال داشته باشدوروی همین قرینه اگرسال ۴۹۸ بمسافرت هندرفته باشد بیست وهشت سال داشته وپدرومادرش هم زنده بوده‌اند .

باشد ومتعلق بدورانی است که اوعامل قزدار بوده است . ومیتوان گفت چون در یکی ازقصایدحکیم‌مختاری که در مدح سرهنگ محمد خطیبی است و ازمرگ منصور بن سعید اظهار تأسف می کند و منصور بن سعید احمد در اوائل سلطنت مسعود در گذشته‌است‌پس بایدروی‌این‌علائم‌و نشانی‌هامسافرت‌حکیم‌مختاری‌غزنوی بدارالملك لاهور نزدعضدالدوله شیرزاد وقزداروچالندر درمیان‌سالهای ۴۹۵-۴۹۸ باشد .

وچنانکه‌ازقصایدی که درمدح‌سلطان‌عضدالدوله‌دارد برمی آیدمدت‌توقف اودرهند مدت‌زمانی نکشیده ودرقصیده‌ای‌هم که درمدح‌سلطان‌مسعودسوم‌دارد بمطلع :

« مسلمان کردن آئین کرد چشم نامسلمانش »

و مربوط باوائل سلطنت مسعود سوم است که درهندوستان‌به‌غزوی‌رفته‌است ودر آن‌جا می گوید:

بسوی پنته راندم تیز بی کندی و بی سستی

از اقبال تو چون امرت نوردیدم بیابانش

می‌توان استنباط کرد که بامر سلطان مسعود بهند رفته است و غزوات اورا طی قصایدی که دردیوان هست بنظم کشیده‌است سپس نزدعضدالدوله مانده‌و بدیدارمسعودسعد وسرهنگ‌محمد خطیبی رفته باشد :

درقصیده بمطلع:

چومن بقوت اسلام و نصرت داور   زبهرخدمت بستم کمر بعزم‌سفرص ۱۳۲

که درمدح سرهنگ محمد خطیبی است صریحاً ازمسافرت خود باشتر به نزد او سخن میراند و توصیف زیبائی‌ازمسافرت خودوهولناکی‌راه‌می کند وازهوای عفن آن نواحی سخن میگوید :

وازدلاوریهای سرهنگ‌خطیبی که درجنگ قنوج شرکت داشته است یاد می کند و اورا بحکومت سند تبریك‌میگوید:

تورا بحاکمی سند تهنیت‌چکنم   که گشت‌ازهنرت‌هنددرزمانه‌سمر

همه‌ممالك‌مشرق سپرده گیر بتو   چوهندبر تو نوشتندسندراچه نظر

و در اینصورت‌شکی ازمسافرت حکیم‌مختاری بهندباقی‌نمی‌ماند.

مسافرت به ترکستان

چنانکه درشرح‌حال ممدوحین حکیم مختاری گذشت حکیم ملوك خانیه و امرای آنان را مدایحی گفته است وازاین‌قصایدچنین‌استنباط میگردد که به ترکستان‌مسافرت کرده‌و در آن‌جا این مدایح راسروده‌است .

در قصیده ص ۱۸ که در مدح سلطان ارسلان خان محمد بن سلیمان داود بغراخان

علاء الدوله است مختاری می گوید « بنده مختاری اگر تشریف مجلس یافتی) و هم-
چنین درقصیده .

زماه روزه بماه من اندر آمدتاب نماندش آتش رخسار آبدار بآب ص۱۹

که مدح یکی ازصدور آل خاقان است میگوید :

بطنز گفت مگر مذهب شما این است که روزه نشکند ار کام پر کنی ز شراب

مگوی پیش سمرقندیان چنین کاز تو گران کنند دل قبله را او لولاالباب

اشاره صریح دارد که درسمرقند بوده ودرهمین قصیده میگوید:

برخیر نیست ملك سمرقند ازاو شریف بیهوده نیست شاه جهان را بر او صلف

وهمچنین در قصیده ایکه سعد الملك را (یکی دیگر از صدور خانیه) مدح میکند
بمطلع :

ماه ترکستان طراز ازمشك برمینا کشید

مشك و دیبا را بقدر قیمت اعلا کشید

اشاراتی دارد که در ترکستان بوده است . ضمنا در قصایدی که ملوك و صدور
خانیه را مدح گفته اصطلاحات ترکستانی‌ها را آورده:

(گونه طمغان گشید صورت طغرا کشید) و یا « ازگلش طمغای خان وز مشك
طغرای ملك »

وهمچنین : سه چیز دارد طمغاج وحجت از دولت

یکی کلام ودوم دانش وسوم گوهر

و «مختصر طمغاج و بغراخانی وجام شراب »

نشان میدهد که در ترکستان بوده و از نزدیك با اصطلاحات آنان آشنائی
یافته است.

درقصیده مصنوعه بمطلع :

سپیدروی وسیه زلف و چشمت ای دلبر

یکی گل است و دوم سنبل وسوم عنبر

که درمدح یکی ازصدورخانیه است میگوید :

رهی شده است در این شهر ای مکان سخا

یکی نژند و دوم عاجز و سوم مضطر

بعید نیست که منظورحکیم ازشهر(شهرسمرقند باشد)

دریك رباعی ازطمغاجی حاجب مدح میگوید:

طمغاجی حاجب آن خردمند تمام — مختاری را بمردمی کرد غلام

دانند بزرگان که جزاین فخر کرام — کس بنده نداشته است مختاری نام

از آنچه آورده شد مسلم است که حکیم مختاری زمانی را در ترکستان گذرانیده حال کدامیك ازشهرها را دیده ودرآنها سکونت گزیده است چون درآثاراو اثـری نیست نمیتوان به صراحت گفت . سال مسافرت اوروشن نیست و باید میان سالهای از ۵۰۰ تا ۵۲۰ باشد .

عصر حکیم مختاری

بطوریکه ضمن شرح هر یك از سلاطین سلسله های غزنوی ـ سلجوقی ـ سلجوقی کرمان ـ ماوراء النهر باجمال یادآور شدیم خوانندگان عزیز در یافته اند که زمان حکیم مختاری مصادف است با دورانیکه قدرت سلاطین غزنوی با پیدایش قدرت و اقتدار سلجوقیان رو بزوال است و دولت غزنوی مانند شمعی در برابر تندباد تهاجم سلجوقیان پیوسته بر خود میلرزد و تا آن اندازه دچار ضعف و فتور میشود که سرانجام غوریان بساط سلطنت آنان را بر میچینند .

در این دوره بعلت اختلاف و حب جاه شاهزادگان غزنوی و عدم تمرکز قدرت کامل هر چندی یکی از شاهزادگان غزنوی علیه دیگری قیام و با بدست آوردن سلطنت موقت چند صباحی ملك رانده و بهمان سرنوشتی دچار میشود که خود برای دیگری فراهم آورده است .

دوران عهد حکیم مختاری مصادف است با جنگهای داخلی سلاطین غزنوی — سلجوقیان کرمان ـ خانیه ترکستان حکیم مختاری ناظر دورانی است که فلان شاهزاده پس از بدست آوردن تاج و تخت برادران خودرا بیرحمانه میکشد و یا میل میکشد غالب سلاطین این دوره از زندان به تخت سلطنت نشسته و یا از تخت سلطنت بخاك مذلت افتاده اند .

تشنج و اضطراب و عدم ثبات در تمام مظاهر اجتماعی این دوره حکومت میکند وقهراً حکیم مختاری هم نمیتواند از محیط اجتماعی خود دور باشد و تحت تاثیر محیط قرار گرفته و عدم ثبات اوضاع اجتماعی نیز درزندگانی او هم موثر است . نتیجه همین عدم ثبات و ترس از جان و نداشتن حامیان مقتدر است که شعرای این عصر در تکاپوی قدرت آواره ممالك و شهر ها هستند ـ حکیم سنائی ـ مسعود سعد سلمان ـ معزی ـ سید حسن غزنوی ـ حکیم مختاری در تمام مدت عمر خود در مسافرتند و هنوز سالی چند در کشوری و یا شهری رحل اقامت نیفکنده به علت بروز وقایعی ناچار بترك آنند همین

دربدری و بلا تکلیفی است که سبب شده شعرای این عصر که استعداد و نبوغ بوجود آوردن آثار برجسته ادبی داشته اندجز مدایحی از آنان برجا نماند

حکیم سنائی در اواخر عمر خود که تا اندازه آرامش و آسایش داشته است موفق به تنظیم و سرودن حدیقه الحقیقه شده است و مختاری که در زمان سعود در اثر آرامش وآسایش توانسته استداستان تاریخی شهریار بن برزورا بپردازدنشان داده اند که هر یك ازآنان استعداد آن را داشته اند که نظیر این آثار بوجود آورند لیکن عدم ثبات زمان مانع بوجود آمدن یك چنین آثار نفیس دیگری شده است .

با توجه بوضع اجتماعی و سیاسی این دوران درك می کنیم چرا گویندگان این عصر همه بمداحی پرداخته اند .

گواینکه از مداحی نفرت داشته و یا نمیخواسته‌اند پیرامون آن بگردند حکیم مختاری خود باین امراشاره کرده میگوید

بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا
همی ز مدحت هر بی مروت آمد ننك

در دوره حکیم مختاری بطوریکه خود او میگوید توجهی بارباب فضل و علم نمی شده است

در قصیده‌ایکه در مدح مسعود سعد سلمان است چون مسعود سعد را همدرد خود و اهل فضل وادب میداند بی پرده راز دل‌را فاش کرده میگوید :

دانم که‌زاحوال اهل حضرت(غزنین) دانسته و دیدهٔ فراوان
کاز گوهر و دیبای لفظ ومعنی سخت بی زیور است و عریان
زیرا دل پر درد شاعران را ببینند و نه بینند راه درمان
ور نظم طراز آفتاب گردد نه بیند شان سایبان و ایوان

وسپس میگوید هر آدم بی سرو پائی مدایحی بزرك میخواهد و توقع قصائد بلند دارد

هر نایب‌ز اهل‌بخارخاطر چون‌مشتری مدح‌خواهد‌آسان

مسعود سعد نیز ازاینکه اهل و فضل وهنر را دردوران اوارزشی نمیگذارده‌اندو توجهی بآنان‌نداشته‌اندر دیوانش شکوه ها کرده و ناله‌ها سرداده‌است

حکیم مختاری در قصیده غرائی که از غرر قصاید اوست بمطلع :

روی پرگرد ودیده پرآبم سیرم از جان وتشنه خوابم
ص ۲۳۹

که درآن ازوضع خود مینالد وشکایت دارد ومیگوید چون در هنر یکتادر شاهوارم از این روی بی کس و بی یار ویا ورم و کسی‌را بمن توجهی نیست .

زان غریبم که کان اکسیرم　　　زان یتیمم که در خوشابم

و دراین قصیده‌است که ازدرگذشت پدر وپسرش مینالد :

ای پسرمر تورا کجا جویم　　　وی پدر مر تو را کجا یابم

وهم چنین در قصیده بمطلع :

ابری برآمد ازلب دریا سپیده دم　　　تا شد هوای خندان ز آثار او دژم

ص ۲۳۲

میگوید :

بشنوتوحال من که ازاین‌چرخ بی بصر　　　دم سردی است قسم من از عالم الم

داد فلك ندیده کشیدم هزار جور　　　نوش جهان نخورده ، چشیدم هزار سم

در پایان این بخش لازم است بگوئیم دلائلی که بر رد یا اثبات اینکه عمادی غزنوی‌فرزند حکیم مختاری است نیافتیم و بهمین‌مناسبت ازهرگونه اظهارنظری دراین مورد خودداری شده است.

معاندین

بطوریکه از آثار موجود در دیوان حکیم مختاری استنباط میگردد در اثر نبوغ و استعداد و تبحر فوق العاده در شعر و شاعری طرف بغض و عناد معاندین و محسودین قرار گرفته و ازاین کوته نظری و حسد رنج می‌برده است.

معاندین اورا آزار میداده و آسوده نمیگذاشته‌اند حکیم علت این حسد و بغض را دانش خود میداند و میگوید:

زان غریبم که کان اکسیرم　　　زان یتیمم که در خوشابم

در قصیده‌ای که مدح منصور بن سعید احمد راکرده است خطاب باو میگوید:

وین دردم از همه بتر آید که پیش تو　　　بر من همی کنند بناشاعری رقم

فرمای تا کنند مرا امتحان که من　　　درهرسخن توانم گستاخ زد قدم

شاید یکی از علل جلای وطن و مسافرت از غزنین همین بوده است. در یکی از قصایدی که درمدح ارسلان شاه بن کرمانشاه قاورداست ص۳۱۳ میگوید:

نزدیك خـرد مندان نیکو نبود عثمـان
تو ساخته در کرمان من سوخته درغزنین

زین نکته بر آشفتم احوال بـه ننهفتم
با قاصد او گفتم دارد خبر آن مسکـین ؟

کاین جا ز بر ماهم، تـا مدحگر شاهـم
در خدمت او جاهم، بگـذشته ز علیین

گه نه بکند خوارم، واله که بدل دارم
کاردست به نگذارم. درگاه معزالدین

این بنده کاز آن حسرت، ره جست بدین دولت
دانست کازین خدمت، یابد شرف و تمکین

وهمچنین می بینیم این شاعر استاد که چون شاعر دیگر هم عصر خود مسعود سعد سلمان بگناه فضل و کمال و قدرت خلاقه معانی طرف حقد و حسد شعرای دیگر بوده است در کرمان هم معاندین و حاسدین اورا آرام و آسوده نگذاشته اند چنانکه از قصیده ۰ ص۲۵ مستفا است میگوید :

بنده داند که پیش صدر ملوك	چند کار است کان صواب وخطاست
نکند آنچه آن نباید کرد	لیك بر آفریده سهو رواست
عذر او را قبول باید کرد	عذر او نیز ، زو بباید خواست
وگر آید خطائی از بنده	پاسبان از در هزار قفاست

نشان میدهد که خواسته‌اند اورا مجرم و خطاکار نشان بدهند . سرانجام هم معاندین در کرمان بر او فائق آمده و او ناچار میشود که از کرمان متواری شود وضمن قصیده ایکه درص ۳٤ درمدح سلطان ملك ارسلان است میگوید اگر بکرمان بروم مرا خواهند کشت . وهمین قصیده هم شاهد دیگری است که نزد سلطان ملك ارسلان هم ازاو سعایت کرده اند ومثلا گفته اند مختاری ازمداحین سلجوقیان کرمان است و به خاندان غزنوی عقیده و اعتقادی ندارد و بیگانه را بر آنان برتری میدهد و باتوجه باینکه میان این دو سلسله همیشه عداوت ودشمنی بوده‌است می توان تصور کرد که تاثیر این قبیل سعایت ها در پادشاه تا چه اندازه بوده است و شاهد این مدعا گفته خود مختاری است که می گوید:

یکی حکایت هایل بگوش بنده رسید	که جان بنده از آن روی در خطر دارد
خدای داند اگر نزد والی کرمان	روم ز ریختن خون من حذر دارد
بنعمت تو، که این بنده خاك درگه تو	ز ملك کرمان بسیار دوست تر دارد
حدیث خصمان در باب بندگان مشو	که هرضعیفی صد شیر بر گذر دارد

دردوران سلطنت بهرامشاه غزنوی هم معاندین و ساعیان که در دوران سلطنت ابوالملوك ملك ارسلان شاهد عزت وشوکت حکیم مختاری بوده‌اند و حکیم درقصائد خود به‌توجه و عنایسات خاصه سلطان ابوالملوك اشاراتی دارد و حتی میگوید خراج خراسان را بمن به‌صله دادند ویا تاج مرصع برسرم گذاردند وازاین قبیل،مترصد موقع بوده و کوشیده‌اند که بهرامشاه را نسبت به‌حکیم مختاری بدبین‌سازند وازتنها قصیده‌ای که درديوان حکیم‌مختاری درمدح بهرامشاه باقی‌است این مراتب واین‌مطالب استنباط میگردد .

قصیده بمطلع :

شادباش ای کعبه کیخسروان روزگار   دیرزی ای قبله اسکندران نامدار

دراین که دربدوسلطنت وشاید مقارن به‌تخت نشستن‌سلطان بهرامشاه یمین‌الدوله غزنوی سروده شده‌است شکی نیست

دراین‌قصیده‌حکیم میگوید:

هست معروف اینکه هرگز نیست ابلیس‌آنچنان
کرد نقش مردم، او را ازگنه صورت نگار

گر همی اندر گذاری هـرگناه کرده را
مشنو این تقریر و این ناکرده را اندرگذار

درپایان این بخش یادآور میشویم که قصاید دوران جوانی حکیم قصیده‌ایست در مدح سلطان ابراهیم وصدور او وآخرین قصیده که از اودیده میشود قصیده‌ایست که در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی است .

درگذشت حکیم مختاری

درگذشت حکیم‌مختاری‌را تذکره‌ها باقوال‌مختلف ثبت‌کرده‌اند . عرفات‌العاشقین وفاتش را چهارصد وسی واند نوشته وپیداست که این رقم اشتباه است وباید پانصد و سی‌واند باشد مجمع‌الفصحا٥٤٤ مینویسد تذکره‌آتشکده ودولتشاه سند وفات نمیدهد . شادروان محمدقزوینی درتعلیقات برنظامی عروضی وفات مختاری‌را ٥٥٢میدانند . استاد سعیدنفیسی‌درتعلیقات برلباب‌الالباب اورا متوفی ٥٣٤ یا٥٤٤ میدانند دانشمند ارجمند آقای مدرس رضوی درمقدمه دیوان سنائی٥٣٥ وجناب‌آقای دکترشفق درتاریخ ادبیات ٥٥٤ هجری نوشته‌اند :

آنچه راکه دیوان حکیم‌مختاری حاکی‌است چون از بهرامشاه غزنوی یك‌قصیده درمدح بیشتر ندارد وبفرض اینکه اگر دیوان کامل هم ازحکیم‌مختاری بدست‌آید تعداد این‌قصاید ازده تجاوز نخواهدکرد وازهیچیك ازصدور دولت بهرامشاه مدحی دردیوان نمی بینم باید قبول کنیم که بگفته عرفات‌العاشقین حکیم‌مختاری دراوائل دولت وسلطنت بهرامشاه غزنـوی در غزنین درگذشته است ـ و چون بهرامشاه غزنوی درسال ٥١٢ بسلطنت رسیده‌است بفرض اینکه ده‌سال هم پس ازسلطنت بهرامشاه غزنوی زندگانی کرده باشددرسال٥٢٢درسن‌پنجاه‌ودو(٥٢) سالگی‌درگذشته‌است‌وتازمانیکه آثاردیگری ازحکیم‌بدست‌نیایدکه‌ناظر بردوران سلطنت بهرامشاه‌غزنوی باشد نمیتوان نظردیگری پذیرفت زیرا : اگر مختاری تاسال ٥٣٥ یا٥٤٥ یا٥٤٤ زنده بوده‌است قطعی‌است که

تصرف غزنین‌را بدست غوریان و آتش‌زدن شهرراهم بدست آنان دیده‌است ولازم‌میآمد که ازاین‌وقایع نشانی درآثارحکیم باشد .

ضمناً شاعر معاصر وهمسال ودوست شفیق اوسنائی نیز بنابر اصح اقوال درسال ۵۲۵ وفات‌یافته‌است‌وروی‌همین‌قرینه هم‌میتوان گفت که‌شاید در گذشت‌مختاری‌درحدود ۵۳۵ باشد .

واگر قبول کنم که بجای ۵۲۰ تا۵۳۵ زنده بوده است لازم میآید که اوهم مانند سایرشعرای معاصرش حکیم‌سنائی ـ مسعود سعدسلمان ـ مدایح متعددی‌درمدح بهرامشاه غزنوی که پادشاهی شاعردوست وادب‌پرور بوده‌است داشته‌باشد درحالیکه دیوان‌موجود خلاف‌آن‌را نشان میدهد .



یادداشت های دیگری در ترجمه حال حکیم مختاری فراهم‌آمده بود لیکن چون مقدمه و شرح حال بیش از حد انتظار به تفصیل می انجامید فعلا از عنوان کردن‌آنها خودداری میشود .

تهران بیستم اردی‌بهشت‌ماه۱۳۳۶

خوانندگان ارجمند

متاسفانه با همه دقتی که درچاپ دیوان حکیم مختاری بعمل آمد بازهم اغلاطی درچاپ پدید آمده تمنی دارد قبل از مطالعه آنها را اصلاح فرمایند زیرا درغیراین صورت معانی ابیات نامفهوم خواهد بود .

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳	۱٦	افعی گهری سر	افعی گهری سبز
۱۲	۱۹	حسین همزه	حسین حمزه
۱۳	۱۹	حسین همزه	حسین حمزه
۱٥	۹	راهی برونق	راغی برونق
۲۰	۲	الولالباب	الولاالباب
۳۰	۱	بویه	پویه
۳۱	۱٥	برانیش فتح	براینش فتح
۳۳	۲	دیده خود بخت	دیده خود دید بخت
۳٥	۲	هرفروم یه	هرفرومایه
٤٥	۱۸	ساخته جیش	ساخته جشن
٥٤	٥	لفای	لقای
٥۸	۱۲	گذران شاد	گذران وشاد
٦۳	۱	ذکاء وجنبت	ذکاء جنت
٦٥	۲	رنار	زنار
٦۹	۱۱	این پد ـد	این پدید
۷۲	۱۱	اباحتبانش	اباحتیانش
۷۹	٥	تا قدر	درقدر
۸۰	۱۱	چونان دار	چونان داد
۸۷	۱۱	پنوش	نیوش
۹٥	۹	کل	گل
۱۱٥	–	۷	٦
۱۱۱	۱	زرق	رزق
۱۱٥		٤	۳
۱۱٥		٥	٤
۱۱٥		٦	٥

صحیفه	سطر	نادرست	درست
»		۸	۷
۱۱۸	۹	ذانش	ذانش
۱۲۲	۱۶	غزوو برم	غزوو بزم
۱۲۳	۹	قطره امکار	قطره امطار
۱۲۶	۵	دیو پری	دیو و پری
۱۲۶	۷	هوا نباشند	هوا نباشد
۱۲۹	۱۶	تووعمر بر	توعمر بر
۱۳۲	۱۰	که‌ار نیار	که ازنیاز
۱۳۵	٤	بردردیده	بردودیده
۱۳۵	۱۹	وماد	و باد
۱٤۰	۱۱	بدولت تو ترسم	بدولت تو نه ترسم
۱٤۰	۱۲	بسوی سیم زضرر	بری زیم زضرر
۱٤٤	۱۸	، ده جهان	برده جهان
۱٤۵	۱۱	ظفرو بو المظفر	ظفر بو المظفر
۱٤۵	۱۷	احوال کردان	احوال گردان
۱٤۶	۱۳	سرسروان	سرسروران
۱۶٤	۱٤	تن لطاعت	تن بطاعت
۱٤۸	۳	سمین	سیمین
۱٤۹	۹	حامه	خامه
۱٤۹	۱۰	پزیرفتی	پذرفتی
۱۵۱	۸	کاوسرا	کاوسار
۱۵۵	۹	فصل	فضل
۱۵۵	۱۶	براز	براو
۱۵۹	۱۵	گردور گران	گردون گردان
۱۶۱	۱۲	باش	باشم
۱۶۷	۹	چرس	جرس
۲۰۱	۱۲	چور نك	چون رنك
۲۰۷	۱۶	تنگ	تنگ
۲۰۸	۸	برزگی	بزرگی
۲۰۹	۶	چر گل	چون گل
۲۱۸	۳	کف پای	کف دست
۲۲۰	۵	فخر امام	فخر انام
۲۲۱	۷	هفت اقلید	هفت اقلیم
۲۲۱	۱۳	نیاید جان	نیابد جان

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲۲۵	۱	شکاربان	شکاریان
۲۲۵	۲	به جر	به جز
۲۳۲	۲	ای بر آمد	ابری بر آمد
۲۲۳	۱۵	بحری	بحری
۲۳۱	۸	گردانیده	گراینده
۲٤۲	۲۳	راخردملجا	راخردوملجا
۲٤۳	۹	ارهیبت	ازهیبت
۲٤٤	۱۵	کردم	گردم
۲۵٦	۱۹	ز	جز
۲۵۷	۹	قرپن	قرین
۲۷۰	٤	نخوست	نحوست
۲۷۵	۱۵	ـ سلان	ارسلان
۲۸٦	۱۷	خیزد به بنقش	خیزد بنقش
۳۰۸	۲۱	ثیاب‌حلقان	ثیاب خلقان
۳۱٤	۱۰	بیوالدین	بیوم الدین
۲۱۵	۱	نیکوکاری	نکوکاری
۳۱۷	۱۳	ای گرد	ای گرده
۳۲۳	۱۹	کامد	کامه
۳۳۷	۷	نبازی	بنازی
۳۳۹	٤	ز بی	ز پی
۳۳۹	۱۰	نخم	بخم
۳۳۹	۱٤	بهم	بفم
۳٤۰	٦	بیامد	بباید
۳٤۱	۱۹	نوان	توان
۳٤۲	٦	بکند	بکنده
۳٤۳	۲	که راد	که‌راد
۳٤۳	۲۰	سراواری	سزاواری
۳۵۲	۱۷	رزق	رزق‌ما

اغلاط چاپی مقدمه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
پنج	۹	آقای احمد سهمیی	آقای احمد سهیلی
پنج	۱٦	قرارداد	قرار دارد
پنج	۱۸	اووخط	وخط
هفت	۱۳	منذگر	منذگر
هفت	۱۵	این جبك	حنك
نه	٦	ولدیت	ولایت
یازده	۲۵	نها	آنها
یازده	۲۵	استفادد	استفاده
سیزده	۱۳	محمد عرفی	محمد عوفی
سیزده	۱٤	از آآن	از آن
سیزده	۱۵	نختیشاه	بختیشاه
پانزده	۸	معیش	معینش
هفده	۲۷	مطالب مجمع الفصحا	مطالب دولتشاه
هیجده	۱۱	یادمیکنددرضمن شر حال	درضمن شرح حال
نوزده	۹	استتاج	استنتاج
نوزده	۱۱	مطالبی که عرفات	مطالبی که درعرفات
نوزده	۲۲	محمد عرفی	محمد عوفی
نوزده	۲٤	تذکر	تذکره
بیست	۳	کرداست	کرده است
بیست	٤	دکتررضازاده شفیق	دکتر رضا زاده شفق
بیست	۱۲	غزننین	غزنین
بیست و یك	۷	بشهر لقب	بشهرو لقب
بیست و پنج	۱۲	بمطلع (۱)	بمطلع (٤)
بیست وهشت	۳	نصیرالله	نصیرالمله
بیست وهشت	۱۰	کرمانشاه بن قاور	کرمانشاه بن قاورد

صحیفه	سطر	نا درست	درست
چهل و نه	۲	درسند ترجمه باد	در ترجمه سندباد
پنجاه و سه	۲۱	پادشاهی این‌دار	پادشاهی دین‌دار
پنجاه و چهار	۹	(۲)	(۱)
پنجاه و چهار	۱۸	(۱)	(۲)
پنجاه و پنج	۱۸	ملستان	ملتان
پنجاه و پنج	۲۲	مجمع التواریخ	مجمل التواریخ
پنجاه و شش	۵	شبزاد	شیرزاد
پنجاه و شش	۱۷	حجت است	حجت است عضدالدوله آورده
شصت و چهار	۲۶	هزارحمت	هزار رحمت
شصت و هفت	۱۵	بهنجنه	بهمنجنه
شصت و هشت	۲۵	(۱)	(۲)
شصت و هشت	۲۹	(۱)	(۲)
هفتاد	۱۵	قارود	قاورد
هفتاد	۲۹	ار بمائه	ار بعمائه
هفتاد و یك	۱۲	ار بمائه	ار بعمائه
هفتاد و یك	۱۷	ار بمائه	ار بعمائه
هفتاد و سه	۱۷	عبدالملك ساسانی	عبدالملك سامانی
هفتاد و هشت	۳	قلخ طمفاج	قلج طمفاج
هشتاد	۸	سلطنت نیمرزز	سلطنت نیمروز

حکیم

مختاری غزنوی

گوینده نامدار قرن پنجم هجری

بکوشش

رکن الدین - همایون فرخ

دیدم بره، آن سرو [1] راستین را — آن نازك زیبای نازنین را
از مشك بر اندوده، نسترن را — وز باده بیالوده انگبین را
شانه زده زلفین و نقش بسته — از عنبر پر چین، حریر چین را
پیچیده و بر گوش حلقه کرده، — آن غالیه پر شکنج و چین را
روی چو بهشتش، نموده رضوان — از کنگر [2] فردوس [3] حور عین را
زو شرم زده حور وز [4] شرمش — آورده بره روی شرمگین را
زاطراف جهان، صد هزار [5] عاشق — برخاسته آن سرو به نشین را
بنشستم و از عکس جعد ورویش — پر سنبل و گل کردم آستین را
تا چون بدر حجره من آید — بر زلف و رخش ریزم آن‌واین‌را
بسیار بمالیدم و نهادم — بر دامن و پایش رخ و جبین را
کای [6] ترك، بیك‌بوسه شادمان کن — این عاشق بیچاره حزین را
گفتم بگشاید، مگر [7] برمزی — آن لعل پر از لولوء ثمین را
و آخر بجوابم [8] بگفت، کاخر — چون، مدح نکوئی کمال دین را
شاهنشه سلطان‌شه، آن بزرگی — کو ماه سپهرست گاه [9] و زین را
فخرالامرا، آنکه فخر ذاتش [10] — آورد زیر دست ماه و طین را
گر باد ز عزمش، مثال یابد — از پای در آرد که متین را
ور خاك به بیند، شکوه خشمش — در زیر مکان آورد مکین را [11]
بر شیر فلك، شیر رایت او — صندوق پر آتش کند عرین را
الماس عقیق یمن نماید — چون کاه نما [12] می‌کند یمین را

۱ـب ٥ ف. ماه۲ـ ب. ف. ك. کنگره .۳ـ ف، ب، ك. فردوس و٤ـ ب. حوری
٥ـ ك ق. جهان هزارعاشق٦ـ در عموم نسخ. کی ۷ ـ ب. ك. کمر ۸ـ ق. ف. بحرانم
۹ـ ب، ف. ق. کاه زین ۱۰ـ ق. ك. دانش ۱۱ ـ ب. ف. نکین ۱۲ـ در نسخه ق
وف. چون کاه تمامی کند ثمین را

ای عقل تو ، حصن زمانه کرده   آن رأی هنر پرور، زرین را

وایزد ، به حمایت[1] بلند کرده   آن حصن قوی بنیت حصین را

ناهید قرینه شد ، به کیفیت   در قرن تو، خورشیدبی قرین را

از منت خورشید ، رسته گردد   ماه ، ارتو بمانی بر او مکین[2] را

وابر چو لطفت ، سرشك بارد   دریا نکند تلخ طعم هین را

پیکان تو گر ، زاد راه او بودی[3]   شایسته بدی گنبد برین را

ور گوهر تیغ تو ، سفر کردی   سرمایه شدی ، چشمه مهین را

چون قاعده کین ، ز عجز باشد   طبع تو زایل، کننده کین را[4]

سیم است به پاکی دلت ولیکن   آنگه که از او، کم کنند سین را

پیوسته ، بصد نیاز باشد   جود تو ، مهیا شده مکین را[5]

☆نهمار[6] به مقصد ، همی رساند   ایجاب تو ، دعوات مسلمین را

با فر تو ثابت ، نکرد عاقل   اخبار فریدون آبتین را

دانست که، از مقتضای دانش   با بحر نگیرند پارکین را

جان در تن ، سجده تو آرد   فرزانه ز فر تو آفرین را

یا بم متناسب، همی به جانت[7]   این طبع به عنبر شده عجین را

زانگه که[8] همی، بر ثبات خدمت   چون رأی تو روشن کنم یقین را

و ز آتش خاطر مذاب گردم   چون ماء معین گوهر معین را

☆☆بستان که چوعمرت بپایداری   در یا بد از اقبال یوم دین را[8]

---

۱ ـ ب . ف . حمایتت ۲ ـ ب . کمین را ۳ ـ در نسخ ق. ب . ف. پیکان تو کر زدوده زه بودی و، پیکان تو کر زدور او ببودی ٤ـ ق . ف. ك. طبع توزامل نهند کین را،وزاهل.٥ـ در عموم نسخ چنین است .

☆ درق. این بیت را علاوه دارد ولی مغلوط است . انعام تو همد استان شناسد کزطبع دهد خون بهین جبین را ؟ ☆☆درق درحکم اثرراستی نموده کردون تو حدآن سنین را . چون درسایر نسخ نبود تصحیح ممکن نشد

٦ ـ ق . ك . مهماز ۷ ـ ق . ب . زجانت ۸ ـ . ق ك . از اقبال توام دین را

تا ابـر بهر ، فرودين بشويد [۱] [۲] از شيرومی [۳] اطراف ياسمين را

ايـام نشاطت ، چـو ابـر بادا

آراسته تا حشر ، فـرودين را [٤]

درستايش خواجه يوسف يعقوب وزيرالوزراء

بردمانيد عليـرغـم مـن ، ای مـاه سما

چشمه مهر تو ، از چشمه مـن مهر گيا [٥]

كه چراگاه من است، آنكه چنين سبز شدست

من ببوسی كنم آن، سبزه از آن چشمه چرا

يا غلط كردم آن سبزه چراگاه نی است

طرفه سری است، بگويم كه چگونه است و چرا؟

پيش خورشيد تو چون ابر، بباريدم اشك

ناگهان از لب تو، قوس قزح شد پيدا

ياترا حلقـه انگشتری ئی، بود دهـان [٦]

تو نگين كردی از آن زمرد ، بسيار بها

خود چو افعی است، دو زلف تو ندانم زچه علم

پيش افعی ، گهری سبر نمايد بخطا

گر كند جادوئی آن ، غمزه جادو كش تو

زان زمـرد نـرسد ، مار تـرا هيچ بـلا

زان به ترسم كه نهيب و خطر غمزه تو

كند ای ماه ، زره پوش بناگوش ترا

تا نپوشی به زره ماه سما را كه در اوست

اندكی روشن و تاريك هوای دل ما [۷]

---

۱ ـ ق . ف . ك. تاابربه فروردين بشويد . ۲ ـ ف . ب . وزشير ۳ـ ق . ك . . دمی
٤ـ ق. ب . كآ راسته تاحشرفروردين را ٥ـ ب . ف. ك . چشمه مهر تو درچشمه مهر تو كيا
٦ـ ق . ب . تا ۷ـ ق . ك . ف . اندك

[1] به زره ماه سما را، چه نیاز آمد اگر
سرفرازی نکند [2] رمح، وزیرا لوز را

صاحب، دنیا آن مهر کف چـرخ محل [3]
یوسف یعقوب آن، بحردل ابـر عطـا

آنکه زانگشت نماید بامل قامت جود
وزکف دست، نماید بطمع روی سخا

گربوهم از محل خویش، بگردون نگرد
فلك ثابته [4] برج آید و خورشید سها

گیرد از خاطراو، چشمه خورشید فروغ
یابد از فکرت او، روضه فردوس بها [5]

[6] ازکریمیش، خردمندی و رادیش دلیل
بربزرگیش، جوانمردی و زادیش [7] گوا

گوهری دارد، مشهور وکمالی معروف
همتی دارد عـالـی و محلی والا

صبر گردون را، کوه‌است و دغا [8] را آتش
پیش دستی را باد است و سخا را دریا

تاجهان خدمت او را، بوفا پیشه گرفت
سرزنش بیش نکردند، جهان را به‌جفا

گرفلك، دعوی خصمی کند این دولت را
رأی باقیش، برد عمر فلك را به‌فنا

ور به‌تدبیر نیاید، پس ازاین خصم بدست
او به‌شمشیر زندچنگ، چو موسی به‌عصا

---

۱ ـ ق . ف . ك . ردهٔ ۲ ـ ك . ف. بکند ۳ ـ ف . ك بدیل ٤ ـ ق . ف . ك. ثانیه
٥ـ ق .ك . ف. یابدازفکرت‌تو روضه خورشید بها ٥ ـ ب . ف. ك. ور ۷ـ ق . ف .
ك .رادیش ۸ـ ق . ف . ك دعا

چون درآیند بهم، عمر فروشان نبرد

جان شیرین به‌بها کرده، ببازار دغا [۱]

تیغ زن نور ببرد، به‌حسام[۲] از خورشید

آسمان روی به‌پوشد به‌غبار از سیما [۳]

کوه وصحرا شود از، زخم سم پیل نشان

وز تن شیردلان، کوه نماید صحرا [٤]

اجل مردان، درجنك نماید نزدیك

امل گردان، از دور نماید شیدا [٥]

صدر دنیابه همه، بنهد افراخته تیغ

که چوخورشید، بیك [٦] کوشه دواند پهنا

وان هوا راکه بود، چون شب دیجورزگرد

پرکواکب کند، از گوهر آن روهینا [۷]

به‌سها کوه بسوزد، بشهاب اهریمن

بسنان پیل بدوزد، بخدنگ اژدرها

غنچه‌گل را، چون لاله‌کند، در نرگس

برصدف ریزد، یاقوت مذاب، از مینا [۸]

از جهانی[۹] بزمانی بکشد کین وبلهو

باز گردد، بسر مجلس خود کام روا

ای خداوند وزیران [۱۰] و سپهسالاران

ای سپهری که، سپهراز تو نیابد بالا، [۱۱]

۱ـ ق. ك. ف. جان‌شیرین به بها کرده ببارد بدغا ۲ـ ق. مسام ۳ـق.سها. ف.سما

٤ ـ ق. ف. ك. نظر شیر دلان ٥ ـ ف. اهل و نااهل درآورد، نماید شیدا.

٦ ـ ق. ف. زیك ۷ ـ ف. ق. ك. ب. روتینا ؟ ۸ ـ ب. ق. درتینا ؟ ۹ ـ ق. ف

برمالی ؟ ۱۰ ـ ق. ف. ك. کریمان ۱۱ ـ ق. بیالاید بالا. ف. ستاند

از سر رمح تو، اندیشه نماید کوکب

و ز رخ تو، بنماید رخ خورشید قفا [1]

سیرت و رسم تو، روح کرم و عمرامید

لفظ و قول تو، جهان خرد و جان وفا ☆

ازکف جود تو، بیرون نبود قسم قدر

وزپی فر تویکسو، نشود حکم قضا

چو بهار آید اول بزمین آید رود

زان زرود تو، زمین است بچشم توفنا

تو بر آری به سخا، مرد خرد را بهسپهر

تو رهانی بلطاف، اهل سخن را، ز عنا

نیست در عمرتو، فردای تو، دوراز امروز

نیست [2] باجود تو، امروز تو، دور از فردا

ایچ [3] کرده‌است، عطای کف جود توطباع [4]

نیست [5] کرده است، غبارسم اسب تو سما

باغ نظم از گل مدح تو، نماینده بهشت

شاخ فتح، از نم تیغ تو، گراینده [6] نما

گر رود برگهر لفظ تو، مدح ملکی

بازگردد به تو آن مدح، چوازکوه صدا [7]

گر کند، خلق تو را، شاعر، مانند بگل

نه پیاده دمد از شاخ وگل ونی‌رعنا

---

۱ ــ ق. وزرخ تیغ تو بنماید خورشیدقفا. ف. رخ خورشید لقا.

☆ فقط در.ق. ثبت‌است.

۲ ـ ق.ك. هست ۳ـ ف. ب. ك. هیچ ٤ـ ق. ف. طناع ٥ ـ ق. ف. هست. ٦ــ ف. ك. نماینده ۷ ـ ق. ف. بتوآن لفظ

عقل همتائی و المنته‌لله که ترا

هست هر چیز بدست آمده . الا همتا

آتش مهر تو دارد بدل اندر ، خورشید

کمر امر تو دارد بمیان بر، جوزا

سحر گردد چوشود شعر ، بنام توبکلك

روح یابد چو کند کلك ، ثنای تو ادا

منم آورده و پرورده وکس کرده تو

داغ اقبال تو برمن، زمیان شعرا

بگذرانیدم و خواهم گذارنید ، بسی

روزها را به ثنای تو وشبها ، بدعا

تافلك را زبر خاك ، طلوع است وغروب

تازمین را زبی چرخ ، صباح است ومسا

روز ملت باد ، از رای توبا زیور وزیب [۱]

کار دولت باد ازکلك تو بابرك و نوا [۲]

عالی افراخته جاه [۳] تو، خرد را به‌محل

خرم آراسته عمر تو ، جهان را به‌بقا [٤]

کارداران فلك دیده ، بروی توجهان

پادشاهان جهان گفته ، بنام تو ثنا

۱ـ ب . ك .برنزهت ونور . ۲ – ك . ق. تبارك‌آلا. و.تبارك الوا ؟ ۳ـ ب . ق. جاری
٤ ـ ك . ف . لقا .

۸

«مدح یکی از صدور»

روزگاری خوشتر است ازشکر و عنبر تورا
تا سمن[۱] در عنبرست و لاله درشکر تورا

نسترن برسنبل و می[۲] چیره گر دیده از آنك
سنبل آمد پر ، ز شمشاد سمن پرور تو را

گرد نیلوفر درآمد، تابش خورشید و باز
گرد خورشید اندر آمد برك نیلوفر تورا

گردد ای شمع‌چگل،گردسرت پروانه وار[۳]
کر پری بیند ،کـلاه چار پر، برسر تو را[٤]

لشکر زنك توچون‌بگرفت، لشکرگاه‌ترك
در زمان گیرند ترکان، اندرین لشکرتورا

نیکوئی برروی نیکویت، همانا عاشق است
کز نکو رویان‌کند[۵] هرروز، نیکوتر تورا

باچنان‌روئی تو گوئی‌جور،درعشق‌تو نیست[٦]
عاشقان دارند، نهمار، اندرین باور تو را[۷]

وربخواب اندر،به‌بینندت خرامان در بهشت
شمسه فردوس پندارند ، خوبـان مر تورا

با تو در بوسی و جانی، ده هزاری باختم[۸]
من‌بماندم[۹] زانکه‌دادم، داو،درششدر تورا[۱۰]

جان من بستان و جانی‌ده مرااز بوسه‌ای
تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر تورا

۱ـ ف. یاسمین ۲ـ ف. من ۳ ـ ق .ف. دیوانه وار ٤ ـ ق . ب ـ ك . جامه اندر سر تورا ۵ ـ ق. نکوکاران ٦ ـ ف. وی‌است ۷ ـ ق . ف. عاشقان دارند تیمارا ندرین نادر تورا ۸ ـ ك . ق . به همین صورت ثبت است ۹ـ ق . ب. من نماندم ۱۰ـ ق . ف . دارم داد .ك. دارم داور

زان که بفریبی ، دل عشاق را از دلبـری
دل فریبان حاسدانند،ای بت ، دلبر تو را

ماه رویان ، بندگان گردند، پیش حسن تو
پیش‌خورشید خداوندان، برم یکسر تورا☆

ای بزرگی ،کز برای رأی ملك آرای تو
راد مردان بنده‌اند و خواجگان چاکر تورا

نام والای تو هست از کنیت شیر خـدا
باز عالی [۱] کنیت است، از نام[۲] پیغمبر تورا

افسر ملکی و گیرد گوهر فخر از تو نور
گوهر ملکی و دارد ملك در افسرتو را☆☆

هر که‌دید اندر بنانت[۳]کلك‌ودر پیشت [٤] دوات
ضامن ارزاق خواند وصاحب کوثر تورا

گوهر دفتر، ببرد از گوهر قیمت ، خطر[٥]
قیمت گوهر ، فزود از گوهر دفتر تو را

کلکت اندر گوهر انفاس ظلمت سیر کرد[٦]
تا کند روشن کمال علم اسکندر تو را

[۷]توسخن‌گوئی چنان ،کزراستی گوئی زلوح
جبرئیل آورده، درپرده، سخن در برتورا [۸]

چون رخ‌خورشیدفامت، مجلس افروزی کند
ماه ساقی زیبد [۹] و ناهید خنیاگـر تو را

---

۱ ــ ق. یا دعای ۲ ــ ق. ف. دین ۳ ـ ف . ك . نیابت ٤ ــ ف . ك . دستت ٥ ـ ق . گرفت از جوهرانسش‌خطر ٦ ـ ف . ك . گوهر انفاس‌شد گوهر سپر ۷ـ ق . ف . تو وای۸ـ ق . کرده جبریل امین‌خود نسختی بر برتورا ۹ ــ ق . ف. بیند

☆ فقط درق. موجود است .

☆☆ فقط در ف . موجود است .

رأی چون روز تو در بخشش نماید روز بزم
چهرهٔ خور از کف دست سخاگستر تورا ✩

چشمهٔ خضر پیمبر گردد اندر دست تو
جام، زیرا کاب حیوان زاید از ساغر تو را

زر بخاك [۱] اندر نهان کردی، زبیم جود تو
گر بخواب اندر، بدیدی دیده عبهر تو را

بنده‌را بخشی‌ازاین‌پس،بنده‌بخشائی به‌طبع [۲]
بر زمین، زر نثار آرد [۳]، سپهر خور تو را

زر اگر بغریبدی [٤] آزاد مردان را بطبع
آخر این چندین عداوت، نیستی با زرتورا

آسمان‌هفت‌است‌وهریك‌را،یکی‌کشوربس‌است
آن سپهری تو، که باید هفتصد، کشورتو را

ساعیان رامنع کردی، از هوای کوی خویش
گر بدین بخشش بدیدی دیده عبهر تو را [٥]

گوهر آدم، نموداری است، از دریای لطف
آب کف ما را رسیده. گوهر و عنبر تورا

آفرینش چون تو را، با آفتاب انباز کرد
ضعف خاك او را سپرد و قوت آذر تو را

زانکه تو [٦] قائم به ذاتی، آسمان قائم به تو
فلسفی او را عرض پندارد و جوهر تو را

۱- ق. بخواب ۲- ق. زود بخشائی ۳- ق. کرد ٤- ق. ب. ك. زراگر فخری شدی ٥- درف. این بیت چنین است شیمیان رامنع کردی ازهوای خویشتن. گر بدین بخشش بدیدی دیده حیدر تورا ٦- ق. زو

✩: فقط درنسخه ق. ثبت است.

آفتاب دولتی و خاك، بوسد پیش تو

گر بشاید[۱] آفتـاب آسمان خاور تـو را

ورنه‌ای‌خورشیددولت، پس چرا دریای فخر

از تو گوهر گیرد وآسان، دهد معبرتورا

تخم احسان تو، محکم کرد بیخ مکرمت

تا وزارت باشد از شاخ[۲] مروت، بر تو را

روز اقبالت، همی اکنون کند، آغاز صبح

[۳] روشنائی هاست اندر،کار ها بی مر تو را

پادشا ها خوراگر ،آگه شود از قدر تو[٤]

ناید اندر چشم او، اوج زحل در خور تورا

زود مستخلص شود، در دولت تاج‌الملوك

هرچه درگیتی است، الا سکه و منبر تورا

باش تا بند قبا و زیب[٥] معلاق و کمر

منطقه جوزا کنند[٦] و زهرهٔ ازهر تو را

صاحب فاضل توئی،چون قیصران روم را [۷]

صاحب کافی نویسد، شاه بحر وبر تورا

قصه ها پردازد[۸] اندر باب خود، قیصر به تو

عبد باشد بردهٔ بر قصهٔ قیصر تـورا[۹]

باش تابر حال خود، ظاهر به بینی فال من

خدمتی گویم، دراین معنی چو زر تر تو را

---

۱ ــ ق . ف . گر بتابد ۲ ــ ق . ف. دار ۳ــ ق . ف.زونشانی‌هاست ٤ ــ در ق . چنین است : پادشاه ار درخور قدر تو سازد پایگاه . بنظرصحیح تراست . ٥ـ ق. ب.ك ظرف٦ـ ق. ف. ك. کمند۷ـ ق . حاجب قیصر نبشتی قیصران روم را ۸ـب. فیض‌ها بردارد ۹ ــ ق . ب . عبدهٔ باشد زده برقبضه قیصر تورا

من چگویم چون بزرگیهای تو گوید همی[1]
کز برای این شرف، زاده است[2] خود، مادر تورا

یاد باد، آن روز، کز پیش تو بیرون آمدم
بادلی کو، سجده کردی هرزمان در بر تورا

در بیابانی، که ریك از تف، برنك لاله بود
مرغزاری ساختم، پر لاله احمر تو را

خدمتی گفتم، بزیب لعبت آذر ولیك
اندرو کرده، ثنای بچه، آذر تو را

از فراوان شکر بی اندازه مدحت های من
بنده در کرمان، کنون بیش است، کاندر ـ در تورا☆

تا بدین ساعت که پیش تو، ببوسیدم زمین
هم بجان تو، که باجان داشتم همبر تورا ☆

ضخم، خواهد گشت، اندر مدح تو دیوان من
گر چنین خواهم ستود از خامه لاغر تو را ☆

تا جهان راخنجر، کلك تو، آب و آتش است
کلکت آتش رنگ باد و آبگون خنجر تورا

مکرمت مشکور باد و محمدت محصول باد
مملکت مضبوط باد و پادشه یاور تو را [3]

در شکایت حال ومدح حسین همزه (خواجه زکی الدین بلخی)(؟)

☆☆بخواب دیدم دوش آن فراق یافته را رخش چو چشم نژند وقدش چو زلف دوتا

۱ـ ق . ف . ك. تورا ۲ ـ ق. دادست ۳ ـ ق . ف. پادشاپرور تو را

☆ سه بیت فقط درق ثبت است .

☆☆این قصیده درق ثبت است ودر سایر نسخی که دردسترس نویسنده بود دیده نشد ناچار اغلاطی که بنظر رسید تصیح قیاسی شد ودرچند مورد که در نسخه اصل بعلت مور یا نه خوردگی کلمه از میان رفته بود قیاسی کلمه ای گذاشته شد و برای تمیز آن‌هارا درمیان بین الهلالین قرار داد

تنش چوسایه وآن‌سایه بر کران زمین
دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا

معین عمر من و عمر او قرین فراق
امیر جان من و جان او اسیر هوا

رمیده‌هوش مرا دید و دررمید، ز عهد
شکسته وار بمن گفت ای‌شکسته وفا

ز روز رفتن و جای وداع یار، اندیش
فرو نگر، که چه گفتم ترا در آن‌صحرا

که گر ،بحضرت کرمان،همی گشائی کام
مروتی کن و ، وز،بند خودبر آر مرا

که‌هر که‌رفت بدان‌ملك‌وآنولایت‌دید
زدی، دژم بودش جان و خرم از فردا

ز شهریار وفا دار خـود، نیارد یاد
که‌این‌چو باغ بهشت‌است‌وآن‌چوماه‌سما

بخاصه شاعر و آنگاه، شاعری چون‌تو
که موی را بشکافی بخاطر [1] از بالا

همت[2]، بلطف‌قوی‌دل کنندچون گردون
همت،به‌صله، توانگر کنند چون دریا

جواب دادم، کای[3] در فراق داشته صبر
زمن . بیابی پاداش و از خدای جزا

تو راست گفتی، من در بهاری افتـادم
که بوستانش بخواند، بهشت را همتا

خدایگانی دیـدم که ابر دولت او
به خاصیت بدماند [4] شکوفه از خارا

دوسال‌وشش‌مه،بوسیدم‌این‌خجسته‌بساط
که نور چشمهٔ روزست و آفتاب سها

بلطف‌خویش، مرا گفت پادشاه جهان
که ای‌گشاده بفرمان (من) زبان به‌ثنا

همیت [5] باز فرستم بحضرت (سلطان)
مباش[6] مشغول الا به بندگی و دعا

کنون بر[7] آنم کاین ماجرا بشاه برد [8]
ز مهر و مرحمت[9] خویش، صاحب‌دنیا

مجیر دولت و صدر هدی ظهیرملوك
حسین همزه خداوند . سیدالوزرا [10]

کمال عالم وترتیب ملك وجوهر عدل
کز اوگرفت، فلك زینت و زمانه بها

جهان نیامد،بی‌اهتمـام(او) به نظام
هنر نشد ، مگر از روزگار او پیدا

ز قطب دین ولی مهتر و مهین کاو را
جهان نظام و هنر نام و روزگار بقا

همه جهان را چون آفتاب روشن شد
که او جهان کمال است وآفتاب حیا

معاینه،چو کف‌دست اوست، روی کرم
هر آینه، ز سر کلك اوست. پای قضا

---

۱ ـ بشاطر ۲ ـ ممینت ۳ ـ کی ٤ ـ بدراند ٥ ـ غیبت ٦ـ مدار ۸ ـ سرایم
۸ ـ بود ۹ ـ آخرت ۱۰ ـ ورا

سرشته، نقش دواتش، ز توتیای امید | دمیده ، شقه کلکش ، ز کیمیای عطا

پناه‌دین‌شده، شمشیر و کلکش از پی آن | که دین‌قوی تر باشد، میان خوف ورجا

زعزم اوست، بدست سپهر، خنجرفتح | ز حزم اوست، به پیش زمانه، سد بلا

زهی به‌مسنددولت، چومشتری درقوس | زهی بصدر وزارت، چوشمس درجوزا

سخن بمدح توخالی‌شد، ازخطاوخلل | جهان به سعی تو ایمن شد،ازبلا وعنا

ز همت تو مهیا شد، آرزوی کـرم | بدولت تو فزون شد معیشت شعرا

مرا همانا، وقت است، بازگفتن حال | خموشی ارچه‌صوابم، نموده‌بود وخطا

سخن‌شناسان گفتند وخودتو، به دانی | که‌بنده، گاه‌سخن، گوهری‌است، بی‌همتا

مروت تو، مرا گر به نرخ خود، بخرد | مگر بروی زمین، زر دهد بجای گیا

چومن‌خموش، ازاقبال‌خود یکی باشم | بشعر . باز درایشان، یکی شدم‌به بها

بمجلس‌چوتو. داور مرا در این دعوی | هم(این)قصیده‌دراین‌ماجرا، بس‌است گوا

ولیك، نادره‌حالی‌است، آن‌نخواهم گفت | به‌نعمت‌تو. که تا، بنده‌حاضراست اینجا

زروی‌بسترمن، چرخ شد کمینگه مرك | هزار دینار از نقد، و، رزمه و دیبا

من ار، زمجلس تو باز مانم و در شاه | دو بیتکی (نتوانم) بگدیه کرد انشا

چگونه گردد، برمدح‌هر کسی عجمی[1] | همان زمان‌که، ثنا گفت شاه را و دعا

بزرگوارا . زنهار . بنده را دریـاب | مده بخواری و حرمان بنده بیش‌رضا

مرا،ستان زشهنشاه وخواجه، دستوری | که باز گردم. باصد هزار برك و نوا

زجود تو، به‌تن مضطرب‌نموده‌سکون[2] | ز شکر تو، بدل دردمند برده شفـا

همیشه تابشتابد[3] هوای دوست‌بدوست | همیشه تا بگراید[4] دل هنر بسزا

بقاموافق عمر، نکوسکال تو باد

بجان دشمنت‌اندر، رسیده بادفنا

---

۱ ـ عجبی‌هم خوانده میشود ۲ ـ شیون ۳ ـ بستاند ٤ ـ بکزاید

در مدح ابوالحارث معزالدین ارسلان شاه بن کرمانشاه بن قاورد سلجوقی پادشاه کرمان

بر اختیار بندگی مالك الرقاب
نصر من اله آمد، فال من از کتاب

هم درزمان، بقوت آن،اختیار نیك[1]
کف های پای خویش، ببوسیدم از رکاب

دل، دربسیج رخت نبستم، بهیچ روی
با کس، حدیث زاد، نگفتم بهیچ باب

آمد بخانه[2] پشت و نیامد مرا بروی
ازدشمنان،شماتت وازدوستان عتاب[3]

ناگه چنان،زچشم عزیزان جدا شدم
کانجا، کس ازقیاس، نبیند مرا بخواب

رخشی چنان که، ازتك او بادشد خجل
راندم چنانکه،ازخوی او ریك شد خلاب

راهی برونق چمن و باغ، اندر او
همچون گل شکفته نشان پی دواب

بی معجز پیمبر، گفتی ز تیغ کوه
چون مه دو نیمه گشت همی[4] قرص آفتاب

سرما چنان، در آتش خورشید خسته بود
کز نارمیغ، گفتی طشتی است اندر آب

زابر سیاه و برف سفید و زمین سبز
طوطی همی پدید شد، ازبیضه غراب

رفتم براه غزنین، بر آب آهنین
خفتم براه[5] کرمان، در آتشین سراب[6]

لیکن مرا نمود، چو داود و چون خلیل
آهن بری ز قوت و آتش تهی ز تاب

شخهای کوه مسند گل، خارها بساط
تلهای ریك، عنبر و شورابها گلاب

از حرز مدحت ملك بر و شاه بحر[7]
از کل بر و بحر، بری بودم از عقاب

اندر دهان عقیق نهادم، ز تشنگی
بر یاد بزم خسرو، بگداخت شد چو آب[8]

دریا و دوزخ، از اثر رأی عزم من
ایدون گمان بری[9] که برستی زانقلاب

ور آفتاب، همره شبدیز من شدی
بیکار شد ز موج و فروماند زالتهاب

بخت آمده بعرض و گرفته عنان من[10]
من پاك داد، روی بهروادی عقاب[11]

راندم همی؛ بروضه فردوس در فرس
دیدم بسی جنابت و اقبال بی حساب[12]

---

۱ ق . ف. ك، ملك ۲ ـ ق . ف. بخامه ۳ ـ . ف . ك. عذاب ٤ ـ ق . ف . همچو ۵ . ق . ك . بحد ٦ ـ ب . ك. رهاب ۷ـ ق . کوجز مدیحت ملك شاه بحر و بر ۸ ـ ق . شد سراب . ب . همچو آب ۹ ـ ق . ك . گمان برم ۱۰ ـ ق . بخت آمد و گرفت بشدت عنان من ۱۱ـ ق . بی باك داده روی بپروازی عقاب ۱۲ـ ك . ف . دیدم بسی جنیبت و اقبال برجباب ؟

بابخت‌خویش گفتم، کاین‌عزم[1] بندگی بر طبع مملکت، نپذیرد همی عتاب[2]
زین بار، کی، فرود نیارد مرا[3] فلك جز بر[4] زمین بارگه، مالك الرقاب
دارای، بر و بحر و نگهبان، داد و دین خورشید تاج و تخت و خداوند شیخ و شاب
بو الحارث ارسلان‌شه کرمانشه آنکه هست اورا ممز دولت ودین[5] ازفلك‌خطاب
شاهیکه، پشت و قوت دین ز امر و نهی اوست کاسلام از او، مصیب شد الحاد از آن مصاب[6]
از آب‌تیغ او، جگر ملحدان بسوخت بر آب کس‌ندیده[7] مگر تیغ او کباب
تاجش، بفر و زیب، جهان‌را نهاده جاه چترش، بطول‌وعرض، فلك‌را ببرده آب
وقتی که بر زمین گذرد، باد عزم او ازچرخ‌در، کشد، تف‌خورشید در اضباب[8]
عدل‌وسخاش‌را، اثر آب‌و آتش است[9] کانجا که‌ایندو نیست نباشد مگر خراب[10]
درملك، خنجر ملك و بیم[11] چرخ او بحر یست پر جواهر و چرخیست پر شهاب[12]
گه تاج‌شرع‌را بود، از نور او[13] فروغ گه، دیو ملك‌را، بود از شر این‌عذاب[14]
خالی کند بحمله، زمردان‌مرد، صف خالی کند[15] به‌تیغ، ز شیران‌شرزه غاب
چرخ وزمین‌پیر، به‌بزمش‌شود جوان کز گرد آب‌خون‌عدو، گردشان‌خضاب✩
کل است، خنجر ملك و ذات‌فتح جز و لابد بکل خویش بود، جزو را ایاب[16]
هر ساعت ازنشاط خدنك خدایگان آرد، همی نماز، پر خویش‌را عقاب
گر آفتاب چرخ، فروماند از عمل ازعکس‌تاج او، زرناب آید از تراب[17]
ای ذات بخت، کرده سلام ترا علیك وی، لفظ ملك، داده سؤال‌ترا جواب
بختی بهر طریق[18] و کمالی بهر قیاس چرخی بهر سبیل وجهانی بهر حساب[19]
بادولت تو هر که، بدنیا کند خلاف اورا خدای عرش، به عقبی کند عقاب

---

١ ــ ف. ك جزم . ق. جرم٢ ــ ب. ایاب ٣ ــ ب . همی ٤ـ ف . ك . در ٥ ــ ق . دینی ودین٦ـق . کاسلام‌را است‌صحت و الحادرا قصاب ٧ـ فکر و بجر٨ ــق. طناب به ضیاب ٩ ــ ب . آب و آدم است . ١٠ ــ ب . بجزخراب ١١ ــ ق ـ ف ، وهم . ١٢ ــ ف . ك درجی است ١٣ ــ ب . آن ١٤ ــ ق . ازتیراو عذاب ١٥ ــ ب . خالی نهند ١٦ ب مآب ١٧ ــ ق . برآب ٨ ق . زهر ١٩ ــ ق . بهرجناب
✩ : فقط درق ثبت است .

پاس‌تو، درسفینه چرخ‌افکند، نهیب
خشم تو، برخزانه عمر، آورد نهاب[۱]

از نصرت سپهر وزخذلان‌اختراست
فتح تو را، مجی وعدوی تورا ذهاب

اسلام‌را زرایت و رای‌توچاره‌نیست
کان آیت صلاح‌است،این غایت‌صواب

تیرسداب رنگ‌تو، ببریدنسل‌شرك
نشگفت‌از آنکه،نسل‌ببردهمی‌سداب

مدح توطاعتی‌است، بدنیا و آخرت
کاینجا همه،ثنا دهد، آنجاهمه ثواب[۲]

عالم‌زعدل،راست‌نهادی،چنانکه‌بیش
ناید، زباد،زلف پری چهرگان بتاب

ازآفتاب عدل تو، اکنون بکازرون[۳]
توزی، رفو کنند به تـأثیر ماهتاب

با قدر، همت تو ندارد، سپهر اوج
با زور و همت تو،ندارد زمانه تاب

ازباد[۴] گرزوتیغ تومحکم کنند وتیز[۵]
پیلان‌مست،پشت وپلنگان‌چیره‌ناب[۶]

روزی هزاربار،بگشتی بگرد چرخ
ماه، اژ، ز مرکبان‌تو، آموختی‌شتاب

تو،نایب رسولی و هستند مرکبانت
از طینت[۷] براق، نه از گوهر دواب

آواز نعل او، چو[۸] بر جوشن عدو
آید بگوش‌نصرت ، چون‌زخمه‌رباب

با دولتند، ساخته‌چون شیر با شکر
بر نصرتند، شیفته چون‌رعد با رباب

دریاست‌این‌جهان‌ودراو بخت،چون‌صدف
ذات بزرگوارتو،چون‌گوهرخوشاب

میغ از زآب[۹] تیغ‌تو،برداردی‌سرشك
بر روی‌آبگیر،همی‌گرددی حباب[۱۰]

گوئی که روزبزم‌تو، ازبس عطای تو
زیور زنند روی زمین‌را، ز، زرناب

از بهر در تاج تو، مینای برگ زر
اندر میان هرشبه،لعلی کند مذاب[۱۱]

ناهیدرا،شراب‌تودارد،برشك‌ورنك[۱۲]
خورشید را،نگین‌تو،دارد،بدردوقاب

ازجشن‌مهرگان‌تو، یابد درخت‌زر[۱۳]
وز بزم نوبهارتو، پوشد زمین‌ثیاب[۱۴]

فراش‌توست. مهر. که‌هر بامدادوشام[۱۵]
باید[۱۶]، سرای پرده عالیت را طناب

---

۱ - ف . ق . ایاب ۲ - ق . ف . ك . صواب ۳ - ق بکارزان ٤ - ق. بر باد
٥ . ق . ف . تیر . ك . نیز ٦ - ق . پیلان مست پشك و پلنکان چره ۷ - ف . تینت
۸ - ق. به بر۹ - ب . تاب ۱۰ - ب . چوزر گرددی۱۱ - ق . مزاب ۱۲ - ق .سرشك‌رنك
۱۳ - فشاید درخت‌رز۱٤ - ف . سیابق بشیاب۱٥ - ق . شب ۱٦ - ق . باید

کوه از سیاست تو، درافتد بزلزله
چرخ از ریاست[1] تو، درافتد[2] باضطراب

جائی که امر تست، چه حکم آید از نجوم
درمرغزار[3] شیر، چه کار آید از گلاب

ملك[4] تورا، ز دهر تمامی است اختیار
نام[5] تورا، زفخر و بزرگی است اجتناب[6]

تا گرد ظلم رفت، زوادی تو را هوا
تا تیغ فتنه ماند، ز پاس تودر قراب

زاطراف بر و بحر، بگردون همی رود
در باب دولت تو، دعا های مستجاب

دردوزخ و بهشت، خلاف رضای تو
اعدای تو، معاقب واحباب تو مجاب

تا دربهار، چرخ ببندد نقاب، زابر
بگشاید آن نقاب، زکنج زمین نقاب

از آسمان دولت، بر نوبهار ملك
رای تو باد، شمس وکف رادتو سحاب

عزم تو، بی رجوع ومرادتو بی مرور
عید تو، بی وعید ودعای تو بی حجاب

در دولت و زمانه، همه امرها برآن
وزملك وروزگار، همه کام ها بیاب

در مدح ارسلان خان محمدبن سلیمان بن داود بغراخان علاء الدوله (از ملوك خانیه ماوراء النهر)

خرگه خاقان ترکستان، شه مالك رقاب
آسمان است و جمال **ارسلان خان**، آفتاب☆

آسمان را، یك مه است و خرگه عالیش را
چار ماه است ایستاده، خوشتر ازدر خوشاب

سنبل سیراب را، از مشك رفته جاه و بر
مشتری و زهره را، زان ماه رویان رفته تاب

شاه راعیشی بخوشی، چون صبوح اندر بهار
بزم را حالی بزیبائی، چو عیش اندر شباب

---

۱ ـ ب . سیاست. ۲ـ ب . درآید ۳ ـ ب . درمرغزای . ٤ ـ . ملکت ٥ ـ ق . نامی٦ ـ ف . اتساب . ق . التساب .

☆ این قصیده که ناقص بنظر میرسد وافتاده دارد فقط در نسخه ق ثبت است ودرسایر نسخ که محل مراجعه نگارنده بود دیده نشد

از تکلف، دور، بزم خرم و حالی چنان
کز بهشت، آن بزم را، اکنون بهشت اندر خطاب
ماحضر، دیدار سید، صاحب رود و سرور
مختصر، تمغاج [1] و بغرا خانی و جام شراب
ساقیان نادره ، گوینده و شیرین ادا
مطربان چابک و طمغاجی و حاضر جواب
بنده مختاری ، اگر تشریف مجلس یافتی
جان بر افشاندی و بودی از فروغش . . . .
گر چه، اندر آرزوی خدمت این مجلس‌اند
پادشاهانی، که اختر بوسد ایشان را رکاب
تا جهان باشد، **محمدخان علاء الدوله** باد
بزم خواه و باده نوش و رزم جوی و فتح یاب

ماه من و ماه روزه

زماه روزه، بماه‌من، اندر آمدتاب☆ نماندش آتش رخسار آبدار بآب
بچشم گفت، که‌تا روی ماه نو دیدم بتن، گدازگرفتم، چو توزی ازمهتاب
چودورماند، ز عناب شکرینش می بگونهٔ شکرش، ماند شکرین‌عناب
فسرده‌دیدم، چون‌اخگر کشفته لبش دلم‌بسوخت‌چو، ابراخگر شگفته کباب
زدردگفتم، هرساعتی بمزلب‌خویش که باعقیق، نباشد زتشنگیت، عذاب

☆این قصیده فقط در. ق. موجود است و متاسفانه قسمتی از حاشیه نسخه که قصیده بر آن نوشته شده در اثر موریانه خوردگی از میان رفته سپس درصحافی حاشیه را با کاغذ تازه‌ای وصالی کرده‌اند درنتیجه نزدیك به چهار بیت از ابتدای قصیده و هشت بیت از اواسط قصیده از میان رفته است و چون در سایر نسخی که در دسترس این‌جانب بود قصیده مذکور ثبت نبود اجباراً قصیده را با مجمع‌الفصحا که انتخابی از این قصیده را دارد مقابله کردیم.

۱ــ تمتاج هم خوانده میشود

به‌طنز گفت: مگر مذهب شما اینست
که روزه نشکند، ار کام پر کنی زشراب؟

مگوی پیش سمرقندیان. چنین، کز تو
گران کنند، دل قبله را الولالباب

مؤیدی که دل اوست، ملك را قبله
موفقی که دراوست، خلق را محراب

مهان، بقدر رفیعش، گشاده اندقلوب
سران، بنام منیعش، نهاده اند رقاب

زجاه اوست، مهیا ملوك را دولت
زجود اوست، مهیا زمانه را اسباب

مهی است مهر تو، پاکیزه‌تر ز آب زلال
گهی است کین تو، سوزنده‌تر زروز حساب

مخالفان تو مردود، چون خطای سئوال
موافقان تو مقبول، چون جواب صواب

جهان معنی، حوراست وخانه تو بهشت
کمال صنعت، کبك است وخانه تو عقاب

تبارك‌الله از آن کهر با، بن سرسبز
که مرغ زرین بال است ومار مشکین ناب

ز زر پاك جزاورا، نرسته عنبر پاك
زمشکناب جزاورا، نرسته گوهر ناب

زبان کلکش، قواله منیر خرد
سر سنانش، مشاطه عروس لباب

از او نهال سخن، زان قبل نمو گیرد
که هست قالب رویش، چو آفتاب سحاب

مرا چو بی گنهی، آسمان معاتب کرد
نکرده طاعت، گشتم ز خامه تومناب

بباز گشتن من، کلك تو بخانه من
پیام داد که: طوبی لهم و حسن مآب

که آمد اینجا، مختاری و بکام رسید
زجود خواجه و بس، حرر المعادایاب

همیشه تافلك اندر، شد آمد شب وروز
گهی زمین را، قاقم دهد گهی سنجاب

چو پیش دستی، از آسمان شود ناصر
چو نیك بختی، از اختران شود اصحاب

به نعمتی بری . از آفت کمال وخلل
بدولتی تهی، ازفتنه زوال . . . . .

در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان غزنوی

ای بخت، روی در شرف آسمان بتاب
وی تاج نور گستر، بر آفتاب تاب

ای دهر، هر گمان که تو خواهی کنون بجوی
ای ملك، هرمراد که داری کنون، بیاب

ای آفتاب ، اسب ملك ساز آسمان
ای آسمان ، کلاه ملك ساز آفتاب
ای ابر تیره ،کن به دل قطره در پاك
ای شاخ ،بر نشان ، عوض برك زر ناب
ای دیدهٔ زمانه ، یکی در زمین نگر
تا روضه بهشت ، چنین دیده‌ای بخواب؟
ای‌روح، صورتی بشو از عقل جان پدید
و آنگاه، جان فشان بسوی‌مالك‌الرقاب
ای زهره، باز گرد زچرخ و بحضرت آی
کز استقامت تو ، کنون بهتر انقلاب
ای خشك رود، بگذرو آن قبه ها ببین
چون موج های دریا ، پر گوهرخوش آب
درهر پی‌ئی، نشانده ز طوبی یکی نهال
گسترده از خزائن حورا یکی . . . ✩
ازعکس گوهر و زر و دیبای او برنگ
چون گردن تذرو ، شده سینه عقاب
هر شاخ از او چو میوه . . . . ✩
هر بیخ ازاو، چو ساغر جمشید پرشراب
از لذت شراب ، دم نای گشته باد
وز رقت سماع ، می ناب گشته آب
آثار آفتاب ، شده جرعهٔ قدح
منقار عندلیب ، شده زخمه رباب

✩ این قصیده فقط در نسخه ق ثبت است و در سایر نسخی که در دسترس نویسنده بود دیده نشددر نسخه ق، بعلت موریا نه‌خوردگی ابیاتی که نموده شده است ناقص‌ماند که تصحیح قیاسی هم ممکن نشد .

فردوس ازاو، رمیده چو خفاش ز آفتاب

رضوان بر او . . . . . . رعد با رباب

این خود چه عشرت است، که هست از کمال دین

شاه جهان مصیب و ملوك زمان مصاب

هر تاجور، چو تیر بخواری میان به بست

چون تیر غزو . شاه، برون آمد از قراب

از قدرگاه مرتبت ، روزگار او

جان عزیز مصر، در آمد به اضطراب

زان گونه بار داد ، رسول خلیفه را

کانش فسرده دید ، بطبع اندر التهاب

چون آفتاب ، گوشه تاج ملك بدید

در چشم خود نمود ، کم ازدیده ذباب

آورده چرخ ، بارگه شاه را نماز

بوسیده ماه ، نوبتی شاه را رکاب

چون عرض شد سلام و خطاب امام حق

مقبول شد سلام و پسندیده شد خطاب

روح الامین به چرخ، ندا کرد، کای فلك

بگسل ، ز خیمه همه سر کشوران طناب

سلطان ابوالملوك ملك شاه ارسلان

کز چرخ شد پذیره . . . . .

بازوی شاه گیرو، به عیوق . بر نشان

وز روی دولت ابدی ، باز کن نقاب

شد ملك شه برابر دین محمدی

کان صاحب قران شد و، این صاحب لباب

اکنون چو برق، سوی زمین تازد ازهوا

از هیبت مظله، ایوان او سحاب

ماه از برای خدمت تخت خدایگان

نوری دهد، زمین را هر شب ز ماهتاب

عیسی لوای سلطان، بستاند از رسول

مهدی به عهدشاه، برون آید از حجاب

ای عهد تو. چو مهدی و دجال ظلم را

پیش چراغ داشته چون . . . .

ملك ملوك، در همه ملك تو بازگشت

آری بکل خویش بود جزو را ایاب

ایزد، عنان ملك ابد در کف تو داد

بی رنج ضبط کردن و تیمار . . . .

تو، چرخ عدل باش ونکو خواه تو قمر

تو، بحر بذل باش و بد اندیش تو حباب

تا موجب سلام و علیکی بود، بوجه

تا مقصد سئوال و جوابی بود صواب

بادا . زبان ملك . سلام تـرا علیك

بادا . زبان بخت ، سئوال تو را جواب

در بوستان حزم تو،این لهو باب فتح

در نوبهار عزم تو،این عهد، فتح باب

لغز

☆ . . . . بحیوان همی بود راغب — بروح نامیه در نفس ناطقه سالب

بیان رمز رساند ، بمقصد از قاصد — نشان حال نماید ، بشاهد از غایب

رونده بادی، کزجزو خاك بردسحر — بر آب نقش پذیرنده ، ز آتش لاغب

مطیع دایم ، لیکن چوعاصیان مجوس — امین همیشه ، ولیکن چوخائبان خائب[۱]

بروی کالبد کار او نگه کن ، اگـر — جهنده دیو شهابـی ، ندیده‌ای ثاقب

. . . . — چو سست عاشق منعش چرا بودساقب

سرش زبهرعلم، می‌برند و بازبحرص — همی شود، علم نطق را بسر خاطب

بنظم و نثر، سرش چون شجاعت علی است — که درهنر، سخن بوشجاع بوطالب[۲]

جمال علم ، سپهر و کمال بحر ، کرم — که حکم چرخ، مصاب است و رأی او صائب

ز رای او ، نظری یابد آفتاب بصدق[۳] — که خواند یارد، صبح نخست را کاذب

بجذب مهرش، نتوان شناخت قوت عقل — چنانکه گرسنگی را ، بقوت جاذب

چو لفظ او، بتوسل ندید و عیب گرفت — روان عباد انـدر، رسایل صاحب

زهی ز حضرت تو ، اختر هنر طالع — زهی زغیبت تو ، طالع شرف غائب

اصول مهر تو ، طبع گرام را جامع — نهیب کین تو ، صبر لئام[٤] را ناهب

☆ این قصیده فقط در ق . ثبت است و متأسفانه موریانه قسمت هائی از آن را از میان برده است ناچار قسمت‌هائی که در اصل از میان رفته در متن بصورت نقطه‌چین نشان داده شده است وچون برای مقابله در نسخ دیگر این قصیده نبود بهمان صورت اصل ثبت شد . مگر در چند مورد کـه تصحیح قیاسی شده و اصـل در زیر صفحه ثبت گردیده است .

۱ ـ در اصل : چو خانیان خائب

۲ ـ بوغالب هم خوانده میشود

۳ ـ این بیت درکلیله و دمنه آورده‌شده ومصرع‌اول درکلیله چنین است : زرأیش ار نظری یابد آفتاب بلند .

٤ ـ در اصل : صعر یسام .

نشان مهر تو درطبع، لعبت مطبوع | خیال کین تو، در دیده، صورت‌هایب
روانت، با شرف عدل عمر خطاب | دلت، بقـوت علـم علی ابـو طالب
چنان بعلم تواموات جهل زنده شدند | که در مسیح تبه شد عقیدت راهب
. . . . | نشد شناختن چیز ها بر او واجب
چو در جهان، سبب خاطر تو می‌بیند | چگونه خواند عقل، آفتاب را واهب
زمهر وعزم تو پیش خرد، شدند بحکم | بعقل گفتم، کاین راحله است، زین راکب
چو وصف رای تو ضم کرد، با خرد انفاس | چه مایه نور پذیرفت، ناخن کاتب
چو کرد کل جهان، طبع منصف تو قبول | چگونه گردد بر کاه، کهربا جاذب
تبی که دشمن حال تورا بود . . . . . | بر او شود ضربان عروق را ضارب
بزرگوارا، من خود معاتبم ز خرد | چه باشد، ار تو نباشی بدین خطا عاتب[1]
اگر چه از پی ابرام احترازی رفت | همیشه بوده‌ام این مدح را بجان طالب
کنونکه شد کرم تو، بدین سخن قانع | کنونکه شد سخن من، بدان کرم راغب
مرا به‌علم تو، اقطاع باید و مرسوم | ترا ز مدح من، ادرار باید وراتب[2]
همیشه باد، بلا، صاد و نون ترك چگل | زتیر غمزه پذیرند در کمان . . . .

مثالهای تو، غالب نهاد باد و مباد
چهار طبع تو، بر ذات یکدگر غالب

ارج شعر و شاعری

خسروان را، سپهر زیر هواست | رسم شاهان، زبندگان پیداست
شعر، پیرایه ملـوك زمی است | زانکه تابنده، چون نجوم سماست
درستایش، طفیل شاهان است | هر که اندر جهان، سزای ثناست

---

۱ ـ در اصل: غائب ۲ ـ در اصل: تورا زمدح من اورا باید و دایب

تا نگردنـد[1] تربیت ملـکان — که توانست ، قطعه ای پیراست

میفزاید ز شعر ، قدر ملوك[2] — جان از این‌صنعت شریف‌بکاست[3]

جان‌گدازی است،شاعری کردن — خون بها دادنش، به صله بهاست

گرچه هردم[4]زعمر،درگذراست — عمر ثانی ، مدایح شعراست

زنده رستم، به‌شعر فردوسی[5] — ورنه، زودرجهان،نشانه کجاست

عنصری را ، ز زر محمودی — آنچنان ، شعرهای بیش بهاست

غرض ، از آفرینش شعـرا — مدحت پادشاه باشد راست

شعر پروردن و عطا دادن — پیشهٔ شاه و شاهزادهٔ ماست

میر شاهنشه ، آنکه خاطر او — آسمان‌قدر و آفتاب ضیاست[6]

مشتری فال و ماه دیدار است — حور طبع و فریشته[7] سیماست

حزم‌او، خاك و امر او آب‌است — عزم او، آتش و عطاش هواست

دستش، ازبذل،حسرت[8] ابراست — دلش، از وسع، دهشت[9]دریاست

نرسد وهم کس ، به همت او — گرچه‌همواره[10]مستجاب دعاست

در سر تیغ [11] او، دهان اجـل — در کف دست او، حیات سخاست

همت‌او، چو اصل او،عالی است — دولت او،چو بخت‌او، برناست[12]

پادشاها ، به فضل و همت تو — در جهان شاه و پادشاه کجاست؟

آسمانی و آسمان ، ذره است — آفتابی و آفتـاب ، هباست

دل وهوشت، چونفس ناصر دین — بسته علم و دفینه [13] داناست

هم تو دانی که بنده **مختاری** — آدمی نیك [14] و شاعری والاست

درجهان،خدمت‌تو ثابت[15] اوست — وز جهان ، مدح او ترا زیباست

---

١ ـ ق . ف . بگیرند ٢ ـ ق . تنگدستی و دونی‌شعرا ٣ـ ق . ف. ضعیف ٤ـ ق. ف . مردم ٥ ـ ق . است ٦ ـ ق . ف . حیاست ٧ ـ ق . ف . فرشتهٔ ٨ ـ ق . ف. حیرت ٩ ـ ف . ك . وحشت ١٠ ـ ق . ف . همراه ١١ ـ ق . ب . ك . تیر ١٢ ـ ق . برپاست ١٣ـ ق . فتنه ف . دقیقه ١٤ ـ ق . سهم ف.مادحی‌سهم .١٥ـ ق . ك . بابت

خاطر و شعر او، چو خط علی است — معنی و لفظ او چو، طبع کیاست
تو خداوند ابری، او صدف است — تو منیر [۱] آفتابی، او جرباست [۲]
بعد مدح و ثنـای شایسته [۳] — بنده‌را میل خلعت است و عطاست [۴]
نا امیدی، ز سیم و جامهٔ تو — از همه اهل این زمانه کراست☆
اندر آن، کار نیك نا رفته — گنه از پاسبان سر بقاست [۵]
بنده داند، که پیش صدر ملوك — چند کاراست، کان صواب و خطاست
نکند آنچه، آن نباید کرد — لیك بر آفریده، سهو رواست
عذر او را قبول، باید کـرد — عذر او نیز، زو [۶] بباید خواست
وگر آید، خطائی از بنده — پاسبان از در هزار قفاست
تا همی خاك، مایه [۷] سفلی است — تا همی نور، ماده علیاست
دل تو [۸] باد، نور چشم امید — جان دشمنت، خاکپای فناست

دشمن و یار نیستت. ور هست
و آن یکی [۹] کیمیا و آن عنقاست

در مدح خواجه عمید منصور بن احمد بن حسن میمندی

عالم، از نو بهار، پر نور است — بوستان، انجمن‌گه حور است
با شعاع گل و شکوفهٔ سیب [۱۰] — از هوا، سایه زمین دور است
سبب تری هوا ز آن است — که گل میوه [۱۱]، دارکافور است
راست گوئی، شکوفهٔ بادام — می ناخورده، مست و مخموراست
در بر، یاسمین و بر سر گل — عقد، کسری و تاج فغفور است
رده [۱۲] سرو بن، تو پنداری — که چمن را، زمردین سور است

---

۱ ـ ف . ق . امیر ۲ ـ ف . ق . خرماست ۳ ـ ق . گرد اسب تو . ف . بعدمدح تو و جواب و سلام ٤ ـ ق . بنده را از تو ٥ ـ ق . ف . کند از پاسبان سرو لقاست ٦ ـ ق ؛ نباید ۷ ـ ق . ف . پایه ۸ ـ ق . دل قوی ۹ ـ ق . دگر ۱۰ ـ ق . ف . شب ۱۱ ـ ف . ك . ق . که گلش سوده ۱۲ ـ ق . ف . رو کش

راست آواز هر دو گاه نوا — ساخته چون‌دورود‌ه‌وطنبوراست[۱]

وین عجب تر، کجا ز ماتم ابر — بلبل و عندلیب را سور است

گلبنان[۲] زیر پایشان گوئی — پر طاووس و بال[۳] عصفور است

سرو آزاد ، ز آن کند کشی — که بدان نام خویش مغروراست

آن نداند ،که به ز آزادی — بندگی گاه **خواجه‌منصور** است

صاحب هفت کشور. آنکه ورا — هفت[۵] چرخ بلند، مأمور است

آنکه در پرده سیاست او — فتنه چون نوعروس،مستوراست

و آنکه در ظلمت شب قلمش — روز اقبال ملك را نور است

در منظوم و خاطـر فکرش[۶] — اندر آفاق علم، منشور است

عارض دستش، از فنون هنر[۷] — پیش دست[۸] هزار دستور است

روی اعداش،زعفران رنگ‌است — زان[۹] دل اولیاش،مسرور است[۱۰]

ملك الموت ، خنجـر او را — به نیابت نبشته منشور است[۱۱]

ای بزرگی که گنج مدح تورا — فکرت اهل فضل، گنجوراست☆

گوهـر نور مند اعدا را — روز ها و شبان دیجور است

آب درتیغ‌تواست، ازخوی جان — دشمنت در میانه رنجور است☆

پیشوائی دهد ، فراست تو[۱۲] — کز توازهم وحی‌مقصوراست[۱۳] ☆

بنده اندر حدیث بی برگی — در پس ماه روزه رنجور است[۱۴]

از پـی خدمت ستانه تـو — از همه صدرها شده دور است

داند ایزد ، که‌بیدل و کف تو — دل ودخل‌رهیت مکسوراست[۱۵]

---

۱ ـ ق . همچو رود . ۲ ـ ق . ف . ك .گلستان ۳ ـ ف . تخت ٤ ـ ق . ف ك . بنده جاه ٥ ـ ق . ف . هشت ٦ ـ ق . ف. قلمش ۷ ـ ف . عارض است او و ازقبول‌هنر ۸ . ق . ف . دستی ۹ ـ ق . زو ۱۰ ـ ف . منصور ۱۱ ـ ق . ف. فکرت اهل فضل گنجور است ۱۲ ق . ف . می گوائی ۱۳ ـ ق . ف که بوهم وحی ١٤ ـ ق . ب . از پی ماه روزه ١٥ ق . مقصور . ف . بی‌نور است ☆ ـ این‌سه بیت فقط درق. ثبت‌است

از قناعت ، جگر، سپر دارد — اخر از تیغ آز [۱]، مقهور است
نیست چیـزی به اعتقاد، ولیك — در حد بندگیت ، مجبور است
تاهمی هست‌ونیست، کشتن خلق — باز بسته به نفخه صور است
دست وتیغ تو، با حیات وممات — بگه فضل [۲] و بذل، منصور است

برتری بادت ، از خرد بهتر
تاهمی‌صدق، برتراز زوراست

در مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد بن سلطان مسعودبن‌ابراهیم غزنوی

ماه رمضان رفت، ازاو هیچ [۳] اثر نیست — عید آمد و مارا، ز رخ یار،خبر نیست
چشم‌ولب‌اوبس که‌پس‌ازخشکی‌روزه — هر نقل که آرند، چو بادام شکر نیست
زلف بت خود خواهم، زیرا که بنفشه — هرچند لطیف‌است،به ازعنبر تر نیست
جانان‌سفری گشت، بجان و سرجانان — گر جان من‌اندرپی‌جانان،بسفر نیست☆
ازگوی [٤] فلك، چون مه نو دیدم گفتم — کاین جزخم‌چوگان‌بت زهره‌نظر نیست
انداختـن تیرش ، در پیش دل من — تیریست، که‌جزبر هدف‌جان وجگر نیست
آن طرفه پسر،برد لبان چو می لعل — وین طرفه که‌مارا، زمی‌لعل بسر نیست
طرفه‌است‌بسر بردن‌این‌مجلس‌واین‌حال — امروز که‌می، بر کف آن‌طرفه‌پسر نیست
آنترك بداندیش، که‌چون‌روزه گذر کرد — ما را، زمی‌ناب و لب آب، گذر نیست
ناقه‌است،همه‌روزه‌و هستی‌است [٥] همه‌عمر [٦] — چون بنگری،این‌روزه از آن‌ناقه بتر نیست
باز آی‌وغم جان‌پدرخور، که در آفاق — غم‌نیست، که‌ازهجرتو، برجان‌پدر نیست
ازپیش من، ازبیم‌سه‌بوسه، چه گریزی — کز مهرزنم بوسه واین‌جای‌حذر نیست
گر بوسه‌زنم‌برلبت،این‌محتشمی‌چیست — دانم که لبت، پای شه‌شیر شکر نیست

---

۱ ـ ف . ك . اونه ۲ ـ ق . بکه پاس ۳ ـ ق . ف . ك. خبر ٤ ـ درق. این بیت ثبت‌است. وانکه نبود گرد سمش بینم و گویم   گوئی که‌چو چوگان‌دو زلف است و قمر نیست ٥ ـ ف . ك مستی ٦ ـ ق . ب همه عید .

☆ درف و ق. ثبت‌است

شاهنشه بویه، **عضدالدوله** عالی[1] شاهی که جهانرا بر او، هیچ خطر نیست

چون جود وجلال وهنر و طبع و کف او ابر و فلك و اختر و دریا و مطر نیست[2]

اندر خطر تیغ جهانگیرش، کسی را امروز، در آفاق وجهان هیچ خطر نیست[3]

گر ملك زمین خواهی[4] از او روی نعم هست ور ملك فلك طمع کنی[5] جای مگر نیست

با پیلك چون آتش وشمشیر چو آبش[6] ناچیزتر از جوشن و کمتر ز سپر نیست

جز، همت والای سخا گستر خسرو دریای فلك، عادت[7] خورشید سپر نیست☆

جائی که بود، بحر زخون وز بدن کوه[8] جز مرکب او، بحر و بر کوه سپر نیست

زین شاه فریدون فر، فرزانه جهان را ملکیست، که فردوس، بدان زینت و فر نیست

ای شاه، تو دریائی، گرد[9] سم اسبت ابریست، که بارانش، بجز تیغ وشرر[10] نیست

از معجزه جود تو، نه زر اندر کان است در خور دسخای تو بکان اندر، زر نیست

جائی که، حدیث تو و مردان تو گویند در چشم زمان، مردکم از رستم زر نیست

از رأی جوانبخت، قضائی وجهان را[11] جز دست جهانبخش تو، فهرست قدر نیست

چندانکه دهی زر، تو، خورشید مدور[17] از ثابت وسیاره، بدین گنبد در، نیست

از جود کمال امرای متقدم چون نام تو در کل جهان هیچ سمر نیست[13]

هر دیده، که از خاك درت، سرمه نسازد چون دیده بی دیده، در آن دیده، بصر نیست

مریخ برنج است، که او نیست حسامت پروین بعذابست که بر تیر تو پر نیست

باران خلاف تو، نبارید به شهری کز خون بداندیش تو، آنشهر سمر نیست[14]

تا پیش ستم، بازشدن عدل تو خو کرد در عصر تو، پس[15] مانده تر از فتنه و شر نیست

تا گوهر شمشیر تو، دریای فتوح است جز سایه خورشید تو، خورشید سپر نیست

با طشت زر، از عدل و امان تو بصحرا نرگس به سحرگاه، گرفتار سهر نیست

---

١ ـ ب. ف نوئین عضدالدوله عالی ٢ـ نظر ٣ ـ ق. اثر ف. نظر ٤ـ ق. خواهد از روی بغم ٥ ـ ق کند ٦ ـ ك. ف آتش ٧ ـ ب. غارت ٨ ـ ق. جامی ٩ ـ ق. ف نعل ١٠ ـ ق. ف. ك. تبر ١١ـ ق. قضای تو جهان را ١٢ ـ ب مزور ١٣ ـ ق. ف. شهر ١٤ ـ ق. ف. شهر ١٥ ـ ق. بس

آفاق در ایام تو ، آسوده بدان است کش کار. بدست فلك شعبده گر نیست
روزی که کمر بند جهانگیران، گیری[۱] از ترس[۲] تو، پنداری بر کوه کمر نیست
وآنگه که بمیدان جوانمردی، آئی گوئی بجهان کیست، که باتاج و کمر نیست
دی آزمرا، لشکر جود تو، خبر ساخت[۳] کاندر دلم از هیچ غم[۴]، امروز خبر نیست
از فقر و فنا جور نبیند دل عثمان کز جود فناخسرو، جز داد عمر نیست
اندر دل من ، تا وطن دوستی توست بالله ، که غم دختر و تیمار پسر نیست
تا کون وزمان را، زفلك مایه و یاراست[۵] تا در فلك از کون وزمان هیچ اثر نیست
بر هر که[۶] تو خواهی، ظفرت باد همیشه کز گوهر تیغ تو، برون هیچ ظفر نیست
خودنیست ترا دشمن، از احسان تو، ورنه[۷]
جز خاك مباد . ار بجهان هست وگر نیست

در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان غزنوی

جهان ، بکام دل پادشاه خواهد بود هزار سال خداوند ، شاه خواهد بود
ابوالملوك ملك ارسلان، که تا گه حشر[۸] جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چو تیغ او، لب حاسد کبود خواهد داشت[۹] چو چتر او، رخ دشمن، سیاه خواهد بود
سپهر دعوی کرده است . کو بگیر فلك[۱۰] برانیش، فتح خراسان، گواه خواهد بود
چه گنجهای عروسی است، کاندرین دوسه ماه[۱۱] بر آن عروس کف شاه، شاه خواهد بود
مرا خراج خراسان، به شاعری دادند[۱۲] بعون دولت او، دستگاه خواهد بود
در این بهار، که شاخ نبات و برك درخت[۱۳] خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
به قتل دشمن او تیغ تیز، خواهد گشت هر آنچه روی زمین را ، گیاه خواهد بود

۱ـ ق . ف ، روزی که کمر بند جهانگیر بگیری ۲ـ ق . ف . پاس ۳ ـ ق . دی آز بسر لشکر آز تو چنان تاخت ٤ـ ق . غمی ٥ ـ ق . باده و دایه است ٦ ـ ب. هر گه که ۷ ـ ق . ور نیست ۸ ـ ق . محشر ۹ ـ ق . گشت ۱۰ ـ ب . بگیرد جود ۱۱ـ ف . دوسه سال ۱۲ ـ ف . دادن ۱۳ ـ ف . در این بهار همه ریك وپیل و برك درخت .

طلـوع اختر منصور و رایت منصور | چو آفتاب رخ افروز ماه خواهد بود
ز خوف[۱] ماه و سر رایت مخالف شاه | بسان ماه ، مقنع بچـاه خواهد بود
چه‌صعب‌روزی باشد، که‌بهر حلق[۲] حسود | زطوقش[۳] آهن و زتیغ آه خواهد بود
[٤]زپاس‌لشکر یکتاه راست رفت[۵] چو تیر | قد عدو چو کمانش دوتاه[٦] خواهد بود
ز سر گرانی[۷] هر کس، که دشمنی گیرد | به نزدشاهش، یا رب، چه‌جاه‌خواهد بود
چو تاج و گاه ز بدخواه‌شاه خالی ماند | کمینه ترکی ، با تاج و گاه خواهدبود
چو،ملك دنیا ، بر بندگان کند قسمت | عراق ، بهرهٔ زرین کلاه خواهد بود
منازعان را ، یا سوی گور یا سوی شاه | جز این دوراه سپردن، چه‌راه‌خواهدبود
فراغ سلطان ، از کار ملك هفت اقلیم | :ه‌دیر . بلك،دراین‌یك‌دوماه خواهدبود
که‌هر که ازما عذر گناه‌خواهدخواست | ترا ز عفو ، لباس گنـاه خواهد بود
زمانه ، داند کاین‌فال بنده، **مختاری** | چو کهربا وخراسان ،چو کاه[۸] خواهد بود
همیشه ، تا بقبول شهـادت ابـدی[۹] | مقدمش کلمه ، لا الـه خواهـد بود
فلك،به قطع سر بدسگال خواهد گشت | جهان، بکام دل نیك خواه خواهـد بود

بکامگاری ملك و بنام داری عدل
مطیع رای دل پادشاه خواهد بود

در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان شاه غزنوی

گردون پیر مرکز ملك جوان نهاد | بر برج مشتری ، اثر آسمان نهاد
چون آفتاب کنگر[۱۰] این آسمان بدید | سر بر زمین‌ودیده بر این[۱۱] آستان‌نهاد
جوزا،درون‌روضه رضوان نگاه کرد | این‌راچوزر گرفت‌وجهانراچو کان‌نهاد
ازقوت بناش،[۱۲] زمین را سبك شمرد | وز رقت هواش ، هوا را کران نهاد

---

۱ ـ ف . ب . طوع ۲ ـ ق . خلق ۳ ـ ف . ز تیغش ٤ ـ ق . ز ترس ۵ ـ ف . رفته ٦ ـ ف . ك . دو ماه ۷ ـ ف . ز شیر گیران ۸ ـ ف . چو کهربای خراسان و کاه خواهدبود۹ـ ق . قبول شهادت‌ابدی . ف .همیشه تا که بقول‌شهادت آید رای ۱۰ـ ق ب لنگر ۱۱ ـ ف . بر آن ۱۲ ك . ب . ثباتش. ق . بنانش

از بنده[1] جان بجای خرد برد کاین ، بنا — با استواری خرد ولطف جـان ، نهاد
این‌را[2] چو نور دیدهٔ خود[3] ، بخت شاه — در دیدهٔ زمانه و چشم جهان ، نهاد
بنمود رای شاه ، بشاهان کـزین نمط — پای سریر ، بر سر کیوان توان ، نهاد
عقل ملوك دهر، چو قصر ملك بدید — برداشت، راه حیرت و آخر بر آن،نهاد[4]
کز خسروان[5] به قبه‌فردوس تخت ملك[6] — **سلطان ابو الملوك ملك ارسلان** ، نهاد
چون بوستان، شکفته بدان گشت، باغ ملك[7] — کاو تخت ملك ، اول در بوستان ، نهاد
هم‌درزمان ، که‌دولت‌او، کام خود براند[8] — اقبال ، نام او ، ملك کامران ، نهـاد
پشت‌چو تیر خصم،دوتا گشت،چون کمان — چون تیر عزم او ظفر، اندر کمان ، نهاد
گنج ملوك دهر ، ز بهر سخای او — اقبال او نگر ، که چگونه نهان ، نهاد
تا دست‌او که ابربهار است ، درگرفت — زر خلق‌را چو برك درخت خزان، نهاد[9]
ای آفتاب زرگر ، باری[10] نگاه کن — کاین‌شاه ، کانهای تورا، بر چه‌سان نهاد
ایزد ، سپهر و مهر و جهانداری آفرید — آن، درنیای[11] خسرو و،این‌در بنان‌نهاد[12]
سوی ملك، خلیفهٔ پیغمبر خدای — نامه نوشت و خویشتن ، اندرمیان‌نهاد
اورا بداد و دین ، زسلاطین ستود وپس — نامش ز عدل ، قبه نوشیروان نهاد[13]
شادی‌نمود آنرا ، کاین مژده برده بود — مشت‌گهر ، بدست خودش دردهان نهاد
چون والی خراسان ، آگاه شدکه او — ملك زمانه ، درکف صاحب‌قران نهاد☆
ایدر ، رسول او[14] چه هدایای بی قیاس — در بارگاه خسرو گیتی ستان ، نهاد
پاینده باد ، ملك شهنشاه بحر و بر — کـز عدل پیش نامیه[15] ، سد امـان نهاد

۱ـ ف. ب . این تیره‌جان ۲ـ ف . ك . دین را ۳ـ ق . ف . چون ٤ـ ب. حیرت و حسرت بر آن نهـاد ٥ ـ ق . کوخسزوان ٦ـ ق . ف . بخت ملك ٧ـ ف . باغ پای ٨ ـ ف . کام‌خود بداد ٩ ـ ق . ف . ابربهار بس‌که درخت جوان نهاد ١٠ـ ق. باوی ١١ ق . ف . بنای ١٢ـ ق . میان ف ـ بیان ١٣ـ ف . اورا بداد دین سلاطین و وین سبب ١٤ـ ق . اندر سئوال ١٥ـ ق . ف . ناسیه

☆ ب. این بیت را اضافه دارد:

در گردن ملوك زمانه ، فریضه باد
این رسم بندگیش، که چرخ کیان نهاد

مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود
و
بیان حال و عذر خواستن از مسافرت بکرمان

دهان ترك من ، اندر شکر گهر دارد[1] — حدیث چون دررش، بر شکر گذر دارد[2]
عزیز، چون گهرست ولطیف، چون شکر — عتابهاش ، که در گوهر و شکر دارد
همی بجنك[3] بگیرد ، قمر بخم کمند — اگرچه ، خم کمندش ، کنون قمر دارد
بصد هزار کرشمه ، بزلف در نگرد — چو باد سنبلش ، از نسترنش بر دارد[4]
چه‌سحرهاست، که آن نرگس دژم داند[5] — چه لعب‌هاست، که آن مشك گل بسر دارد[6]
جهان من ، دل من بود ، زلف او بگرفت[7] — که حلقه های جهانگیر ، دل شکر دارد
شگفت نیست، اگرزلف او جهانگیر است — که رنگ رایت ، سلطان دادگر دارد
خدایگان سلاطین و صدر ملك خدای — که صدق و عدل، چو بو بکر و چون عمر دارد
ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود — که ملك دنیا ، در قبضهٔ ظفر دارد
به باغ ملك نهالی ، نشاند همت او — که عدل وفتح وظفر، شاخ وبرك وبر دارد
خدایگانا ، امروز بنده مختاری — نمودن[8] سخنی چند ، مختصر دارد
یکی حکایت هایل ، بگوش بنده رسید — که جان بنده ، از آن روی درخطر دارد
حدیث رفتن جائی ، کز آن گریخته ام — وزیر بی بدل تو ، از آن خبر دارد
ز بسکه بر سر ایشان ، زدم ترا گفتند — که او یکی نبرد ، گر هزار سر دارد
خدای داند ، اگر نزد والی کرمان — بذرو ریختن ، خون من حذر دارد[9]

١ـ ج . اندر نظر شکر دارد ٢ ـ ج . گهرش ٣ ـ ج . به چنك ٤ ـ ج . بسترش بیر ٥ ـ ق . ف . ب . دارد ٦ ـ ج . مشك در سپر دارد ٧ ـ ج . جهان بحلقهٔ آن زلف دل شکر بگرفت ٨ ـ ق . ف ، نمودنی ٩ ـ ق . خطر ف . خبر .

به نعمت تو که ، این بنده ، خاك درگه تو — ز ملك کرمان ، بسیار دوست تر دارد

چو زر کند ، رخ خود نزد هر فرومایه — کسی که از تو ، امید ستام زر دارد

تو دیدهٔ که ، بهر شعر کو همی گوید — ز بندگی تو ، یك حرف صد اثر دارد[۱]

حدیث خصمان ، در باب بندگان مشنو — که هرضعیفی ، صد شیر ، بر گذر دارد[۲]

☆

به تاجداری چندان قرار کن بر تخت — که آسمان ، زره کهکشان کمر دارد[۳]

چهار طبع کسی ، در بدن برابر باد — که او هوای ، کلاه چهار پر دارد

سپهر ، بر عقب سال ملك و سال عجم

نمود ، زین رو ترا پانصد دگر دارد[٤]

در مدح خواجه مسعود بن ابو المظفر بو الفتح

ز یاد دوست ، همی بوی بوستان آید — مرا لطیف تر ، از بوی دوستان آید[٥]

دهان حور، بشوید ، لب از گلاب بهشت — چه خوش بود ، گل سوری و همچنان آید

هزار نافه ، گشاید ، هوای مشك فروش — ز هر گلی ، ز سوی[٦] یار مهربان آید[۷]

کند ، حکایت جام بلور و باده لعل — سرشك ابر ، چو بر برك ارغوان آید

همی ستاره ، ببارد، زمیوه دار و از او — بچشم وروی ، چمن راه کهکشان آید

زعکس روی ریاحین، تذرو آید و کبك[۸] — عقاب را ، چو ز بالای بوستان آید

هزاردستان، زانرو، بباغ زد، دستان[۹] — که دوستان را ، بسیار داستان آید

سحاب دارد ، پر زر مغربی دامن[۱۰] — از آنکه او همی ، از راه قیروان آید

---

۱ ــ ق . به نیکی تو که یك حرف ۲ــ ج . بوادئی که بسی شیر ۳ ــ ق . ذره
٤ــ این مصرع در کلیه نسخی که در اختیار نویسنده بود بهمین صورت ثبت است ٥ــ ق .
گلستان ٦ ــ ق . ف . که هر گلی ۷ ــ ق . ف . که بیکباره ۸ ــ ف . بدرد آمد لیك
ق . تذرو زاید و کبك ۹ــ ق . بادستان ۱۰ــ ق . ف . سحاب داد زرمغربی به آذرگون
☆ در ج . بیت زیر را اضافه دارد :
ولیکن ار زهوا بارد آب چشمه نوش — که آب خوش خورد آنك . اندکی هنردارد

زمردی، پس‌لعلی، بر آید از بر شاخ[۱] چو ُدر شاخ ، بیاقوت آبـدان آید

جهان‌غنی‌شده ، گوئی‌همی‌به **مختاری** **ابوالمظفر بوالفتح** کار دان آیـد

موفقی که ، ببر اتفاق خدمت او لطیف حال تر ، از دولت جوان آید

بدیع‌وصف‌تر ، ازهرچه‌درسخن گنجد بلند پایه تر ، از هرچه درگمان آید

میان همت او ، آیتی بـود معجز[۲] اگر ورای سخن ، نیز در میان آید

چنانکه ازقلمش ، پنجم آخشیج آید زگرد موکب او ، هفتم آسمان آید[۳]

زبان مرد ، چو برمدح او سوار شود سخن، رونده ومعنیش ، چون‌عنان آید

به نظم کردن ، اوصاف او مرا باری به‌پیش چشم ، همه موی من زبان آید[٤]

کمینه بیت ،که درمدح او برم اسهل ز محکمی‌شعرا را ، به امتحان آید☆

اگر ، حکایت کردار های او بکنم[٥] زلطف ، صورت حال سخاش جان آید

بزرگوارا ، مدح تو محو خواهد کرد هر آن‌سمر[٦] که زاحوال آن‌نشان آید

ز غفلت فضلا[۷] رفته بود جان هنـر همی‌بسعی‌تو، اکنون از آن‌جهان آید[۸]

بوصف هات ، سخنهای دلگشای رود ز خشم هات ، همی باد ناگهان آید

باعتماد سخای تـو ، در حوالی تو چو مرغ گرسنه گردد ، بآشیان آید

زکان اگر ، به‌سخای کف تو زاید زر زمین سترون[۹] وخورشید ناتوان آید

چو یك عطات ، بعمر آفتاب زرنکند بجای نور ، مگر زر زآسمان آید[۱۰]

هر آن‌پناه، که گیرد امید، جزتو ، همی ز پیش باران ، در زیر ناودان آید

بگوش‌ها ، چه‌خبرها ، رسیدزاهل‌هنر کنون‌زنورتو ، دردیده‌ها همان آید[۱۱]

همی[۱۲] یقین‌تورا ، غیب‌درنداندیافت[۱۳] چرا ، کمان‌تو از غیب ، ترجمان آید

---

۱ ـ ف . ك . دل‌شاخ ۲ ـ ف . ك . مفخر ۳ ـ ق . هشتم ٤ ـ ب . همه سوی من ٥ ـ ق . اگر حکایت کردارهای ٦ ـ ق . ستم ۷ ـ ب . وزرا ۸ ـ ج . ز سعی تو به تن نیمرده جان آید ۹ ـ ق . ك . ف . ستردن ۱۰ ـ ق . مگر بجای زر از آسمان بکان آید ۱۱ ـ ق . در دیدهٔ عیان آید ۱۲ ـ ب . همین ۱۳ ـ ف در ندامت .

☆ این بیت فقط در ق ثبت است .

بجان که،هر که خلاف تو، دست یارد زد[1] اگرچه سودش ، ده‌صد بود، زیان آید

قضای[2] سرزدن دشمنیت . کرده شود در آنزمان، که یکی تیغ پرفشان آید[3]

همیشه ، خصم تو در سایه همای بود زبس که، برسرش ازدهر[4] استخوان آید

بباغ دشمنت اندر ، نهال سرو سهی چو در[5] چمن ، بنشانند خیزران آید

غبار اسب تو اندر ، نشاط خدمت تو به نفس مردم در طبع ، زعفران آید

منم که،چون دل من ، همت تو برسنجد[6] همه جهان ، بدلم گنج شایگان آید

چو کرده‌های تو، برجان خویش برشمرم[7] بدل غم تو چه گویم ،که برچه‌سان آید

ز صبر ، خامه صبرم[8] ز چرخ ناسفته بکهربا برسد ، شاخ ریسمان آید

در آرزوی تو ، بنشینم و ثنای تو را همی سکالم ، تاخودچه ، درده‌هان آید

چو تن بامر خرد ، در مناقب تو دهم سخن ز جای رود ، شعر داستان آید

امیدوار، تو ، انگیزی و توبه نشانی ستایشی که ، غم انگیز و دل‌نشان آید

ترا بحق ،که‌تواندستود[9] از همه‌خلق چوذات‌وصف‌تو، برتر زهرمکان آید[10]

نه هیچ گونه ، کمال تو درصفت ،گنجد نه کلك[11] غایت مدح تو، دربنان آید[12]

همی‌خبردهد، آن‌بار ،کز خرد خیزد همی خبردهد ، آن‌کار، کز روان آید

نه پست آمد، شعر بهار وشعر خزان[13] اگر خدای بخواهد ، ز سیستان آید

زخان‌ومان‌خود، اکنون برفت بندهٔ تو[14] خدای داند، تا کی به خان و مان آید

چو برك خانه‌وفرزنداو،توخواهی‌ساخت کی‌اش ،کنون غم اسباب‌این وآن آید

همیشه تا دل‌عشاق را ، زغمزهٔ دوست خلنده تیری ، بر قبضه کمان آید

بنفس دشمنت[15] آن باد زآسمان کز تو بروز بزم تو ، بر جان سوزیان آید

چنان مهین و متین[16] باد قاعده عمرت که از حکایت او ، عمر جاودان آید

---

۱ - ق دست نامه اوست ف . دستبار از اوست ۲ ـ قضاز ۳ ـ برفسان ٤ - ق . از بهر ٥ - ق . چو بر ٦ ـ ق . منم که چون دل من یاد همت تو کند ۷ ـ ق . خویش عرضه کنم ۸ - ق ... زمهر خانه صبرم ز جزع ناسفته ۹ - ق . ستودن ۱۰ ـ ق . ف . خود اسب‌وصف‌تو زیر لگام وران آید ۱۱- ق . نه آنکه ۱۲- ق. بیان ۱۳- ق. به نسبت آید ۱٤ ـ ق . بدست بنده تو ۱٥ - ق . به نفس و حشمت ۱٦ ـ ق . ف . متین هنی

۳۸
مدح خواجه محمد عبدالسلام

بیگاه مست ،[1] پیش من آمد ، سلام کـرد
دزدیده ، چشمکم زد و راه[2] خرام کـرد

رخ بار حجره داد ، هم از ره ، بهم شدیم[3]
من دست بوسه ، بردم و او ، قصد جام کرد

در بر گرفت ، بربط و نقل و شراب خواست
در حال ، کار مجلس ما با نظام کرد

سودای بوسه دادن او بود ، در[4] دلـم
بوسـی بداد و کام دلم را ، تمام کرد

من بودم ای عجب ، که بدیدم بکام خویش
کان تیر غمزه ، تیغ جفا در نیام کـرد

با من ز ناز کردی ، هر دم قیامتی[5]
وآن شب نکرد ، وعدهٔصحبت تمام کرد

الحمد و لله اکـنون ، بیم فـراق نیست
کو ، ناز های بیهده ، بر خود حرام کرد

وقت است گر زنم ، لمن الملك . چون شبی
تا روز ، در کنار من آخر ، مقام کرد

بیدارشد . ز من غزلی ، حسبحال خواست[6]
در وصف ، از معانی بر من رحام کرد[7]

[8] ده بیت چون بگفتم ، بستد قلـم ز من
بـر مخلص محمد عبـد السلام کـرد

---

۱ ـ ب . دوست ۲ ـ ق . رای ۳ ـ ب . بدر ٤ ـ ق . بر ٥ ـ ق . هرشب قیامتی
٦ ـ ب . جست ۷ ـ ب . زحام ۸ ـ ق . ف . دو

آن خواجه زاده ، همه اعیان عصر خویش
کش فضل و بخت ، صاحب صدر کرام کرد
خشمش[۱] حساب آفت یوم الحساب کرد
جودش ، نشان آیت یحیی العظام کرد
چرخی که، صدهزاردل ، ازحکم[۲] او بسوخت
کاری که جز ، بدولت او کرد ، خام کرد
زان روز ، پی طلب شده در مسند پدر
تاچاشت، خواست کرد ، عدو، خواجه‌شام کرد
از دشمنان خود ، به خرد پیش دست گشت
آبای خویش را ، به هنر نیك نام کرد
انده کنان[۳] دل شده را ، دستگیر بود
بی دولتان غم زده را ، شاد کام کرد
[٤] دشمنش باد سر زده ، از آتش حسد
کلکش چو ز آب و خاك ، شراب و طعام کرد
غم ، در دلش علم زد و آهنگ جان نمود
خون در تنش ، عرق شد و قصد مسام کرد
این شغل خواجه راست ، گلی کامکار بود[۵]
او را نسیم داد و عدو را ، زکام کرد
ای مایهٔ سعادت[٦] و اقبال اهل فضل
بی تو ، کرا زمانه ، تقبل بنام کرد[۷]
اقبال آسمان ، چو تو را گشت هم عنان
از امن تو ، زمان و زمین را زمام کرد

---

۱ ـ ق . ف . چشمش ۲ ـ ق . حلم ۳ ـ ق . گناه ٤ ـ ق . دشمن چو مار سرزده
٥ ـ ق . کل ٦ ـ ف . سلامت ۷ ـ ق . ف . زمایه مقبل سلام کرد .

شکر تو را خرد ، فلك انتقام خواند [1]
نـام تو را فلك ، سبب احترام کـرد.

از بخل چون نیاز ، همی دست موزه ساخت [2]
طبع تو هردورا ، به سخا ، پای دام کرد

تا از مدیح تو ، بکند ابتدای نطق [3]
ذهن کس از حروف ، نداند کلام کرد

پیش از سوار گشتن مدحت ، مرا سخن
با طبع تند گرده ، توسن لگام کرد

ور خواست همت تو ، ثنائی ز سوی من
جـود تو ، بر زبان مروت بنام کرد

این تن، چو خاصه گشت بدل، خدمت ترا
شعری، بلند گفت و نه در خورد عام کرد

آری، چو تیغ هند [4] بر آید ، ز حد هند
زو [5] روم ، منهزم شد و آهنك شام [6] کرد

پیوسته ، کار دولت تو ، باد با دوام
کاو ، کارهای اهل خرد ، با قوام کرد [7]

---

۱ - ب . گرد ۲ - ق . از بخل ، خون ببار همی دست موزه ساخت ۳ - ق . ف . خلق ٤- ق . بند . ف . سند ٥ - ق . ف . سام منهزم ٦ - ق - ق . ف. ك . سام ۷- ق . کو کارما واهل خرد .

۴۱

مدح فخرالدین سعدالملک

☆ ماه ترکستان، طراز ازمشك برمینا کشید

مشك و دیبا را، بقـدر قیمت اعلا کشید

دشمن‌مشك‌است، هرکو بند، اندرمشك‌ساخت

حاسد دیباست، هر کو مشك بر دیبا کشید

ایزدش، منشور خوبی داد، زان بر روی او

گونه طمغا نهـاد و صورت طغرا کشید

آنکه، در یاقوت سرخش، مایه مینو نهاد

نور یاقوتش، چرا در سـایه مینا کشید

ازگلش، طمغای‌خان، وزمشك طغرای ملك

چابك نیکـو نهاد و طـرفه زیبـا کشید

صبر من یکبارگی، در حجره‌ای اندر بریخت

چون خطصبر آزمایش،رخت برصحرا کشید

هرکه‌روزی، یاد کرد، ازحسن‌او وعشق من

خط نسیان، بر حدیث وامق و عذرا کشید

ز آن غزلهائی که، من بر نـام او پرداختم

کز طرب، دامن همی بر قبـه خضرا کشید

این‌غزل، چندان‌سعادت‌یافت، کاورا روی‌فخر

پیش **سعدالملك فخرالدین والدنیا** کشید

خواجه‌عبدالسید، آن‌دریا، که وصف‌دست‌او

در قـلاوه، خاطر من لولوی لالا کشید

☆ این قصیده فقط در ق موجود است.

آنکه‌چون،ازدرگه‌فخراست، مردان‌خواستند
دولت از اولاد آدم ، اسب او تنها کشید
خاك پایش را ، سپهر از روی فخر و روشنی
سرمه خور کرد و اندر چشم نا بینا کشید
سیرت مرضیش را ، رضوان بدید آراسته
رشکش آمد، گوهر اندر گیسوی حورا کشید
اختر مسعود او را ، بر فلك شایسته بود
ز آن فلك را ، عالم ارواح بر بالا کشید
چون‌یدبیضاست، نامش،ز آنکه کلکش سحر را
چون عصای موسی اندر ، کام اژدرها کشید
کینه‌ها ، خواهد همی ازخصم او، دارای دهر
زان بتر ، کاسکندر ، ازدارای بن دارا کشید
خود، چونیکوبنگری، بااو کسی‌خصمی‌نجست
کز حقوق امهاتش ، عرق ذی آبا کشید
اوست آن‌صدری، که‌چون‌بختش گشاده‌چشم شد
دولت او ، میل اندر دیده اعدا کشید
چون خطائی کرد ، گردون پاس عالم سوز او
تیغ ، بر گردون کشید و تیر ، بر جوزا کشید
کوه نتواند ، کشد آن بار ، کان هفتاد سال
در مهم ملك[1] خاقان ، رای مولانا کشید
او برون آورد . . . .[2]
فی‌المثل ، سیمرغ بود و فهم شاه آنجا کشید

---

۱ ـ جانان خوانده میشود .

۲ـ در نسخه این قسمت را موریانه خورده است .

لشگر جرار خاقان را و ، شادروان جم
قوت رایش ، ز جابلسا ، به جابلقا کشید
خاطر دانا ، چو قصد مدحت او کرد ، عقل
هرچه معنی داشت ، پیش خاطر دانا کشید
با من ، اندر وصف او دست ترازوی سخن
لولوی لالا شمرد و عنبر سارا کشید
شاد و روشندل شدم ، زان آفتاب و آنچنانك
رنج رشك فکرت من ، زهره زهرا کشید
رو بسوی خانه خواهم کرد ، مدحش‌را یسار
خواهم اندر پردهٔ مهدی ، دل یکتا کشید
تا بداند ، هرکه ابر تیره بیند در هوا
کافتاب، آن کوه‌را سوی‌خود ازدریا کشید

مدح یوسف یعقوب

دولت عالی ، بکام صدر اجل باد
مملکت، ازرای او ، بلند محل باد
یوسف یعقوب ، اختری که فلك‌را
همت او ، اختری عجیب عمل باد
تا بقوام ، احتیاج دارد دولت
ذات و فاپرورش ، قوام دول باد
تا به نظام ، افتخار جوید ملت
گوهر او ، درجهان برای مثل باد
جفت نکوئیش ، در مجالس احرار
گوهر دین گسترش ، نظام ملل باد
ذکر جلوسش ، طراز عمر ابد شد
نعمت‌وصفش، سزای[1] خوان امل باد
خلق جهان‌را ، به‌مجلس‌چو بهشتش
از کف‌چون گوهرش، حلی‌وحلل باد

---

۱ ــ ق . سرای ف . برای

چون ابدی دولتی، بحکم ازل یافت | تا به ابد عمرش، از بقای ازل باد
صدر اجل باد، نام او و ز پاسش | جایگه دشمنانش، صدر اجل باد
ای شرف چرخ و ملك و داغ دل خصم[۱] | چرخ، بنام تو، داغ کرده کفل باد
وی، سلب سعد و تیر کین تا حشر | بر فلك مشتری و چرخ و زحل باد
عمر عدو ت، ار بنای محکم چرخست | در کف کین تو، مبتلای خلل باد
وصف دلی، کاو فراق مهر تو جوید | چون صفت شمع، در فراق عسل باد
سعی جمیل تو، کاو جمال جهان است | بیشتر، از جمله حساب جمل باد
نام امیران ملك[۲] و حالت شاهان | پیرو انصاف عزل تو، به عزل باد
از پی خلق تو، کان گل، کرم تست | خصم تو، چون از گل بهار جعل باد
تا شرف است[۳] آفتاب را، به حمل در | رای تو، مخدوم آفتاب حمل باد
تو، گل فتحی زجذب ابر سعادت | این گل، از آن ابر سعد تازه طلل باد[٤]

حافظ جان و نگاهدار تن تو
تا به قیامت، خدای عزوجل باد

شهریارا، فلك بکام تـو باد | شاه سیارگان، غلام تو باد
جنبش، اختر و دوام سپهر | از پی، ملك با دوام تو باد
مهلك فتنـه و منوم ظلم | دولت حی لا ینام تو باد
گوهر دولت و ستاره ملك | عرق چشمه مسام تو باد[٥]
سجده ثور و خدمت جوزا | پیش اسب تو و ستام تو باد
گریه چشم لعل، فام حسود | چیده تیغ سبز، فام تو باد
گرچه کس را، محل کین تو نیست | خصم، در ترس انتقام تو باد

---

۱ ـ ق . ف . ای شرف ملك و داغ دل خصم ۲ ـ ف . اسیران ۳ ـ ب . تا شرف آفتاب را به حمل در ٤ ـ ف . ق . این گل از آن ابر تازه طلل باد ٥ ـ ف . سام ق . پیام ك . حسام

کمر و افسر مخالف ملك — در[1] کمند تو و حسام تو باد

پای فغفور و گردن قیصر — زیر بند و میان دام تو باد

فخر و عز خلیفهٔ بغداد — از درود، تو و سلام تو باد

خطبه و سکه طراز عراق — تا بماه دگر ، بنام تو باد

آنکه والی است، آنولایت را — عاجزی ، نزد اهتمام تو باد

بهر تسلیم ملك خویش ، بتو — سمعش آواره[2] پیام تو باد

از حد بلخ ، تا نواحی مصر — سایهٔ دامن خیام[3] تو باد

اول روزه غدیر نشاط — اندرین آخر ، صیام نو باد

هرکجا ، ابتدا به خیر کنی — نقش توفیق ، خود بنام تو باد

تا بود ، کند سیر نجم زحل — بَردهٔ[4] عزم تیز کام تو باد

تا فلك تند و اختر توسن — نرم گردون ز بخت ، رام تو باد

شهد شُکر خدای عَزَّ وَجل

تا قیامت ، نصیب کام تو باد

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

نصرت و اقبال ، هم عنان ملك باد — فتح و ظفر ، در سر سنان ملك باد

هاتف نصر من اله ، از ره لشکر — قاری عزم جهان ، ستان ملك باد

عز الهی ، به نُزل فتح و سعادت — بر سر این رای ، میزبان ملك باد☆

درخبر این سفر ، خلیفهٔ بغداد[5] — ساختهٔ جیش مهرگان ملك باد

سیر[6] سپهر ، از پی گرفتن گیتی — مرکب اقبال کامران ملك باد

روی نهاده ، سعادت فلك پیر — بر اثر دولت جوان ملك باد

١ـ ف . ق . از ٢ ـ ق . ف . ك . آوازه ٣ ـ ق . صیام . ف . سیام ٤ ـ ق . ف . ك . پرده ٥ ـ ق . ف . ك . در خبر این خلیفه بغداد ٦ ـ ق . ف . بر

☆ فقط در ب . ثبت است

تیر قضا ، چون شود موافق نصرت — منظره قیصر کمان ملك بـاد ✡
کوکب اقبـال و نور دیدهٔ دولت — گوهـر تیـغ بلا نشان ملك باد
تا که ، بزیر آورد[1] سپاه ستم را — بارگی بخت ، زیر ران ملك باد
روشنی آفتـاب دولت عالـی — سایهٔ آن ، چتر آسمان ملك باد
هر گل شادی ، که در بهار مراداست — تازه وخندان ، به بوستان ملك باد
آنکه براو[2] روزگار دست نیابد — گاه[3] ظفر ، خاضع توان ملك باد
ملك وزمینی[4] که ملك وملت تازیست — ثابت و پاینده ، ازمکان ملك باد✡
ازجهت حل و عقد مشرق و مغرب — خامـه توقیع ، در بنان ملك بـاد
در پی عون هدی و نصرت ایمان — رایت اسلام ، در زمان ملك بـاد
قاعدهٔ دور چرخ و سیر ستاره — قاعـدهٔ ، ملك جاودان ملك بـاد
دولت، بروجه ملك، از آن ملك شد — گیتی بروجه ارث ، از آن ملك باد
آنکه ، نگهبان آسمان وزمین است — تا به قیامت ، نگاهبـان ملك بـاد .

جان ملك ، در ضمان حفظ خداونـد
جان سلاطین ، فدای جان ملك باد ✡

مدح خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح وفرزندش خواجه محمد بن مسعود
(شادباش میلاد خواجه محمد)

[5]از بحر کرم ، گوهر اقبال ، بر آمد — شاخ شرف، از ابر سعادت ، بدر[6] آمد
فـرزانه ، مظفر شد ، آزاده مؤید — کز چرخ ظفر ، اختر تابنده[7] بر آمد
روز تعب و محنت ارباب‌خرد ، رفت — گاه طرب و عشرت اهل هنـر آمد

۱- ق . ف . آرد ۲ - ق . ف . ك . بره ۳ ـ ق . ف . ك . کان ٤ . ق . ب . ف . یمینی ٥ - ق . ف . ك . از بهر ٦ - ق . ف . ك . برآمد ۷ ـ ف . ب . تائید
✡ این سه بیت در ق . ثبت است .

کز، گوهر مسعود تو، آن اصل بزرگی
در گوش جهان ، باز[1] بزرك دگر آمد
وان خواجه محمد، که حیات امل ماست
در دیدهٔ امیـد ، حیاتش نصر آمد
وانرا ، که دودستش، پدرومادرجودست
با طالع فرخنده ، همایون پسر آمد
بر حال خردمنـدان ، ایـام نحوست
در حال ، که اورا پسر آمد ، بسر آمد[3]
بـی یار ، نشایست همانا ، پدر او
آن یار ، همه شادی و بار پدر[4] آمد
نامش همه ، چون نام شه دادگر آمد
چون کنیتش ، از نام شه دادگر آمد
گوش خرد، آوازهٔ تحسینش چو بشنید[5]
گفتا که ، به دنیی هنری نامور[6] آمد
زان حال ، چو اصنام ز میلاد پیمبر
هرجا که مناتی[7] بود ، از پای در آمد
[8]درچشم همانساعت، کاین مژده شنیدم
مهر تو ، دلم را ، بطرب راهبر آمـد
یعنی که ، در آفاق نظیر تو ، نجویم
از موجب عقل ، اینجا جای نظر آمد
آن مژده، خروارشکر بود، که این شعر
هر بیت ، به شیرینی ، تنك شکر آمد
ای ازتو ، سر بخل ، فرورفته ز هستی
المنة لله ، کـه مراد تـو ، بر آمد
القوه ، علـی وجه ابی یات بصیـراً
درشأن تو، این تحفهٔ کیهان اثر آمد[9]
آن باخبری ، کز اثر خاطر صنعت[10]
خورشیدفلك، خوارو فلك بی خطر آمد
جودت شرف معجزه دارد ، که در آفاق
زو شعبده بخل ، هبـا و هـدر آمد
تو، مدح نگاری و گفت حرص برد، باز[11]
یادت، زدل اندوه برد، غم ، شکر آمد[12]
هر بیت، که جز برنیت[13] مدح تو ، گفتم
لفظش ، همه ، بی معنی و نامعتبر آمد
در شعر ، همی کنیت نام تو ، نوشتم
هر حرف که چون دایره کردم، قمر آمد
دانم[14] که بتقصیر نه انگاری ، کاین شعر
هر چنـد بلند آمد ، کوتاه بر آمد

فرزند تو شد ، منتخب فخر ومرا نیز
در منتخب فخر ، سخن مختصر آمد

---

۱ ـ ق. ناز ف . یاز ۲ـ ق. خیالش ف. چنانش ۳ ـ ق . ف . ك . بسر ٤ـ ف. ق . اگر ٥ ـ ق . ف . ك . بختش ٦ ـ ق. ف . ك. ب . جانور ۷ـ ق. ف . ك. منافی ۸ـ ف. ق. ب. از خشم ۹ـ ق. ف. ك. مهمان ۱۰ـ ب. ف . ك. طبعت ۱۱ـ درکلیه نسخ چنین است ۱۲ـ ق . ف. غم گسر ۱۳ـ ق . ف . جز مرتبت ۱٤ـ ق . ف . ك . دارم

مدح خواجه مسعود بن مظفر بو الفتح

چو وقت آید که از اقبال مردم، بهره‌ور گردد
بر او احوال این گردون گردنده، دگر گردد

دلیل دولت این باشد، که مرد بخت برگشته[1]
دگر باره وفا بیند، چو کرد کار برگردد

مرا باری، پس از روزی، بحال خود چنان دیدم
که ترسیدم، که خون من، ز رنج دل هدر گردد

دگر شد، حال آن اختر، که من سرگشته زو بودم
همی گه‌شد، که هر ساعت، مرا صد پاره سر گردد

بدان خورشید پیوستم، که این خورشید تابنده
همی، برعزم آن گردد، که اورا باختر گردد[2]

دل اندر خدمتی بستم، کجا دانم که هر ساعت
بسی کار من، انشاء الله، از وی خوبتر گردد

زقسمت جام مالامال، در دوری بسی خوردم
کنون هنگام آن آمد، کجا آن دور برگردد[3]

ز هر دوری که پیش آید، نترسم پیش پیش آیم
که از تأیید آن دولت، همه کارم چو زر گردد

کسی کش، دولت **بو الفتح بن مسعود**، بنوازد
اگر شمشیر بارد، ابر، باد او را سپر گردد

مظفر چون نگین گیرد، زبانم در دهان، نامش
همه دندانهای من، بزیر لب، شکر گردد

---

۱ ـ ب. از بخت برگشته ۲ ـ ق. با خبر ۳ ـ ب. برگردد

زرسم وجاه وی[1] ترسم ، چو وصف طبع او گویم

که کلك از لطف طبع ، اندر بنانم ، جانور گردد

بیاد کنیت و نامش ، مبارز چون برون آید

زبان تیغ او ، با فتح و ناچخ[2] ، با ظفر گردد

چو صورتگر ، وگر ، در پیش او خواهد کمر بستن[3]

چو خامه ، او همه بند ، کمر گاهش ، کمر گردد

همه اشکال او روزی ، چنو گردند ، اگر هرگز

روا باشد ، که بو مره ، بقدر بوالبشر گردد

گر آن آهن ، که سم مرکبش را ، نعل از آن باشد

بداند ، کاو چه خواهد شد ، هم اندر کان قمر گردد

گل اندر بوستان او ، بخواب اندر کیا باشد

چو شد بیدار و دیداورا ، رخش خورشیدفر گردد

چو کار اندر مهم ملك ، با تدبیر او باشد

چنان بسیار جبر آید ، که جزوی ، ازقدر گردد

[3] خدا داند ، نداند کرد ، حکم طالع قَدرت[4]

اگر خورشید ، اسطرلاب و چرخ ، اختر شمر گردد

یکی با آسمان اندر ، بزرگی هم عنان کردم

چو نیکوتر ، نگه کردم ، بسی بسیار تر گردد

از آن پس ، . باز گردون وعطارد ، در بنان تو

سر کلك تو ، تر بیند ، همی ازشرم تر گردد

بحلمت ، سنك باید کوه وچون کالکت ، کمر دارد

ازاین شادی ، بخندد کبك ، چون گرد کمر گردد

۱- ب. زاسم وجاه وی ۲- در کلیه نسخ ناخج ۳- چنین است در کلیه نسخ که اینجا نبدیده است ٤- ب . خداوندا ٥ - ب . قدرت

وگر در خورد جاه نو ، تورا نزهت گهی باید
فلك، بستان ودریا ،گلبن وصحرا ، ثمرگردد[۱]

هرآن ابری،که درشهر بداندیشت ،گذر یابد
هم اندرساعت ، اندرجرم او ، باران‌شرر گردد

ز بس آداب ، کاندر خدمتت یابد ، همی مردم
چو عزم خدمتت ، درپیش گیرد ، پاش سر گردد

چه‌تأثیراست، سبحان‌اله ، آن‌دست چو ابرت‌را
که روی زائران ، ازاو ،گل بشکفته‌تر گردد[۲]

الا ، تا سنبل‌سیراب ، چو کان صورت خوبان[۳]
چو پیش گل سپر گردد ، بنفشه‌پی سپر گردد

ثمر بادت ، نکونامی وتاریخ تورا گردون
مباد آن تربیت ،گر بی تو درعالم سمر گردد

مدح نصر بن خلف پادشاه نیمروز

عنبر و کافور معدن را ، خطی بر چین برند
گوهر دینار پرور ، زی رخ پرچین برند

بتگران‌چین ، ز رومی روی‌او ، رشک آورند
نقش رومی رویش ، ازبزی، بتگران چین‌برند

باده میخور ، با حدیث زلف او و چشم من[٤]
تا زمجلس ،کوی عنبربوی و گوهرچین برند[٥]

---

۱ ـ ب . دریا ثمرگردد ۲ ـ ب . نشکفته‌تر گردد ۳ ـ چنین است در نسخی که اینجا نب دیده است ٤ ـ ف . جسم من ٥ ـ ك . تا زمجلس کوش عنبر بوی و گوهر چین برند .

مردمان‌از رشك ، درخون من مسکین‌شوند[1]
چون بحال عشق اژ ، یاد من مسکین برند
یك شبش گفتم ، چه‌گوئی ، با شهیدان فراق
چون ز دنیا ، داوری از تو ، بیوم الدین برند
گفت ، جرم من ، بخواهند ازحد ، اهل‌بهشت
کش ،کمربندند وپیش **تخت تاج‌الدین** برند[2]
پادشـا **نصرخلف**[3] **بوالفتح** شـاه نیمروز
آنکه هر شب ، خاك درگاهش ، به علیین برند
سرکشان ، گر پیش او آرند ، جان آهنین
زآتش سیمابگون تیغش ، رخ زرین برند
راویان گر جنگ او گویند ، پیش خسروان
صورت صد شاه ،کرده ، نقش رنك زین برند[4]
آنچه اوکرد ، ازجهان‌گیران‌گیتی[5] کس‌نکرد
زو حکایت ، زی جهانگیران گیتی ، زین برند
از سیاست، ملك‌بگرفت و ز بخشیدن ، جهان
شاید، ار زین‌هردورسمش، خسروان‌آمین‌برند
جان دهد بیمـار کینش،[6] ار بود آب حیـات
شربت مرگش ، عزیزان بر سر بالین برنـد
شـادی مستظهر است و رامش مولی الملوك
هرخبر ، کز رشد او بغداد ، تا غزنین برند
باد عمر وملك‌او ، چون مهر و آبان هم نشین
تا ز اسفندار مذ راهی به فروردین برند[7]

---

۱ ـ ق . زدند ۲ ـ ف . تابراه‌آورد رویم را بحورالعین برند ۳ ـ ق . نصرصف
٤ـ ق. گرزه ٥ـ ق . عالم ٦ ـ ب. کربود ۷ـ ب . ق. تا ز اسفندارمه ره‌بفروردین برند.

چون ، مراورا ، برثبات ملکتش[1] گویم دعا
حرف های شعر ، دست یا رب و آمین برند

در مدح

ای بر همه احرار جهان ، شاه و خداوند
تا ئیـد هنـر ورزی و اقبال خردمنـد

شاهنشه .گوئی ،که خرد رسم تو بوده است[2]
تا نقش ، بدان از صفت خویش بیفکند

تا حامله شد ، مادر دولت ز وجودت[3]
زائیده غم گشت ، عقیم از چو تو فرزند[4]

یك هفته ،که طبعت بمی و ورد ، نپرداخت
گردون ، زجهان ، طبع طرب‌را بپرا کند

بگسست بدان عارضه[5] را هیچ سر از تن
نگشاد بدان حادثه را ، بند ، جز از بند

آفـاق امید ، از تن . پیروزی ببرید[6]
اقلیم ، دل از جان و جوانمردی ، بر کند

و آخر بصلاح آمـد ، کار همه دنیـا
با ملک ابد کرد ، قضا عمر تو پیوند

شـد باز اثر ملک ، ز کردار تو عالی
شد باز ، دل شاه بدیدار تو خورسند

اکنون ، بسر قاعدهٔ مجلس خویش آی
وآن‌کن،که بدست‌تو خورد ، دریاسوگند

---

۱ ـ ب . بر ثبات ملك او گویم دعا ۲ ـ ب . برده است ۳ ـ ب . تا حامله‌شد باور دولت ٤ ـ ب . از تو چوفرزند ٥ ـ در ق. ب. ف . سریر از تن . ك . برسر از تن . مخدوش ومغشوش است تصحیح ممکن‌نشد ٦ ـ ب . سرمد ق . بهروزی ببرید

بر باغ جوانمردی و بر روی بزرگـی
چون ابر همی‌بار و چو خورشید همی‌خند

آن بیت که استـاد عجم گفت بدان وزن
نهمـار ، بدین حسب ، همی شاید مانند

« ای‌جان همه جانها درجان تو پیوند »
« . . . . . تو ما را بنما یاد خداوند » [۱]

مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود

و یوسف بن یعقوب

در روزگار ، کامروا ، باد و شاد خـوار
شاه ملـوك و صدر سلاطین روز گـار ✡

سلطان ابوالملوك ، ملك ارسلان که چرخ
ایوانش را ، بدیده نهاده است بر کنـار

شاهی کـه تخت و داوری از انتظار او
هر ساعتی ، چو زیر کند، ناله‌های زار

وز عشق نام شـاه ، نگین عزیز مصر
خون شد ، ز غبن دیر پذیرفتن نگـار

هـر روز بی اجازت رأی خدایگـان
بر ناید ، آفتـاب درخشان ز کوهسار

غیر جـوار ، او را پیش از هزار سال
بوده‌است ، آفرینش عالم در انتظار

۱ــ چنین است در ق. ف. ب. ك.

✡ این‌قصیده فقط درق هست وچون مقابله ممکن‌نبود تا آنجا که برای نویسنده مقدور بود تصحیح قیاسی‌شد .

از روزگـار آدم تا روزگـار او
شاهان قدوم او را ، بودند خواستار
پیراستند ملك و در انباشتند ، گنج
افراختنـد قصر و بر آراستند کـار
و آخر ، بجمله دولت پاینده را بطبع
پیش لقـای شاه ، نهادند بنده وار
اینست خسروی ، که سلاطینش بوده‌اند
مستوفی ومهندس و ضراب و جامه دار
عزمی‌است استوارملك‌را ، چنانکه‌چرخ
دارد بنای ملك ، بر آن عزم استوار
تا آسمان عدل ، بری ماند ، از خلـل
تا آفتاب چرخ ، ضحی باشد از غبار
رأی بلند او ، به وزیری سپرد ، ملك
کز رأی اوست ، گوهر اسلام را عیار
آن یوسفی ، که دیدهٔ یعقوب بد ضریر
او کرده ، بوی پیرهن یوسفش نثار
پیری ، که بخت زو بجوانی نهاده روی
نوری ،که خصم از او بحمایت گرفته نار
بر عالم کفایت او کار زار کرد
کانجا فلك نبود کفایت به کارزار
دست و زبانش ، مایهٔ تیغ آمد و قلم
پاس و امانش ، مایه لیل آمد و نهار

در مسند جلال ، نیامد چو تو ، وزیر
بر عرصه کمال ، نتازد ، چو تو سوار

ای تیغ تاجداران ، اسب تو را نعال
ای تاج پادشاهان ، تیر تو را شکار

عزم شکار تو ، ز هژ بران ملك صید
پر کرده کنج غار و تهی کرده مرغزار

روزی که چون سلیمان ، اهل زمانه را
از روی فخر دادی ، بر پشت باد، بار

در خدمت رکاب تو ، سر بر زمین نهاد
خورشید آسمان چهارم ، هزار بار

آن زلزله ، ز پاس تو اندر جهان فتاد
این آبخورد گیتی از آن عزم نامدار

کاندر همه‌خراسان ، تخمی نکرده کشت
وندر همه عراق ، نهالی نداده بار

از سختی کمان و کمند تو ، سست شد
مسمار ملك های ، سلاطین نامدار

هر برج وهرحصار، که شاخ گوزن داشت
پنهان‌شد ، از نهیب خدنگ تو درحصار

ای شـاه ، تاجداران دانند سرّ این
تیرت گوزن را ، نبود سخت خواستار

خرسندئی دهیش،چو بینی که پاك رفت
در آرزوی سینهٔ شاهان ، از او قرار

عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر
واله شود، سپهر و فرو ماند از مدار

هرچند دل‌رمیده و آسیمه سر شده‌است
از برق گنج پاش تو ، آن برق گنج بار

ای‌رفته، چون‌سکندر و از تیغ درگشای
بر بسته پیش لشکر ، یأجوج رهگذار

هر کشوری که راه فلك ، بر فراز او
نگذشت، تا نخواست ، از آن‌قوم زینهار

آن‌صبحدم ، چه بود که از کوه جنگوان
سر بر زد آفتابی اندوده رخ به قـار

ابری ، ز گرد لشکر ، سر در هوا نهاد
بر فرق آن گروه ، ببارید ذوالفقـار

وز غاربر فراخت ، سر موج چون بکوه
وز کوه در فتاد، سر سیل چون بغار

سیلی چنان عظیم ، که کمتر ز ساعتی
دیّار ، جای گیر ، نماند اندر آن دیار

یا بُرده اجـل شده ، یا بَرده سپاه
یا خسته یمین شده ، یا بسته یسار

بگشاید، آن ولایت و بربندد، آنطریق
بنوازد ،آن رسوم و بپردازد، آن شعار

در ملك بی زوال تو ، بر تخت بی ملال
در عرض بی فنای تو و عمر بی کنار

تا گوهر ، از فروغ شرف گیرد وخطر

تا عالم ، از بَهار شود چون بت ِبهار

رأی‌تو باد ،گوهر انصاف را فروغ

روی تو باد ، عالم اسلام ، رابهار

مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود غزنوی

شد ، مستحق بوسه و مستوجب کنـار — یاقوت مشکبوی تو و سرو لالـه زار

گه زان نسیم‌مشك ، بمغز اندرم به‌تب[1] — گه زان فروغ لاله ، بچشم‌اندرم ، بهار

ای کبك‌خوشخرام ، چو آئی به‌پیش‌من[2] — تا نوش‌جان بمن‌دهی، ازنوش‌خوشگوار

خوانم، ز نازکـی و دمم بر میـان تو — الحمد قل هـو الله ، روزی هزار ، بار

والله ،کز استواری عشق تو ای غلام — بر خویشتنت[3] ، نیز نمیـدارم ، استوار

گر باد[4] ، پیش زلف توآید، بسوزمش — از تاب آتش سـر شمشیر شهریار

سلطان دولت وسبب[5] چرخ چیره دست — برهـان ملت و شرف ملـك پایدار[6]

مخدوم سروران وخداوند شرق وغرب — دریای مهـر گوهر و ابر[7] ستاره بار

سلطان ابو الملوك ملك ارسلان که‌داشت — از بهر او خدای ، جهان را ، بانتظار

روز جلوس معجز او ، بر سریر ملـك — بگرفت مشتری ، کمر چـرخ را عیـار

سلطان‌سپهر بود و دراو آسمان زمین — او نور بود وچشمه خورشید بد ، غبار[8]

ای آفتاب، سایه ، و رای تـو ، آفتاب — ای‌تیغ خصم،تیشه[9] وعزم تو ، ذوالفقار[10]

در چهـار شنبه ششم مه ، نشاندت[11] — بر تخت‌مملکت ، غرضی[12] داشت آشکار

---

۱ ــ ق . تبت ۲ــ ب . ف . ای سرو خوشخرام ۳ ــ ف . بوی خوش ات
٤ــ ف . ب . گر باد پیش زلف توآید ۵ ــ ف . ك . سلب ٦ ــ ف . پایه‌دار ۷ ــ ف . مهر ۸ ــ ف . را غبار ۹ ــ ف . ق . پیشه ۱۰ــ ب . چوب تو تیغ دار ۱۱ ــ ق . ك . به نشاندت ۱۲ ــ ق. ف . عرضی

یعنی ،که چهار گوهر وشش جانب جهان — هفت آسمان زمهر توپرورد، در کنار[۱۳]

وین چهار وشش ، همی نپذیرفت خصم را — زین روی هیچ حاجت نایـد ، بکارزار

تاج و سریر بالش **محمود** ، خود نبود — جز گوهر تو را ، بهمه عمر ، خواستار

شوال گرچه از رمضان ، کمترت نبود[۲] — بهتر ز عمر دنیا ، شـوال سال ، پار

پارت ، خدای دولت محمود بر گزید — گر دست ملك داد ، ز امسالت اختیار

ای شاه چون دوازده شد ، برج آسمان — آن چرخ شد ،که تا بقیامت کند مدار

زیرا که چون دوازده شد ، برج آسمان — ایمن شد، ازفساد وبرون آمد از عوار[۳]

اکنون بر این دوازده، چون آن دوازده ، — ملك زمین بگیر وچو دورفلك ، بدار[٤]

ازخاره ،گل برآر و ز پولاد یاسمین[٥] — وز اصطناع ، بنده و از دشمنان ، دمار[٦]

از تخت و ملك بگذروزین سال ملك بخش — بر تخت[۷] و ملك ودولت بگذارصد هزار

خندان و دلگشا و طربناك و بزم جوی[۸]
یاران و لهوباب و گـذاران شاد خـوار[۹]

مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی

شاد بـاش ، ای کعبـه کیخسروان روزگـار
دیر زی ، ای قبلـه ، اسکندران تاجـدار

یاد **کیخسرو** ببـردی : از دل شهنـامه ها[۱۰]
نام **اسکندر** بشستی ، از جریده روزگار[۱۱]

---

۱ ـ ق . پرورده ۲ ـ ق . ف . بود ۳ ـ ف . ایمن شد از فسانه پروین وماعوار
٤ ـ ف . مدار ٥ ـ ف . ق . یاسمن ٦ ـ ق . ب . ف . اصطباع ۷ ـ ف . ك . بخت
۸ ـ ف ك . خوب روی ۹ـ ف . گرازان ۱۰ ـ ب. ف. ق. شهنامه‌ات ۱۱ـ ق. ضمیر

گیو بود او را ، به تخت پادشاهی راهبر
ارسطا طالیس کرد این را به شاهی اختیار
تخت بخشائی[۱] که امروز افسر کیخسرو اند
هرزمان گویند ، باخود کاینت ، مقبل‌شهریار
هست ، از اقبال گیو و ارسطا طالیس تو[۲]
اختر فیروزه روز و گنبد ، فیروزه کار
تخت کیکاوس را ، کیخسرو از موبد گرفت
و افسرمحمود را ، بهرامشاه ، از ذوالفقار
از شکار گوره خر ، معروف شد بهرام‌گور
وز شکار پادشاهان ، این شه خسرو شکار
لاشك ازمحمودو بهرام، این چنین باشد که‌اوست
ملك‌جوی و تخت‌گیر و شاه بند و شادخوار[۳]
ای یمین الدولة کاسلام را ، شد[٤] تیغ تو
یمن دارد ، بر یمین و یسر دارد ، بر یسار
ای ظهیرالدوله کز اظهار مردی‌های تو
ملك در ایام تو ، مستظهر است از افتخار
از جهانگیری که هستی ، مر یمین الدو را
بی تناسخ باز ، بخت آورده از دارالقرار[٥]
شاخ کافر نعمتان را چست[٦] برکندی ز بیخ
بیخ عصیان‌پیشه‌گان را ، سست برکندی زبار[۷]

---

۱ ـ ب. ف. محتالی ۲ ـ ق . از ارسطاطالیس تو ۳ ـ ق . شاه بنده ٤ ـ ق .
ب . بی تیغ تو ٥ ـ آوردی از دارالقرار ٦ ـ ف . ك . ب . صید برکندی ز بیخ
۷ ـ ق . بربندی‌ز بار

سبز گردی ، گشت دولت را به بخت سبز فام
آب دادی ، تیغ نصرت را به تیغ آبدار ☆

باد ، نابرده غبار رزمت ، از **غزنین** هنوز
در پشاور ، نیز افتادی ، چو باد اندر شمار ☆

آنکه بود از وفق تو ، زنهار دار **رای هند**
چون خلاف آورد ، شد بر جان خود زنهار خوار ☆

چون شد از بس می ، که خورد ، از جام زنهار تو مست
خوردی آن زنهار ، بر جانش ، که خوردی زینهار

جان سلطان گو ، بیا امروز از صدر نشست [1]
از تو چون شاد است ، کت ، پیوسته شادی یادگار

من بدین نصرت ، چگونه تهنیت گویم تو را
چون همی دانم ، که ملک تست ملک کردگار [2]

مرجع ملک جهان را ، کوی [3] تو ، کی ساختی
گر سوی دریا ، نبودی بازگشت روزگار

تیغ محمودی ، که اسلام آبدار ، از آب اوست
بود سالی [4] چندکان بیکار بود ، آن کار زار [5]

باز درکار آمد ، از بازوی کشورگیر تو [6]
تا کند هر ساعتی ، بر نصرتی ، محمود وار

هم بخاکپای او ، کاین مجلس اعلی تو
کاین جهان ، رنگ است و شمشیر تو ، شیر مرغزار

---

١ ـ ف . ك . جان سلطان کریم امروز در جان من است ٢ ـ ف . ملك شهر یار
٣ ـ ف . سوی ٤ ـ ق . ف . سال ٥ ـ ق . آن روزگار ٦ ـ ق . باز در ساز
☆ این سه بیت فقط در ق ثبت است .

باش ، تاپیمانه هائی‌راکه ،پر کرده است چرخ
سر بگرداند ،که سر گردان ، شد اندر انتظار

مردمان ، پنداشتند آن ملك را ، زان واقعه
چشم زخمی بود ، سخت وآفتی بود ، استوار

این ندانستند آن[۱] بارایت منصور تو
ماربودی ، خصم ازاو ، مردی بر آوردی دمار

راز ایزد[۲] بودی ، اندر پرده قدرت نهان
کردت ، از بهر صلاح دین و دولت آشکار

چون غبار مرکبت ، بر بارهٔ غزنین نشست
تا قیامت ، خاك او را ، سد اسکندر شمار

نام تو ، شاه مبارك پی شده[۳] زیراکه تو
چرخ نوشیروان نشانی[٤] مهر افریدون شعار

رسته‌گشت ، العفو عند القدره ، در افواه خلق
تا تو اندر حال قدرت ، عفو کردی اختیار

برد باری بر دوام مملکت ، باشد دلیل
دایم اندر ملك باش ، ای پادشاه برد بار

بنده مختاری ،که جانش ،عاشق درگاه تست
هست ، بردرگاه تو،چون‌عاشق بی‌سیم، خوار[٥]

تا ؛ز قصد دشمنان ، چون مار شد سر کوفته
می‌نداند ، مار خانه گشت ، همچون سوسمار[٦]

هست معروف‌اینکه،هرگز نیست ابلیس آنچنان[۷]
کرد ، نقش مردم اورا ، ازگنه صورت نگار[۸]

۱ـ ق. که ۲ـ ق. ف . رازاین گر بود اندر ۳ ـ ق . ف . بی شده است ٤ ـ ف . نشان شد ٥ ـ ب . ف . بی بیم خوار ٦ ـ ب . می بد اندر مار کشت خانه ۷ ـ ب . این چنین ۸ـ ق . ف . ك . گر بنقش مردمان صورت کند صورت نگار .

گر همی اندر گذاری ، هر گناه کرده را
مشنو این تقریر و این ، ناکرده را اندر گذار

تا سماع اندرصبوح آید ، چوعشق اندرشباب[1]
تا درخت اندر بهار آید ، نگار اندر بهار[2]

چیره دستی ، بادت اندرجنك، تاسالی دویست
کامرانی ، بادت ، اندر ملك ، تا سالی هزار

امر و نهی اندر زمین و رای و جان اندر سپهر
شرق و غرب اندر ، مراد و یار و کام اندر کنار[3]

مدح خواجه شمس الملك

بمن نمود، لب‌وچشم وزلف، آن دلبر
یکی ، عقیق ودوم نرگس‌وسیوم، عنبر

عقیق و نرگس‌وعنبرش، بستدند، ازمن
یکی، حیات‌ودوم قوت وسیوم، پیکر[4]

حیات‌وقوت‌وپیکر، سه‌مایه‌بود ، که‌شد
یکی،ضعیف ودوم قاصر وسیوم ، لاغر

ضعیف وقاصر ولاغر، شودبمحنت عشق
یکی، سپهر ودوم کوکب‌وسیوم، گوهر

سپهر وکوکب‌وگوهر، شدند، ماه مرا
یکی،غلام و دوم بنده وسیوم ، چاکر

غلام و بنده و چاکرش ، را غلامانند
یکی، عزیز ودوم ایلك وسیوم ، قیصر

عزیز وایلك‌وقیصر،زکلك‌خواجه‌شدند
یکی، اسیر ودوم عاجز وسیوم ، مضطر

اسیروعاجزومضطرشود،ز**شمس الملك**
یکی، سحاب ودوم عالم وسیوم ، اختر

سحاب‌وعالم‌واختر،به‌جنب‌همت‌اوست
یکی ، لئیم و دوم ناقص وسیوم ، ابتر

لئیم و ناقص و ابتر نمود ، با کف او
یکی ، ذکاء و دوم جنبت وسیوم ،کوثر

---

۱ ــ ق . چون ۲ ــ ق . بکار اندرنگار ب . روح پرور باد جانت چون سماع اندر نیاز سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار ۳ـ ق . ناز و کام اندر کنار
٤ ــ ف . لاغر

ذکاء وجنبت و کوثر، بودکه درطربش[۱]
شراب ومجلس وساغر، نکوسکالش‌را
سزا و واجب و درخور بود، بخدمت‌او
خواص وعامه ولشکر، بزیرخلق وپند
تمام وجمله و یکسر، بامراو شده‌گیر
قضا و اختر و کشور . ندیده‌اند او را
نظیر و یاور و دیگر ، شدند لفظش را
گلاب‌وگوهروشکر، زنظم‌مادح اوست
برید و خاطرومظهر ، بجان‌زائر اوست
طراز وبربرششتر، بضمن بخشش‌اوست
نهان ومدرج ومضمر،بنوك خامه‌اوست
سنان‌وناچخ‌وخنجر،خوردسه‌عضوعدوش
دماغ وسینه وحنجر، زکینش دشمن‌را
دخان‌وشمله واخگر، دمد بباغ عدوش
گیاه و لاله و عبهر ، دمد[۶] بدولت او
حدید وخاره وآذر ، شدند رایش را[۷]
رهی وخادم وکهترش ، باشد از فر او
بزرك ومکرم وسرور، شد ازکفایت او

یکی، شراب و دوم مجلس‌وسیوم ، ساغر
یکی، سزا ودوم واجب وسیوم، درخور
یکی، خواص دوم عامه[۲]وسیوم ، لشکر
یکی، تمام و دوم جمله وسیوم ، یکسر
یکی، قضا و دوم اختر و سیوم ، کشور
یکی ، نظیر و دوم یاور و سیوم، دیگر
یکی،گلاب و دوم‌گوهر وسیوم ، شکر
یکی، برید ودوم خاطر وسیوم ، مظهر[۳]
یکی، طراز ودوم بربر وسیوم ، ششتر[٤]
یکی، نهان ودوم مدرج وسیوم، مضمر
یکی، سنان ودوم ناچخ[۵]وسیوم ، خنجر
یکی ، دماغ و دوم سینه وسیوم ، حنجر
یکی، دخان ودوم شمله وسیوم، اخگر
یکی ، گیاه و دوم لاله و سیوم ، عبهر
یکی ، حدید و دوم خاره و سیوم ،آذر
یکی ، رهی و دوم خادم و سیوم ، کهتر
یکی، بزرك ودوم مکرم وسیوم ، سرور
یکی، دوات و دوم خامه و سیوم ، دفتر

---

۱ ـ ازنسخه خطی مونس‌الاحرار فی‌دقائق‌الاشعار که این قصیده وقصیده دیگری از مختاری غزنوی را ثبت کرده است برای مقابله استفاده شد . وچون در نسخ موجود نزد اینجانب قصیده بمطلع (به‌من‌نمود لب وچشم وزلف آن دلبر) سقط داشت وفقط نسخه ق بودکه ١٤ بیت بر سایر نسخ ابیات اضافی داشت لذا با مقابله نسخه مونس‌ـ الاحرار محمد بن بدر جاجرمی قصیده تکمیل گردید . در نسخه مونس‌الاحرار طربش ثبت استودرنسخ دیگر طلبش‌میباشد ۲ـ در سایر نسخ خامد و برخی عامه است ۳ و٤ درمونس‌الاحرارثبت است٥ـدرکلیه نسخ ناخج٦ـف . شود۷ـق. ف. رایت او

دوات وخامه ودفترش، نقش‌دین‌را داد[1]
یکی، جمال و دوم زینت وسیوم ، زیور

جمال وزینت وزیور، گرفت از اختر او[2]
یکی، سپهر و دوم طالع وسیوم، محور

سپهر و طالع و محور ، ز بهر او دارند
یکی، مدار ودوم جنبش وسیوم، جوهر

عدیل ومونس وهمبر ، شدند در افلاك[3]
یکی ، معین و دوم ناصر و سیوم ، یاور

معین و ناصر و یاورش ، را بود اقبـال
یکی، دلیل[4] و دوم هادی وسیوم ، رهبر

دلیل وهادی ورهبر، بقدرت‌است ازاو[5]
یکی ، سخا و دوم‌منظر و سیوم ، مخبر

سخا و منظر و مخبرش‌را ، سه‌حال‌مباد
یکی ، زوال و دوم آفت و سیوم ، معبر[6]

زوال و آفت ومعبر، به‌حلق خصمش باد
یکی،کمند و دوم حلقه و سیوم ، چنبر

کمند وحلقه‌وچنبر ، بدور زلف توشد[7]
یکی ، لطیف و دوم خرم و سیوم ، دلبر

لطیف و خرم و دلبر ، مباد بی طر بش
یکی، نبید ودوم عشرت وسیوم ،مزمر[8]

نبید وعشرت ومزمر، قرین بزمش باد
یکی‌مدام و دوم بی‌حد و سیوم ، بی‌مر

قصیده مصنوعه درمدح خواجه ابو المظفر بو الفتح

لعـل و مروارید جـانان ، عنبر و کافور بار
آن کمان است ، این یقین است ، آن بهشت است ، این بهار

آن کمان جان ربایست ، این یقین دل فریب
آن بهشـتی ، پر شکـوفه است ، این بهـاری ، پر نگـار[9]

شد لب و دندان و خط و عارض ، دلدار من
آن ، کمان و این ، یقین و آن بهشت و این ، بهار

---

۱ ــ ق . دین دارد ۲ ــ ق . از اختر ۳ ــ ق . ف . فلك ٤ ــ ق . عدیل ٥ ــ ف. بقدرت است از او ٦ ـ ف . ك . مبشر ۷ ـ ق .کمند وحلقه وچنبر به زلف خوبان آباد
۸ ــ ق . مرهر . مونس . همبر ۹ ــ ق . آن بهشت پرشکوفه‌است این بهار پرنگار .

غمزه شیرین لب و پیشانی و رخسار او
آن، ززهر است این، زنوش است آن، زنوراست این، زَنار

آن، ز زهری[١] جانگداز است، این، ز نوش جانفزا
آن ز نوری، بی دخان است، این ز ناری، پر شرار

غمزه خونریز و لعل، جانفزایش می گزند
آن، ز زهر و این، ز نوش و آن، زنور واین، زنار☆

موی و کوه[٢] و ذره و خورشید ماه بزم را
آن، میان‌است این، سرین‌است آن، دهان است این، عذار

آن، میانی زر پذیر است، این، سرینی سیم گون
آن، دهان مشك بخش است، این، عذار، گل ببار[٣]

سینه سیمین، زنخدان و خط و زلفین او
آن، چوعاج‌است این، چوسیم‌است آن، چوموراست‌این، چومار

خیزران و تل سوسن، نقطه و برك گلش
آن، میان و این، سرین و آن، دهان و این عذار ☆

عشق او و مهر خواجه، حسن او احسان این
آن، فساد است این، مراداست آن، بهار است این، تبار☆☆

آن، چو عاجی[٤] در حریراست، این چوسیمی، در بلور
آن، چو موری گل نورد است، این، چو ماری، مشکبار

نار و سیب و سنبل و شمشاد او باشد همی
آن، چو عاج و این، چوسیم و آن، حریر و این، چومار[٥]

١ــ ق. زهر ٢ــ جنك شماره١ کره ٣ــ ق. ف. گل‌بهار ٤ــ ق. ف. عاج ٥ ــ در جنك‌شماره ١. یار

☆ این ابیات فقط در ب. ثبت است.

☆☆ این بیت در نسخه ق ثبت‌است و مخدوش ببظر میرسد

شد هـوا و باد ، بذل و زیب باز صدر جود
آن ، فساد و این ، مراد و آن ، نیاز و این ، تبار[1]

فخر گیتی ، کز کفش ، جود و امل آز و نیاز
آن ، بلند است این ، متین است آن نژند[2] و این ، نـزار

آن ، بلند کام جوی است ، این ، متینی کامیاب
آن ، نژنـدی زرد روی است ، این ، نزاری ، خاکسار

آنکه ، از آثار او شد ، خلق وطبع و فقر و حرص[3]
آن ، بلند و این ، متین و آن ، نـژند و این ، نزار

بوالمظفر ، کز دلش شکر و ثنا[4] و زر و سیم
آن ، چو رادست این ، چو شاداست آن ، چو جوداست این ، چو خار

آن ، چو رادی[5] حق گذاراست ، این ، چو شادی راست رو[6]
آن چو جود بی قیاس[7] است[8] این ، چو خواری ، بی شمار

محمدت را[9] هست ، شکر و مدح و دینار و درم
آن ، چو راد و این ، چو شاد و آن چو جود و این ، چوخار

چرخ ومهر ازجاه ورایش ، سعد و نحس ، از مهروکین
آن ، دلیل است این ، قیاس است آن ، نشان است این ، شعار

آن ، دلیلی[10] دلپذیر است این ، قیاسی[11] حق شناس[12]
آن نشانی[13] جان فزای است این ، شعاری عمر خوار[14]

صورتش را فر و حشمت ، سیرتش را مدح و نام[15]
آن ، حجاب است این ، نقاب است آن ، شعار است این ، دثار

---

۱ ــ ف. یسار ۲ ــ ق . ف . مزید ۳ ــ ق . قهر ٤ ــ ق . ف . نیاز ٥ ــ ق . آن مرادی ٦ ــ ق . ف. راست گوی ۷ ــ ف .ب. چو دونی ۸ ــ ف . خاری ۹ــ ق . از محمد هست ۱۰ ــ ق . دلیل ۱۱ ــ ق . قیاس ۱۲ ــ ف . حق پسند ۱۳ــ ق . نشان ١٤ ــ ف . شعاری عمرخوار ۱٥ ــ ق . ذم .

قـدر و زین[۱] دل فریبت ، هست نزدیك خـرد
آن ، دلیل و این ، قیاس و آن ، نشان و این ، شعار
آن ، حجابی ز احتشام است[۲] این ، نقابی ز احتـرام
آن ، شعاری ز اختیـار است ، این دثاری ز افتخـار
شد بهار و زیب و فر و اسم و رسم و جاه او[۳]
آن ، حجاب و این ، نقاب و آن ، شعار و این ، دثار
ای خداوندی که ، فضل و فخر و جاه و عز تو
آن ، چو بیخ است این ، چو برك است آن ، چو شاخ است این ، چو بار[٤]
آن چو بیخ آبدار است ، این ، چو باری پایدار
آن ، چو شاخ بار دار است ، این ، چو بـاری ، مایه دار[٥]
آن ، بیـاغ سـروری و قـدر و بیشی[٦] و شـرف
آن ، چو بیخ و این ، چو برك و آن ، چو شاخ و این ، چو بار
از تو در حضرت ، کمال و فخر و اقبال و خرد
آن ، بلنداست[۷] این به عیش است آن ، بصدر است این ، ببار
آن ، بلندی[۸] پر فتوح است این ، به عیشی ، بر مراد
آن ، بصدر صاحبانه است ، این ، ببـار شاهوار ☆
آن ، سرشك پر حباب است این ، بخار پرنوال
آن ، مـدار پایـدار است ، ایـن قـرار کامکـار☆
از دلت ، ایوان و مجلس ، وز رخت ، ایوان صدر
آن ، بلند است[۹] این ، به‌عیش است آن ، بصدر و این ، ببار

---

۱ ـ ف . ذهن وعفو و حشمت است ۲ ـ ق . احتشامش ۳ ـ ق . ف . زیب او جهد وسیم ورسم ٤ ـ ف . چو خار ٥ ـ این بیت فقط در جنك خطی شماره ۱ است ٦ ـ ق . ف . هستی ۷ ـ ق . بلهو ۸ ـ ق . بلهو ۹ ـ ق . بلهو
☆ این ابیات فقط در نسخه ب ثبت است .

ز ابر و بحر و چرخ و کوه است ، جود طبع وجاه وحلم
آن ، سرشك است این ، بخار است آن ، مدار است این، قرار

رفق و رای و حـزم وجز مت [١] چار گنـج دولتنـد
آن ، سرشك و این ، بخار و آن ، مدار و این ، قـرار

داد و دین را ، رایت انـدر حل و عقد و امر و نـهی
آن ، قوام است این ، متین[٢] است آن ، پناه[٣] است این ، عیار[٤]

آن ، قوامی با شکوه است ، این ، متینی بی زوال
آن ، پنـاه با نظـام است ، این عیاری بی عوار ✡

از طبـایع بی فسادت باد ، خاك و نـار و آب
آن، نسیم است این ، غبار است آن ، دخان است این بخار[٥]

کین و مهر و عفو و خشمت ، در نکو رسمی وشرع
آن ، قـوام و این ، معین و آن ، اسـاس و این ، عیـار

آن ، نسیم جان پسند است ، این ، غباری تن پذیر
آن ، دخان سر فراز است ، این ، بخاری خوشگوار✡

باد و خاك و آتش و آب است ، مهر لفظ او
آن ، نسیم و این ، غبـار و آن ، دخـان و این ، بخـار

خاطـر و طبعت جهـان را ، نظـم و نثرت عقـل را [٦]
آن ، بهار است این ، بخار است آن ، نگار است این ، بحار[٧]

آن بهار مشکبوی است ، این بخار حور شکل[٨]
آن ، نگار دل نواز است ، این ، بحـاری ، غم گسار

---

١ ـ ق . عزم و حزمت ٢ ـ ق . معینی ٣ـ ق . آن نشان است ٤ ـ ف . غبار
٥ ـ ق . ف بحار ٦ ـ ف . خلق‌را ٧ ـ ف . ق . بسار . ك . چهار ٨ ـ ق . دلگشا .
✡ این ابیات فقط در نسخه ب ثبت است . ✡ ✡این بیت درجنگ شماره١٥ ثبت‌است

ذوق و ذهن و لفظ و قـولت ، زی خردمندان دهـر
آن ، بحار و این بهار و آن ، نگـار و این ، دیار

در هوای تو بچشمم ، آب و خـاك و باد و نار
آن، سراب‌است این، جحیم‌است آن ، دخان‌است این ، شرار[1]

آن ، سرابی پر گزند است ، این ، جحیم پر عقاب[2]
آن ، دخـان پـر هلاکت ،[3] این غبـاری پر شـرار

در مزاج من ، چهار ارکان ، ز شوق روی توست
آن ، سراب و این ، جحیم و آن ، دخان و این ، غبار

عزم و راه و رای مدحم ، عشق آن و مهر این
آن ، نهان‌است این ، پدید است آن ، به‌لیل است ، این‌نهار[4]

آن ، نهاری بی درنك است ، این پدید بی شکیب[5]
این ، به لیل بیدریغ است ، آن ، نهار بی خمار

ز آرزوی صدر و حرص خدمتت ، باشم همی
آن ، نهان و این ، پدید و آن ، به لیل و این ، نهار

بـا فرود عقل و بخت و کون و زیرو دور چـرخ
آن ، نجوم است این ، طباع است آن، زمان است این، مدار

آن ، نجوم نیك سیرت این ، طباع سخت فعل
آن ، زمانی تیزکام است این ، مداری استوار

پنج حست را ، ز سعی هفت اختر ، چار طبع
آن، اسیر است این، زمین[6] است آن ، مطیع‌است این ، شکار[7]

تا ، ستاره و آخشیج و روزگار است و جهان
آن ، نجوم و این ، طباع و آن ، زمان و این ، مدار

۱- ق . غبار ۲ - ق . ب . عذاب ۳ - ق . فلاکت ٤ - ق . یمین و یسار ٥- ف. ك. شکفت ٦ - ف . ك . ب . رهین ۷ - ق . بکار .

آن ، اسیری بی زوال است ، این ، زمین بی وفا[1]
آن ، مطیع بی گریز است ، این شکار بیقرار

همچو تالیف طبایع ، بادت از هم عمر و بخت
آن ، اسیر واین ، زمین و آن ، مطیع و این ، شکار[2]

غلامك هندی

یکی غلامك هندو[3] خریدم از بازار
بدان بها ، که ز گفتار آنم آید ، عار
نژندروی ، چو کون وضعیف‌روی، چو کس
سپست بوی ، چو قیروسیاه روی ، چوقار[4]
ترش بچهره و دندانش ، چون تراشه مار[5]
گره بروی و میان رانش، بر کروهه،چو هار
ز تنك‌عیشی، بی تاب وتوش ،گشته چومور
ز ناتوانی ، بی دست وپای، مانده چو مار
سرش ز رشك، چوبرپشم ریخته، خشخاش
بغل ز گند ، چو در کوره ، سوخته مردار
ز بی نوائی[6] شوره دمیده ، گرد دهانش
ز بس درشتی ، جاروب رسته ، گرد عذار
بکتف و شانه ، بر آورده زانو از ادبار[7]
به چشم خانه ، فرو برده دیده از ناهار

---

۱ ـ ف . ك . رهین بی‌قیاس ۲ ـ ف . بکار ۳ ـ ب . ف . هندی ٤ ـ ف . ق . شبیب روی چو قیر وسیاه روی چو قار ٥ ـ ق . براشه نار ٦ ـ ف . ب . ز بس سطبری ۷ ـ ب . ف . بکف ستاره بر آورده.

سطبر چانه [۱] و باریك روی ، چون کپّی
دراز ناخن و کوتاه موی ، چون کفتار [۲]

نه تخم او را بیخ و نه بیخ اورا ، برگ
نه برك او را شاخ و نه شاخ اورا ، بار

بخانه بردم وسر ، چرب کرد و موی ، سترد
کله خریدم و جامه بریدم و شلوار [۳]

بیك دو ماه ، چنان شد ، که درهمه خانه
رها نکرد ، کسی را ، به هیچ کار ، از کار

شراب دار من و جامه دار و مشرف دخل
وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار

ز من بدیدی بادی بجسته ، گفتی ، خیر [۴]
مکس بدیدی ، بر من نشسته گفتی ، تار [۵]

چو بخت مشفق و تیمار دار و جلد آمد
روا نداشتم او را ، نداشتن تیمار

نکوش داشتم وشد نکو ، به نیکو داشت
چنانکه درخور بوس آمد و سزای کنار

گل بهشت شد و غیرت [۶] بتان بهشت
بت کنشت [۷] شد ورشك لعبتان بهار [۸]

ظریف و بخرد و نیکو نشین و زلف انداز
لطیف و چابك و خرم خرام و خدمتکار

۱ـ ق سطبرخایه ۲ ـ ق . کوتاه دست چون کفتار ۳ ـ ف . ب . کله خریدم و ببرید جامه وشلوار ٤ ـ ق . چیز . ف . حیز ٥ ـ ب . ف . مار ٦ ـ ق . دهشت ۷ـ ف. ب. گل بهار ۸ ـ ق . تتار.

شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی
نکو عبارت و معنـی شناس و نادره کار [۱]

چنـان به سبزیش [۲] اندر ، سرشته شیرینی
کـه شکر ِ سیهش ، نام کرد زیرك یار [۳]

دلم به گادن او میل کرد و بر حق بود
که صد قمطره شکر ، بد، و هزار نگار

شبی نخفتم و گفتمش ، پای خواجه بمال
که پایمال غم است ، از تو، این دل بیدار

نهاد پای من ، اندر کنار خویش وبدست [۴]
چنان مغمز کی [۵] خوش ، بکرد صوفی وار

که چون ابا حتبانش ، کشیدم اندر بر
شده ز مذهب المنع کفر ، بر خوردار

به مهربانی مادر ، چگونه گاید مغ
چنانش گادم و زآن ، دوستدارتر صدبار

چو من بخفتم ، برخاست او بقصد قصاص
چنار [۶] بر در تسعین من نهاد و فشار

چو نیمه شب شد ، بیدار گشتم و دیـدم
غلام را ، بسرا بند ، در نهاده خیار

چنان بسان فرنجك ، فرو بکوفت مرا
که بود مردنم ، آسان و دم زدن ، دشوار

---

۱ ـ ق. دعوی‌دار ۲ ـ ق. ف. به سیرتش ۳ ـ ق. سار ٤ ـ ف. ب. خوابد و دست ٥ ـ ق. معمری ٦ ـ ق. خیار

خروش کردم و گفتم ، بهوش، بی‌بی‌نیست[1]
منم مکن ، که مرا خسته کردی و افکار
از آن‌درشتی‌من، سخت خشمش آمدو گفت
بمرده بودی ، کت در سپوختم ، سد بار
چو سیر گشتی ، بیدار گشتی، ای ، بی شرم
ترش بود ، پس هفتـاد شرك ، استغفار[2]
چه ژاژ خایم و چندین چرا دراز کشم
تهی کنم دل و کوته کنم من این گفتـار[3]
غلامکی که به چندین هزار ، حیله و فن
از او ، مخنثکی ساختم ، نحیف و نزار
به زیر کیر، یکی خواجه گای، بیرون‌جست
چنانکه ، فاعتبر و منه یا اولی الابصار

مدح سلطان‌ملك ارسلان بن مسعود غزنوی

ملك دنیا ، بکام ما ، شده گیر
امر ما ، بر فلك ، رواشده گیر
حکم ما ، بر قضیت دل ما[4]
درجهان ، رهبر قضا ، شده گیر
ما ملك ارسلان مسعودیم
نام ما ، ورد اولیا ، شده گیر
ما سلیمان روزگار خودیم
ملك ما، تا دریـا[5] شده گیر
روم در مـا ، امیـد ها بسته
همه ازبخت ما ، وفا شده گیر
صوت اله اکبـر ، از لب مـا
در هوای کلیسیا ، شده گیـر[6]
قیصرروم ، پیش درگه ما
چون‌شه‌هند بر هما ، شده گیر

---

۱ - ق . بهس ۲ - ق . لاشك‌الفخار ۳ - ق . برین گفتار ٤ - ب . قضیه ٥ - ق . ف . ك . صبا ٦ - در ق . چون شه هند بر بها شده گیر

بر در مرو ، اسب ما ناگاه　　در سرا پرده ، نیا ، شده گیر

وآن همه ، بارنامه های درود　　از سر تیغ ما ، هبا ، شده گیر

خود ندارند تاج و کردارند　　کمترین بنده را عطا شده گیر

بر در قلعه ، چتر[۲] دشمن ما　　سر،نگونسارودرهوا شده گیر[۳]

بس غلامان ما ، شهان جهان[٤]　　بندگان در ، شما شده گیر

میرفاضل ،که‌نفس‌پروراوست[٥]　　تا در مصر ، پادشا ، شده گیر

چون ، عصای کلیم ، نیزه او　　در صف دشمن اژدها شده گیر

پیش آن ، روی آفتاب نهاد　　روی خصمان ما ، قفا شده گیر

زیر آن ، خنجر کیا پیکر　　سر این‌ناکسان ، گیا شده‌گیر

وانکه پرنم، دودیده پیش آید　　چون‌کیا از در ، نما، شده‌گیر[٦]

پشت میران شهرهای عراق　　پیش ترکان ما ، دوتا ، شده‌گیر

ملحدان ، از پی صلابت ما　　همه شیعی وپارسا ، شده گیر[۷]

چشم دین را ، غبار لشکر ما　　سرمه نور ، توتیا ، شده گیر

شرح این‌فتح ، در خطیره‌قدس　　راحت‌روح‌مصطفی،شده‌گیر[۸]

هرکه‌را فتح‌نامه، عیدوی‌است[۹]　　جانش قربان عید ما ، شده‌گیر

وان دگرعید ، ماه رایت‌ماست　　صفوت‌مروه‌وصفا،شده‌گیر[۱۰]

بوسه‌برگورمصطفی زده ، دان　　آل‌یاسین‌براوگوا، شده‌گیر[۱۱]

چه‌کنم قصه ، شرق و غرب جهان

سال دیگر همه ، مرا ، شده گیر

---

۱ ـ ق . ف . تاج وگرد آرند ۲ ـ ق . صبر ۳ ـ ف . ب . سرنگون ساز و در هوا٤ـ شه‌شهان جهان٥ ـ درکلیه نسخ این قسمت مخدوش و مغشوش است ودرق ب . میر فاضل‌توراقفس‌دربست‌نوشته شده است تصحیح ممکن نشد ٦ ـ ب . از در سخا شده گیر ۷ ـ ق .همه‌سنی۸ـ ف. ب . ك . مصطفا ۹ـ ف. ب . عید ولاست۱۰ـ ف . ب. صفوت ۱۱ـ ف . آل اویس .

مدح یوسف یعقوب و وصف اسب او

ای، چون‌زمانه ، روزوشبت ، مایهٔعبر   تو،مختصر جهان‌وجهان، ازتو، مختصر[1]

بر آسمان معنی ، بی آفت خسوف   اجـزای سایه را ، بهم آورده برقمر[2]

آن‌عالمی که، شکل‌تو برعین[3] عالمست   فرزانه[4] را هم ازتو،عیان گشت،این‌خبر

زیرا، که‌جوهرت‌بعرض،قایم‌است‌وهست   از روز روشنت ، شب تیره ، سیاه تر

ازروز روشن‌تو ، توان‌دید ، خیروشر   وزظلمت شبت ، نتوان دید، نفع وضر

برج سپهرواری[5] و عقلی چو آفتاب   بر هر دقیقه ، هرنفسی ، اختری دگر[6]

ای‌آنکه ، اززمانه ، هزیمت‌شود نیاز   چون جودتو،به‌طینت‌تو،بر کشدحشر ☆

گنك سخن‌سرائی وکر سخن پذیر[7]   بی عقل ، رهنمائی و بی علم ، راهبر

شمع‌دلی وچون‌تو، بسی از صفای تو   روشن شوند و ازتو، اثر ناید ازگذر[8]

همرنک دیدهٔ و گرامی چو دیدهٔ   کـز دیدن رخ تـو ، بیفزایدم بصر

برصفحه‌های،روی‌سطرلاب ، حل‌شود[9]   از خط استوات ، مقادیر چرخ زر

در نوبهار نامیه ، بـاغ هدایتی[10]   ابرست،بیخ‌وشاخ‌تو،خورشیدوبرك‌وبر

بس عاشق است ، برگل‌تو، باغبان تو   کابت دهد، بچشم و نهالت نهد ، بسر

باقی شودگلت ، همی ازآب چشم او   گوئی، قدت زآب‌بقا ، دارد آبخور[11]

نشکیبد ازتو ، تانشود ، زیب‌تو تمام   ناید بر تو ، تا نخورد تیغ ، بر جگر

درعشق چون‌توئی ، نتوان رفت بی‌بلا   پیوند چون‌توئی، نتوان‌یافت‌بی‌خطر[12]

دریای‌گوهری[13] تو وکشتست نام تو   از عالم وجود تو ، دریـای پرگهر[14]

جام جهان نمائی و اندر ، بنان تو[15]   بیند ، وزیر شرق ، همه حال بحروبر

---

۱ ـ ف . ب . بی تو مختصر ۲ ـ ف . چون قمر ۳ ـ ق . برعکس عالم است ٤ ـ ف . ب . فرزند! ۵ ـ ف . ب . برج سپهرداری ٦ ـ ف. اختر ۷ ـ ق . ف . کبك سخن‌سرائی و فکر سخن‌پذیر بی‌عقل می‌نمائی و بی‌علم راهبر ۸ ـ ف . روشن‌شوند از اثر نامدار در ۹ـ ق . برصفحه روی ۱۰ـ ق . فایده ۱۱ـ ف . ب . گوئی ز چشمه حیوان دارد آبخور ۱۲ـ ف . بی‌ضرر ۱۳ـ ق. دریای‌گوهرتو ۱٤ ـ ف . هندو وزیر خسرو ۱۵ ـ ف . ق . ك . میان تو ☆ فقط در ب . ثبت است

صدر زمانه ، یوسف یعقوب بحر دل[١]
خورشید مملکت ، ملك ، مشتری‌اثر[٢]

آن رای و قدر او، سبب اختر وفلك
وان‌خوی و لفظ او ، نسب[٣] عنبر وشکر

کاه است جان حاسد وپیکان او ، صبا
سحرست، عمردشمن وشمشیراو، سحر

تا[٤] خفته ماند ، فتنه ز فرمان امن او
ظالـم نزیست ، الا ، از فتـنه سمر

مفلس ،که از مروت او ، محتشم‌شود
هرگز[٥] بچشم طمع ، نبیند رخ ضرر[٦]

مذموم سیرتان را محمود رسم تو
درعزم خدمت تو ، مُذهب کند سیر☆

ازجام ثور[٧] وشاخ گوزنت، همی جهد
شیر دژم،گریخته چون‌رنك ، درکمر[٨]

روزی که طبع‌خاك، پذیرد مزاج خون
جائی کهٔ عزم وگور ، گزیند ره مفر[٩]

اندر زند فنا[١٠] بگریبان عمر چنك
گیرد قضا ، ز بیم اجل ، دامن حـذر

ازخون، برنك‌لاله‌شود، چهره‌حسام[١١]
وزگرد روز حرب بسر درکشدسپر[١٢]

چون‌سوی‌قلبگاه ، برانی چو آفتاب[١٣]
[١٤] از بیمت آفتاب ، در افتد ، بباختر

بربارهٔ که، چون‌بشتابد، چو آسمان[١٥]
وز رفتنش طلوع کند ، اختر[١٦] ظفر

مه‌تاز ومهرطبع و فلك‌سیر وخاك‌صبر
[١٧] شب‌رسم‌ودوزلطف‌وسنان‌کوس‌وحیله‌گر[١٨]

رهوار وبرق‌تاز و هواسوز و سنكْ‌سم
ره‌پوی[١٩] وبادپای‌وزمین‌سوروخاره‌در[٢٠]

آتش مزاج[٢١] و کوه توان و هوا نهاد
گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر

دیو شهاب کار و سحاب سپهر فعل[٢٢]
شیر درخش تاب و عقاب بلنـد پر[٢٣]

درکوه‌وغار،شیههٔاوکرده، چاك‌چاك[٢٤]
پشك پلنك[٢٥] شرزه و چنگال شیر نر

---

١ ـ ف . ق . بی بدل ٢ ـ ف . ق . نظر ٣ ـ ق . مدد ٤ ـ ب . ف . ق . نا ٥ ـ ق . ف . ك . هرکس ٦ ـ ق . بطر ٧ ـ ق . ف . نور ب . ك . کور ٨ ـ ق ب . شیران رزم کوشش چون رنك برکمر . ف . چون ریك برکمر ٩ ـ ق . جرم کور ١٠ ـ ق . قدر ب . ف . قبا ١١ ـ ق . ازلمع تیغ باد برخ برخزد حسام ١٢ ـ ق . ف . وزگرد جرم روز بسر برکشد سپر ١٣ ـ چونان زقلبگاه برآئی چو آفتاب ١٤ ـ ق. کز ١٥ ـ ب . چو آفتاب ١٦ ـ ازعره‌اش طلوع کند کوکب‌ظفر ١٧ ـ ق . شب سهم ١٨ ـ ق درقه در ١٩ ـ ق . ره‌جوی ٢٠ ـ ق . خاك در ٢١ ـ ف . ك . مجاز ٢٢ ـ ق . اثیر فعل ٢٣ ق . حدیدبر ٢٤ ـ ق. کارچار ف . کردگار ٢٥ ـ ف . ب . پشت پلنك .

جائی که گورخواهد ، ایمن‌زید زشیر ‌‌ ‌ ازنعل او نشان طلبد گرد کوه و در ☆

ازحلقه‌های درع ، دمدقطره‌های‌خوی ‌ ‌ تا از حسام خصم ، نیاید بر او ضرر ☆

گر سوی آفتاب بتابد ، عنــان او[1] ‌ ‌ پی برنهد ، به ذره واندر جهد ، بخور

بیند تورا فلك ، چو زمانه بامر ونهی ‌ ‌ یابد ترا زمانه ، چوگردون بکر وفر

[2]در زیر زر فشانت ، ابری عقیق بار ‌ ‌ بر کـوه باد سیرت ، ماهی سپهر فر

برقی که پیش برق، چوبادی[3] بود لطیف ‌ ‌ بادی که پیش باد ، چو برقی کند گذر

وز آتش نبرد ، بر آری ز خصم دود ‌ ‌ زان‌اسب‌چون‌تکاورو آن‌ابرچون‌مطر[4]

یارب،چه‌چرخ‌سوزاست آنچرخ‌پرنجوم ‌ ‌ الحق‌چوبحرشوراست ، آن بحرپردرر ☆

ناری‌است، آب‌رنك‌وشرارانداروحباب ‌ ‌ آبی‌است ، نارفعل وحباب اندرو شرر

فرزندسنك بود و کنون درمسام[5] سنك ‌ ‌ مانده‌است‌ازآب‌آتش‌وفرزند، یك[6] اثر

او بود ، لطف آتش و آب حجر کنون ‌ ‌ نقل‌است،هرچه‌آتش‌و آب‌اند،درحجر ☆

در آب اگر حیات ، نهادند پس چرا ‌ ‌ زان‌آب‌هر که‌خورد، حیاتش‌رسدبسر[7]

طبعش‌همی، زخوردن خون‌معتدل‌شود ‌ ‌ کوسردوخشك‌باشد،خونست‌گرم‌وتر ☆

آن‌شب که آسمان زبزرگان . . . .[8] ‌ ‌ تاثیـر او مجره کشیدند ، بحر و بر ☆

روح‌الامین‌بدید، بخورشید گفت، هان ‌ ‌ باش ، ازقتال تیغ خداوند ، با حذر[9]

هرشب کنون ، زهیبت او جرم آفتاب ‌ ‌ زیرزمین خزد ، که مبادش‌رسدضرر[10]

تا تیغ ، لاله‌رنك نماید ، بدست تو[11] ‌ ‌ درخون‌خشك ، مانده بود جان‌جانور

گویدخرد، که او[12] خطر جان خلق‌بود ‌ ‌ واکنون‌بدوست، جان‌همه‌خلق‌را خطر

وانگه، که ازنبرد ، نشاط آوری به‌بزم ‌ ‌ طبعت ز لطف ، باز کند بر زمانه در

---

۱ ــ ق . بتابی ۲ ــ ق . درخاك ۳ ــ ق . چه هاهی ٤ ــ ق . زان اسب چون بخار و درآن ابر چون اظر ٥ ــ ب . ك . حسام ٦ ــ ق . سنك‌اثر ۷ ــ ق . هرکاب او بخورد حیاتش رسد بسر ۸ ــ چون این بیت درق فقط ثبت است و این‌قسمت راموریانه خورده بود خواندن‌میسر نشد ۹ ــ ق برحذر ۱۰ ــ ق. زیرزمین‌خزد که ببیند ازاواثر ۱۱ ــ ق. ك. تاآن زخون تر آخته باشد بدست تو ۱۲ ــ ق . کزو . ☆این ابیات فقط درق. ثبت‌است

آگه شوی زحال همه‌خلق ، چون قضا ‌‌ قسمت کنی، معاش همه‌خلق، چون‌قدر

زان نایب[۱] ضمیر ، که بی‌خاطر ضمیر ‌‌ از خاطر و ضمیر کند ، علم ها ز بر

مقتول وقاتل است وجوانمرد و بی‌وفا ‌ مظلوم وظالم‌است و ستمکار و دادگر

بردست‌خصم ، داد سر خویشتن بباد[۲] ‌ بی‌پا و سر گرفت ، به‌یك جای مستقر[۳]

چون‌ماه هست ، کز اثر فعل آفتاب[۴] ‌ گوهر همی بر آورد ، ازقیر گون شمر

نوك چو خارا ورا ، بر ، مرغزار علم ‌ گل هاست از معانی ، در پرده هنر[۵]

اوراا گرنه، قوت‌چرخ است وطبع نجم ‌ روحانی‌ازچه‌وجه ، پذیرفت ازاوحذر[۶]

محرورو گوهرست،چوزومشك گرم‌وخشك ‌ صفراش‌غالب‌است ، از آن‌زردشدچوزر

تیغش بحصن[۷] دولت،چون‌خنجرعلیست ‌ نوکش ، بکار ملت ، چون هیبت عمر

آن‌طرفه‌نیست،گودوزبانست، رازدار ‌ این‌طرفه تر که جاهل‌ذکراست، مشتهر

شاخی[۸] است‌او که‌چون‌ببر آیدزدست‌تو ‌ باشد مرا نعیم و مرا[۹] مدح از او ثمر

ای داد را به‌رحمت و انصاف‌را سزا[۱۰] ‌ وی ملك‌را بخامه وشمشیر ، مفتخر[۱۱]

بی‌کف زرفشانت و رای سخن شناس ‌ آزادگی هبا بود و شاعری هدر

دانند شاعران[۱۲] که ز کل سخن بود ‌ مسموع تو مُذهَب و مقبول تو عُزر

گر یابد این سخن، شرف استماع تو ‌ در باب من ، ز دولت عالی ، بود نظر

و اکنون اگرقبول کنی ، خدمت مرا ‌ یابم مراد خویش و بر آسایم ازسفر[۱۳]

وین‌فتح‌نامه ،گربرسانی بعرض‌شاه[۱۴] ‌ مفتاح بخت باشد و مفتوحه ظفر

ای صدر ، اکر مرادمرا تربیت کنی ‌ تا مستقر من ، به بهشت آید از مقر

بیخی نشاند ، کاندر بهار فضل ‌ روزی ، به آفتاب رسانی ، سر شجر

۱ـ ف . بابت ۲ ـ ب. سر خویش‌را بباد ۳ ـ ب. اکنون چو او گرفت بیك جای مستقر ٤ ـ ق . چون‌ماهیست زرین کز فعل‌آفتاب ۵ ـ ب . حصر ٦ ـ ق . صور ۷ـ ب. حصین ۸ ـ ق. شاخ ۹ ـ ب . تورا ۱۰ ـ انصاف‌مشتری ۱۱ ـ ب. وی ملك را به‌خنجر ۱۲ ـ ق . بخردان ۱۳ـ مفتاح بخت باشد ومختومه ظفر ۱٤ ـ ق . بسمع شاه

وانگه‌چو بشکفد گل‌مدحش بباغ‌مدح
جاوید این‌شکوفه بماند به بحر و بر[1]

تا اختران مسیر کنند از بر سپهر
تا چرخ ها، مدار کنند از بر مدر

چون‌دور هفت گردون، در عمر بیشمار
هرروزه ده هزار هنر، بر جهان شمر[2]

در عز و ناز و نعمت و تأیید و فخر و فر
در قدر و جاه و رفعت و اقبال و کام و کر[3]

وصف خزان

و مدح خواجه عمید منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی

بعون طالع مسعود و سعی نیك اختر
برید باد خـزان، سوی باغ کرد گذر

گذشت‌وشد[4] همه‌اطراف‌جوی ازاو پرسیم
وزید وشد، همه ارکان باغ از او پرزر

هوا بگشت‌و. بکشت آتش گل، اندرخاك
صبا بجست[5] و ببست، آب جوی‌را در جر

کنونکه، هست بهرباغ در، ز زاغ نشان
کنون کـه، هست بهـر تیغ در، ز میغ اثر

طریق جست، نداند، طیور سوی چمن
طواف کرد نیارد، وحوش گرد کمر

نه باغ را[6] زجهان، کم شود، حشم زحشم
نه زاغ را ز چمن، بگسلد، نفر، ز نفر

---

۱ ــ ق .جاوید از او شکوفه ۲ ــ ف . ق . هرروز صد هزار هنر بر جهان سمر
۳ ــ ف . ب . اقبال و کامگر ۳ ــ ق . گذشت و از همه اطراف ۵ ــ ف . ق . صبا
به‌خست ٦ ــ ب . نه بادرا ز مددکم شود .

سزد که ، یاد کند ، بلبل از وصال بهار
سزد که ، نوحه کند ، باغ ، در فراق شمر

صبا ، بر آب و شجر ، مهر وکین خود بنمود
که آب ،گشت زره پوش و شد برهنه شجر[۱]

بلور عینه یکی جوشن اندر آن جوخ است
که بود ، چون سپر لاجورد ، نیلوفر

چرا قوی کند ، انگور خون همی در تن
اگر سراسر ، گلزار هست پر نشتر

شگفتم آمد ، سخت ازدوروی سیب دورنك
شگفت باشد ، بی‌شك دوروئی از یکسر[۲]

قمر ، به نیمی از آن رنك داد چونان دار[۳]
که او نمود ، چو یك نیمه ، منخسف ز قمر[٤]

اگر ندیدی[٥] پیر جوان بروی و بطبع
بچشم عبرت ، در چهره ترنج نگر

بدو سپرد، سه‌سود ازسه جای چار ارکان[٦]
ز خاك زر و ز کان نقره و ز بحر درر

بلند گشت همانا ، صریر سرو از باد[۷]
ز خواب نوشین ، برجست[۸] ناگهان عبهر

چگونه‌بود ،که بیدار گشت و بیش نخفت
به خواب دید ، مگر تیغ عارض لشگر

عماد دولت منصور بن سعید که اوست[۹]
نظام ملك و قوام هدی و زین بشر

۱ـ ق. ف. که آب ازاو شده پوشیده و ۲ـ ق. ف. لاشك دو روی در یك سر ۳ـ ق. ف . ك . جوانان داد ٤ ـ ق. منکسف ٥ـ ق . بدیدی ٦ ـ ق . سه مایه چهارارکان ۷ ـ ناصرین سرداز باد ۸ ـ ق. ف. برخاست. ك. برخاك ۹ـ ق. منصور دین سعید که اوست .

بباغ نعمت او ، تـازه شد درخـت امیـد

ز آب خنجر او ، شـاخ زد نهـال بشر

ز حشمت صفتش ، فهـم را بـریزد بـال

زجستـن[۱] غضبش[۲] و هـم را بریزد پـر

نه ضرب نامیه ، با زخم اوست قـوت یار

نه زخم حادثه با زخـم اوست کاریگـر

سخن شریف نشد ، تا از اونیافت قبـول[۳]

خرد عـزیز نشد ، تـا از او نیافت نظـر

کس ازمعالی بی جاه[۴] او ، نـداد نشان

کس از مکارم بی ذات او ، نکرد خبر

عزیز قیمت رفته چو گوهر ، از عنصـر

بلند همت بوده ، چـو آتش از گوهـر

زهی فزوده شجاعت ، بدستبرد تو فخر

خهی گرفته بزرگی ، ز بارگـاه تو فـر

دوتا شد ، از سبب بخشش تو ، پشت نیاز

قوی شد ، از قبل دولت تو ، دست ظفـر

سیاست تو ، نهاده است مرتبت را نام

کفایت تـو گشادست مـکرمت را ،در

عجب که عاجز مـاند ، بصر ز دیدن تـو[۵]

بـکار ناید بـی دیدن تـو نور[۶] بصـر

در آید از سخنان‌تو ، در طبیعت‌لطف[۷]

برون شود ، زنهیب تو از سرشت بطر[۸]

۱ـ ق . بهخستن ۲ ـ ب . مملش ۳ ـ ق . قوت پاك ٤ـ ف . یاد ٥ـ ب . نور ٦ ـ ق . باز ۷ ـ ق . طپیدن لطف ۸ ـ ق . نظر

مزاج دریا ار نظم و نثر وخلق . تو نیست
چراست ، جایگه آب وگوهر و عنبر ✲

برون‌شود ، ز دوسوی فلك بجای دوقطب
اگر ز نیزه تو سازد آسمان ، محور

چو بازوان مبارز ، به طعنه در میـدان
کند حدیـث اجل ، خنـجر زبـان آور

شود زگـرد دغا ، صـورت سپهـر بـدل
بود به چشم عزا [1] ، حالت زمانه دگـر

زبان رمح تو بـرگشته ، بر دهـان بـلا
گشاد شست‌تو بربسته ، راه ، پیش حذر

چو ابرکرد ، گشاد خدنگ چون باران [2]
ز برق خنجر کند آوران چون تندر [3]

ربوده کوس [4] توازخلقت دوگوش ، سماع [5]
گرفته [6] سهم تو ، ازصورت دو دیده مطر

تو بحرودرکف چون ابرت ، آن نمونه‌بحر [7]
که بحر باشد نزدیك موج او ، فـرغـر

دو صورتی که ، زهولش بدل شود صورت [8]
دو پیکری ، که نماید اجل در او پیکر

جهان بسوزد و از وی ، حذر کند دوزخ
اگر جهد شرری ، زان دو روی پرز شرر

---

۱ ـ ق . خرد ۲ ـ ب . چوتیر کرد گشاد ۳ ـ ق . چو برق خنجرو نعره دلیرچون‌تندر
٤ ـ ق . ف . ك . کوش ٥ـ ب . ف . ق . کوش ٦ ـ ب . ف . ق . سرشته سهم تو از
صورت دو دیده نظر ۷ ـ ب . ابرتوست چون بحری ۸ ـب . زسوزش‌بدل شود صورت
✲فقط درب . ثبت است

بروی او نگرد[۱] چشم مرك ، ماند کـور
صهیل او شنود گوش عمـر ، گر ددکر
تو دست تافته[۲] و زامر تو ، اجل بر پای
تو خنجر آختـه وپیش تو،قضا چاکـر[۳]
به بند مهر ، جهان راگشاده دست فـتوح
بدست کبر ، فلك را گرفتـه بنـد کمـر
کران شده ز رکاب تو، کاه زخم عدو
نیافتـه بسبـك زخـم تـو ، ز درد خبـر[٤]
بزیر رانت، یکی باد پای خاك درنك[٥]
نهنك وار ، بگشته در آب ودر آذر[٦]
سبك تکی[۷] که ، نکردد ز سم او بـیدار
اگرش باشد ، بر پشت چشم خفته گذر
کند نشاط ر به تك عالمی ، به پیمایـد
نشان پای نه بیند از او ، چو از صرصر[۸]
ورش به آتش بندی ، بیاری دستش[۹]
شود . بزیرش[۱۰] اگردوزخ است ،خاکستر
چرانه ، بشکند ، ارهست سمش از فولاد
چرا نیارامد ، ور نیسـتنعلش از اخگـر
بهیمه را ، چندان نشاط و بازی چیـست[۱۱]
همی[۱۲] بجای کهش زعفران دهند ، مکر

---

۱ ـ ب . باو همی نکرد ۲ ـ ق .ف . دسته یافته ۳ ـ ق . ف . قضا چوسیر ٤ـق . ف. نیافته بسبك زخم تو جباب خبر ٥ ـق . ف . بزیر رایت ٦ ـ ب . زتف تیغ تودر کشته آب در آذر ۷ ـ ق . ف .سبك روی، ۸ ـ ب . بسان ۹ ـ ق . ف ب ورش به آتش بندی نهی بپا دستش ۱۰ ـ ق . بزیرش ۱۱ ـق شادی چیست ۱۲ ـ ق. چنین

شهاب بارد ، از آن، سوخته‌عدو چون دیو[١]
سپهر ، سیرو . بر و پشت او ،چو چشمه‌خور[٢]

همه نحوست ،بیرون شود[٣] ز طالع بزم
چو خیزدت زپی بزم تو ، مـدد ، ساغر[٤]

بهار صدر تو و، جود تـو ،در او بـاران
بهشت بزم تو و ، دست تو در ؛او کوثـر

برأی ، نور مکارم ، بیایی از خورشید
بکلك ، صبح کفایت، بر آری ازخاور ☆

بدایتی‌که شد اندر ، بهار خانه علم
بچهره ، چهره گشای بتان . خوب صور ☆

سخن به صنعت او ، تندرست و او بیمار
هنر ، به تربیت او ، قوی و او لاغر

چوتاج[٥] نرگس گرددبسر،[٦] چو گرددخشك
بساق[٧] نرگس ماند ،به تن چو گردد ، تر

چو زیر شد زبر او ، و پایش از سر شد[٨]
عدوت یافت سرو . پای عمر زیر وزبر

فلك به شکل[٩] دوات تو ،بر نخواهدساخت
هر آنچه کلك تو ، اعدات‌را بسوخت جگر

تو آفتابی ودرهر صفت ،به بزم و به رزم
که گاه ، تیغ گذاری وگه ، سخاگستر

---

١ ـ بدوسوخته‌عدو ٢ ـ ب .سپهر چهرتودر پشت٣ـ٠ب بیرون برو ٤ ـ ق . چوخیزد از پی بزم دست تو ساغر ٥ ـ ب . باغ ٦ ـ ب .بصر ٧ ـب . ق بسان ٨ ـ زبر او درپای او سر شد
٩ ـ ق مشك
☆ فقط درب ثبت است

سیاست تو ، بهر دیده در نهاده شکوه
محبت تو ، بهر طبع در کشیده حشر

گرفت ، شاعر و زائر ز گنج ، تو ، بهره
چو برد گنج وخزائن ، ز دست تو کیفـر

کنی[۱] بشاعر شادی ، چو مادر از فرزنـد
شوی زعفو شکفته ،[۲] چو عاشق از دلبر

فنا نه بینی و دیداز،دل تو ، بخـل فنـا[۳]
سمر نکردی و گشت از کف تو جود ،سمر

خدا اگر ز محل تو ، آفریدی چـرخ
در او نمودی هفت آسمان ، چو هفت اختر

بزرگوارا ، در مدحت تو خاطر من
سخن نراند ، جز ازپایگاه خور ، بر تر[۴]

مزاج‌طبع من این است ، لیك مدح تو را[۵]
به نزد طبع[۶] بزرگان فزون تراست خطر

کسی که طبع مرا ، صد ، ره آزمود کنون
همی بدین دو قصیده ، بدارذم بـاور[۷]

ز مدح تو شرف افزود ،گفته های مرا
درست شد که سخن،بی ثنای‌توست هدر[۸]

کنون بشکر تو ، بپیرا سته‌کنم خاطر
کنون بمدح تو ، آراسته کنم دفتر

---

۱ ـ ق . ف . گهی ۲ ـ ق . شوی زسائل خرم ۳ ـ ق . ك . فنا نه بینی ودیدازتو بخل‌فنا
٤ ـ درب . این بیت چنین ثبت‌است‌ز بهر بمدح‌تو ازخاطر گهر بارم ـ سخن بر آید ازپایگاه
خود برتر ٥ ـ ق . طبع مرا ٦ ـ ف . ب . به نزد عقل بزرگان ۷ ـ ب . ندارم باور
۸ ـ ب . درست‌شد سخن بی نیاز گشت‌هدر

هنوز هست ، فلك را رحیم گشتن، روی
هنوز هست ، سخن را قوی شدن مزمر ☆

ثنا بگسترم ، از دولت تو ، بنده نواز
سخن بپرورم ، از نعت[۱] تو ، رهی پرور

درر فشانم ، در شکر چون تو ، شکرپذیر[۲]
گهر فروشم ، درمدح چون تو، مدحت‌خر

همی نه بیند[۳] ز آسیب رنج دل ، سخنم
که نفع یابم و همواره ، زو نیابم ضر[٤]

همه حلاوت او رنج دل ، همی ببرد
وگرنه ، رنج روا باشدی و طعم شکر[٥]

به پیش راحت ، رنج دلم شده سپر است[٦]
همی زمانه ، چو در جان من کشد خنجر

مرا زمانه دون ، مادری است‌بس بی مهر
سزا بودکه به ترسم ، من از چنین مادر

به یك امید بر آید ، همی نشاط از دل
بیك سروش[۷] بیاید همی دل . اندر بر

مگر چو گوهر باشد ، مرا ز من قیمت
که ناپدیدم ،چون تیغ ، درزبان . گوهر[۸] ☆

همی به خلق تو دارد ، مرا خرد خورسند
همی برفق تو باشد مرا ، سخن رهبر

---

۱ ـ ق . بخت . ب. نکهت ۲ ـ ب .مدح پذیر ۳ ـ ب . همی نیفتد ٤ـ ف .زوویابم ضر
٥ ـ ق . وگرنه آرزوش باشدی‌وطعم‌وشکر ٦ ـ ب . ف . به‌پیش‌راحت من‌رنج دل‌شده شربت ۷ ـ ب. بیك نکوئی آید همی ۸ـ ق . که‌شد پدیدم‌وچون تیغ‌درزمان گوهر
☆فقط درق بثبت است

مرا زمانه ز بس وعده کرد . نیست جوی [۱]
مرا امید ، ز بس وعده کرد وعده شمر

همیشه تا متعدد بود ، عروج قضا
همیشه تا متمکن بود ، نزول قدر

برأی صدر بود ، بزم ساز را ترتیب
به تیغ تیز بود ، رزم ساز . را زیور ✡

برأی ، قلعه گشای و بامر ، حاسد بند
به نیزه دشمن دوز و به تیغ ، لشکر در

عطای توست ، میان من و زمانه حکم
قبول توست ، میان امید و من داور

سماع بخت ، نیوش و شراب رامش ، نوش [۳]
حدیث ملك ، سرای و بساط فخر ، سپر [٤]

چهار فرعت ، پیوسته بر فزونی باد
ز چهار اصل ، ز امروز تا گه محشر

ز تخم دولت ، بیخ وز بیخ حشمت بار
ز بیخ شادی ، شاخ و ز شاخ شادی ، بر

---

۱ ـ ب . محنت‌خوی‌ف . مرا زمانه‌ز بس‌رنجه کردو محنت‌خوی۲ـق . رجوع قضا ۳ـ‌ـب. راحت ۳ ـ ف . ب . جام‌سپر
✡ابیات فقط درق. ثبت‌است.

وصف زمستان ولغز قلم

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

هوای تیره، ابر دی، گهر بار آمد و زرگر
زمین را، کهربا، کرد آن وباز، ازسیم گرد، این زر[۱]
بر آب تیغ رنك اکنون، که بر زد باد چون مصقل[۲]
ز مروارید گون ژاله، پدید آورد، زان گوهر
همان گلبن که بود از باد، چون طاووس در جلوه
حواصل گشت وباز افتاد، پر از زیر وپای از بر[۳]
چو بر بست آفتاب از ابر، خود را نیلگون پرده
زمین از روی بند چرخ، بسته نیلگون چادر
لب کاریز پر ابر است و روی حوض پر نقره
شکم رود بریشم، گشت و پشت کوه پر مرمر
شرار آتش دوزخ، همانا رفت بر بالا
فرو پژ مردو باز آمد، بعادت گشته خاکستر
کنون از سردی وتری، هوا، دکان نو سازد[۴]
سمندر بر خلاف طبع، ماهی زاید از مادر[۵]
هنوز از لاله وسوسن، نشانی نیست بستان را
که هست از برگ لاله، زاغ را از شاخ سوسن بر[۶]

---

۱ - ب. زمینا کهر باکردآن وباز ازسیم کردآن‌زر ۲ - ب. که برزد باد صبحی چون
۳- ب. برزد زیرپای از بر ٤- ب. هوا درکان‌توسازد ٥-ب. ماهی را به دریا در
٦- ب. زاغ را ازشاخ سوسن‌بر

نشانی داشت از خورشید ، زرین دیده نرگس
زرشکش چشم بندی بست ، سیمین چشم نیلوفر
چو بنشست آتش از گلبن ،چرا گردد هوا تیره
برون آورده برزینش ،چو ازتاریکی اسکندر [۱]
همیشه دفع آتش بود ، یشم از خلقتت . اکنون
چو اصل صاعقه شد ، یشم ودفع یشم کرد آذر ☆
گزیده خرده الـماس بود ، از گـوهر مـردم
یکی لعل خماهن خـواه ویاقوت شبه گستر ☆
که‌هم، درد است‌وهم‌درمان‌وهم نوراست‌وهم‌ظلمت
که‌هم ،ابراست‌وهم‌باران‌وهم‌برق‌است‌وهم تندر ☆
درخشان گوهر علوی، بسنك از آهن تیره
برون آورده برزینش چو ازتاریکی اسکندر ☆
فرازش،پرزر از عکس ونشبیش ، پرگل ازشعله [۲]
سرش ،پرعنبر ازدود و تنش ،پرگوهر از اخگر [۳]
مگر بر ، خوردن و بردن برادرنعت کرد او را
که‌بچگان‌زمین‌را، خورد و برداز خواهرش کیفر [۴]
بیاراید به شمع خود [۵] همی کانون طارم را
چو خرگاه مرصع را ،بنور خویش جرم خـور [۶]
براین آذر ،چه خوش باشد ، بکف پرساغرباده [۶]
نشیمن حوض در جنت ، عروسـان مه آذر [۷]

---

۱ ـ ب . غبار ازخاك‌زایل‌شد چراباشدزمین اعبر ۲ ـ ق . فرازش‌پرزد ازعکس نشیبش پرکل از شعله ۳ ـ ق . برش پرعنبر ازدودش پرگوهراز اخگر ٤ـ ق . ف .مگر بر ـ خوردن باده برآذر تعب کرد اورا ـ که بچه کان‌زمین را خورد و برد از صورتش کیفـر این بیت بهرصورت مغشوش‌است ٥ـب . ببارآمد ملمع‌خود ٦ـ ق. حرم خور ٧ـب . نشمین حوض در جبه عروسان مه‌آذر ☆ابیات فقط درق‌ثبت‌است

بدو گیسوی حور است ورخ وچشم پری خالی [۱]
که نار ومورد است آنجا ،وسیب رنگی وعنبر [۲]

رخ شنگرف گون ، نارنك زیر برك زنگاری
بت رومی است ، آلوده [۳] بآب زعفران پیکر

ترنج ،آن درج عنبر بوی سیمین تخم دردانه [۴]
چو بسته بیضه کافور ، در دینارگون معجر

همانا ، شیرمی‌داده است [۵] بیخ سیب را دهقان
از آن رو . بهرهٔ شیر است [۶] و بهری باده احمر

دُر خوشاب وزّرتر ، بهم در ساخته نرگس
چو طبع بنده ،اندر شعر وکلك خواجه بردفتر [۷]

سزد شان گر توپنداری [۸] که تا چنداهل دانش را
سپهر محمدت ، بنیاد ومهر آفرین منظر [۹]

صفاتش ، هم عنان فخر وذاتش [۱۰] گوهر دولت
خصالش ، هم نشین دین واو . هم نام پیغمبر

ثنا را ، نعت او زیب وشرف را ، وصف او آیت
ادب را ، لفظ او تاج و سخن را ، مدح او زیور

بیانش [۱۱] ابر بی طوفان ،کفش خورشید بی آتش
کمالش ، بدر بی نقصان ، دلش دریای بی معبر

---

۱ - ب . ف . بدو گیسوی حور است و برخ جسم و بدین حالی ۲ - ق . ف . که نارد مور دست آنجاو شب زنگی برعبهر (ابیات ۱-۲-۳-۴-۵-۶) این ابیات بسیار مغشوش است و با مراجعه به نسخ اصلاح ممکن نشد ناچار بصورتی که تاحدی صحیح تر بنظر میرسید در متن گذاشته شد ۳- ب . بت اوسیب او بوده ٤- ق. نجم دردانه ٥ - ب . هماشیرونی بوده است ٦ - ق . ف . از آن رو باه وشیر ٧- ق . چوطبع برزه ٨ - ق . سرودستار بندانی ۹- ق . منتظر ۱۰ - ق . اسمش را

خرد ، بی رای اوناقص ، وفا ، بی قول او ، قاصر
سخن ، بی‌مدح اوعاجز ، سخا ، بی‌دست او مضطر
زدود،ازرای‌ودادازقول‌ورفت‌ازطبع‌وجست‌ازکف[١]
خردرا ،دل ، وفارا ،جان ، سخن‌راره ،سخا ،رادر
هلاك ، قوم **عاد** از رنج زر بودی ، اگر بودی
بدست زرفشان او ، نـزول آیت صرصر [٢]
زهی ، چرخ هنر پرور ، خرد پیرای معنی بین
زهی ، بحر سخن سنجی ، ثناء الفتح[٣] مدحت فر
هوا ، طبع تورامنقاد و آب ، اصل تو را جامع [٤]
زمین ، حلم توزا **هندو** ، فلك ،جاه تورا چاکر[٥]
تورا،**بو الفتح بو المسعود** کاصل فتحی‌وسعدی[٦]
بکنیت ، بوالمظفر بود، از آن کشتی مظفر فر
گرازطبعت ،شودخورشید وخورشیدش،شودگردون
وگر جاهت ، بودگردون‌وگردو نش [٧] بود محور
عدوکان خط شیرینت ، بخواند ماتم آغازد
بدّرد، پیرهن یعنی ، تبه ماندم ، همی بنگـر [٨]
زبیماری ، دریده دل ، بخیر وشر شدی حـاکم [٩]
زمظلومی ، بریده سر، بداد ودین ،شدی‌داور [١٠]
کرش ، بر حال بگذاری ، نماید کامل ناقص
به بینی‌در سخن گفتن ، تمامی گر کنیش ابتر [١١]

---

١ ــ ب . روا داری وداد ازقول ٢ ــ ق . قضای‌آیت صرصر ٣ ــ ق . ثنارافتح ٤ــ ق . خاضع ٥ ـ ق .ب. ملك نظم تورا بنده ٦ ـ ب . کـاخی فتح است او ٧ ـ ق : گردونت ٨ــب. بدرد پیرهن یعنی سپه‌ماندهمی لشگر ٩ ــ ف . ق . ز بیماری‌دریده دل بخسرو‌سر بسر عالم ١٠ ـ ق . ز.مظلو بی بریده‌سر ١١ ــ ق . کنیتش

دلیل راه عقل، آن آسمان فعل زمین زاده
شجاع رزم مطلق، [۱] آن گهر درع شبه مغفر
تن ودوش پراز علم وسروپای پر از جهلش [۲]
چنان کانگشت عزرائیل جان بستانداز کافر
روند آن‌سروران، کزپای‌بسپردند[۳] گردون را
بسر، برخط فرمانت، چنان‌کاو، برخط مسطر [٤]
[٥] مهان آسوده، تن باشند، ز اکرام تو در دنیا
سران، افکنده سر، خیزند، زانعام تودرمحشر
تو، بر آزادگان شاهی و بر فرزانگان سلطان
زبان تو، تورا تیغ است ونطق تو،تورا لشکر
نپردازی، همی چشم وزبان و خاطر و دل را
از آن دلخواه مشکین زلف‌عنبرخط سیمین بـر
همه رخ،زلف ودر هرزلف، کرده اختری پیدا
همه تن، روی ودرهرروی،پیدا صورتی دیگر
توزو، دردل اثر جوئی واو،صورت‌کشد بر جان
تو،اندرگوش،گوئی رازواو گوید، بچشم اندر
اگر گوئی،که بی آواز، با تو در حدیث آید
زچشم خود، زبانش، سازداندرصورتش،بتگر [٦]
همه ساله عروس آئین، دواجی طرفه پوشیده
گریبان بسته، بر پهلو و بر تارك فکنده بـر

---

۱ ـ ق. نطق ۲ ـ ق. تنی روشن تر ازعلم‌وسری تازی‌ترازجهلش ۳ ـ ق. کز پای سرکردند ٤ ـ ق. بسر برخط فرمانت کمر بر خط مسطر ٥ ـ ق. ف. جهان ٦ ـ ف. ق. پیکر. زخشم‌خودزبانش.

بصر [۷] غواص واو گوهر ، خرد دریا و او کشتی
مر. آن‌را ،جلداو کرد. آب،واین‌را بندو آن‌لنگر [۸]

سپهر مستقیم است او ،که هست اندر میان او
شب وروز وزمین وچرخ وماه ومهر و بحر وبر

تو ،گر برترنهٔ ، زینها ، بر آن [۳] ازچه شدی‌قادر
که او، بااین‌همه رتبت ، شد اندرخاطرت ،مضمر

چه طبع است‌این بنام‌ایزد ،که‌اندردانش‌وبخشش
فزون ، ازقدرت چرخ‌است وبیش،از قدرت اختر

شب رنج خردمندان ، بصبح آورد رای تو
که‌برتر باد ، هرساعت ، چو جرم روزدر چادر

بحاری، لیکن ازدانش ،زمینی‌لیکن ، از نعمت [۴]
سپهری،لیکن‌ازنصرت ، جهانی،لیکن از مفخر [۵]

ز تاب نعل شبدیز و غبار سم یك رانت
بسوزد ، گوهر خاك [۶] و بنالد گنبد اخضر

چو نور آفتاب او را ، نداند سوختن آتش
وگر بیخ افتد [۷] اندر آب ،چون سایه نکر ددتر

بتازد ، با قضا همره بخیزد با صبا همدل
نیاید ، بانظر هم تك ، بپوید ، با کمان همبر [۸]

که آهوزخم پای او ، زمین را بشکند اجزا [۹]
بآهو ،چیر دست‌او ، فلك را بگسلد ، چنبر [۱۰]

---

۱ ـ ب . بصر دریا واو گوهر ۲ـ ق . مران راحل‌او کرد آب واین‌را بنداولنگر ۳ ـق. پرور ٤ ـ ق . بهاری ٥ ـ ق . معجر ودرف‌چین‌است، سپهری‌لیکن از مفحر ٦ـ .ف.ب بسوزد مر کز ۷ـ ب .د کرهیچ‌افتد ۸ ـ ب . نتابد ۹ ـ ب . سم‌آهوزخم پای‌او زمین را بشکنداجزا ۱۰ ـ ب . بآهودست‌او

بچشم مور ، درگردد ، بتار موی در تازد

بخوشی ،دست بر چنگ و به نرمی ، زخمه بر مزمر[١]

تواند کرد ، در صحرا و داند ساخت ، در دریا

گهی پای ازشکم ، چون مار و گاه از دُم ماهی سر[٢]

بدریا برد آب و باز گر دد کف او گوئی[٣]

یکی اندر تهش درگشت و دیگر بر سرش عنبر

نخست ازبندگانت ،گر ، ثنا گویم که را گویم

که هر یك را ،که بگرایم ،بود ازدیگری برتر

کمینه بنده مدحت را ، نهم[٤] کز طبع آن زاید

که با اعجاز معروفش ، نماید جادوی منکر

فروزد آتش معنی وزاید ؛ آب لطف اندر[٥]

که این، بامهر چون ذره است باد آن بحر چون فرغر

عباراتش ،چنان عذب ونشاراتش ،چنان طاهر

که بتواندش ، خواندن گنك و بتواند ،شنیدن کر

از این لفظ خوش ومعنی تابان ، در سیاهی خط

نسیم ونور[٦] می بخشد،چومشك و آتش از مجمر

چو برخوانی وبنویسی ،درآید صورت وصوتش

بچشم و گوش خوب وخوش ،چوروی دلبر ازمنظر

فروزان مدحت ازمطلع، چو نور[٧] زهره ازمیزان

درخشان[٨] نامت ازمخلص ، ملمع گوهر ازافسر[٩]

---

١ ــ ق ٠ زخم برمزمر ٢ ــ ق . کاه ازدم چوماهی بر ٣ــ ب بدریا آب بردو باد گر در کفل او گوئی ٤ ــ ق . منم ٥ ــ ق . زاید آب ایدون او ٦ ـ ق . نسیم وروز ٧ــ ق . برد اززهره ٨ ـ ق . در افشان ٩ ــ ق . ازازفر

ز طبع آمد، ولیکن گشت ،پیش جان مرا صورت [١]

بجان ارزد ، ولیکن هست ، سوی جان مرا رهبر

مرا مدح تو، درجان است وزان دیگران ،برلب

که دریا ، درنهد ،بر قعر و خاشاك ،آورد بر سر

چو درمدح تو بگشایم [٢] زبان ،همچون قلم ،شاید

که ازگوهر ، بیاراید [٣] مرا بذل توچون خنجر

بپاکی وجوانمردی ،که از هرچ [٤] اندرین حضرت

جوانمرد است وپاکیزه ، توزو بیشی ،بهر محضر [٥]

سخن گستر کل اقبال [٦] بیند رسته از بالین

بعزم گفتن مدح تو، چون بر خیزد از بستر

گرفت آن [٧] ارج و آن قیمت ، زبان ما زمدح تو [٨]

چو نقش ، ازخامه مانی وصورت ، ازید آذر [٩]

زروشن رای خویش، از پاسبانی ظلمت محنت

نکرده خدمتی، چون من [١٠] کسی مدح تورا درخور

تو گردونی ومن خاکم، شگفتی نیست از گردون [١١]

ستاند ، سایه از خاك و فشاند ، نور بر کشور

باندازه سخای تو ، ندارم طاقت خدمت

مرا درشاعری [١٢] بپذیرو لیك از شاعران مشمر

چو ذوق ازمن حلاوت بر ،به نظم عذب ولفظ خوش

بلطف ازمن قناعت کن بنان خشك و شعر تر [١٣]

---

١ ـ ب . همی چون جان ٢ ـ ق . بگشادم ٣ ـ ب .ازگوهر بیالاید ٤ـ ق.مدح ٥ ـ ق . بینی بهر محضر ٦ ـ ب . سخن گستر نهال بخت ٧ ـ ب . آن فخر ٨ـ ق . باز مدح تو ٩ ـ ق . چو رنك از خامه مانی وچوب رنده آذر ١٠ـ خدمتی لایق ١١ ـ ق. تو گردونی وماخاکیم رسمی نیست از گردون ١٢ ـ ق .مرا از ١٣ ـ ق . چون من برمن قناعت کن بدین شعر نه اندرخور

همی تا از هوای رزق ، طبع خلق بگراید
بخاك وآب و تخم وبیخ وبرك وشاخ وبار وبر
سریرمه بود گردون و درج دُر بود دریا
مکان گل بود ، بستان وجای مل ، بود ساغر ✡
چومی جز باطرب[۱] منشین چو گل جز ازخوشی مشکف
چودر ، جز تاج رامگزین . چومه[۲] جز ، چرخ را مسپر
هنر ، بررای مدح الفتح ورامش دارو لب خندان
جهان افروز وجود افزای وصدر آرای ودین پرور✡

مدح خواجه عمید منصور بن سعید

فکند، سایه‌دوزلف تو ، بردوعارض‌حور
گزندچشم بد، اززلف‌سایه‌دار[۱] تودور
اگر نگر دد ، بر نور سایه مستولی
چرا شب تو ، همی سایه‌گسترد[٤] برنور
خسوف مه بودای ماه‌من زسایه خاك
خسوف ماه تـو از سایه عبیر و بخور
مرازرشك تو ، کافور بردمید از مشك
تورا برغم من ، آمیخت مشك‌بر کافور
تورا زلعل‌بخندید ، گـوهـر منظـوم
مرا زجزع ، ببارید ، لولوی منشور
بسرفرازی سروی ، بسرخ روئی گل[۵]
بجان فروزی ماهی ، بدل‌فریبی حور[٦]
ز باده لب[۷] لعل وشب سیاه دو زلف
لبت نباشد ، جز[۸] مست غمزه مخمور
به بیدهانی ؛ معروفی و من از غم تو
بسی نماند؛ که گردم به بی‌دلی ، مشهور
توزان[۹] دهان عقیقی، همی‌سخن گوئی
من ازچه گویم ؛ بیدل ثنای صدر صدور

---

۱ ـ جز باخوشی ۲ ـ ق . چوخور ۳ ـ ب . سایه وار ٤ ـ ب . افکند برنور
۵ـ ق . بدیرصبری‌سرو وسردمهری کل‌ف ـ بدیرخیزی‌سروی بزودسیری کل ٦ـ ق. بدل فروزی حور ۷ ـ ق . زیاده‌رخ ۸ ـ ق . لبت باشد چون ۹ ـ ق . تو بی‌دهان
✡این ابیات فقط ورق ثبت است

جمال‌دین ، معمار ملك ، صدر اجل[1] کمال‌دولت، خواجه عمید بن منصور[2]
محمد ابن براهیم ، قاضی صـدری که‌مکرمت‌را ،شاه است‌وعقل‌را دستور
زبیقیاس هنر ، بی عدیل و با مفخـر[3] ز بی شمار شرف ،بی نظیرو نا مغرور
سیادتش را ، احـرار مملکت منـقاد سیاستش را ، حکام آسمـان مامـور
دل و کفش ، بکریمان روزگار نمـود که‌جود،امر محال‌است‌ووسع دریا زور[4]
هزار مکرمت ، ازملك خود بسائل داد[5] هنوز نیست،بنزدیك‌خویشتن ، معذور[6]
بامر، کارگذاری است ، قادر و مختار بدست‌همت‌خویش‌است ،عاجز ومجبور[7]
چو خسروان راباید ،که‌درصف لشکر به تیغ قاهره باشند ، دشمنان مقهور
برای روشن او ، التجا کنند که هست همیشه رایت ایشان ، ز رای اومنصور[8]
گذر کند ،به ظفرعزم او ،چوبادبر آب بروی قلعه الماس ، برج آهن سور ☆
زهی، بهرچه بلندی‌است،ز آسمان پیدا زهی،بهرچه‌بزرگی‌است،درجهان‌مذکور
کفایت تو ، رساند ملوك را به سریـر مروت تو ، نشاند زمانه را بسرور[9]
زعزم و حزم تو ، بر دل تفکری کردم مرا ، زمین متحرك نمود و باد ، صبور
تراکسی که،بصدراندرون،بدید[10] بگفت که‌عقل‌باشد،محدودو نفس کل،محصور[11]
توروز روشنی ، از آفتاب دانش‌خویش جهانیان ، بقیاس تو ، در شب دیجور
کفت‌بجود ،چو آب است ،پیشوای‌حیات همه‌جهان ،چوسرابند و کیمیای‌غرور[12]
قیامت‌است ، عدورا سیاست تو ،چنانك همی بگوش وی‌آرد،صریر کلك‌توصور
در آن‌زمان که،بخندد چو کبك: دشمن‌تو عقاب وجره بر آید ، ز بیضه عصفور
دات ،بهرچه عزیمت کند ، بروی زمین ز آسمان بنویسند ، فتح را منشور

۱ـ ب صدرجهان ۲ـ ق. عمادالدین‌منصور ۳ـ ب . نامعجب ٤ـ ب . تیغ دریا زور ٥ـ ق . هزار بار همه ملك‌خود ٦ـ ب . مغرور ۷ ـ ك . ف مخمور ۸ ـ ف . محذور ۹ ـ ب . بسازدزمانهٔ رامسرور ۱۰ـ ب . ندبه ۱۱ ـ ب . نفس کل محدود ۱۲ ـ ف . شراب‌اند
☆فقط درق . موجوداست

بیك دو سال [۱] به بینی، که از کفایت تو | همه مصالح [۲] ملك جهان ، شود مقصور
همه مقالت [۳] اهل هنر ، ز بذله تو | باصل، بانك و حوش آید ، و نوای طیور
بدان سبب نرسیده است ، پایه [٤] تو بکس | که ذات فضل عزیراست وروزگار، غیور
چو یافتم شرف نازوعز وصدر توباز | بهر بزرگی ، بی مثل باشم از جمهور
زدل هوای توجویم ، به آشکار و نهان | زجان ثنای توگویم ، به غیبت و بحضور
درست کردم [۵] عزم رهی ، که ازبراو [٦] | فلك نکرد جزاین ، دل شکسته رنجور [۷]
روانه کردم با کام دل ، زدرگه تو [۸] | چنانك موسی عمران، روان شدی ازطور
چو یاد گردمی از نام فرخ تو ، براه [۹] | زمین گریزان گشتی، فضای چرخ، حضور [۱۰]
همیشه تا بستانند [۱۱] لعبتان بهار | ز ابر ، باره کسری و افسر فغفور
ز آب دیده انگور ، خاك روی بهی | عبیر بیزد و بزم گلاب ریزد سور [۱۳]
زخاك وخون ، رخ بدخواه ودیده دشمنت | بسان روی بهی با دو دیده انگور
سرای بخت تو [۱۲] چون، بوستان دولت، خوش | بنای عمرتو چون ، سقف آسمان، معمور

مثال های تو والا وامر ها ، عالی
مرادهای تو، موجود وسعی ها مشکور

---

۱ ــ ق . بیك دوساله ۲ ــ ف . ب . کفایت ۳ ــ ب . مقاله ٤ ــ ب . مایه ۵ ــ ق. درست کرده عزم رهی که آز بود ٦ ــ ق . فلك نکردد جزدل شکسته ورنجور ۷ ــ ب . بحضرت تو ۸ ــ ق . براو ۹ ــ ب . قضا وچرخ حضور ۱۰ ــ ب . نشناسد ۱۱ ــق . صور . ف . نور ۱۲ ــ ب . تخت

الغزاسپ

و

مدح خواجه محمد بومنصور مستوفی وخواجه بونصر ✲

چیست ، چرخی را که باشد ، بردو کوه اورا مدار
آلت رفتنش هست و جای استادن ، چهار

مانده بر سیمین فلك ، زرین قمرش را مقام
بوده بر وسطی سما ، سیمین ستاره‌اش را قرار

نیست روی اجتماع آفتاب و ماه ، هست
از مسیرش ، برزمین شکل مه نو ، سد هزار

گربود سوزنده شیطان را ،شهاب از بهر چیست
چار قطب چون شهابش ، بادو شیطان سازگار

با لباس آسمان باشد ، بهشتی در حجاب
بی لباس آسمان گردد ، بهاری پر نگار

چون جوانان،باکرشمه است‌وچوپیران ،زورمند
چون‌عروسان ، باحجاب‌است‌وچوشاهان ،تاجدار

مسند تائید و صدر دولت و دیوان عز
مرکز اقبال و تخت بخت و جای افتخار

سرش،همچون‌دست موسی ،روشن‌وگیتی فروز
پای ، چون تخت سلیمان ، که‌بروهامون گذار

✲این قصیده فقط درق. ثبت است وچون برای مقابله نسخه دیگری دردست نبود تصحیح کامل ممکن نشد تا آنجا که برای جامع دیوان امکان‌داشت تصحیح قیاسی شد



سایه[1] اندرزیراو ، دو پاره ابـر بـاد سیر
ساکن اندر ظل او ، خورشید ملك شهریار

خواجه بو منصور مستوفی ،که‌مستوفی‌بدند
ملك را ، اقبال ودین را ، فرو دولت را ، مدار[2]

صاحبی ،کز رفق او ، صحبت[3] پذیرد انس وجان
عالمی ، کاندر امانش ، الف گیرند آب و نـار

دست ، کاندر هر بهار جود او ، چیند گلـی
گردد انگشتش ، چوشاخ اندر خزان ،دینار بار

باراگر ندهند ، بی دینارکس را ، خواجگان
شاعران را نیز ، ندهد ، خواجه بی‌دینار، بـار

وانکه رویش ، در غم دینار شد ، دینار گـون
گرد پیش ، صره دیـنار . او ، دینـار بار

گرنکردی بذل او ، اهل خرد را تـربیـت
و زهوای جود او ، امید را پروردگـار

بی اثر ماندی ،کمال و بی غرض رفتی ، سخن
محمدت بودی ، نژند و مکرمت، گشتی نزار[4]

مهروکین و امر ونهی و عفو و خشم او ، شدند
مایه سود و زیان ونام و ننك و فخـر وعار[5]

از درخش بـاره و عکس مظله مـرقـدش
آفتاب اند . . . آسمان اندر خمار[6]

ای خداوندی‌که ، میمون مرقدی گردی کازو
رسم چـرخ ساکـن ، آوردی وکوه را هـوار

---

١ ـ در اصل سایر است ٢ ـ در اصل بخار است ٣ در اصل صحبت ٤ ـ در اصل نثار است ٥ ـ در اصل غبار است ٦ ـ در نسخه این قسمت پاك شده است

خفته وبیدار در شان شب و روزاند ، زر
گاه ساکن ، در بهشتی ،گاه بر گردون سوار
آسمان دولتی و آفتاب ملك ، هست
مرقدت ، چون آسمان ، تو آفتاب روزگار
عالمی ثابت اساسی ، دولتی والا اثر
اختری ، گیتی فروزی ، گوهری ، عالی عیار
روز ودانش را فروغی ، مهر وحشمت را سپهر
شاخ نهمت را ، سحابی ، باغ دولت را نهار
نیك بختان را ، معین و نیك بختی را ، سبب
پادشاهان را ، قرینی پادشاهی را ، مدار
باز گشت کار این دولت ، با ستصواب توست
رو ،که دولت راگلی تو ،آنچه دون توست خار
ای بر آورده محبت را ، جلالت بر کتف
وی بپرورده مدیحت را ، روان اندر کنار
ذات فتح وسعدی و ملك ، از فتوحت با سعود
اصل یمن و یسری و خلق از یمنیت بایسار
ای عزیز ، اندر صدور و،ای ، بدیع اندر کرام
ای رفیع اندر صلاو،ای وحید اندر کبار
خواجه اصل کفایت ، بو محمد بنده را
کسوتی داد وبشعر ، از دیگران کرد اختیار
خواجه بونصر ، آن اساس لطف و ترکیب کرم
کرد با آن محتشم ، خود را دراین توفیق یار

بنده را ز یشان ، کنون دراعه و دستار هست
شاید از این پس ندارم ... احتضار [1]

ماه را رفتن بیاموزم ، ذکارا بافتن
میغ را باریدن و گردون گردان را ، قرار

هر دو مهتر زاده میخواهند، تا من بنده را
داردم در زینهار ، از دست هر زنهار خوار

مردمی سازی زمن، چون دیگران بانام و نام
تات باشم ، بنده هم چون ، دیگران باکار وبار

شعر ها ،گویم عجیب و نکته ها ، رانم غریب
بامعانی بکر و لفظ عذب و وزن خوشگوار

بر هنرمسعود خسرو را بپرس از طبـع من
تا در این فن پیشم آید ، یك جوان تازه کار

ای‌جوانمرد وجوان بخت ، این جوانك را بشعر
از جوانان برگزین و چون جوانمردان بدار

تا نه بیند، چشم اخفش روی مهر آسمان
تا نخارد چنك رو به ، چشم سبز مرغزار

جاهت ، اندر امن یزدان بادو دنیا در کنار
نفست اندر، حفظ ایزد باد و جان در زینهار

از بزرگان و خداوندان ، هزارت بنده هست
در بزرگی و خداوندی ، بمان سالی هزار

نیك روز ونیك نام و کامکار وکامران
پیشوا وپیش دست وبخت کار وبختیار

۱- در نسخه موریانه خورده‌است

مدح عثمان عبدالله اسمعیل

☆ دی غلامی دیدم ، اندر راه ، چون بدر منیر
کز برون ، گل‌بود ومشك ووزدرون،می‌بودوشیر
رخ ، چو اندر آب شیر وتن ،چو اندر خز سمن
لب ، چو لعل اندر نبات وبر،چوسیم ، اندرحریر
دست وبازو چون بلور وعارض ودندان ،چودر
زلف و ابرو چون کمان و غمزه وبالا ، چوتیر
پیکری ، بس دلستان و شاهدی ، بس دلربا
نازکی ، بس دلفریب و چابکـی ، بس دلپذیر
من ، دراوچشمی‌زدم ، چونانکه بی‌شرمان‌زنند[1]
او ز شرم آتش پراکند ، از رخ [2] بدر منیر
چون بیامد ، گفتم ، ای کرده دلم زیر وزبر
خوار بادا،کت [3] همی بیرون فرستد ، خیر خیر
چون‌تو ، حورالعین‌که دارد، چشم ها پر آب‌کرد
گفت : حورالعین ، بدست دیو ، کی باشد اسیر
خواجهٔ دارم ، که‌گوش از نام او ، گردد اصم
طلعتی دارم ،که چشم از دیدنش ، گردد ضریر[4]
او ، بجان است از من وبی من ، جهانی درفغان[5]
او نفور است ازمن ، و بی‌من ، جهانی در نفیر

☆ این قصیده درب . ك . ف نیست
۱ ــ ق . کنند ۲ ــ ج ۲ . بر ۳ ـ ق . نکت ٤ ـ ق . حریر
۵ـ ج۲ . اوجهان است بی‌من و بی‌من

گفتم : ای جانم ، فدای روی چون ماه توباد
گرت بفروشد بجان ، باشد روا ، جان حقیر [١]

گفت : روتدبیر زر کن، جان مده، زیرا که نیست [٢]
چون تورا ، ازجان خداوند و مرا .از زرگزیر

لیك ترسم ، زور وزرت نیست، زانی زرد روی
گر ، زرت بودی ، نبودی رنك ورویت ،چون زریر

گرت باید ، آستین از مهر من پرزر کنی
دامن عثمان عبدالله اسمعیل گیر

رایتش ، روی حجاب و تاج دولت فخر دین
ملت حق را پناه و دولت جان را ، مسیر

آنکه ، هست او از تواضع، با فرودستان شریك
وانکه ، هست اندر خداوندی ، امیران را امیر

آنکه یابد ،هرچه جوید ، چون قضا ، الاعدیل
وانکه ، دارد هرچه خواهد، چون سپهر، الانظیر

وانکه ، سیرش ماه را ، بی رنج بر دارد ز سیر
وانکه امرش : ماه را بی‌شبهه باز آرد ، بـزیر

از بلند اصلی نیاید ، قدر او اندر گمان
از قوی حالی ، نگنجد وصف او ، اندر ضمیر

سیرتی دارد... نظر از نعت او گیرد محل
خاطری دارد ، که روز از نوراودارد خطیر

چون قلم ، بریشت نامه ، نام او خواهد نگاشت
تیر گردون ، سجده آرد ، پیش انگشت دبیر

---

١ ــ ق ــ گرت بفروشد بجان‌دون باشداوجان حقیر ٢ــ ج٢ل : زیرا هست

ای یلان را ، پادشاه و پادشاهان را ، ملاذ
وی سران‌را ، پیش دست‌وپیش دستان را ، مجیر
ای بعدل اندر ، مطیع وای بفر اندر ، مطاع
ای بفخر اندر ، مشار وای به ملك اندر ، مشیر
ای هنر ، پیش ملوك وای قضا ، پیش مصاف
ای ظفر ، پیش سپاه وای سپر ، پیش سریر
کس نداند ، پیش دیوان تو ، کیوان را بلند
کس نگوید ، پیش ایوان تو ، گردون را اثیر
از خداوندیت شد ، کار خداوندان قدیم
و زجوانمردیت شد ، چشم جوانمردان منیر
شد قوی از رزم و بزمت ، فتح و فخر اندرنعم
شد نزار از جود وعدلت ، ظلم وجهل اندر زحیر
ماه درگردون ، کند خم کمندت ، چون کمر
حور درگیسو ، دمد ، گرد سمندت ، چون عبیر
مردمیهای تو ، گفتم بشمرم ، بر خویشتن
عقل گفت : ای کم خرد ، کس نشمرد ، ریك مسیر
گفتم : از یك شعر ، بار منتت کمتر کنم
طبع گفت : از باد ، کی زایل شود ، کوه مسیر
تن در آن دادم ، که درپیشت دو تاباشم چو چنك
دل در آن بستم ، که ازمدحت ، نواسازم ، چو زیر
تیغ برانت ، گل افشان باد ، چون باد بهار
دست بخشندت ، در افشان باد ، همچون باد تیر
دولت و عزوجلال وبخت واقبالت جوان
دانش وعقل ودهای ورای وتدبیر تو پیر

وصف خزان ومدح خواجه مظفر بو الفتح

☆ خزان از سر، چو اسکندر، کشید اندر جهان، لشکر
چگونه لشکری، اززر، سلاح و جامه سر تا سر

سکندر وار، گر بگرفت، گیتی را، روا باشد
که زر، دارد فراوان و جهان، بتوان گرفت از زر

زبهر سنجش زرش، اگر میزان بکار، آید [١]
از آن، در برج میزان شد، که بیند چشمه خاور

به بین، آن آسمان گون آب را، مانند سیم از یخ
به بین، آن آسمان آبگون، از برق پر آذر

تو گوئی آسمان آذر، همی افروزد از سرما
ز بیم برق پنداری، چنان بر هم شده فر غر

مگر زان خاك باشد، کز ملامت [٢] می نیاندیشد
که سوی مردمان، کرده است، چشمی کور و گوشی کر

چنار و بید را سوگند مصحف بود، پنداری
که از عهد بهاری، تازه می باشند، تا محشر

کنون، سوگند بشکستند وز، بار خلاف آن
مر این را، او فتاد از بند، دست، آن راز بان، از سر

[٣] نه آن نادر، که اندر رز، نماید خوشه پروین
که باشد منکسف پروین، از این بسیار نادرتر [٣]

کنون، آویخته با بند ها رو بست، بی جرمی
ولیکن، جرمش از پاکیزگی، چون زهره ازهر

---

١ ـ در نسخه آمد ٢ ـ در نسخه ملاحت

☆ این قصیده فقط در ق ثبت است لذا مقابله ممکن نشد. تصحیح قیاسی بعمل آمد ٣ ـ در نسخه نه آن باور ٤ ـ در نسخه مادرتر

چوسوزد رویش از خورشید ،گرددریخته خونش
چوزهرش ریخته گردد ، بود خون ریختن بی مر

از آن ، انگور شد بی‌شوی ، همچون‌مریم آبستن
که از چون مادر مریم ، نزاید بچه جز دختر

اگر یك بار ، چون عیسی ؛ ز ما دربی پدر زاید
چرا شدزرد[1] ، روی برك ، همچون‌بی پدر، اغبر

گر استسقای طبعی نیست آهو را چـرا نافش
. . . . . از شکم بیرون شده است اندام ها اصفر

مکر تنبول کرده دیده و دندان کـه میخندد
وگرنه . . . . گفته در شکر

ز باد سرد پنداری که شد ، دوری ، از آنگونه
زمن را بر فلك بادی است طبع برج دو پیکر

همانا چون ترنج ازرخ ؛ فراوان دست ورخساره
ز شرم مردمان پوشید از دینار گون معجر

خزانی باد، زرگر گشت ، از آن آورد پیش او
بلوری دست پر کرده ، ز زر جعفری ، عبهـ

از آن، چون‌مهر بر گردون‌وچون،بیجاده‌اندرخم[2]
از آن ؛چون زهره اندر جام وچون،مریخ‌درساغر

نصیب عاقلان ، زو بهره باشد ، رامش وشادی
نصیب جاهلان ، زورنج باشد، بهره شود و شر

روددرسر، چومغز وعقل ، اندررك‌؛چوخون‌وخوی
رود ؛ درتن، چوجان وهوش‌اندر دل ،چوکام‌و گر

۱ــ چراشدرزوروی برك ۲ــ سجاده اندرخم

چو فر طلعت خواجه ، دل غمگین کند ، شادان
چو عزم خدمت خواجه ، رخ زرین کند ، احمر
جمال مجد و خورشید بزرگی ، از سر احسان
چوفرهنك آلت رتبت ، چو گوهر مایه مفخر
اجل‌بوالفتح مسعود ،آن‌سر مجد و خداوندی
که زیر پای قدر او ، سپرده شد سر محور
نه‌رادی ، همچواو ابر، ازکسی‌پذرفته ،جزعادت
نه مردی ، همچوشیر آموخته، ازکس‌جزازگوهر
هنر بی اهتمام او ، چو چشم بی بصر ، ناقص
خرد ، بی اختیار او ، چو جسم بی روان ، ابتر
سپهر مسند او راست ، روی خوب[1] او کوکب
بهشت مجلس اوراست ، لفظ عذب او کوثر
مگر ،ازهیبت اوخشك شد ، در ناف آهو خون
مگر ، از بوی او ، تر گشت ، بوی عنبر از فر
اگر نه ، بی تف خورشید ، ور نه بی‌نم باران
چراخشکی‌است ، درمشك وچراتری‌استدرعنبر
قلم ، در لوح بنویسد ، چو استصواب رای او
ازآن تدبیر او آید ، همیشه با قضا همبر
نیاورده فلك هرگز ، از او شایسته تر ، دارا
نپرورده ، جهان یکسر ، از او بایسته تر ، داور
کفایت ، از زبانش ، ذوالفقار حیدری بسته
سیاست را نهاده بار ، همچون درهٔ عمر
ز جود دست او پژمان سرو زر زیر دست او
هلاك زر ، زدستش چون ، هلاك مورچه از پر

۱ـ دراصل خواب

براق همت او شد، سپهر، از بهـر آن آمـد
هلال او را، چوزرین نعل وسیمین سم بنام اختـر

فلك را زان، براق همتش گفتم، که از همـت
از آنجائی سخن گوید، که از معراج، پیغمبـر

از آن بر چرخ شد، زیرا، جهان همـت او را
که کم آید بر جودش، اگر باشد دو صد کشور

برشك از خدمتش دایم، بود مخدوم هفت اقلیم
چوقابیل از بی هابیل، و ساره از بی هاجر

می و آب روان و سبزه و خورشید بنمایـد
ببزم ولطف وعیش خوش، به لطف ورای وزیب وفر

چومی، کز بزم او تیره‌است وآب ازلطف اوروشن
که این گیرد سریر او وگاه آن پای، بر منبـر

اگر حلم وحیاکرده، سخن اندر تو، بی نکته
وگر، جودوسخا باشد، غرض آنرا توئی جوهر

ایا منشور رومی را، قبول خدمتت توقیع
ایا، داروی درمان را، صفایت، طلعت لشکر

فنون سروری را، طبع تو، هم اصل و هم جوهر
رسوم مهتری را، رسم تو، هم خصم و هم داور

چودریائی، همه‌حشمت، چوگردونی، همه‌رفعت
چو بارانی، همه نعمت، چوخورشیدی، همه‌منظر

فری آن موکب گردون، ومنکر ازچه‌داردخون
سبك رفتار، چون برق وبلند آواز، چون تندر

چورنك وآهو از تك، کوه پیما و بیـابان در
چو مار وماهی اندر پویه، صحرا کوب ودریا بر

بسان مرمرش ، دندان وچون آهن همی خـاید
صفات سنك مغناطیس ، نتوان گفت ، در مر مر

اگر در نقطه پرگار ، جولان بایدش کردن
کند جولان بر آن گونه ،که پرگار از خط محور

جهد زو برق در جولان ، رباید گوی از میدان
چو خامه ، بوالعجب در بیخ و دست، بوالعجب در سر

ندیده خلق پیش از تو ، روان بر کوه دریائی
عنان اورا شده باد و رکاب او را شده لنگـر

ترا موسی همی خوانند و اورا خضر ، این معنی
که طور از توست، نورانی و بحر اورا ، دهد معبر

بچشم بد ، همی با تو ، جوان و پیر ، مرد وزن
سپند از دیده ها ، میساختند ، از چشم ها مجمر

همیشه همچنان بادی ، عزیز و خرم و شـادان
بفر خسرو ایران ، بعون خالق اکبـر

به پیش خاطر ایشان ، نیارد سنك شعر من
نباشد جامه خلقان ، بلی چون جامه ششتـر

ندانم من،که شعر من ، شده است ازگونه لولوء
بفر افسر فغفور و قـدر باده قیصر

نیارم گفت این هرگز ،که چون من نیست مدحت خوان
اگرچه بی گمان دانم،که چون او نیست مدحت خر

خداوندا تورا چون من ، فراوان اند مدحت خوان
همه با طبع پر معنی ، همه با لفظ پر گوهر

همی تا از برای زرق، طبع خلق بگراید

بخاك و آب وتخم وبیخ وشاخ وبرك و بار و بر

هنر پیرای ومدح الفتح، رامش خوان ولب خندان

جهان افروز وجود افزای وصدر آرای ودین پرور

لغز

مدح خواجه مسعود بن مظفر بو الفتح

☆بتی، که نیست از او، جز دهان و دیده بکار

دهان، چوروی من ودیده، چون دهان نگار

ز خاك زاده و پرورده ، در بر آتش

چو بنده ، عاجز و پیوسته، همره [1] احرار

بدو [2] زمانه بسی زیب داده از کم و بیش

وز او ، ملوك بیاراسته ، یمین ویسار

چو، مار کرده تن خویش، حلقه وار سرش [3]

نشان نمانده ، ز دندان مار و مهرهٔ مار [4]

نهان کنند بزرگان، به چشمش اندر زهر [5]

دهند از او ملکان، زهر خورده را، زنهار

ز پلك چشمش ، دندان چو مهره بر رسته

گرفته ، دیده بدندانهای خود ، ستوار

بجای سینه، دهان و بجای گردن، سر [6]

بجای دیده اش تارك، بجای کتف، عذار [7]

☆- این قصیده درق . ب. ثبت است وفقط باق. مقابله شده وچند بیت هم که در مجمع الفصحا بود برای مقابله مورد استفاده قرار گرفت ۱ ـ درسر احرار ۲ ـ ب . بدان ۳ ـ ق . کرده شبی خویش اندر پیش ٤ ـ ه . نهان بمانده چو دندان مارمهرهٔ مار ٥ ـ نهان کنند بزرکاب چشمش اندردهر ٦ ـ ب . چشم ۷ ـ ق . بجای کتفش

مه نو است ، شده زیر مهر و زسر مهر [۱]
عصا به ، بسته بر او ، از ستاره بسیار [۲]

چو آتشی [۳] است ، بجای زبان او اخگر
بگرد اخگرش اندر ، قرار کرده شرار

سرش ، چو چشم همای است و او بفر همای
میانهٔ دو همایش ، بدان کنند شکار [۴]

جهان نمود ، به تصحیف نام او مردی
کازو ، [۵] به خلق جهان داد ، صد هزار هزار

فزون شمر بیك [۶] انگشت ، حواجه زان صدمرد
گرفت ، زین قبل انگشت خواجه را ، یکبار [۷]

سپهر اهل هنر بوالمظفر بوالفتح
که نان چار صفار است وآب و جاه کبار [۸]

بقدر عالی ، افلاك را ، نمود مثال
برای روشن ، خورشید را ، گرفته عیار [۹]

سخای او ، به تن بخل ، بر فکنده فروغ
عطای او ، ز دل جود ، بر گرفته غبار

ثنا نباشد ، بی نام نعت او عالی
سخن نیابد ، بی نام و وصف او مقدار

چو طبع اوست ، خرد بی ثنای او ناقص
چو کلك اوست ، هنر ، بی کمال او بیمار

---

۱ ــ ب . در سر مهر ۲ ــ ب . ازدایه ستاره بسیار ۳ ـ ق . چو آتش ٤ــ ب . نکار
٥ ــ ب . که او ٦ ــ ق . فزون شمر دیك ۷ ــ ب . بکنار ۸ــ ب . که نان جان صفار است ر
آب چار کبار ۹ ــ ق . غبار

زهی ز بخشش تو ، کُند حرص را دندان
زهی بهمت تو ، شیر مدح را بازار

تو آسمانی و روی تو ، آفتاب نهاد
تو آفتابی و جاه تو ، آسمان کردار

بچشم خصم تو ، عزم تو ، آتشین دریاست
بگرد حزم تو ، عزم تو ، آهنین دیوار

خرد ، چو آینه طبع شاعری ، بزدود
خیال مدح تو ؛ بنمود ، اندر او دیدار

مرا نباید گفتن ، چو شاعران دگر
که چرخ مهر سخائی ؛ و بحر وکوه و قار

ز گرد اسب تو ، بر زلف مشتری عنبر
ز عکس کلك تو ، بر چهر آسمان دینار

به وقت کوشش تیغی ، همه چو برك درخت
بگاه بخشش ، دستی همه چو شاخ چنار [۱]

تو را به من ، به تعجب نگه نباید کرد
که این، چه گفت وچه میخواسته است ، از این گفتار

من از تو ، آنچه همی بینمی ، همان گویم [۲]
چنانکه داند ، زان حال عالم الا سرار

[۳] همه ، بحرّی و فرزانگی ، کنی آهنك
همه ، بر ادی و مردانگی ، بری هنجار

چو بشنوی که ، بنام تو ، شعر خواهم گفت
چو گل ، بخنده در آئی و بشکفی ، چو بهار

---

۱ ـ ق . برك چنار ۲ـ ق . از تو به بینم همی همان ۳ـ ق. همه حر بی

مـرا ، سزای قبول امید نعـت کنـی [1]
بمدح گفتن خویشم ، دلی دهی نهـار

چو شعر بر تو بخوانم ،بگوش دل شنوی [2]
ز حرف حرفش ، مهمل ندانی ازمختار

هنوز کار من از مدح [3] نـامده بـدءـا
دوات خواهی و در حال ، بر گشائی کار

نخست بار ،که من بـار ، یافتم بر تـو
نیافت ، بیشتر از من نیازمندی ، بار [4]

بخواستی ، ز همه حال های من ، اعلام
بداشتی ، ز همه کار های من ؛ تیمار

تورا ، ز رای‌وزاحوال من ، سبك شد دل
مرا ، ز منت احسان تو ، گران شـد بـار

ز بخشش تو ، فرو بردم آز را ؛ بزمین
بدولت تو ، بر آوردم از نیاز ، دمار

زبان ودست من و تو ، زمنت و احسان
به یکدگر ، ز توگوهر فشان شد و زربار

مرا نپرسند از مدح ناکسان در حشر
که من بمدح تو زان‌کرده باشم استغفار

ببردی ازهمه کس ،گوی نیك نامی ، ازآنك [5]
که بختیاری و [6] اندر جهان ، نداری یار

همیشه ، تاگل سوری ز خامه شنگرف
بگرد خویش ، درآرد گذارش زنگار

---

١ ـ ق . مرا بر آن بقبول امید بعث کنی ٢ـ ف .ب . بشنو ٣ ـ ق.هنوز کام من
٤ـق . نیافت بیش برمن نیازمندی بار ٥ ـ ق . نیك‌نامی زود٦ـ ب . بهیچ کاری اندر
جهان نداری بار

بکامه دل من [1] باد ، بی شمارت عمر
ولیك بخت [2] دلت بی شمار ، قلب شمار
هزار سال بمان و هزار صدر بگیر
هزار مرد بپرور ، هزار بنده بدار
سپهر ، پیش مراد تو ، بنده مطواع
زمانه ، زیر رکاب تو ، بارهٔ رهوار
ز جاه وجود و کریمی و سعی مدح الفتح
ز فضل و عمرو جوانی و بخت ، برخور دار

توصیف جشن مهرگان و

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

ای مهرگان ، زگاه فریدون زروزگار
تا گاه شاه ، یافتهٔ ، خسروی هزار
با اختر موافق و با عزم چیره دست
با دولت مساعد و با بخت کامکار
با چرخ بی کرانه وبا، دخل بی قیاس
با بذل بی نهایت و با گنج بی شمار
اندر دل که دیدی ، [4] خورشید ملك بخش
اندر کف که دیدی ، ابر ستاره بار
از درگه که رفت ، سپاه سپهر بند
پیش که بود بنده ، سپهر سپاه دار
خلق خدای ، جمله به پیش که آمدند ؟
و زبخشش یمین که رفتند ، با یسار [5]
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان که ملك [6]
آورد ، پای بختش [7] در دیده و کنار
شاهی که از دلیری و آزادگی دهد
درجنك ، چون علی ،بکف خصم،ذوالفقار
شاهی ، که هر زمان ز فرستادگان او
خواهد [8] طراز خانه بغداد ، زینهار

---

۱ - ق . بکامه دل ما ۲ - ب . ولیك بخش دلت ۳ - ف . که داری
٤ - ق . تا بسار ٥ - ق . که او ٦ - ق . پای بخشش ۷ - ق . خواند

بر آفتاب وابر ، بخندد ببذل وجود [1] وز کان وگنج خانه ، بر آرد همی دمار
ای چرخ را ، بخم کمند تو ، اعتصـام ای ملك را ، به نعل سمند تـو ، افتخار
شیطان ، اگر بدیدی ،در صلب آدمت برخاك سجده کردی ، روزی هزار بار
دولت ، تورا گزید وتورا باد ، بی‌گزند شاهی، تورا سزید وتورا باد ، سازگار
تو ، نایب رسولی واین دیگران ، تبع تو ، سایه خدائی وآن دیگران، غبار
از بدره که شد ، همه دنیا پر از درم وزخامه‌که شد ، همه عالم پر از نگار [2]
از مطربان که ساخت، امیران ناحیت و ز شاعران که‌کرد ، وزیران روزگار
جز ، پادشاه شرق و شهنشاه بحر وبر این شاه صدهزار شهنشاه و شهریار [3]
جزوهم نیست در دل خصمان‌تو،خدنك جز پوست نیست،برتن بد خواه توحصار
بادآن خدنك، دردل‌اوهمچو پشك‌شیر باد این حصار ، بر تن اوچون دهان‌مار
گنج تودست . . . هوا خواه تو هوا [4]
تیغ تو مهروجان بد اندیش تو ، بخار

وصف نوروز وبهار

ومدح خواجه‌منصور سعیداحمد

[5] حسن نوروزی و دل بندی و شادی بهار
لاله رخسارا ، خیز آن می‌گلرنك ، بیار [6]
طرب افزای ، بهار آمد و نوروز رسیـد
باز ، باید شد ، در راه طرب ، پیش بهار
مطرب ، ازرامش ، چون زهره‌بباید ،پرداخت
ساقی ، ازگردش ، چون چرخ ، نشاید.بیکار [7]

١ـق . همی بجود٢ـ ه . آفاق پردرم ـ ایام‌پرنگار ٣ـق. سلطان صدهزارجهانداروشهریار ٤ ـ این بیت فقط در نسخه ق است و موریانه آنرا خورده است
٥ ـ ه .جشن نوروز دلیل‌اندبشادی ببهار٦ ـ ه . گل‌بوی‌بیار٧ـ ف . بباید

شب وروز از می[۱] وشادی و سماع ودلبر
نبود خوب ، تهی دست دل وبوس و کنار[۲]

نوبهار آمد ، و ز بهر عروسان چمـن
با خود آورد ، بسی مرسله و تاج وسوار

همچو ملك ، از نی کلك تو واز پی تو
هر زمان بینی ، آراسته تر ، کرده شعار

گاه ، در جلوه بگردند عروسان چمن
گـاه ، در پرده بخندند ، بتان گلـزار

افسر خـویش ، مکلل کند اکنون گلشن
کمر خویش ، مرصع کند ، اکنون کهسار

دامن برقع برلالـه ، بـر انـدازد بـاد
گوشه هودج هر غنچه ، فرو گیرد خـار

گرت از بلبل ، کم شدهوس .این روزی چند
گوش ، زی نغمه،این بلبل خوش الحان ،دار[۳]

بلبلی بی پروبال است ،[٤] ولیکن ز بهار
شـاخ او بر پـرو تـارك [٥] ، بنهاده منـقار

آن کمان است ، که برحلق[٦] وسرین و برو گوش
ساخته ، درهم تیر و هدف است و سوفـار

آن ،نزاری است ،شده پوست ، بر اندامش خشك
شاید ، ار خشك بودپوست ،بر اندام نزار[۷]

۱ـب . پی ۲- ق . هوش . ه کوش و کنار ۳ـق . ورت از بلبل خیزد ق . گوش زی نعت ٤ - ق . بی پروبال ٥ ـق . پر بر٦ - ه . آن کمان پشت که برحلق وسرین وزانوش ۷ ـ ه . ازنزاری است شده پوست بر اندامش خشك

اوست ، آن ابکم وبی معنی و لفظ بیحد[1]

اوست ، آن اصلع وباطره و زلف طرار

دل او ، تافته ، از بافته زلف و می است

ورنه ، چون زلف بتان ، بیش چرا نالد زار[2]

همه اندام زبان است و بصد گونه بود

هر زبانی را ، در مدحت صاحب گفتار

عارض لشگر ، **منصور سعید احمد**

آنکه تیغ وقلم اوست ، جهان را معمار

سخن وذانش[3] دشمن شکن و نصرت یاب

قلم وتیغش ،کشور شکن ودفع شکار

خوب‌حالی است ،از او ملك زمین‌را الحق

گرم کاری است ،براو سعد فلك را بازار

لفظ ودیدارش ، اندوه بـرو شادی ده

کلك و انگشتش ، دینار ده و گوهر بار

حس دانایان را ، هیچ نگردد محسوس

تا نباشد زعطاهاش ،در آن حس[4] آثار

چون‌عطائی را ، خدمت کند ، آن خدمت او

شرم دارد ،که عطائی ندهد ، دیگر بار

آلت حشمت ، چندان و تواضع ، چندان

آری، افکنده تر آن شاخ،که بیش آرد بار[5]

ای بهار خرد ، از رای تو پر نزهت وفر

وی طراز سخن ، ازلفظ توپر نقش ونگار

---

۱ ـ ق . منجد ه .اوست آن الکن بیمعنی و لفظ بی حد۲ـ ق . بالدزار ۳ ـ ق ـ سخن ورایش ٤ ـ ق . خیر ٥ ـ ق ، افکنده بود شاخ

نکند عمر قبول آنرا کاو شد ، زتو دور[1]
نکند بخت ، عزیز آنرا ، کاوشد ، زتو خوار

گر کنند[2] آیت اعدای تو ، بر آب رقم
ز آب چون رنگ خلاف تو ، بر آرد زنگار

گشته سیراب ، سنان تو لب و بسته . هنوز
خوردن زهر حیات است بر آن فتح گذار[3]

کرد چون شاعر ، تشبیه حسامت به پرند
چون پرند اورا ، دودست بخون داد آغار

دست ابطال ، فرو کوبد بر خود ، حربه
چون بجنگ اندر ، اسب تو بر انگیخت ، غبار

آن ، چو کوه است کازو کرده ، بنا گردد کوه
آن چه تیغ است ، کازو ، بر که خون[4] گردد غار

ساخته ، کار خرد بسته تو را ، کار امروز
یافته دست قوی بوده تورا ، دست گذار

نهراسد ، چو تو پردل ، ز جهانی پر خصم
دل تهی کرده و نگذاشته ، ز ایشان آثار

رنج ناکرده اثر بر تو و با عزم نشاط
باز پرداخته ، چون مرد بلهوو بنگار

توچه ذاتی ، که هنر بی تو ، نگیرد قیمت
توچه شخصی ، که سخا بی تو ، ندارد بازار

هم ، دری لشکر و هم ، داری . نشگفت ، که تو
تیغ لشکر در داری ، قلم لشکر دار

---

۱ ـ ق . زار ۲ ـ ب . کر کنند ۳ ـ ق . گزار ٤ ـ ف . چون

روشن آن دیده، که باخلعت سلطان‌دیدت[1]
آنکه ازسعی تو شد ، دولت و اقبالش یار
بخت باگوهر او ، اصل وشرف کرده بهم
طبع ، درپرورشش ، سعد فلك برده بکار
عکس فردوس براو ، دیده ضمیر رضوان
فر خورشید بدو ، داده سپهر دوار
داشته ، فروبها از تو ، چو ضو درخورشید
یافته، نور محل ، از توچو چشم از دیدار
بحر وبر را ، به تمامی ببرد کز تك او
از جهان دیدن ،بی بهره بود چشم سوار
آنکهش یابی خرم ، که بود منزل او
وانگهش بینی خرم ،که بیك جای‌قرار[3]
ایستد ساکن ، چون نقطه پرگاروبه[2] سم
دایره سازد ، بر خاك ، چو نوك پرگار
گشته از خدمت زوار تو ، پیش در تو
چون ز انگشت بود ،دست محاسب بشمار
شاعر از فکرت ، آسوده نبوده دایم
راوی از خواندن ، خاموش نگشته هموار
هر که را بود زمدح تو ، دهان پر گوهر
آستینش شده از صلّت تو ، پر دینار
رفته از پیش تو ، باصله هزار اهل هنر
هم چنین بادی با دولت ، سالی دو هزار

---

۱ ـ ق • ف • دهدت ۲ ـ ق • رو ۳ـ ق . ف • بی‌جای‌قرار

تاسبب باشد نصرت را ، دولت به مدد

تا مدار است بهر حال ، فلك‌را به مدار

تا سبب نصرت را از عملت باد مدد

فلك ملت را بر قلمت باد مدار

تاجهان‌را ، زچهارارکان، اصل‌است‌ونظام .

چار چیز تو ،بری بـاد ، همیشه ز چهـار

نعمت ، ازمعرض‌کم بودن وطبع ، از اندوه

دولت ، ازآفت بر گشتن وجان ، از بیمار

٭مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بن‌مسعود

ای ، طرب انس و جان ، نگار وفا دار
ماه منی ، ای پسر ، بچهره و دیدار

باد فدای [١] تو ، جان ازآنکه بهر حال
نوردلی ، سر بسر ، بدورخ چون نار

دلبر نازك دلی ، بناز و ، گه بـوس
آب حیاتی ، بلب ، نبید برو بار

کودك نازك‌میان، توئی ،که،گه‌خواب [٢]
حور بهشتی به بر ، بهشت برخسار

غمزه‌تو ، چون کمان ، ولیك‌دل‌آشوب [٣]
چشم تو ،رشك [٤] غزال ونرگس پر بار

نوش تو [٥] اندر عقیق ، ناب جگر تاب [٦]
لعل لبت ، پر شکر ، ز لولوء شهوار

هجر تو ، اندوه بیز درد وغم انگیز
جنك تو ، صلح سپهر و اختر سیار

---

١ ـ ك ٠ فنای ٢ ـ ك ٠ جوان ٣ ـ ق ٠ دل افروز ٤ ـ ق ٠ اشك ٥ـ ك ٠ نور ٦ ـ ق ٠ ناب جگر

٭ این قصیده درق٠ ثبت است ودر.ك. هم چند بیت ازآن‌دیده‌شدوآنچه در. ك٠ ثبت‌بود با ابیات ٠ق مقابله‌شد بااین‌همه قصیده مخدوش ومغلوط است وتصحیح کامل ممکن نگردیده٠

اصل تو [1] بخت جوان ، زلطف غم انجام — جود تو ، داد عمر ، بچاره و ناچار

بوس تو ، معمار عمر ولهو جوانی — جبر فراق تو ، هست غایت تیمار [2]

چو کف شاه جهان ، تو بهر لب ناب — تیغ شه بحر و بر بهر غم تو کار

ملجاء دین ملوك ، کوست در اسلام — تاج مغیث [3] ملوك ، شاه جهاندار

شاه‌ملك ارسلان ،که هست به شمشیر — پشت سپاه و بسر بدولت بیدار [4]

عزت دنیا ودین ، به تیغ جهانگیر — صدر ملوك جهان ، بدست گهر بار

مقصد چرخ جهان ، به تیغ عدو تاب — شاه مخالف شکن ، به لشکر جرار

مبدأ عدل و ظفر [5] ، سپاس در تو — اصل کمال و شرف ، به نیکی کردار

مایه سود و زیان بخلق شهنشاه — ذات قضا و قدر ، بخواطر هشیار

آب ز آتش، سخن‌شده‌است‌و گرفته‌است — رای بلندش ، سپهر عالی‌وقار

[6] سحر حلالش ، مال کرده به . . . . — عزم متینش ، ظفر به بستن بسیار

عدل تو ،گنج نشاط و رای ثنا خواه — جود تو ، دین را پناه وآن را معمار

تاج توهست ، ای ملك ، بفخر سر افراز — تخت ولوای تو ، هست قبله احرار

مهر سپهر کیان ، کف تو در اقلیم — کان وکمال هنر ؛ زبانت بگفتار

صدر ملوکی بنام ، شاه ، خداوند — باد خزانی ، بجود ورزی و ایثار

جان جهانی ، بجان ورای چو خورشید — باد بهاری به غزو و برم ، چو گلزار

خشم [7] توچون صاعقه‌است و بذل جهانگیر — ملك تو چون ، آسمان عالی آثار

خلق تو، چون بوستان ، لطیف روانی — رای تو ، چون چشم خور، مقسم انوار [8]

حلم تو ، کان امان و عفو بر احباب — عزم تو ، دین را سپر، ز خنجر اغیار [9]

مهر تو ، ابر بهار و خلق ثنا خوان — رفق تو پیوند جان . . . . . [10]

---

١ ـ ق ٠ اصل ٢ ـ ق ٠ بیمار ك ٠ جز براق ٣ ـ ك ٠ تاج معین توهست ٤ ـ ك ٠ پشت سیاه وسبز بدولت بیدار ٥ ـ ق ٠ مادح عدل وظفر شناس تودر تو ٦ ـ ك ٠ سحر جلالش ٧ ـ ك ٠ چشم ٨ ـ ق ٠ حور مقسم انوار ٩ ـ ك ٠ عیار ١٠ ـ این بیت در ق ثبت است ودر ك ٠ نیست ٠ آخر بیت را موریانه خورده و بهمان صورت ثبت شده

کین تو، باد خزان و مهر طر بناك — لطف تو نور بصر دهد به شب تار

باد بهر جشن وسال عمر و فاجوی[۱] — سال تو و عمر تو مبارك و مختار

دولت سعد سپهر هر چه . . . . .[۲] — پیش تو برده نماز هر دو، رهی وار

با توبه کین ، در مقام فتح پناهند — سوی تو کرده نظر ، بخواهش بسیار

دور بهار و خزان ، مطیع تو گشته[۳] — شاخ نو آرد به بر، سخای تو هر بار[۴]

تاج و قبا و کمر دهی و در و زر — دست تو بندد نقاب محنت غدار

خوار کنی با کیان، خزینه گه جود — روی زمین را ز زر بپوشی، هموار

هست بفضل خدای عمر قوی حال — سال تورا هست حد نقل ، پدیدار[۵]

عمر توشه ، بی کران بود که باسباب — عمر تورا هست هر چه قطره امکار

زانکه جهان را توئی ؛ معین ودل افروز — نقش بقای[۶] تو را ست خلق خریدار

خسروصاحب قران ، توئی و به تحقیق — پیش تو بندد ، کمر زمانه به زنهار

کرد هوا ، تا بود اثیر و جهان را[۷] — دور فلك تا رود بگردش پر گار

شاه زمانه توئی برأی و به تدبیر — ملك جهان‌راتودارو[۸] . مگذرومگذار[۹]

حکم کواکب تو،ران. ببازو و شمشیر — صف یلان را تو در، به خنجر خونخوار

دیر بزی شادمان بگرز عدو بند — زر مدور ببار بر سر زوار

شادبمان جاودان زتیغ ظفریاب[۱۰]

فخرسلاطین به بر. به بخشش و پیکار

مدح نصر بن خلف پادشاه نیمروز

قرین بختم و همواره ، چرخ دایره وار

پیام دولت دادم بشاه دولتیار

---

۱ ـ ك ۰ جفاجوی ۲ ـ این بیت نیزدرق ثبت است وموریانه‌خورد کی‌دارد ۳ـك۰ کشتند ٤ ـ ق ۰ شاخ نوازد ٥ ـ ك ۰ حد نقل پدیدار ٦ ـ ك ۰ نفس بقا ۷ـ ك ۰ اسیرو جهان‌را ۸ ـ ق ۰ بگذر ومگذار ب ۹ ملك جهان‌را تودار ۱۰ ـ ق۰ ظفر تاب

که ملک‌روی جهان را ، چنانکه خواهی گیر
ملوک روی زمین را، چنانکه خواهی دار

برأی مملکت افروز و تیغ دشمن سوز
چو آفتاب ، در آفاق ، نورگستر ونار [1]

تورا ، از این کمر [2] ملك بر میان بستن
جهان گرفتن وبدخواه جستن [3] است آثار

تو آن ، بلند نظر ، خسروی که‌قوّت عدل
ز سیستان برسانیدهٔ ، بدریا ، بار

همی، ملك‌همه ، بینند [4] برسبیل شگفت
بیکدگر ، ز پس وپیش بر یمین ویسار

که تاج دین ملك نیمروز نصرخلف
بدست وتیغ ، جهان را ، قرار داد ، قرار

سزای آنی ، کاز ، آفتاب ، سازی تاج
ز ماه ، تخت [5] و زطاق سپهر ، صفّه بار

چو روزگار ، بیار است ، تخت ملك بتو
جهان بداد ، بیاراستیّ ودین ، به شعار

به خسروان ، بنمودی که ، گرفتن ملك
طریق رستم دستان و حیدر کرار

بطوع ، سربخط خدمت تو ، در آرند
هزار بار ، هزار اژ دهای ، مردم خوار

بباغ ملك نگر ، تا نهال دولت تو
چگونه ، شاخ بهم‌دارد ، از گرانی بار

۱ـ ق . تار ۲ ـ ق . ف . ك .مگر ۳ـ ق ٠ ب . خستن ٤ ـ در کلیه نسخ همی ملك‌را به بیند ٥ ـ ب . زماه بخت

کنون‌که هر طرفی ، رفت روبهی بطمع
که تا ، برون برد ، از مرغزار شیر ،شکار
جهان زخشم‌تو ، آتش گرفت‌یك دوسه‌روز
براو،زدی ، به شبیخون ، چوا برصاعقه‌بار
وگرنه ،کار بکام‌تو استی ، اندر وقت
سیاست تو ، بر آوردی، از زمانه دمار
چو آفتاب همی تافتی ، کشیده حسام
بر آن سپهر بیابان نورد کوه ، گذار
درفش[1] وخنجرت ،آلوده‌روی خاك‌به زهر
غبار مرکبت ، اندوده روی چرخ بقار
تو آفتاب ملوکی ، نه آفتاب فلك
خود آفتاب فلك را ، بجود با تو، چه کار
در آن‌هوا‌که ، وزد باد قهر وکینه تو
غبار ،ابر شود ، در زمان و . ابر ، غبار
هنوز باش، که از بوستان دولت تو
گلی تمام، نداده است بوی تو[2] به بهار
بت ازنهیب تو ، بشکست رای در قنوج
ز بیم . قیصر ، در رم بگسلد زنّار
ببارد ابر ، بیاد مروت تو ، درم
پذیرد ابر ، ز بیم سیاست تو ، غبار

---

۱ ــ ق .درخش ۲ــب. بوی‌خود به بهار

در تـو ، **کعبه** شاهان روزگـار شـود
چنین‌که ، اکنون گشته است ، قبله زوار

بطوع گیرد ، بخت سپهر بر دیده
بجان نویسد ، نامت زمانه بر دینار

ترا مطیع شود ، آدمی و دیو پری
جهـان به بینی زیر نگین ، **سلیمان‌وار**

هوا نباشند ، جز بر ممـالك تو محـیط
فلك نجوید ، جر بر جوانب تو مدار

زمین ، بکام تو و آسمان ، مسخّر تـو
بزیر امر ، مطیع آن زهفت چیز و چهار

همیشه ، تاخط خوبان ،زند ز سبلت سبز
بگرد نقطه شنگرف ، دائره زنگار

زمین ، بگیر و دل دوستان ،به مهر به بند
جهان تو دارو ، سر دشمنان ،به تیغ بدار

بملك بخشی ، چون رای خویشتن قـادر
به‌ملك داری ، چون بخت خویشتن بیدار[۲]

جهان ز جود و کف همت تو ، مستظهر
تو ازجوانی و شادی وملك ، بر خوردار

۱ـب. بزیرامرمدیح ۲ـف • تخت‌خویشتن؟ بدار

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

ای بخط وبوس، عنبر تر وشکر — وی بلب وزلف، شکرتر وعنبر
غمزه جادوت، کرده‌ما رفسائی[۱] — تا بخط آورد تار، زلف تراسر
عارض من، برسرشت مشك بکافور — تالب تو. در دمیده باده بشکر
عنبر[۲] وبادام چشمت، اشك ورخ من — چون گل بادام، گرددافسر عبهر[۳]
سی ودوتا، اختر تو از برياقوت — ریخت بسی بردو کهربای من، اختر
ماهی، اگر ماه‌را، زسر وبود قد — سروی، اگرسرو را، زماه بودسر
سیم سرین تورا، اگر بفروشند — من، بدو همسنك تو، فروشمرم زر
نیست ترا، هیچ تنگدستی وخواری — نیز نباشی، بجز عزیز وتوانگر
درکنف جود بوالمظفر بوالفتح — آن، بسخا دلخوشی نام پیمبر
مهترو مخدوم خواجگان مقدم — معتمد، ملك پادشاه مظفر
رای منیرش، بآفتاب دهد نور — بخت جوانش، بنوبهار دهد بر
زان، سبب خرمی شود، گل وسنبل — زین، باثر، قیمتی بود در وگوهر
ای خردت را جهان پیر مساعد — ای هنرت‌را، سپهر تند مسخر[٤]
دردلشادت، قبول خدمت زوار — خوانده بنام تو، عالم آیت مفخر
چشمه خورشیدو برو بحر، به چشمت[٥] — با کف وطبع ودل تو، نیست برابر
رای تو از خاك، برفروزد خورشید — عزم تو درسایه، درنشاند خنجر
چیست کمال تو، قاصدی است که هرروز — بحر به بُردِّ تمام، عنبر و کندر
کوه بامر تو، باروانی[٦] گشتی — باد، ز نهی تو، درسکونت لنگر

۱ـ ق . ب . ف غمزه جادوت کرده بازقیاسی ۲ـ ق . ف .ب عنبر ۳ـ ق . ف .ب عنبر٤. ق. شد مختصر.ف . کرد مسخر.ك . گشت ٥ ـ ق . ف . به‌حشمت ٥ـ ف. باروئی. بادبانی

پاس تو، زان‌صرصر است،کو بدویدن بر کند ، از بیخ ، خاك سد سکندر

از تو دلی یافت ؛ خلق سخا لیك[1] بیش نیارد ، عرض به صمت جوهر

تیغ بُرد بی گنه ، سر قلمت را لاجرم ، از فعل او ؛ بماند مسر[2]

درسر کلکت ، چرا نهاده‌عروس است زو متجلی است ، ملك شاه بزیور

رای تو را ، گر بود نشاط بباده در فتد از آسمان ، ستاره بساغر

ورنه ، بیاد تو ، می‌خورند ، بزرگان شیرهٔ انگور ، باز خوشه کشد سر[3]

بهر درشتی چرخ ، عاجز آزار در همه احوال ، قادری و مخیر

روز تورا روزگار ، یابد ساعت[4] رای تو را ، آفتاب یابد خاور[5]

ای بهمه ورطه ها ،گرفته مرا . دست حال از مال تو رسیده به محور

کرده مرا نعمت تو قادر مختار از بس بسیار بوده عاجز و مضطر

گر بضرورت ، سه سال پیش من افتاد راه طویل ، از برای زر مدور

من به ثنای تو ، زان فروخته‌ام جان زانکه ندیدم ، بجزتو ایچ هنرخر[6]

وام من .ازجود خود بخواه ،دراین بار هم‌تو،گواباش ،وهم‌تو ،خصم‌وتو،داور

ورنه ، تو بر مقتضای عدل کنی‌حکم باز ، من و رخت بستن و سفر وضر

تا عدد گوهر بسیط ، چهار است و زبر دشمنت باد ، شعله آذر

در دل ناهید[7] بزم عشق تو ، رامش

بر سر خورشید هم ، زجاه تو افسر

مدح قاضی القضات

☆ ای سلسله مشك ، فکنده به قمر بر

وی قفل زمرد زده ، بر درج گهر بر[8]

---

۱ ــ ب. خلق سخا لنك . ودرسایر نسخ بنحوی‌است که‌درمتن نوشته‌شده‌است۲ ــ در نسخ موجود چنین است ۳ ــ ب . کند سر ٤ ــ ب . باید ساعت ٥ــ در کلیه نسخ‌چنین‌است ٦ــ درق . ف .خور ۷ــ ق نومید۸ــمونس . بردرج‌درر بر

☆این‌قصیده درق بودو نقص‌داشت اجبارا با نسخه خطی‌قدیمی‌مونس‌الاحرار که بشمار ٤٢٥٨ کتا بخانه‌ملی‌ملك‌ثبت‌است واین‌قصیده‌در آن‌موجوداست‌مقابله‌شد

وصل تو ، کلید در شادی است ولیکن
من مانده ام ازوصل‌تو ، چون قفل بدر بر[1]
یارب چه نحیف است ، لب لعل تو آری
شکر بگدازد ، چوزنی لب ،به‌شکر بر[2]
داداست گر از شکر تو ، بوسه نخواهم
کاید ،ستم از بوسه ، بدان شکر تر بر[3]
زان عنبر پرتاب ، یك اندر دگری تو
دریای غمم ، موج زند ، یك بدگر بر
خون جگرم ، بر دورخ از دیده نیالود
زین آتش افروخته ، بر روی جگر بر
آنی ،که چو از حجره بدرگاه خرامی
مه ، منتظر روی تو باشد ، بگذر بر
وانگه ، چوبه‌بندی بمیان بر ، کمر زر
خورشید زند بوسه ، بر آن بند کمر بر
فردا کمر خدمت ، بر عمر وعمر بند
وین شعر ز من بنده به‌عمر تو و عمر بر
وان نامه حکمی را ، فرمای مثالی
آن شغل مهیا کن وآن کار ، بسر بر
آن‌صدر که‌چون،بالشرعرض. الفت اوجست[4]
اورا خطر افزود جلالش به خطر بر
تاج علما فخر قضاة همه اسلام
کاسلام ، نهاد از پدرش ، تاج بسر بر

---

١ ــ مونس . چوحلقه بدربر ٢ــ مونس ــ چوزنی‌می‌به‌شکر بر٣ ــ مونس . برآن شکرتر بر ٤ــ ق .الفت وجنیبت

از گوهر، اشراف بزرگان جهان است
واکنون، شرف افزود و کمالش،به هنر بر

خورشید جلال است، بهر سو که نهد رو
چون سایه رود، صورت فخرش باثر بر

گر باغ جلال آب، نیابد ز محلش [1]
هرگز نه بخندد، گل اقبال ببر بر

برچرخ بخندد، به بلندی محل او
چونانکه قضا خندد، بر عزم قدر بر

ای ماه تو را، [2] مهر به جان‌بود خریدار
وی جاه تو را، چرخ بپرورده بسر بر [3]

روشن نشداز شمع خرد، جان هنرمند [4]
تانور نگسترد، کمالت به هنر بر [5]

بی حزم [6] تو، از حادثه ایمن نشود خلق
بی عزم تو، کس چیره نگردد بظفر بر

کر خلق جهان، طلعت و رای تو به بیند [7]
یکروز بخندند، بخورشید و مطر بر

رای تو بر این [8] ملك، به تدبیر و نصیحت
آن کرد، که باران بهاری به خضر بر

مهر تو همی بر دل، احرار نشیند
زان کینه، که دارد کف راد تو بزر بر

---

۱ - ق. ز. مجالس ۲- ق. ای‌رای تورا ۳- مونس. به بر بر ٤ -ق.روشن نشد از طبع سرجان هرچند ٥ -. مونس‌تانور بگسترد ٦ - ق. جزم ۷ - مونس. کزخلق جهان منفعت‌رای تو بیند - ۸- مونس‌دراین

ور کینه تو ، سینه دشمن بشکافد
خون دلش ، آمیخته بینی ، به شرر بر
آهن که رکاب تو شد و پای تو بوسید
از فخر ، ترفع نکند ، جز به قمر بر
ور مدح دل آرای تو بر کوه بخوانند
اوصاف تو ، درحال بگیرد به حجر بر
من بنده اگر مدح تو گویم ، به همه عمر
یك ذره مرا ، رنج نیاید بفکر بر
چون لطف تو ، هر روز قبولی نهدم نو
بر حسن قبول ملك شاه شکر بر
از من به همه حال ، ثنا چشم همیدار
تا دور همی دارد ، گردون بحذر بر
از جاه وجلال تو ، زنم طبل بشارت
هر جا که مرا ؛ چشم در افتد به بشر بر
تا باد بهاری ، چو در آید بگلستان
بیند خم [1] زلفین بتان را ، به شمر بر
ازچرخ قضای تو ، چنان باد که باشد
فرمان توجاری ، به قضا و به قدر بر
هر روز تورا حسن و بزرگی وخطر باد
چونانکه بود جان عدو را ، بخطر بر

۱ـ مونس . بیندهمه زلفین

مدح محمد بن خطیب (خطیبی)

☆ چو من ، بقوت اسلام و نصرت داور
ز بهر خدمت ، بستم کمر بعزم سفر
مدیح بود ، مرا رهبر و سخن ، مونس
امید بود ، مرا همره و خرد ، یاور
تن از تکلف انجام راه ، سست وغمین
دل ، از تاسف هجران یار ، زیر وزبر
نشان یافتن دولتم ، رسیده بحد
هوای ساختن نعمتم ، رسیده به مر[1]
که از نیاز پی حرص ، چون کشاید امید
که از هراس ره ، جرم چون به بسته گذر
چو سود ، رنج دل از اختلاف ، رانم و عزم
چوشد امل ، همی از مهر یار ، غالب تر
نداشت ، روی مگر سوی راه ، کردن روی
نبود ، چاره بجز ، هجر جستن دلبر
بخواستم ز مجهز ، جمازه و آورد
یکی هیونی ، صحرا نورد و کوه سپر
سبطر گردن و آکنده ران و پهن کفل[2]
بلند قامت وبسیار موی و کوچک سر

۱- ق . زمر ۲-ق . سرین
☆این قصیده علاوه برمقابله باق . با نسخه هدایت ،هم‌مقابله شده‌است

دویده از دهنش ، خوشه های مروارید

دمیده از [۱] کتفش ، برگهای سیسنبر

زگوش وگردن‌وازدست‌وسینه‌داشت‌سلاح [۲]

که آن،دوفصل [۳] کمان‌بود،واین،دوکرزوسپر

چو باد ، پای بکوهان او ، در آوردم

زجای برجست ، آن باد پای که پیکر [۴]

ز جای جستن او، دیدم و ندیدم بیش

که‌کوه کوهان گه ، می‌برید یا ،کر. در [۵]

همی بر آمد ، پرش زپای [۶] ورفت چو تیر

شگفت نیست،که درپای تیر باشد ، پر

چو آفتاب ، عنان را بباختر بر تافت

زمام او را ، بر تافتم سوی خاور

رهی به پیش‌گرفتم ، که از مخافت آن

بر او نگشت [۷] فلك،تاش خون نگشت؛جگر

ز حد کوهش ، در صدر آسمان شمشیر

ز نوك خارش ، در عرق اژدها نشتر

ز بس بلندی ، بالای کوه او گفتم

عجب ، که بسته نشد ، راه گنبد اخضر

مجره [۸] از بر کوه آنچنان نمود مرا [۹]

که آسمان را ، آسیب او بسوخت مگر

---

۱ ـ ه • بر ۲ ـ ق • صلاح ۳ ـ ب • ق •فصن ٤ ـ ه • کوه سپر ٦ ـ ق • در کر ٦ ـ ب • ضخامت راه ۷ ـ ه • برون نگشت فلك ۸ ـ ق • ب معبیر ۹ ـ ق .از بر کوهش چنان نمود مرا

مجال پشته او دیده را، نشد محسوس

مضیق بیشه او، وهم را نداد گذر

چو خواست[1] شیر، که بیند نهانیش به‌عیان

ز پوستش، ز من باد باز. برد خبر

سموم او، پر سیمرغ را، بسوخت چنانك

شد از پریدن محروم، تا که محشر

نخست‌بار، که صرصر بر او گذشت به‌جست[2]

زهول او. و. از آن پس، جهنده شدصرصر

هیون من، شده ازدشت و کوه او بی رنج[3]

چنانکه، باد بود، بی زیان به بحروبه‌بر[4]

بسان **ناقه‌صالح** به یك شب، اندر کوه

هزار بار، برون آمد از میان حجر

خیال آن شب تاریك، پیش چشم من است[5]

که آسمان را، دربحر قیر بود، قمر[6]

شبی که صبحدمش بسته بود. بردم صور

که هیچگونه ز فردای آن نبود، خبر[7]

ز ایستادن انجم، در او بچشم خرد

چنان نمود، که بشکست چرخ را، چنبر[8]

من، از بلندی و تندی کوه، گفتم آه

به تیغ کوه، در آورد، چرخ را محور

صراط بود، مگر راه کهکشان، بفلك

گناه‌کار، که بروی به حیله کرد، گذر

١- ق • خاست ٢ - ق • به‌خست ٣ - ق • از کوه ودشت‌اوست بر نج ٤- ه • ز بحر وز بر ٥ - . ه . در دوچشم ٦- ه . مهر ٧ - ق . اثر ٨- ب.ه.محور

نیافت ، نفس در او هیچ ، فایده ز حیات
ندیده دیده ، در او ایچ ، منفعت ز بصر [1]

من از تحیر شب ، بی خبر شده ز حواس
چو از تعجب ره ، بر در دیده بسته سهر

نه جز تفکر فرزانه ، فکرتی [2] در دل
نه جز مدیح خداوند ، نهمتی در سر

نظام واصل محامد محمد بن خطیب
که محمدت ، ز خطابش ، گرفت زینت و فر

بزرگواری کز سیرت مکارم او
همه مکارم ، بیرون شد ، از سرشت بشر

در آفتاب سعادت ، ز لطف مایه نور
بر آسمان کفایت ، برأی چشمه خور

چو رنج وراحت تیرش ، رسیده بر هر نفس
چوروز روزی ، نامش دویده بر هر در

غریز نامش ، در جسم افتخار حیات
عجیب نظمش ، در عقد روز گار درر

زمانه داری ، از نوك كلك او پیدا
جهان ستانی ، در آب تیغ او مضمر

میان روزوشب و آب وخاك و آتش و باد [3]
موافقت بود از ، امر او شود داور

نه هیچ فضل ، که از وی دریغ داشت خدای
نه هیچ سعی ، که از وی ، بریده کرد نظر

---

۱ - ق . ز بر ۲ - ه . تفکری ۳ - ق خاك و بادو آتش و آب

خرد ، زبس خرد و حلم او ، چنان‌دانست
که او ، برسته است ، از بند عنصروجوهر
از آنکه باید، چندین گهر ز یك مایه
نه نیز گنجد ، این مایه ، در یکی گوهر
زهی رعایت تو ، ملك عدل را زیبا
زهی ، سیاست تو ، عدل ملك را در خور
ز نعمت تو، چه اقبال نیك دید امید
بدولت تو ، چه بازار تیز یافت هنر
چه کینه دارد ، با مال تو سخاوت تو
که هرگزش نگذارد ، مگر بباد هدر
اگر چه از شفقت بود ،کاو تو را فرمود
که ملك فانی ، بفروش و ملك باقی خر
تو نیز ، خودرا ، عاجز مبین بدست سخا
صلاح جود ، چو دیدی فساد بخل ، نگر
توگر همی ، غم فردا ز بهر جود خوری
زبهر سائل ، باری فرو مایست ، بخور
توراکه ، جنس‌بدیع است‌وجز توراکس‌نیست
بصبر وشرم وحیا [1] ازسخا، سخن گستر [2]
بخاك مردار ، اکنون ز غایت کف تو [3]
ترنج زریـن روید ، ز خاك بار آور
بنزد خلق تو ، از خلقت سپهر جفا
بماند سهم تو ، در سیرت زمانه نظر

١- ب • حیات٢ ـ ق • ازسخاسخن‌زشکر٣ـ ف . ه .رعایت کف تو

زخامهٔ تو ، سبك خیزخواست ، نعمت‌خیز
زخنجر تو ،گران خواب خفت فتنه وشر

بدولت تو ، قوی حال شد حسام و قلـم
زرایت تو ، بدو . نام گشت فتح و ظفر

در آن مصاف، که‌ازحرص‌جنك‌وفتنهٔ کین[1]
فرو نشیند ، گرز پدر به مغز پسـر

شود زگرز ،سوار آب وخاك سنك وهوا[2]
بود زگشته وخون ، دشت‌وکوه غار،شمر

فلك بـود ، متحیـر ز سوزش عـالم
زمین شود ، متحرك ز جنبش لشکر

زخاك تیره ، کنی رزم خـواه را بالـین
زخون تازه کنی ، جنگجوی را بستر[3]

حسام تو ، مدد نصرت هزار سپاه
خدنك تـو ، سبب نصرت هزار نفـر

نگار خانه کنی، غار و بتکـده کهسار
ز پاره پاره سلاح و زگونه گونه صور

زبان رمح و سر ناخچ تو ، بر گیرند
طریق خامهٔ مانی و رندهٔ آذر

اگر گذر کند ، آن ساعت از برتو سحاب
زهول خون شود ، اندر دل سحـاب مطر

هنوز ناشده ، خاکی ز نعل اسب تو گرم
هنوز ناشده ، موئی ز خوی اسب تو تر

---

۱ ـ ه. غلبهٔ کین ۲- ق٠ هنوز ۳ . ه . زخون‌بسته کنی

هزار پیکر، گسترده باشی اندر خون
بدان دو پیکر خونخوارهٔ بدن گستر

بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب [۱]
بلمع برق و بفعل سحاب و لون خضر [۲]

نعوذ بالله اگر یاد او کند [۳] یأجوج
بریده گردد صد جای سد اسکندر

نخست روز [۴] که بر کاه او گذشت [۵] فلک
بریده ساخت، شب‌وروز راز یکدیگر [۶]

[۷] همی بدفتر، بردم صفات رزم تو را
بدو رسیدم، خون شد مداد در دفتر [۸]

اگر نه جود تو، بودی معین فکرت من
بوصف تیغ تو، بردی ضمیر من کیفر

به پیش تیر تو، چه پوست‌باد چه جوشن
به‌زخم گرز تو، برسرچه موی چه مغفر

چو شست بیند درحلق خود، سنان توخصم
اگر چو ماهی، پر درع زاید از مادر

بهند وسند بر، تاختن چو ابر بهار
بجای آب، همی خون برانی اندر جر

هوای شرق، بزیرغبار مرکب توست
از آن بشرق، فرو تر بود خسوف قمر

در این ولایت، رسمی نهاد خنجر تو
که هر که راه زدی، راه‌دارگشت ایدر

---

۱ ــ ق. صورت او ۲ ــ ق. کوی خضر ۳ ــ ق. یاد او برد ٤ ــ ق. نخست بار که بر کان ٥ ــ ق. بریده دید شب‌وروز ٦ ــ ق. زهی ۷ ــ ق. بدو رسیدو چون شدمداد

همان دیار مخوف است، کاندر او روباه
شکار بستدی، از چنگ شیر شرزه نر

کنون، ز خنجر نیلوفریت، چون باشد
که طشت پرزر، بر سر نهند چون عبهر

هنوز، باش، که از آتش سیاست تو
نصیب دشمن، چون آمده است خاکستر

ولایت تو چنان گردد، از رعایت تو
که غول خادم گمراه را، بود رهبر

جهانیان را معلوم شد، که از تو جهان
چنان شود که نپرسد ز روزگار عمر

همی ز تیغ تو سازند سایه تا نبرد
ز خنجر ستم روزگارشان، خنجر

در آن دیار، که مردانش در رضای تواند
قضای بد، چو زنان است عاجز و مضطر

نه برگزاف، شه، نیک روز کشور گیر
همی دهد، به تو، هر روز بهری از کشور

تو را، به حاکمی سند تهنیت چه کنیم
که گشت، از هنرت هند در زمانه، سمر[1]

همه ممالک مشرق، سپرده گیر بتو
چو هند بر تو نوشتند، سند را چه نظر

چو مرد برفلک از بخت چیره دستی یافت
به بنده بودن او، اقتدا کند اختر

جهان بکام دل توست، هیچ عذر میار
از او چنانکه بخواهی، نصیب خویش ببر

۱ـ ق. که از هنر که شدت از تو در زمانه ثمر

تورا جلال قرین است و ذوالجلال معین
زمانه یارو ، ملك مونس و فلك یاور
اگر نهال نشانی بعز دولت خویش
دهد[1] ستاره بجای شکوفه ها ز شجر
بنام نصرت ، بختی بذات ، نصرت ، یاب
به کلك ، لشکرداری ، به تیغ ،لشکر در
بزرگوارا ، عشق مروت تو مرا
فراق مادر ، و معشوق داد و هجر پدر
اگرچه بنگری ، از هول این هوای عفن
فتاده جان و دلم ، هر دو در بلا و فکر
بدولت تو ، ترسم من از زمان وهوا
که من چو مدح‌تو ،گویم بسوی‌زیم‌زضرر
چو درد ساز دمدح تو ، جای باید ساخت
سمندر اندر آب و نهنگ در آذر
بجای جامه ، مرا بدره دوخت دست قضا
بجای سفره ، مرا صره داد دست قدر
بجان ، ثنای تو بخریدم و بپروردم
وزآنکه بودی ، مدحت خرو رهی پرور
کنون ، ز فخر بنازم ، چو ماه برگردون
کنون ، ز لهو ببالم ، چو سرو در کشمر
هر آینه الفت کرده باشد از دانش
کسی که جز به ثنای تو باشدش مفخر
همیشه ، تا نبود خاك را ، نفوذ هوا
همیشه ، تا نبود آب را ، شعاع و شرر[2]

۱ــ ق جهد

ظفر ، بخندد ، تا خون بگرید از شمشیر
اسف بگرید ، تامی بخندد ، از ساغر
ز فرع لهو تو ، باد اصل خنده لب یار
ز خون خصم تو ، باد آب دیده ، خنجر
بعدل تو ، دل قومی چوباد ، در بستان
زجود تو ، تن خلقی ، چو باغ در آذر

٭قصیده مصنوعه

سپید روی و سیه زلف وچشمت ، ای دلبر
یکی ،گل است ودوم سنبل و سوم ، عنبر
همیشه ، ازلب ودندان واز برت ، خجلند
یکی ، عقیق ودوم لولوء و سوم ، مر مر
کشیده قد وسرین و میانت ،هست مقیم
یکی بلند و دوم فربه و سوم ، لاغر
زعارض وبروقدت ، سه‌چیز هست برشك
یکی ، بنفشه دوم نرگس وسوم ، عرعر
سه چیز دارد ، در خم زلف تو ، ماوا
یکی ، شکنج ودوم حلقه وسوم ، چنبر
نسیم ولون و مزه ، از لب تو خواهد وام
یکی ، شراب و دوم لاله و سیم ، شکر
ززلف و ازلب وخط تو ، میدهند نشان
یکی ، زمشك ودوم غالیه سوم ، عنبر

٭این قصیده درجنك شماره ۵۳۱۹ کتابخانه ملی ملك ثبت است که متعلق به قرن نهم میبا شدو ۵۳۸ برك دارد ثبت است

سهیل ومشتری و زهره ، از خط تو کشند

یکی ، مضی و دوم روشنی سوم ، انور

ززلف و ازلب ورخسار تو ، سمر شده اند

یکی ، ختا ودوم شکر و سوم ششتر

زغمزه تو ، سه‌چیزند ، مانده در خجلت

یکی سنان و دوم ناخچ و سوم ، خنجر

چنانکه هست ، زسه چیز ، خواجه . سه‌چیز

یکی ، کلام و دوم عالی و سوم ، اختر

سه چیز دارد ، طمغاج و حجت از دولت

یکی ، کلام ودوم دانش و سوم ، گوهر

بزرگواری ، کاباد ، از سه چیز شده است

یکی ،کلام و دوم حضرت وسوم ، کشور

غلام ر چاکر و بنده ، بخدمت تو شدند

یکی ، بزرك ، دوم مهمتر و سوم ، کهتر

سه لفظ گوید ، دولت تورا همیشه مقیم

یکی ، بمان ودوم باش وازسوم ، بر خور

کم ان‌مبر ، که‌مکر حلم، طبع و خشم‌توشد

یکی ، ز خاك و دوم از هوا سوم ، آذر

زاصل جود وخرد ، مانده آن سه نام‌بزرك

یکی ، مسیح ودوم حاتم و سوم . حیدر

صریر کلك تو خواهد ، سه چیز بر بدخواه

یکی ، سموم و دوم صاعقه سوم ، صرصر

تو را ، به خصم سعادت ، سه چیز فرماید
یکی ، بگیر و دوم بر کن وسوم ، جان بر
سه چیز نیست،تورادرجهان دگرهمه‌هست
یکی ، ریا و دوم زفتی و سوم ، منکر
رهی شده است ،در این شهر .ای‌مکان‌سخا
یکی ، نژند ودوم عاجز و سوم ، مضطر
ز نور رای تو ، گردد فلك به پیش رهی
یکی ، سریرو دوم طارم وسوم ، افسر
همیشه ، تا که جهان را مدارهست‌سه چیز
یکی ، زجان ودوم ازعرض سوم ، جوهر
مدام ، دولت و اقبال وبخت بادت ، بیش
یکی ، غلام و دوم بنده و سوم ، چاکر

مدح یکی از صدور

✿ ای زهنر ، عزم تو عین الصواب	وی ز شرف ، بزم تو دار القرار
ای شده ازخلق ، چوماه از نجوم	وی ز همه ملك ، چو لیل و نهار
ای ، ز تو اعقاب تو ، پر احتشام	وی ، بتو اسلاف تو ، پر افتخار
ای بسخن عز [1] کمال و هنر	وی ، به سخا جان صغار وکبار
ای ، غرض قاعده [2] هفت و شش	وی ، به سبب فائده پنج و چار

۱ ــ ب . عمر۲ـ ق .فائده
✿این قصیده در کلیه نسخی که نگارنده‌دیده‌است بهمین‌صورت‌ثبت‌است‌و‌پیداست
که‌قسمتی‌از ابتدای‌قصیده‌ازمیان‌رفته است

وی ، زمروت خردت ، طبع خواه — وی ، زتواضع شرفت[1] جان سپار

وی ، ز کفایت به مهمات ملك — معتمد و موتمن و مستشار

تیغ تو ، برقی است خماهن گذر — اسب تو ، برقی است نواحی گذار[2]

باد، که بر آب حسامت گذشت — زود شود ، نقش بت اندر بهار

شیر ، که باریدن گرز تو دید — بیش نه بیند ، مگر اطراف غار

گربه ، که از شیر ژیان بوی برد — تیز نباشد ، که نداند فرار

دوستی گربه ، ز ایمان نبود — خواجه شیری که زدی ذوالفقار

نادره شخصی ، که در اوصاف او — شعر من ، از شعری پوشد شعار

مکتحل ازچیست ، چنان چشم او — گر، ز زبان ، سرمه ندارد نگار

آری ، کرد . سم شبدیز تو — سرمه گشید ستش ، باری هزار

کبر کجا گردی ، هرگز پلنك — گربندی ، چون تو بروز شکار

شیفته خواب حیا شد ، چنانك — هست مگر ، طعمه او گو کنار

شیر فلك ، خوارشد آنجا که بود — پنجه آن ، شیر در ، شیر خوار

خوار دل شیر ، بچنگال اوست — زان نشود ، پنجه او شیر خوار

پیکرش ، از مشك ، شدوزعفران — صورتش ، از آهن و زر عیار

زرد وسیه، چون قلم توست از آن — فعل قوی دارد و شخصی نزار

بخت ، ز تعظیم و شرف بافته — کسوت اقبال تو ، از پود و تار

بوده سپهر امر تورا ، منتظر — برده جهان ، دور تورا ، انتظار

گرت نبوسیدی ، عنصر رکاب — طبع ، ز ترکیب نگشتی ، سوار

ورت نبایستی ، بهر از نبات — بحر بخورشید ، ندادی بخار

ور ز جمال تو ، نبردی نصیب — روح بدن را ، نشدی خواستار

طبع تو، گر باز نه بستی بچرخ — چرخ ، زمانی نشدی ، مستعار

۱ـ ق . شرف ۲ـ ف . نواخن گذار

دانم ، خواجه که تو دانی و من　　ذات تو را ، بنده ام از هر شمار

مهر تو ، با قطرهٔ خون دلم　　سجده کند ، پیش دلم چند بار

هرچه بنظم آرم ، جز مدح تو　　لفظ ، شود خسته ومعنی ، فکار

تا نبود ، فعل طبایع نهان　　تا نشود ، سورت روح آشکار

طبع سخن را ، به سخا زنده کن

روح سخا را ، به سخن زنده دار

مدح خواجه بو المظفر بو الفتح

✲ بسعد موفاّ ست ، بخت موّفر　　ز هفت آسمان ،قسمت هفت کشور

ز اقبال این پیشکار سلاطین　　بر احوال این صاحب ملك ؛ پرور

ظهیر ملوك ، آفتاب خلافت　　مجیر دول ، قطب دین ، پیمبر

نظام ملوك و کمال کفایت　　ثبات حیات و ظفر و بوالمظفر

حسین آنکه ، صدروزارت زرایش　　همی نور بخشد ، بمهر منور

جهان منتظر بود ، ایام او را　　چو خلق دوم را ، سپهر مدور

کنون ، عدل را بخشد ازرای روشن　　کنون ، ملك را بندد از عدل ، زیور

فلك را ، بر افزون شود ، نورقدّرت　　جهان را ، دگر گون شود زینت وفر

شود ، ماه ، آن ، حیرت .شمس لامع　　شودخاك ، این ، غیرت مشك از فر

قدومش ،سپهری است احوال گردان　　قرارش ، جهانی است اقبال گستر

بهار ممالك ، بدو خوش بدان شد　　که چون ، ابر باز آمد از بحر اخضر

بدریا گذر ،تا به بینی ز مهرش　　شده خاك وخون ، اندر و آب وعنبر

و گرچند ،پیش دل و دست صاحب　　بدل شد ، همی نام دریا بفرغر

✲درق .ثبت است ودرسایر نسخ نبود که مقابله شود تصحیح قیاسی شده است

صدف چون شنیدست ، لفظ بدیعش   زباران ، نگیرد کنون ، حمل گوهر

زهی ، قوت پـادشاهان گیتـی   زهی ، قبلهٔ تاجداران لشکـر

زنیك اختری ، بر سپهری رسیدی   که گردون ، رکابت ببوسد باختر

دوات تو را ، شادی پیشکاری   اگر ، منکسف گردی ،چشمه خور

توئی گردن کار و دریای صورت   بدریای معنی ، تو را بود رهبـر

تودانی،که‌این‌ملك بحری است کاورا   ندیده ، خردمند و وهم مـعبر

تجارت ، توان گرد بر ساحل او   که مایه خرد باشد و سود مفخر

بدین باز گشتن ، نبخشند نامـی   که‌خوانند ازاین‌پس ،مراوراتوانـگر

بضاعت ، در اوفتـح باشد چو باشد   ز عزم و قار تو کشتی و لنگـر

بجائی‌رسان ، کار این مملکت را   که دربانت را ، عار باشد ز قیصر

زراهی که‌خورشید ملك‌است ،نامش   به تاثیر کن ،خاك این مرز از زر

بدان ، کهربا پیگـر چرخ چهره   رخ دوستان کن ، چو یاقوت احمر

تو را حسن رای خداوند گیتی   سر سروان جهان کرد ، ـ یکسـر

بحکمت، جهان ، دردهد تن طاعت   بامرت ، فلك‌سر در آرد به چنبـر

به مهر تو ، سیمرغ پـرواز جوید   بعدل تو ، سیراب گردد سمندر

بزرگا ، ز بر گشتن ، روز جاهت   جهان را ،به نوروز جاه است دیگر

زمین ، چون تورا دید ، صدر زمانه   ز فخر تو ، با آسمان شد برابر

که از لاله وسبزه ، چون آسمانی   پر اختر شد ، از باختر تا بخاور

بصحراش ، دیباست بر نقش مانی   به مینوست ، میناست پر گوهر تر

ستاك درختانش ، نفس معین   هوای گلستانش ، جان مصـور

چو رسم تو ، سرو روانش مزیّن   چو خلق تو ، باد وزانش معطر

چوچشمانت[1] مخمورشد شاخ نرکس   چو بارانت[2] گل ،پرزمل کرد ساغر

١ـ ق .خصمانت

٢ـ ق .یارانت

بخواه آن، به پایندگی آب حیوان ‌ ‌ ‌ ‌ بنوش این، به پاکیزگی، آب کوثر

بسازاندرین، جشن نوروز، بزمی ‌ ‌ ‌ ‌ که حورش، بخوشی زند، بوسه بر در

زمین را، با غیار مسپار و بسپر ‌ ‌ ‌ ‌ جهان را، در اقبال بگذار وبگذر[1]

ازاین بنده، این مایه، از سحر بستان ‌ ‌ ‌ ‌ بفضل اندرین، آیت فخر بنگر

که باغی است، بر پیکر حور صورت ‌ ‌ ‌ ‌ بهاری است، بر صورت حور پیکر

چنین شعر زیبا نپرداخت بنده ‌ ‌ ‌ ‌ نه چونانکه، شایدش خواندن مزور

همی، تا سخن، نام گیرد به معنی ‌ ‌ ‌ ‌ همی، تاعرض، مایه آرد بجوهر[2]

بهر لحظه، چون نام خود باش، نیکو ‌ ‌ ‌ ‌ بهر کار، چون کنیت خود، مظفر

بفخر از خداوند گیتی، غنی شو

ز اقبال شاه، جهاندار، بر خور

لغز

و مدح سلطان مغیث الدین عضدالدوله شیرزاد «فناخسرو»

[3]ای نگار پاك گوهر، وی بت یاقوت سار

آتش عنبر دخانی، عنبر آتش بخار

سیم داری، در میان اندر دهان، یاقوت سرخ

مار داری، درگلو[4] اندر زبان، دندان مار

---

۱ ـ ق. مگذر ومگذار ۲ ـ ق. باید آرد ۳ ـ ه. ب. ای نگار گهر با پیکر بت یاقوت سار ٤ ـ ه. درگلوی ودر زبان

آفتاب چرخ سوزی ، وشهاب ناربخش [1]

شنبلید [2] گل گذاری ، خیز ران لاله زار

سلسله سمین ، اندر پای زرین ریخته [3]

کرده ، معجر بر سر ، از یك‌پاره لعل،آبدار [4]

مشتری روئی وگوئی ، عاشقی برروی خویش

زان چومه رویان ، مدام [5] آئینه باشد با تو یار

چون تواندر جلوه آئی ،چون سپهر نوعروس

چون تو اندر خنده آئی ،چون بخرم‌نوبهار [6]

سوسن زرین ، بر آری از دل سیمین زمین

تخت [7] سیمین را ،کنی کاورسه زریـن نثار

ای ، زروی گل‌که چون‌نیلو فراندر آبگیر

روی را ، با چشمه خورشید باشد سازگار

مادرت را ، نیش در دم بود ونوش اندر دهان

چون تو، نیش اندردهان‌داری‌ونوش اندرکنار

ور برادرت، از لبان دلبران دارد نشان

چون تو ، تیغت را زجان بیدلان باشد شعار [8]

چون تو ، خودرا زنده گردانی ،بجان خویشتن

پس تو ، در دنیا تناسخ ، حجت آری استوار

بوالعجب مشاطه‌ای داری و جاد و خازنی

طرفه مرغی ، کو ، گذارد باتو از منقار کار

چون ، ز قصدجان تو ، نقصان پذیردعمر تو

در زمانت ،زنده گرداند، بزخم ذوالفقار

---

١ ـق. ماه بخت ٢ ـ ق . شنبلیدی ٣ـ ق ساخته . ٤ ـ ق. کرده مهری بر سرازیك پاره

٥ ـ ه . همی٦ ـق . ای‌نوبهار ٦ـ ق بخت سیمین

دست موسی شد ، لبت ، از قرآن کاز ابتدا
امتحان را بوسه دادی ، بر نگین شهریار

گلبن انسی و بزم پادشاهانت ، چمن
سرو اقبالی و صدر خسروانت ، جویبار

راست گوئی ، تیر خصمی ، کز نهیب رزم شاه
شد ،خدنگش تن گذارو گشت پیکان کلك خوار[1]

بدراُمت ، میرمیران ، آنکه خورشید فلك
چون هلال آید ، بخدمت پیش تخت او زبار

یا نه تیر حامهٔ مختارئی کاندر بنانش
وصف مهرو کین بدیدی و پزیرفتی نثار [2]

بازوی دولت،مغیث الدین فناخسرو که هست
حد شمشیرش ، فنای خسروان روزگار

شمس ملت شاه شاهنشاه پوئی [3] آنکه هست
بوی خلق ونور رایش مشكو شمس روزگار[4]

زان شهاب خویش خواند اورا امیرالمومنین
کو بر آورد از سر دیوان مستنصر دمار [5]

ساخت رمحش پوست را برقالب ملحد قفس
کرد کلکش ، چشم را بر دیده مشرك حصار

کلك زردش ، باغ نهمت سبز گرداند ؛ همی
تیغ سبزش ، چهره بت، زرد کرد ، اندر بهار

علم از او ،برداشت رسم‌وجهل ازاو، بنهاد سر
جود ازاو ، بگشادچشم‌وبخل‌ازاو، بربست‌بار

١ـ ق .ملك خوار ٢. ق . بس بدورروزگار ٣ ـ ه. توران ٤ـ ق . شمس وآهوی تتار
٥ـق . ایران مستضر

بخت و دولت را ، فراوان داشتند ، از بهر او
روزگار اندر توقف ، آسمان در انتظار

هر که را جانی‌دهی ، هم‌باتو بدهد جان خویش
هر که رابوسی دهی ، همچون‌تو گردد پرنگار

هر که یمن و یسر جوید ، زاتفاق خدمتش
نعمتش ، بوسد یمین و دولتش بخشد یسار

چون‌بدیدندش،چنانش‌یافتند از بس شرف
کان‌بجانش‌طبع‌خواهداین‌به‌طبعش جانسپار

کس همی بخشد ، بهر کس خواسته نا خواسته
پس چرا باشد ، همیشه خواستار و خواستار

هشت چرخ وهفت انجم، چار طبع وپنج حس
بر محل ورای وحکم و امر او ، دارد مدار

راست‌گویم ،کازمحل ورای وحکم و امر او
آن‌نه‌است،این‌هشت‌و آن‌پنج‌است‌واین‌بر شش‌قرار

امرونهی‌وعزم وحزمش آب و نار و خاك وباد
عفو وخشم ومهروکینش ، نام وننك وفخروعار

مدح او ، یاقوت عز و لفظ او یا قوت قدر
کلك او ، یاقوت رنك ، وتیغ او یاقوت بار

آفتاب ، ازتیغ او ، چون آسمان گردد کبود
وآسمان از ، پاس اوچون ، ماه نوگردد ،نزار

☆چون‌دواند سوسن‌اندر حلق برك‌ارغوان
چون کند نیلو فراندر مغز فعل کو کنار

ای خرد را ، پایمزد[1] وای ثنا را دستگاه
هم ،ثنارا ، پای بندی ، هم خرد را ، دست دار

۱ ــ ق پای‌مرد ☆درمجمع‌الفصحا این بیت‌را اضافه‌دارد:

طبع ودولت را ، صلاحی کون و بدعت را فساد

ملك دنیا را ، عمادی گوهر دین را ، عیار

آن سپهر آفتابی ، کاز محل رای تو

آسمان ، اندر حجاب است آفتاب اندر غبار

خسرو سیارگان ، اندر پناه عدل تو

يك رهی ، هر سال کرد چرخ بر گردد ، سوار

ورنه ، باخشمت ، نیارستی که شیر آسمان

زود بجهد ، چون به بیند باد گرز گاو سرا

عاریت کرد از تو خلقت ز ابتدای دور کون

چرخ بی تو ، مبتدی شد دهر با تو مستعار

در کمال ابداع بودی ، فوق روحانی ولیك

خود خط محسوس ، بر معقول گردی اختیار

از برای مادهٔ چرخ کمال و طبع جود

نفس کلی دیدنی گشتی ، و عقلش آشکار

چرخ را ، دادی علو و شمس را دادی سخا

خاك را ، دادی ثبات و کوه را ، دادی و قار

بنده بایستی همی زان از پس میلاد تو

گوهر مردم نپذرفت از مسائل اختصار

پیکر کین تو و پیراهن احسان توست

این دوحال مختلف ، کش لیل خوانند و نهار

آب ، چون حزم تو گشتی ، گر نیاوردی عرق

نار ، چون عزم تو بودی ، گر بدانستی قرار

چون دماند ، سوسن اندرخاك برك ارغوان

چون کند نیلوفر ، اندر مغز فعل کوکنار

تف حمله ،صورت مردان بیاندازد به نیل
کرد میدان ،چهره گردون فرو شوید بقار
موم گردد ، قا لب روئین تنان ، اندر زره
وانگه‌ازحلقه نشان‌گیرد،چو پشت سوسمار
گردپنداری، سحاب است ازبر دریای‌خون
مرکبان گوئی ، نهنگانند بر ،دریا کنار
پیش‌رمحت، کوکب‌ازگردون،فروریزدچوبرك
زیر گرزت ،کوه بندازبند، بگشاید چومار
بادرا ،کحلی‌کنی ،زان‌اشهب شبدیز رنك
خاك‌را ،خیری کنی ، زان پرنیان سبز کار
پردلان ،درخوی چوموسی درنشیب رودنیل
کشتگان‌درخون،چومستان‌درمیان‌لاله‌زار
ازمیان غار ، موج خون بر افرازی بکوه
وزمسام‌کوه ، سیل خون فرو ریزی بغار
دین ودولت‌را ، عظیم اصلی‌است‌اندرتیغ‌تو
شادباش ،ای‌ازعظیم‌الدوله ،دین را یادگار
گرد مدحت ، چون برانم کر نبندی گفتگو
پیش عقل من،فروبسته است‌وصفت‌رهگذار
دربزرگی ، بی‌شمار آمد ،بزرك آثار تو
باد برتخت بقا ، قلب شمارت بی شمار
هرجوان، کاندرجهان‌است،ای‌خداوندجهان
کو ،به‌نثراندر،مسیراست‌وبه‌نظم،اندرمسار
من همی‌دعوی کنم ، کاندر طریق فارسی
آتش و آبم ، من وایشان ،دخانند و شرار

ور کسی گوید، که‌این‌دعوی به‌معنی راست‌نیست

کو چنین وصفی ، بپرداز وچنین معنی بیار

چندگویند ،این جوان‌را ،پیش تخت‌پادشاه

بود بوسعد وبدان،ازشهرخود کرد افتخار

زین نیاندیشند ، کاین شاه جوان رادر پناه

بنده زیبد،کش چومن شاگردباشد صدهزار

آخر افتد ، بر گذر ، شیری چوپی بندد بکور

تا قیامت ، بی شکی خالی نماند مرغزار

خسروا ، سالی مرا فرمودهٔ ، اینجا بباش

تا چنانت ، باز گردانم که کردی کامکار

اندرین‌سالی ،بکوشم کازمزاج طبع خویش

بیست معنی مدح خوانم ، همچو در شاهوار

من نکردم ممتحن ،ور زینهار تو مرا

هرچه،آن‌مشکل تراست،ازامتحان کن‌زینهار

تا بامرونهی باشد ، عدل با ترتیب ورسم

تا برای وتیغ ، گردد ملك بی عیب وعوار

عدل بی امر تو ، قاصرباد وبی نهی تو سست

ملك ،بی‌رأی تو ناقص بادو بی تیغ تو خوار

تا بود ، بر چار عنصر چار ترکیب جهان

چارچیز ، ازچار چیزت ، رفته بادااندرچهار

مرکب ، ازهامون‌بگردون ، بنده ازدرکه ، به‌تخت

ناصح ، از ایوان بکیوان ، حاسد ، از منبر ، بدار

وصف بهار ومدح خواجه مظفر بو الفتح

شاهانه گشت، کسوت صحرا ولاله زار[1]
تا، جامه ملمع رومی شد، از بهار[2]
سیماب بود، برف که چون رفت ازاو بماند[3]
شنگرف رومی و زر صافی، بلاله زار
کس را کمان نبود، که از گوهر بلور
فیروزه خوش آید[4] و یاقوت آبدار
هست آبدان، زعکس گل وآسمان زابر
روز[5] چرا غدار وشب شبچراغدار
از مرغزار، شیر نر، آهنك غار کرد
بر[6] کوه دید، لاله چو اعلام شهریار
چون خسرو سپهر، کند رای اوج خویش
لابد، بدل شود، همه احوال روزگار
حوران[7] باغ، باز کنند از نشاط او
لب ها و چشم های پر از خنده و خمار
برده شکوفه، ره، بسر شاخ یاسمین[8]
ازدخل باد، بوسه براوزد، هزار بار[9]
چون باد، دید در قدح لاله، مشك تر[10]
پر کرد، آستین و برش را، بمرغزار[11]

---

١ ــ ق . کوهسار ٢ ــ ق . ف. آشکار ٣ ــ ق . ف . ازو نماند ٤ــ ب .ك .آمد ٥. ق . روزی ٦ ــ ق . کز کوه ٧ ــ ب . خوبان ٨ ــ ق .ف . بردیده شکوفه زند شاخ یاسمین ٩ــ ق . ف . ازدخل باد بوسه بروزی هزار بار ١٠ ق. ف .چون بر نهد بمدحت او لاله مشك ابر ١١ ــ ق . ف باد آستین زنده اترش را بمرغزار

بلبل ، بگوش‌دوست[1] رساند ،حدیث دوست
کلبن ، بچشم یار ، رساند خیال یار[2]

خاك نگار گیر[3] ز ابر نگارکر
خواند بروی خویشش وگویدکه زینهار[4]

روی مرا ، طراوت باقی ده وبرو
او صاف‌کد خدای و سپاه[5] ملك ، بیار

بوالفتح بافتوح مظفر که چون ظفر
برکام دل ، بسعی هنر گشت کامکار ✲

سر دفتر صدور و خداوند اهل فصل
صبح بزرگواری و ترکیب افتخار

شافی تر از ، کفایت‌و کافی تر از خرد
زیبا تر از ، مروت ومیمون تر از یسار

تدبیر او ، برون برد ، از کارها خلل
آئین او ، جدا کند ، از کار ها[6] عوار

علمش ، بو هم در پی اندیشه ها رسد
تاراز های خلق ، بر از گردد آشکار

دریا ، اگر بقوت ، چون طبع اوستی
نتواندی کشید ، بخود ابر ، از بخار[7]

۱ـ ق . بگوش هوش ۲ ـ ق . خیال پار . ف . خیال‌بار ۳ ــ ب . خاك ونگار کیسه ٤ ــ ب . خواند بروی خواهش و گوید بزینهار ٥ ـ ق . ف . سپهر٦ ــ ق رشته ها ف .زشت‌ها ۷ ـ ق . نتوانی‌کشید باو مهراز بحار

✲ فقط درق . ثبت‌است

گردد هنر ، به تقویت علم او تمام [۱]
گیـرد خـرد ، به تربیت طبع او عیار

با عزم اوست ، گردش ایام را وفاق
با حزم اوست ، جنبش افلاك را مدار

مهرش کند ، بر آب روان نام او رقم
حلمش دهد ، بآینه سیماب را قرار

از رای پاك اوست ، مگر آتش اثیر
گاز دود ، صاف [۲] باشدوپاکیزه از شرار

اهل قلم ، پیاده ببودند [۳] در هنر
زانکه ،که خامه گشت ،برانگشت او سوار

آفـاق را ، بیان بزرگی است فعل او
رسمش بگیرد [٤] اصل بزرگی ، نگاهدار

آزاد مردی وخرد و شرم او ،گواست [٥]
کان طبع را ، زلطف سرشت آفریدگار

از مدح [٦] اوست فایده مکرمت پدید
و زنام اوست ، قاعدهٔ [۷] حشمت استوار

ای مهتری ،که از خرد و اعتقاد توست
بر فرق دانش ، افسر وبراسب دین سوار [۸]

دانش ، دلیل تواست و کفایت ، نشان تو
درطبع ها ، زفرع تو اصلی است استوار

---

۱ ـ ق . به تقویت ملك اوتمام ۲ ـ ب . کزدودپاك ۳ ـ ق . بمواند ٤ـ ق . ف رسمش ٥ـ ب. آزادی دل وخرد وشرم ٦ ـ ق . ازفکر ۷ ـ ق . قائده ۸ـق . برفرق دانش افسرودردست این سوار

فخری که نیست ، مرجع اسناد آن به تو
باشد ، به نزد عقل ، فرومایه تر ز عار

نکسست لوح شاعر ، زادرار صدر تو[1]
تا آز ، با امید ، به پیوست کار زار[2]

گوئی ، به خیر عاشق جودی[3] وزین قبل
آزاد بندگیت ، بجوید به اختیار[4]

گر طبع ، کنیه تو سکالد مزاج او
چون گرد باد ، گرد خود اندر کشد غبار

[5] پیش از درست عزم تو ، و حجت قویت
بیمار بوده عقل ، بطبع و به تن نزار

دید آسمان، که گوهر تو خیزد[6] از زمین
گرد سرش ، بگشت و بپرورد در کنار

زان روز باز ، کاین ملك راد ملك بخش
فرمود، بهر ساختن خلعت تو کار

اسب و ستام و جامه ، ز بهر تو بوده اند
در آخور و خزانه و، بخت[7] اندر انتظار

زیرا ، ز توعزیری دیدند ، پیش از این
در چشم شاه بودند ، از جود شاه خوار

١ـ ق . ف . بکست فوج شاعر وزائر زقدرتو ٢ ـ ق . تاازتو باامیدنه پیوست لاله زار ٣ ـ ق . گوئی به خیر ٤ ـ ق . بندکیت نجوید باختیار ٥ ـ من از درت ٦ ـ ب . خاست از زمین ٧ ـ ق . تخت

اکنون ،زعـز خدمتت ، این هرسه یافتند[۱]
اصل ،از چهار فرع بلند بزرگوار

اسب از جلال[۲] نعل ،ستام از شرف دوال
کسوت . زبخت ،دولت تائید پود و تار[۳]

شاگرد پیشکار تو . استادی خرد[٤]
هرگز بدان نداشت ، که باشند خواستار

ترك سرای شاه و دبوس و ستام زر
فرمان های مطلق دیوان صدر بار

کوتاه دستی تو و انـدیشه بـلند
این شغل ها ، نهاد براین رسم ها قـرار

اکنون ، سیاست تو ، بفرمان پادشاه
رسم تو را ، ز حشمت باقی ؛ نهد شرار

درملك هر که ، چشم گشاد است و کامران
کوشش بامرهای تو باشد در اضطرار[٥]

داری به بذل کردن و فرمان گذاردن
دستی ، چو آفتاب و زبانی ، چو ذوالفقار

مردان بی هنر ، ز قوی رای های تو
ازعیب وضعف[٦] خویش ، گرفتند اعتبار

چون نوبت هنر ، بگذاری همی بکس
ایام را ،چنانکه تو خواهی ، چنان گذار

---

۱ ــ ب .اکنون زخدمت تواین سه برتافتند۲ــ ق.اسب ازخیال۳ــ ق . باشدبسود و بار٤ ــ ق . شاگرد پیشکاری استادی وخرد ٥ ــ ق . باضطرار ٦ ــ ب . درعیب وصف خویش

فصل مه صیام[۱] وشب قدر و روز عید
باد . از خدای ، برتن و برجان تو نثار
روز شمار بخشش و فضل خدای باد
ای درزمانه ، بخشش وفضل تو بی شمار
تاچرخ[۲] هفت اصل بود ، اصل چهار فرع
تا بنده باد ، فرع چهار اصلت از چهار
از بیخ فضل شاخ وز شاخ کمال بر[۳]
از تخم‌فضل بیخ و زبیخ جلال بار[۴]

٭مدح خواجه‌عبیدالله بوطاهر

گل خندان و مهر نور گستر[۵] | بت عیاّرو سرو ماه پیکر[۶]
پگاه اندر، درآمد[۷] طیب‌النفس | بفری[۸] کافتاب آید بخاور
دوزنجیرش ، بگرد گوش حلقه | وزان‌زنجیرمن ، چون‌حلقه‌بردر
سرودی گفتی و سریش در دل | نشاط مژده ، فتحیش در سر
مرا گفت‌ای‌خبرداری ،که‌ناگاه | خداوندم تورا « شاه مظفر[۹]
مقابل داشت ،باگردون گران | برابر کرد، با خورشید از هر[۱۰] »

---

۱ ـ ق . ف . مه‌سیام ۲ ـ ق . بافرع . ف . تافرع ۳ ـ از شخم فصل بیخ و زبیخ کمال بر ٤ ـ درنزد مدح شاخ وزشاخ جلال بار٥ـ در اصل: مهر نو گسر ٦ـ در اصل: سرومه پیکر ۷ـ در اصل اندر . در آمد ۸ـ در اصل :به‌عز۱ ۹ ـ خداوند در اصل : ۱۰ ـ ازسر

٭ این قصیده‌فقط درق ثبت بود علیهذا مقابله نشده‌و آنچه تصحیح بعمل آمد قیاسی‌است

چنان،برمن‌شمرد ،این مرتبت‌ها | که‌از شادی ،در او ماندم محیر
لب‌ودندانش ؛درچشم من آمد | ز مروارید وآنکه ، شکر تر
بدو گفتم، مگر زین مژده گردند | دهانت ، پر ز مروارید وشکر
مرا گفت : این‌سخن با کوه گفتم | زدرد خویش ،برمن‌ریخت گوهر
بدین مژده ، تن‌وجال ودل‌ومال | اگر بر من شماری ، هیچ‌مشمر
جوابش دادم اندر حال و گفتم | که ای ، جان مرا جان مصور
به‌مال‌ودل ، نیازی تر ز مشموق[1] | به‌جان وتن ،گرامی ترز دلبر[2]
من آن‌بخشم،که‌اندرجنب قدرش | تورا ، ملك بهشت آید محقر
غزلها گویم ، اندر نعت رویت | بر سید برم، بر خوانم از بر
خداوند خواص و شاه اسلام | سپهسالار . اولاد پیمبر
عبیداله بو طاهر ، که آمد | بجود از مهتران ، ملك ، بهتر
که‌جرم‌روز، سنك‌است،اوستاره | که‌شیر چرخ،رنك‌است،او،غضنفر
بعمر اندر،جوان‌است آن‌جوانبخت | که‌برخوردارباد ،از عمر بی‌مر[3]
خرد ،بی‌رای‌او،[4]چشمی‌است‌بی‌نور | هنر بی‌چشم او،چشمی‌است‌بی‌سر
بحلمش ،کرد نسبت مایه خاك | از آن‌شد ،گوهر او ،باز از زر
سرانش ،راست جرم روز فرزند | رکابش راست ، ماه نو برابر
سرایش ، قبله ملك است ودولت | ثنایش ،چشمه نوش‌است وکوثر
اگر باران جود است‌او کند ابر | زمین پر سیم وزر گردد چو عبهر
همی یابد ، صلاح هفت گردون | زهفت اندامش ،اندر هفت‌کشور
بزرگا ، هر زمان نام بزرگت | بگردد ،گرد گیتی ،چون‌سکندر
تورا ، از ظلمت احوال عالم | بجای گوهر آرد ، مدح ومفخر
توئی، محسودمردان جهانبخش | توئی ، مقصود گردان مدور

١ـ نه‌مال ودل بازی تر ٢ـ در اصل: نه‌جاوتن گرانی٣.در اصل بی‌فر ٤ـ دراصل خردپیرای‌روی

سپهر جاه را ، رسم تو خورشید — عروس ملك را ، اسم تو زیور

همی دریا و عنبر ، خواندی میر — دل و خوی تورا ، دریا و عنبر

گر آن دریا، سراب [1] خشك باشد — وزین غیرت بود ، خاك مكدر

فری ، آن طبع پرورده به معنی — كه معنی پروراست ومدح گستر

شكست انتظارش ، هست لیكن — همی ترسد ، بجان از موت احمر [2]

ز مدح تو ، مرا در دولت تو — بدولت باشد ، اقبال تو رهبر

باهل فضل ، آن مقدار داری — كه نشناسند ، فضلم را مقدر

بباغ مدح ، شاخ نو نشاندی — زجودش ، آب ده ، بردار از او بر

چوزاول ، كار من نیكو گرفتی — بآخر ، زانش نیكو تر ، بسر تر

توروز اول ، اندر صدر خسرو — مرا ، با **عنصری** كردی برابر

ز بس تحسین و تشریف كمالت — رساندی . محمل من تا به مجمر

كه در هر حال ، در صورت كه باشم — باقبال ملك باشم ، توانگر

همی ، تا دوز طبع آید فراهم — به پرگار قیاس ، از آب و آذر

همه ، تدبیر كار من ، چنان ساز — كه مستغنی شوم ، از بار دیگر

تورا، زاقران، چو آذر برتری باد — كه خود ، دشمن شود درخاك مضمر

جهاندارا ، مراد خویش مگذار
مراد خویش را ، مگذار و مگذر

۱ـ دراصل: شراب ۲ـ دراصل این بیت بهمین صورت ثبت است

مدح خواجه بوشجاع

ای پیشگاه اهل هنر ، **خواجه بوشجاع**
ای زینت ممالک و پیرایه بشر
ای ، جوهر فتوت وای قبله امید
ای ، مایه مروت وای مرکز هنر
من ، در کمال شعر ، بدان کرده‌ام غلو
تا از نوی دگر بود آرایش دگر
نام مرا ، بذکر و دعای مرا بعلم
نفس مرا ، بجامه ودست مرا ، بزر
اندر تو ، ظن من نه خطا باشد و غلط
و ز تو امید من ، نه‌هبا باشد [1] و هدر
در باب من ، چورای تو آهستگی کند
با آن همه شهامت و فرزانگی و فر
امید من چه ماند . در فضل این گروه
کزعمر نیست ، همتشان جز به خواب‌وخور

١ـ ق گردد

توصیف جشن سده و مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود

[۱]شب سده است ، بیا ای چراغ رود نواز
از آتش مـی ، غم را بسوزو چنك نواز
بجام خویش، مر این رام خویش را ، می‌ده[۲]
بکام خویش ، مر آن[۳] ساز خوشنوا ،بنواز
اگرچه ناز تو ، بر بنده راحت جان است
بجان تو ،که مرا رنجه دل ، مدار بـناز
طریق راحت ،بگشای راه رنج به بـند
عنان هجر ، فرو گیرو اسب وصل ، بتاز[٤]
چو شعرخوانی،دروصف‌این شب سده‌خوان[٥]
چو عشقبازی ، بر مدح شاه دنیا باز
یکی ترانه در انداز ،چست وحال‌که هست
خدایکان را ، فردا ، نشاط سنك انداز[٦]
جهان ملك ده و ، روزگار افسر بخش
سپهر بنده نواز ، آفتاب ، خصم گـداز
ابو الملـوك ملك ارسـلان بن مسعود
طراز ملك جهـان ، پادشاه ملك طراز

---

۱ ـ ق . ف .شبی‌شده است ۲ـ ق. ف .چوجام‌خویش‌مراین راه‌خوش را می ده
۳ـ ق . این ٤ ـ ق . ف .عنان‌هجر فرو کرده است‌وصل‌نیاز ٥ ـ ق . دروصف این‌شده
است بخوان ٦ ـ ب . خدایکانا فردا نشاط نیك‌انداز

جهان ستانی کاز یك قتال عالی کرد [١]

چو پر زاغ ، شبی را برنك دیده باز [٢]

زمانه داری کاز ، بارگاه او خورشید

بشب بر آمدو چون بندگانش برد نماز

طلوع کرد مگر ، تاج نورگستر شاه

منیر کرد جهان را ، همه نشیب و فراز

ملك ، تو .گوئی با چرخ دوستکامی خورد

بجام زرین ، فرمود چرخ را بکماز

چورای شاه جهان وچو روز دشمن او

ره ستم ، ز جهان برگرفت و رسم نیاز

خدایگانا ، ایام عدل و بخشش تو

جهان حقیقت بنمود و محو کرد مجاز

رضا ندادی ، جز صبح در جهان نمام [٣]

رها نگردی ، جز مشك بر زمین غماز

جهانیان را ، بروعده بقای ابد [٤]

ثبات مملکت توست ، از آسمان اعجاز

اگر جلوس تو ، در ملك عین معجز نیست

وگر خلیل نیامد بروزگار تو باز

چرا شبی که ، جهان‌را چو دود دوزخ بود

از آتش سده شد ، با گل بهشت انباز

---

١ ـ ف .کز یك مثال‌عالی کرد ٢ ـ ق . ب. چو پرزاغ بخارا برنك دیده باز

٣ـ ق . ف .درجهان‌تمام

٤ ـ ب زمانه‌راد تورا وعده‌بقای‌ابد

تو از عذاب ، همی مایه ثواب کنی[1]
که بر عدوی تو بادا ، در ثواب تو ، باز

چنین که ، آتش تابنده وسعیر شده است[2]
از آتش تو ، در خُلد . بر خلایق باز

تو راز . ایزد بودی ، نهفته دردل ملك
جهان بگیر ، که برخاست‌پرده ازرخ راز[3]

چو باز ، پرواز آید همای دولت تو
چو کبك ، در چمن ملك بی زوال گراز

همیشه ، تابکمرهای ُکه ، گراید کبك[4]
همیشه تا ، به هوا ، هست، باز در پروا ز[5]

به‌قتل خصمان ، گوش‌وبحق مردان‌رس
به ملك شاهان تاز وبر لف خوبان باز

هجر احمد مختاس

هزل

چند ، لاحول گویم از وسواس	از غـم هجر **احمد مختاس**
چند ، شوریده خیزم ، از فریاد	چند، مصروع ، خسبم ازفرناس
گشته بی‌جان ، چو مار در سله	مانده عاجز ، چه‌مور[6] اندرطاس
دیدگان چون ، لوای مستنصر	روز، چون کسوت‌بنی **عباس۷**

۱ ـ ق . درثواب فراز ۲ ـ ق چنین که آتش مادرشعیرشعله شده‌است ۳ـ ق . جهان بگیر که برخواست پرده ازرخ‌باز ٤ ـ گذارد کبك ٥ ـ ق . تا به‌هواهاست٦ـق ف . ك . کژدم

۷ـ شادروان ملك الشعراء بهار در دیوان. ب . برابراین بیت مرقوم داشته‌اند : مراد المستقر بالله علوی فاطمی است که درمصر خلاقت کردو لوای‌وی برخلاف بنی العباس سپید بود.م.ب.» از نظر حفظ امانت عیناً نقل شد

خوانده‌نجم وصل را ، برجیس | گشته مرز فراق را ، درجاس
دل ، بقصد دریدن سینه | جان ، بعزم بریدن انفاس
کفم [۱] از رخ بگونه شنگرف | برم از کف ، بگونه اشماس [۲]
پیکر ازدیدگان ، بگل پالود | تن ، بکاهید وچشم کرد آماس
ای برادر ، ز غیبت تو مرا | بیم دیوانگی است ، از وسواس
زان به‌دزدیده ،صبر من‌شب‌وروز | که وصالت ، همی ندارد پاس
دل من نیست،خوش‌به هیچ‌انیس | مونس جان من ، توئی از ناس [۳]
خود به پای خود؛این‌خطا کردم | تا بدستاس رنج ، گشتم آس [۴]
برم [۵] اینجا،چنان‌خوش‌افتاده‌است | که زرفتن ، غمی شوم به قیاس
راست ،گفتی که مانده است مرا | نرم و سیرم ؛ ز **بوعلی‌الیاس** [۶]
وانگهی ، دوستان من گویند | که فلان ، فضل‌دارد از اجناس
دیدگان وجود من ، خربط | گفت ،کاین **غول‌چومن‌نسناس**
طیبتی کردم و پشیمانم | تا چنین چیزها ، نگویم پاس
پسر [۷] من،که‌چون‌بخوانی شعر [۸] | این بدل تر به‌بینی از قسطاس [۸]

کای گران خام قلتپان ، بس بس
زین فضولی و حکمت نسناس

---

۱ ــ ب . کنم ازرخ ۲ــب . القاس ۳ ــ ق . از باس ٤ــق . کردم‌آس ٥ـ ق . ف برم اینجا ٦ ــدر سه نسخه که‌این‌قصیده‌موجوداست‌مصرع بصورت متن‌ثبت‌است‌۷ــق . بسر من۸ ـ ق . ف .قنطاس

هزل

ای بهر نوع ، پاکتر ز نفس — صنعت طبع تو ، بری ز هوس

گر نبودی سبب ، ستایش تو — بر سخندان ، سخن‌شدی چوقفس

هیچ در مدح تو ، سخن درکام — می نیاسایدم ، بسان جرس

نه همانا ، ز خلق تو نبود — رسته از منت تو ، گردن کس

دوش ، با خویشتن همی گفتم — از پی‌وی ، که ای گران جان بس

که بدین بامداد ؛ نا خوانده — ناگهان اندر آمدم ، چو مگس[2]

ترش و زرد و مردنی[1] لیکن — نه‌چو سلبا ، به نعل و نه‌چومگس

ناتوان وگران تر ، از کنده — زشت دیدار تر ، بسی ز چرس

لفظاو نیك و دوب لیك‌چو برف[3] — سخن گرم جزم او چو جمس[4]

گفتن بیت او ، بخوشتر روز — چون به شبگیرها و بانك عسس

حسن این ، پیش همت خردت، — من وافلاك چون ، حمار وفرس[5]

در کمال مروت تو ، همی — نرسد وهم هیچ عمرّ و بس[6]

تابداند ، هر آنکه مخدوم است — که بدی خادم رسول انس

تو و اعدای تو بهمت و فعل
باد ، تو همچو بازو ، او کرکس

---

۱ ـ ف . مرد کی ۲ ـ درق . ف . این قصیده ثبت است و مصرع در هر دو نسخه بصورتی است که‌در متن آمده ۳ـ دردو نسخه ـ لطف و خوب لیك او چون برف ٤ـ دردو نسخه ق .ف بهمین صورت ثبت است ٥ـ چنین است در هردو نسخه ٦ ـ کذا فی الاصل

مدح خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن حسین وزیر معروف به عمید رئیس

سعادتی چه بزرك است وگوهری ، چه نفیس
ملوك را ، هنری خواجه عمید رئیس

وزیر ، ابوالحسن بن محمد بن حسین [1]
که پیش رایش، گردون خس است ومهر خسیس

سپهر قدری ، کاندر خلاف خدمت اوست
نحوست کیوان و سعادت بر جیس [2]

سخنوران را در مجلس صدور ، جلال
خدایگان را ، در مجلس شراب جلیس

زهی دبیر ، که آید بخاصیت بدلت
زعرش علم [3] چو آهن ، بسنك مغناطیس

در آن زمان، که تو باطل کشی بخاطر و کلك
همه رسالت مانی وار سطاطالیس

زبان ناطقه گوید ، زهی عجب [4] انشاء
روان کاتبه گوید ، خهی بدیع ملیس

ائمه را ، غرر بذلهای توست امام [5]
ز نامه های تو باشد ، سفینه های نفیس

کنون که ، چتر ملك سایه گسترد بعراق
رها کنند همه شیخ و سروران خسیس

---

١ ــ ب . ابوالحسن علی ابن محمد ابن حسین ٢ــ درب . ق .ف . که این قصیده ثبت است مصرع بهمین صورت است ٣ ـ ق زعزمش علم ٤ـ ب .عجیب ٥ـ ق .ایام

تو ، فتح نامه نویسی ، بروم از آن اعجاز

مسیح مذهب ، زنّار بگسلد قسیس

ز حشمت[1] تو ، نگفتی . خلقتنی من نار

اگر بدیدی ، در صلب آدمت ابلیس[2]

بخانه ، زائر و شاعر ، گه زیارت و شعر[3]

ز تو ، لباس برند و ز دیگران تلبیس[4]

از آنکه ، علم فتوت تو کردهٔ بیدار

و زانکه نقل مروت ، تو کردهٔ تدریس

چنان بود ، سخن من بمجلس تو ، که شاه

دوخشت پیش سلیمان به‌تحفه از بلقیس[5]

بمدح توست ، روا شعرم وز بهر کتاب

سران به عیب ندارند ، کیسه از کسیس

همیشه ، تا شعرای تمام ، در فن خویش

بیاورند ، الف مستعار ، در بائیس

اساس رای تو را ، باد ، کارگاه سپهر

بنای عمر تو را ؛ باد بر فلك ، تخییس

رسیده‌بخش تو ، بی‌خاك ، نعمت قارون

نصیب خصم تو ، بی‌خلد ، محنت ادریس

---

١ ق . زجنت ٢ ـ ق . در صلب آدم است ابلیس ٣ ـ ق . شهر ٤ ـ ق . ف . تدلیس

٤ ـ ق . به گفته‌از بلقیس

وصف پائیز
مدح خواجه بوالمظفر بوالفتح

شاخی که دایه بودی ، مهر منورش[۱]
بی امر[۲] دایه کرد ، مه‌مهر لاغرش

شد کوه تخت سیمین و چون باددی به‌عنف[۳]
بر داشت از کمر ، گهر تاج پیکرش

بر شاخ ،سیب سرخ ، دراول نکو نبود[٤]
مهتاب گونه[۵] کرد ، چو لعل مزورش

دل شاد گشت ، نارنك[٦] از زعفران باغ
آنك ، دلیل شادی ، روی مزعفرش[۷] ☆

تاز آتش است شاخ جواهرشناس ، هست[۸]
حرصی ز آزمودن یاقوت احمرش

نیلوفر اندر آب ، دل آرام[۹] باغ بود
بر سر ز رشك مهر ، بر افکنده چادرش

گر نیست آب[۱۰] نقش پذیرنده ، پس چرا
هر بامداد ، نقش کند ، باد آذرش

دل خون[۱۱] گرفت ،بچه رزرا از آفتاب
از درداو ، چو زر شد رخسار مادرش

---

۱ ـ ق . دانه بودی مهرمنورش ۲ـ ه . بی‌مهروار کرد ۳ ـ ق . چون بادوی ٤ ـ ب . ف . برشاخ سیب گوئی اول بلوربود ۵ ـ ب . مهتاب گونه‌داد زلعل ٦ ـ ق . ف تازنك ۷ ـ ق . ب . ف . مضعفرش . ك مصعفرش ۸ ـ ق . مست ۹ ـ ق . ف نگهبان باغ بود ۱۰ ـ ق . ف . باغ ۱۱ ـ ب . دلچون گرفت

☆ـ : درق . فقط ثبت است.

چو باغ را بگونه بیمار دیـد ابر
از مخمـل سپـید ،بگستـرد بسترش [۱]

درویش بود باغ ، نگر تا چگونه کـرد
باد خزان ، بدولت خواجه توانگـرش [۲]

صدر کفایـت و سر سادات اهـل فضـل
او ، قبله باشد وسر آزادگان ، درش

فرّ خدای ، نوردل وکد خدای شاه [۳]
کامروز ، چاکرند . بزرگان لشگرش

زانکه ،که شد خجسته کفش ، سخره سخا
گشتند ، بخـردان زمانه ، مسخـرش [۴]

در باب او ، عـنایت ایـزد بود ، بسی
جود و سخـا و ، سیرت ونام پیمبرش ✡

کانی است ، علم او [۵] همه پر گوهر ظفر
کنیـت ،بـدین نهاد ، پدر بولمظفرش

کرد التفات ، همت او سوی آسمان
در زیر خود نمود ، جنابی محقرش [۶]

هستش ، فلك مساعد و بخت جوان قرین
اقبال ، همنشینش و دولت ، مجاورش ✡

آب حیات ، گردد دورهای کلك او [۷]
از بس ، لطافت سخن روح پـرورش

---

۱ ـ ق . ازمبرم سفید .ب . ازمخسم سبزبگسترد بسترش ۲ ـق . توبنگرش ۳ ـ ق . نور دل کدخدای شاه ٤ ـ ف . مسخره اش ٥ـق .حزم او ٦ ـ ق . حیاتی محقرش ۷ـ ق . آب‌حیات کردمددهای کلك✡.ابیات‌در.ق. ثبت است

هر خط ،که او نویسد ، شیرین بود از آنك
کان هست ، صورت سخنان چو شکرش

لهوی‌است ، پر فوائد وعیشی است‌پرطرب
در بزم های بـذلـه زیـبای دلبـرش

گر صورت کمال ، ندیدی معـاینـه
روزی کـه بار یابی ، در صدر بنگرش

آن گوهری‌است او،که بهر مشکلی‌خرد [1]
گیرد عیـار ، گوهر دانش ، زگوهـرش

ای بحر علم دست تو ابری است در سخا
کاوازه سخای [2] تو خیـزد ز تندرش

افکندهٔ [3] که بینی ، بر گیریش زجـود
اوجی که یابی ، از قدم خـوار بسپرش [4]

یکبارگی ، چو آز جهان را فرو گرفت
آوازه کرد ، جود تواز هفت کشورش

در خدمت تو ، مرد چو سر برزمین نهد
مدحت کنند ، برسرش اعضای دیگـرش [5]

بیچاره آنکه یافت ، عطا های تو اگر
ایزد حساب سیم تو ، خواهد به محشرش

مادام شیر درقلـب ، از بیم آذر است [6]
امنت ، علاج [7] رفتن تب کرد ، ز آذرش

---

۱ ـ ق . آن گوهری بود که بهر مشکلی خرد ۲ـ ب . ثنای او ۳ـ ق. افکندهٔ که بینی بر کن بدست‌خود . ب .افکندهٔ که بینی بر کش بدست‌خود ٤ـ ق.اوجی که یا بی از قدم جاه گسترش ف . ازقدم‌خوار گسترش .ك .ازقدم‌جاه بسپرش ٥ـ ق . اعضای تا برش ٦ـ ب. تادام‌شیرو یت از بیم آذر است ۷ـ ق.قلت علاج ب . آفت علاج

چون برزمین بدید، مقام تو آسمان
پرورد در کنار بگردد همی سرش

در آرزوی جاه تو،باشد همی سپهر
ورنیست، ازچه دیر بود،روز در برش[۱]

رای تو، آفتاب کمال کفایت است
واندر جهان، غروربزرگی استخاورش[۲]

در تحت آفرینش توست، آسمان فضل[۳]
عزم تو، آفتابش وحزم تو، محورش

کلك تو،لعبتان سخن را، چنان نگاشت
کاز، چابکی، سجود کند جان آذرش

بی دست وپای باشد، چون مار بی تو، مدح
و زحرص تو، چو مور برآید همی پرش

مدح تو، بر نداشته[۴] باشم، که از صریر
بامن قلم، [۵] جواب خرد، خواند از برش

از زیور کمال، سخن ناتمام بود
آخر، تمام شد، به ثنای تو زیورش

آنکو، زکنیت تو، نخواند[۶] آیت ظفر
هرگز ندید، چرخ مدور مظفرش

تا روح را، کمال لطافت چنان بود [۷]
کاز هیچ روی، عقل نه بیند مصورش

---

۱ ــ ق. برسرش. ف. بردرش ۲ ــ ق. واندرجهان عزیزو بزرگی است. ف غرور بزرگیست ۳ ــ ب. وز بخت آفرینش توست آسمان فضل ٤ـ ب مدحت بر نداشته باشم ٥ـ ب. بامن قلم چو آب ٦ ــ ق. بخواند. ف. بخواهد ۷ـ ق خیال بود

تا بر طریق جهل ، کسی آفتـاب را
خوانده سیاه روی، ندارند بـاورش

بی آبروی باد ، همه سال دشمنت
پر آب روی باد ، زدو دیده ترش [۱]

برحکم ورای توست ، همه حکم چرخ و باد
بر اختیار تو ، هـمه احکـام اخـتـرش

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم و حکیم سنائی غزنوی

☆مسلمان کردن ، آئین کرد ، چشم نا مسلمانش
بنوك ناوك[۲] مژگان ، که پر زهر است پیکانش

دل عشاق را ، زلفش ، همی دام بلا گردد
ازاین معنی ، بکار آید ، بهم پرحلقه چندانش [۳]

مرا ، سودای آن دارد ، که تا برهم زنم زلفش
مگر ، بادی زند ناگه ، کند از هم پریشانش[٤]

دلم ، سرگشته مهراست ومست عشق و از مستی
همی ترسم ، که بگراید ، سوی چاه زنخدانش

بزرگان ، زان خبر دارند ، رویش را که درمجلس
فروشد ، گوهر و شکر ، لب شیرین و دندانش

---

۱ ـ ق • پر آب روی باد زدیده بر برش ۲ـ ب • بزخم ناوك مشگین ۳ـ ج • برحلقه خندانش ب • بدین معنی بکار آید بهم بر بوده چندانش ٤ ـ کزهم کند ناگه پریشانش

☆این قصیده علاوه بر مقابله کردن با نسخ •ق•ف• ك • باجنك شماره ۱ نیز مقابله شده است

طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بقلطاقش [١]

وگرنه ،چون برآید، ماه چندان از گریبانش [٢]

همانا ، یك دل اندر شهر ، خالی نیست ازمهرش

بدان صورت [٣] ،که روزعید ، من دیدم بمیدانش

من آنساعت ،گمان بردم، که مه فرمان بر دشه را

که همچون ماه ،بر گردون همی فرمود جولانش

[٤] دلی قربان شدی ،هر گه که آن نازك میانش را

برنجانیدی اندر تك ، دوال کیش قربانش [٥]

دریغا ، روی من بودی ،زمین آنروز در میدان

مگر بر روی من ماندی [٦] ، نشان نعل یك رانش

[٧] نه هر دل ، یاد بود اورا ، برون آید مگر زین دل

چنین شوخی بسوی خود ، اشارت کرد پنهانش

زمن برد او ،دل ومنهم ، پشیمان نیستم لیکن [٨]

اگر یزدان ، ز دل بردن ، نگرداند پشیمانش

نمازعید ، نتوان رفت ، از این بهتر که باز آئی

دلی دارم بچندین غم ، نگردانی گروگانش

اگرچون گوی ،برباید . بچوگان زلف جانم را

نخواهم رفت ،یك روزی نظاره ،گوی وچوگانش

خداوندا ، مرا مهرت ،چنان جانان جان آمد [٩]

که من برجان همی لرزم که بسپارم به جانانش [١٠]

---

١ ـ ب . پنداری بقلطانش ٢ ـ ب . ف . ماه خندان از گریبانش ٣ـ ف بدین صورت ٤ ـ ج . دلم ٥ ـ ج . فرمانش ٦ـ ب . مکر بر روی من بودی ٧ـ ب . زهردل باد بوداو را کمی بردن ٨ـ در ج . بدین صورت است ببر دادومن آن دل دادن پشیمان نیستم لیکن ٩ـ ب . ف . چوجان جان جانان دید ١٠ ـ ب . که بسپارد ق . که بر آن جان همی لرزم که بسپارد به جانانش

بجان تو که از یاد تو، خالی ساز می تن را[١]

اگر محمود[٢] روباهی به، صحبت نیستی جانش

سرور بزم سالاران و رزم آرای صفداران[٣]

که سرهنگان[٤] گردن کش، برند، ازدیده فرمانش

جوانی، چیره شه‌شیری، که چون زو، داستان گوئی

ز رستم باز نشناسد، روان زال دستانش

چنان عزمش بجنك اندر بود همراه نصرت را[٥]

که فتح ار کیمیا گردد بدست آرد بدستانش

ز بیژن کرد، کیخسرو حکایت، هر که در راهی

بدید افکنده در گردن حمایـل پیش سلطانش

چو گردون را، بزه خفتان، بگیرد حلق چون انبر[٦]

طریق پتك، بردارد[٧] سر گرز چو سندانش

ز چرم کرگدن سازند، بیشك پیل آزین رخ

که خام گاو چوب، بید خام آمد، نگهبانش

شجاعت، کوکب فتح است وتیغ تیزاو چرخش

مروت، گوهر فخر است وطبع پاك او، کانش[٨]

وگر، در خوردوقدر خویش، روزی مجلسی سازد

خجل گردد، زبس نعمت، بهشت خرم، ازخوانش[٩]

---

١ ـ ب٠ف ٠ بجان او که جان ساز بی تن خردرا ٢ ـ ب .اگر محمود غازی نیستی مقصود وایمانش ف .اگر محمود روباتی نیستی جانش .ك به صحت نیستی جانش ٣ـ ب٠ف ٠ سرور بزم سالاران ورای ازم صفداران ٤ ـ ف . ب که سرنیکان گردن کش بود ازدیده دربانش ٥ ـ ج. چنان غرش بجنك اندر بود همواره نصرت را ٦ـ ق.ف چو گردن را بزه بگیرد خلق خون آگیر ٧ـ ج .طؤیق ننك بردارد ٨ـ ب .در کانش ٩ـ ق خجل گردد زبس خجلت ف . ب٠ بهشت ازخرمی خوانش ٠ق ٠ بهشت ازخرمن خوانش

زبس رامش، چنان بزمش ،بخوشی دلفریب آمد
کازان، پس،عشق ننماید ،خوش اندرطبع مهمانش[۱]

زقرب روی چون ، بدر ورخ چون ، آفتاب او[۲]
قرین ماه و خورشیدند ،روز و شب فریبانش[۳]

چنان بسته دلی دارد ، بمهر حرب وکین جان
که چون ، آواز رزم آید ، نماید بزم ،زندانش

کبودی تیغ ولعلی خون و زردی چهره بد دل
نماید ، چون می ناب و گل زرد گلستانش[٤]

اگر در بیشه قنوج با لشگر بهم بودی[٥]
بجز پهلوی شیر نر ، نبودی سفره نانش[٦]

شنید ستم ، که باآهن ، ز مردم دیو بگریزد
دلیل آن بس،که هست آهن،زجنس تیغ برانش

بلارك نام ، یاقوتی است ، آن الماس درهیجا[۷]
به هیجا زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش[۸]

به شبه آسمان است آن، بصورت بحر پر گوهر[۹]
ولیك، از لمع چون خورشید ،نتوان دید آسانش

زمین خیری لباس آید ، هوا نیلی سلب گردد
اگرچون چلهٔ کحلی ،کند در حرب عریانش

---

۱ ــ ب .خوش اندرچشم مهمانش . ق . کز آن پس عشق پیماید ۲ ــ ب .ف زقرب روی چون بدرو کف . ق ٠رخ چون آفتاب آمد ۳ ــ ب . ف .بفرمانش ٤ ــ ج ــ ق ٠ نماید چون لب آب و می ناب و گل زرد گلستانش ٥ ــ ق . ج ١٠ اگردر بیشه قنوج ٦ ــ ج ٠ ب ٠ سخرهٔزانش ۷ ــ ج ٠ ق درمساه ۸ ــ ب ٠ ف ٠ سخای مردین باشاخی که باشدمیوه بر خوانش ۹ ب ٠ بشبه آسمان است این بصورت بحرو بر گردد

چنان ، پرصاعقه ابری است ،کاندر جنك بهراسد
روان نوح پیغمبر ، ز آنش رنك طوفانش
بسا ،کاز رنج دشمن را ، همی نالید جان درتن
در آن ساعت که آهنگر همی مالید یلمانش
نماید صورت ثعبان ، از آن بازوی پر زورش [1]
فزاید قیمت گوهر ، از آن دست زر افشانش
بزخمی ،گر کشد شیری ،شمارد خوار وبی‌قدرش
بجانی .گر ، خرد مدحی ، نماید سهل و ارزانش
زطبعش بر جوانمردی ، همی دعوی‌کند وصفش
وز آن‌دعوی، بهر معنی،بس‌است‌این‌شعر برهانش
نبودی آفت حیوان ، بجان در جستن روزی
خدای ، درجود او کردی ،ضمان رزق حیوانش [2]
[3]تورا ، ای‌گوهر نصرت، یکی دریاست اندر دل
که وهم سایر ساحر [4] نداند یـافت پایـانش
چووصف کمترین بذلت ، سخن ســازی‌بنظم آرد
نخواند ، خاطر دانا ، مگـر فهرست احسانش
کمال زور آن بازو ، صلاح دور گردون شد
که هرگز ،گرد نتواند ، فساد طبع ویرانش ☆
فری ،آن یال و آن‌بازو ،که پشت پیل خم گردد
اگر ، برگستوان سازند ، پیلی‌را ز خفتانش ☆

---

١ ـ ب ٠ ج ٠صولت ٢ ـ ب ٠ ج ٠جدا ازجوداو گردد فضاء رزق حیوانش ٣ـ ب٠ مرا ٤ـ ق . جادو

☆این‌دو بیت فقط‌درب. ثبت‌است

ستاره شکل، سیمت را، ببذل ارشرطْ دربستی[1]

چو زرین چشمه روشن، و بالستی بمیزانش

بزاید کودك از مادر، برهنه[2] در پناه تو

هم از تن پیرهن خیزد، چو آب اندر زمستانش

خرد، چون دید خوانت را، شگفتش آمد از **آدم**

[3]که چون، از بهر یك گندم ببرد از راه **شیطانش**

چو بنویسد، قلم، نام تو، اندر مجلسی شعری

از آن پس، دیده کاتب. نه بیند سیر طغیانش

مرا، چون نامه در محشر، بدست پر گناه آید

هر آن نامه، که جز **محمود روباهی** است، عنوانش[4]

تو آن، روباهئی، کاز تو، اگر شیری امان خواهد[5]

نخست، افکندن دندان و چنگال است، پیمانش[6]

وگر، بدخواه جاهت را، دل از آهن بود دربر

ز تیغت، چون بیاندیشد، شود اندیشه سوهانش[6]

وگر، نقش نگین ملك، نعت خنجرت بودی

چگونه، بر کشیدی **دیو**، ز انگشت **سلیمانش**

عدو را، خصم تن شد جان، ز بیم جان گسل تیغت

مروت کن، به یك ضربت، ز دست خصم بستانش

خردمندان گیتی، را همی حیران کند جادو

چو بیند، تیغ تو جادو کند سحر تو حیرانش ☆

۱-ب ق. ستاره شکل همت را ببذل سر ز تن سستی ۲-ب• ف • بزاید کودك از مادر زهیبت در پناه او ۳-ج • به چون ٤-ب • هر آن نامه که چون محمود رو یانی است ٥-ب• ف• تو آن شیر دل کز تو اگر شیری امان خواهد ٦-ق ب • ایمانش ۷-ج • ف • شود آندلش سوهانش

☆ این دو بیت در جنك شماره ۱ کتابخانه ملی ثبت است

دگر بار آن ، ملك مسعود ابراهیم دین پرور
خرامد ، باز ، هند از بهر غزو دین یزدانش ☆

بهندستان ، بکن کاری ، چنان کاری و با حشمت
[1] که عبرت نامهٔ سازند ، مردان درخراسانش

بلندی غایت وصف تو ، علم الغیب را ماند
همی از قوت[2] خاطر ، بدست آورد نتوانش

چو اندر دیدهٔ دشمن ، هنرها از تو بفزاید[3]
ز بهر دفع چشم بد ، بگرد سر بگردانش[4]

تورا ، ای مشتری طلعت، ملك جائی چنان سازد
که هشتم چرخ پندارد ، ز هفتم چرخ کیوانش

بهاری کاندر او باشد ، هوا در خوشی خلقت
ستاره و آفتاب آمد ، شکوفه و گل به بستانش[5]

هوائی ، کان بعرف طبع ، خصمت را ظفر بخشد[6]
شود ، ابر اندرون دود و شرر ، درابر ، بارانش[7]

جهان را گر مدد کردی ، خدا از الفت طبعت
بفصل ار مختلف بودی ، موافق بود ار کانش

سخا ، زری است کازهمت ، زندرای تو بر سنگش
سخن ، نظمی است ، کازمعنی ، دهد وصف تو پایانش[8]

از این اندك هنر ، خاطر ، همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم[9] هنر دیدم فراوانش

---

۱ ــ ب ۰ عبرت خانه ۲ ــ ق . همی از فطرت خاطر ۳ــ ب ۰ چو اندر دین دشمن نیزه های تو بیفزاید ٤ ــ ب ۰ ز بهر دفع چشم بد نگیرد نیز یکرانش ٥ ـ ق ۰ به دستانش ٦ ـ ق ۰ خطر بخشد ۷ ـ ق ۰ شرر از ابر بارانش ۸ ـ ق ۰ سامانش ۹ ـ ق ۰ سزا

☆ این دو بیت در جنك شماره ۱۰ کتابخانه ملی ملك ثبت است

مرا در وصف ، این فرز . فکرت،نیك بخت آمد
براو تندی آن معنی نبود آفت ز حرمانش
چوخاك ، اندر بهار استاین واتش دردی؛ بهمن
چو آب سرد وباد گرم، در تیرو ضریرانش
مرا ، دانی که آن باید ،که هرکاو نیك شعر آمد،
نباشد ، جز بنام تو ، همه فهرست و دیوانش
مرا، این فخر بس باشد ، که هرکاز من سخن گوید
چنین گوید ؛ چو بگشاید زبان آفرین خوانش
زهر بیتی، که او گوید؛ بهر بیتی که او خواند
کند تحسین ز بس معنی ز جنت جان حسّانش
گرامی تر زمن ، شخصی ،هم ازمن هست ، نزد تو
گهی کت، رای من خیزد ،به بین آن روی خندانش
چو مهر من براورانی ، به نفس من همی بینش
مکانش هر کجا بینی ، مکین برجان من دانش
سنائی را ، صلت ها بخش تا ازاین چنین شعری
بپردازد ،که همتا نیست ، اندرشعر ، ز اقرانش
فرو اندیش ، تا او را ، چه قادر خاطری باشد
که در معنی ولفظ خوش ، مسلّم کرد عثمانش
بسر گردانی وگوژی ، سزا بوده است چرخ اورا
که دوری داد چشمم را ، زدیدار تو دورانش
بسوی پنتـه راندم تیز ، بی کندی وبی سستی
از اقبال تو ، چون امرت ، نوردیدم بیابانش

همی ،تا ابر نوروزی ، نماید معجز موسی
گهی برقی چو کف او ،گهی سیلی چو ثعبانش
چو دست شاخ در بستان ،صدف راکام درد ریا
ز مروارید پر گردد ، ز بارانهای نیسانش
زمینا ،مهد[1] زرین گل ، چوخندان روی بنماید
بپوشد هودج گلشن[2] مظله سبز کیهانش
تورا نزهت[3] ،بباغ لهو ، چندان باد کاندرعمر[4]
نصیب روحت ازراحت ، نسیم آید ز ریحانش
بمقدار بلندی باد ، روز افزون محلت را
که بی تمکین نماید ،چرخ پیش قدروامکانش
بحلمی کاز توانائی ، ستاند کوه البرزش
بطبعی کاز قوی طبعی ؛ پرستد بحر عمانش
معینی[5] باش گردون را ،چنان کازرای وعمر تو
بود رخشنده خورشید وشود تابنده کیوانش[6]
گزیده سال ومه بزمی ودیده روزو شب روئی
که باشد ، عاشق وحیران ،بر او،حوراورضوانش

چون گردون خادمی داری ، بنازتن همی دارش
چو دولت ، مرکبی داری ، بکام دل همی رانش

١ــ ب ٠ زمن ها جهدزرین گل ق ٠ زمین ها مهدزرین گل ٢ـج ٠ب ٠ گلبن ٣ــب ٠ عزمت
٤ ـج ٠ق کاندرغم ٥ــب ٠ معنی باش ٦ـج ٠ق ٠ بودرخشنده خورشید و بود تابنده
کیوانش

تغزل

گره زده ، سرزلفین و بر نهاده ، بگوش
چوصد هزار ، نگاراندرآمد ، ازدر ، دوش

خمار ناك ، به چشم و بلب ، خمار شکن
شراب جوی ، بطبع و بسر ، سماع نیوش

شبانه اندر ، مغز و مغانه درد بده
چمانه اندر دست و چغانه ، در آغوش [۱]

دژم دو نرگس جادو فریب و روح افزاش
خرم ، دو لاله ، از او عاشق تو نوش فروش [۲]

مرا ، زروی شگرفی بخود کشید ، که باش
پیاله از سر مستی بمن نمود ، که نوش

مزیدم ، آن شکر آرای لعل غالیه سای
کشیدم آن شبه کردار ، شاخ مرزنگوش

مرا شراب ، گه ، ازجام دادو گه ، ازلب
ازاین تعاقب ، او ، مست گشت و من مدهوش☆

---

۱ ن • چغانه اندردست وچمانه‌درآغوش ۲ ـچنین‌است‌دراصل

☆ـاین تغزل در ق. ثبت است فقط تغزل قصیده‌است وتشبیب ومدح شریطه آن از میان رفته‌وشاید اگر نسخه قدیم‌تری بدست آید کامل آنرا دارا باشد

وصف قلم و برتری آن بر تیغ و مدح خواجه مسعود سعد سلمان و پاسخ به قصیده او

چون ، گشادند در جهان در تیغ — ملك را ، دستیار شد ، سر تیغ

آب و آتش[۱] به پیش تیغ یکی است — زان ، بآب اندر است ، آذر تیغ

همه آسای آسمان دارد — آسمان، گرچه نیست، درخور تیغ[۲]

فلك اندر ، دمید پنداری — باد ، در آستین و مادر تیغ[۳]

حکم اختر ، بدو بیاب و بدانك[٤] — هم ، به تیغ اندراست ، اختر تیغ

تیغ ، برقی است ، از غبار اجل — نعرهٔ بردلی است ، تندر تیغ[٥]

تیغ ، شاخی است از درخت فنا — مرك باشد ، هر آینه، بر تیغ

بهمه حالها ، اجل عرض است — لیك ، قائم شده ، به جوهر تیغ

حسن آنکو، همی بسحر قلم — دور دارد ، زدو جهان ، شر تیغ☆

چرخ را، چهره نیست، تیغ که هست — دل و مغز دلیر ، بستر تیغ

دید ، تا کلك[٦] خشك ، تر گردد — شدز خون خشك، جوهر تر تیغ[۷]

خنجر ملك ، تیغ باشد و باز — قلم **اسعد** است ، خنجر تیغ[۸]

تیغ ، تابندهٔ زبان تو شد — جان و تن چون دل است، چاکر تیغ

انکه اندر[۹] زبان پدید آمد — گوهر او ، بسان گوهر تیغ

---

۱ ـ ق ٠ آذر ۲ ـ ب ٠ ف ٠ آسمان کژ است درخور تیغ ۳ـ ق ٠ باد در آستان و مادر تیغ ٤ ـ ق . ف ٠ حکم اختر بر اوهباست بدانك ٥ ـ ق ٠ نعرهٔ بردل است ٦ ـ ب ٠ ف ٠ دیده با کالك ۷ـ ق ٠ شدز خون خشك مستحل بر تیغ ۸ ـ ب ٠ قلم اسعدی است ۹ ـ ق ٠ جهان پدید آمد . ف . زمان

☆ این بیت در ف. ثبت است

بفلک، چشم کین اگر داری[1] — گو، به‌بر کلک او، برابر تیغ[2]

خواست، تا بگذرد بر او سخنش — چون زبان شد، نهاد پیکر تیغ

نطق وطبعش[3] چو آب و آتش دید — آتش و آب گشت، زیور تیغ

جان اعدا، بر او به کلک چنانک — نبود پیش مرگ، بر فر تیغ[4]

بدو نیک قلم، بدو بینم — راست، همچون منافع وضر تیغ

ای که درشرّ وخیر، در هرحال — چون قضا، کلک توست رهبر تیغ[5]

بسامان خواستن، سوی قلمت[6] — راه جوید[7] همی پیمبر تیغ

که ببرّد. به تیغ گردن کلک — که، بشوید به کلک، دفتر تیغ

ضد خودرا، چو دربنان تو دید — دل، چرا، نترکید، در بر تیغ

عجب آمد مرا، بدانکه حکیم — مر قلم را نهاد، همبر تیغ[8]

سخنان قوی، خرد به برد[9] — قوت از طبع و جرم لاغر تیغ

بازوان چو سیم، بر زان پس — که‌روان بود، کار، چون زر تیغ

از پی عزم نافذ تو، که هست — راست، چون عزم نفی‌گستر تیغ

دید، تا لطف تو نشد طالع[10] — آفتاب اجل، ز خاور تیغ

بوی خلقت ربود، زنك نهیب[11] — پاك، ز آئینه منور تیغ

آب حشمت[12] بخورد، ارچه‌فروخت — اندر آب زلال، اخگر تیغ

ای برادر، همی چو در نگرم — ازجهان قلم، بکشور تیغ[13]

طبع‌ودست تورا، همی بینم[14] — گشته معبود کلک و مهتر تیغ

---

۱ ـ ق ۰ بکفد تیغ چشم اگرداری ۲ ـ ق ۰ گوهر کلک او ۰ ف کو ۰ ببر تیغ او برابر تیغ ۳ ـ ق ۰ نطق‌وتیغش ٤ ـ ق ۰ نبرد پیش‌مرك برسر تیغ ٥ـ ف ۰ چوقضا کلک گشت رهبر تیغ ٦ ـ ق ۰ بامان خواستن‌سر قلت ۷ ـ ف . راست جویدهمی ۸ـ ق ۰ سرقلم‌را نهاد دیگر تیغ ۹ ـ ق ۰ سخنان قوی‌خود ۱۰ ـ ق ۰ دیده بالطف‌تو ۱۱ـ ب ۰ بوی خلقت‌ربود بوی بهشت ۱۲ـ ف ۰ آن‌چشمت بخورد ۱۳ ـ ب ۰ ف از جهان کرم ۱٤ـ ق طبع‌ودست تو نمی بینم

تا بود ، چون شهاب زیب قلم   باز ،چون آسمان بود ، فر تیغ

قدر توراست باد ، چون قد کلك

سر تو سبز باد ، چون سر تیـغ

تجدید مطلع

ای ، گشاده زبان تو ، در تیغ   کند گشته ، ز خاطرت سر تیغ

باد عنف تو ، بوده خاك فنا[1]   آب لطف تو بوده ، آذر تیغ

چون زبان فصیح تو ، نبود   در مقالات فضل ، در خور تیغ

از قوی رای تو ، فروزان شد   آسمان سخن ، چو اختر تیغ

برحریر ، از صریر خامه تو[2]   پست وخاموش گشته ، تندر تیغ

بر اشعارت ، از زمین خیزد[3]   بیش روید ،گه دغا ، بر تیغ[4]

نرم گردد ،به چشم اگر نگری   بهمه حال ، سوی مادر تیغ

جوهر لفظ تو ، چو شد پیدا[5]   گشت نابود ، جمله جوهر تیغ

آذر و لفظ وخط و شعر ، توئی   نکت ،لفظ تواست ، آذر تیغ

تا ،بنان تو ، بالش کلك است[6]   هست زنگارصرف ، بستر تیغ[7]

سر کلکت ز مشك ،چون تر شد   خشك گردید ،جوهر تر تیغ[8]

خنجر و تیغ را ، یکی دانم   لیك[9] موی توهست ، خنجر تیغ

خیر شعر تو ، چون پدید آمد[10]   بر گرفت ازهمه جهان ، شر تیغ

گوهر فضل تو ، چوظاهر گشت   گشت باطل ، زدهر گوهر تیغ

---

١ ـ ب • بادعمر تو برده خاك فنا ٢ ـ ب • ق جامه تو ٣ ـ ف • ب • بر اشعارت در زمن خیزد ٤ ـ ف • ق بیش رویت که در دعا بر تیغ ٥ ـ ق جوهر لفظ تو چو پیدا شد ٦ ـ ق • ف • تا بنان تو آتشین گل گشت ٧ ـ ق • ف • نیست ٨ ـ ق • ف • خشك کرد ز خون سر و بر تیغ ٩ ـ ن ف • لیك هول تو هست ١٠ ـ • ق • ف • خیر و شر نا پدید آید

تو برحمت [١] ، چو آسمانی ، زانك   آسمان گون شده است ، پیکر تیغ

لفظ تو ، همچو لولوی لالاست   پس چرا ، دارمش ، برابر تیغ

خون دشمنت ، زهر شد در تن   خون چه [٢] بوده است ، زهر و زیور تیغ

گرچه شعر تو ای اخی عثمان   [٣] هست ، نزد حسود ، بر فر تیغ

ورچه نفع است ، خلق را شعرت [٤]   خلق ایمن شدند ، از ضر تیغ

دفتر تیغ را ، نمیدانند   باز گوئی ، بجان دفتر تیغ

رهبر تیغ ، کلك گفتی هست   سخت ، نیکوست ، کلك ، رهبر تیغ [٥]

لیك ، ای جبرئیل اهل سخن [٦]   بنمائی ، بمن پیمبر تیغ [٧]

متصل نیست ، آن دو بیت بهم   که قلم را نهاد ، دیگر تیغ

زان دو بیت تو ، بس عجب نبود [٨]   که کفد دل ، زننك در بر تیغ [٩]

چون سخن گفت ، خواهیا متضاد [١٠]   فربه آید ؛ به پیش لاغر تیغ

نفی و اثبات هر ضعیف وقوی [١١]   داد [١١] از اینگونه ، داد گستر تیغ

درتهور ، چو این سخن رانی [١٢]   بر نتابد [١٣] خورت ، زخاور تیغ

بوی زنك ایچ کس ، بنزداید [١٤]   چون ز داید ، رخ منور تیغ

لفظ و شعر تو ، گر از این جنس است   منم از طوع ورای ، چاکر تیغ [١٥]

رسته باشم از این سخن ، باری [١٦]   کاندر آب زلال ، اخگر تیغ

ای بشعر و لقب شده مختار   گرده کلکت خراب ، کشور تیغ

طبع را کلك ، چون بود معبود   دستگیرم ، که هست مهتر تیغ

---

١ ـ ق • تو برفعت ٢ ـ ف • خون چه کرده است ٣ ـ ق • نیست نزد حسود بر سر تیغ ف • نیست نزد حسود برمر تیغ ٤ ـ ق • ورچه تیغ است خلق را شعر است ٥ ـ ق بخت نیکوست کلك را سر تیغ ٦ ـ ب • لیکن ای جبرئیل تیغ سخن ٧ ـ ق • هین نهائی بمن پیمبر تیغ ٨ • ق • اراش عجیب نبود ٩ ـ دل ز سنك در بر ١٠ ـ خواهی از شراع ١١ ـ ب • نفی و اثبات کو ١٢ ـ ب • داد از این به که ١٣ ـ ب • سخن دانی ١٤ ـ ب. بر نیاید ١٥ ـ ق. بوی رنگ آنچه کس نزد آید ١٦ ـ ق. قلم از طبع ١٧ ـ ق. از این نمط

هر دو جا گفتهٔ ، یکی بردار ای بلفظ وزبان ، برادر تیغ

پردلا ، تافیه چنین بزنند [1] چند ازاین نادراست،جوهر تیغ [2]

این محابات شعر خویش ، خوان چون گشادند ، بر جهان در تیغ

فرّ شعر تو، باد در گیتی

تا بود کلك جاه و یا ورتیغ

۱ـ ق بر ولا ۲ ـ ف .قادراست

٭مدح شرف‌الملك

از درج دُرّ صافی تا قیمت صدف
بیش است درجهان، **شرف الملك** راشرف

دریاست ، آفـرینش و وزامتـزاج آن
او گوهر است وعنبر[1] ماهی ، خلاف وکف

پیك قضا ندارد جز کام او دلیل
تیر ثنا . نـدارد ، جز نـام او هدف

مدروس شد بصحبت او سیرت ملوك[2]
متروك شد ز سیرت او نسبت سلف

در ملك و در اصالت رای رفیع او
کرد اتفاق صاحب تالیف مختلف

صدر ملوك را ،لطف است از چو تو رسول
خاك بلاد ، راشرف است از چو تو خلف

سبحان من تعذر باالقدر خود کسی
چندان لطیفه گوید . . . لـطف

بر خیر نیست، مـلك ، مر قند ازاوشریف
بیهوده نیست ،شاه جهـان را بر او ، صلف

۱ـق ۰عنبرمافی ۲ - ع ۰مدروس شد به نسبت‌اوسیرت ملوك

٭این‌قصیده فقط درق ۰ ثبت است‌و برخی ابیات‌موریانه خوردگی دارد چند بیت ازاین‌قصیده در ۰ ع ۰ بود که برای‌مقابله مورداستفاده‌قرار گرفت‌واختلافات در زیر صفحه نموده‌شده‌است

من ، در عراق و کرمان ،بسیار دیده‌ام
هر ساعتی ، به بذله او روح را ،شعف

هرگز چو تو ، ندیدم کافزون همی بود
احرار نغز بذله و انفاس پُر طرف

او را ، جهان به عادت ممدوحه مفتتم
آثار او ، به سیرت محموده ، معترف

ای گشته ، اعتقاد تو ، در قفل دین کلید
ای برده ، اجتهاد تو از روی دین ،کلف

ای علم را ، نشانده جمال تو ، بر سپهر
وی ، ملك را ، گرفته کمال تو در کنف

علمت ، مناظران سخن را ،شکسته پشت
دستت ، مبارزان سخا را ،دریده صف

گردون زنعت رای تو ، افراخته شراع[1]
رضوان ، بوصف خلق تو ، آراسته عرف

مرد سخن ، که نعت تو نبود بدفترش
الحق ، زنان زنند چنان مرد را ،هدف

وان دل ، که راز او نشود کشف مدح تو
زندان بود ،بگردتنش پوست چون ،کشف

تو ، عقد روزگاری و عقد آنگهی شود
ایمن ز چشم بد ، که بدو در کشی ،صدف

آتش گرفته دل ، چو من ایدر بصدر تو
هر کس ، کش آبگینه فرودُ افتد ز . رف

۱ـق ۰ز نعت‌رای توافروخته شروح

پوشیده نیست ، این‌که ضرورت همی مرا
آرد بدانکه ، پیش تو ، آرم ، چنین بکف

ترسانم از نیاز ، شوم ایمن از مراد
گوید مروت تو ، خدّل و لاتخف

تا معتکف نبود ، چو احمـق بکنج دهر
تا مستخف نبود چو بودش . . . .

در کنج آز باد [۱] ، حسود تو معتکف
در چشم چرخ باد ، عدو تو مستخف [۲]

عید خجسته ، در اثرت [۳] صد هزار عید
پیدا و ناپدید ، بقای تو را طرف

---

۱ ـ ق ۰ در بیخ
۲ ـ ع ۰ مستحف
۳ ـ ق ۰ اثرش

مدح احمد بن محمد اسحق ☆

هر که خویش[۱] بری بود ز نفاق ‌‌ چرخ باشد، به خدمتش مشتاق

مدح با نام کس، نگردد جفت ‌‌ تا نگردد، به‌راد مردی طاق[۲]

نه هر آنکو، بود بصورت مرد ‌‌ بایدش خواند، مرد با اطلاق[۳]

در کتابت، به یکدگر ماند ‌‌ شکل زراق و صورت رزاق

ریش و دستار و آستین چه کنی ‌‌ در درون زرق و شید و بخل و نفاق[۴]

مرد باید، که اندرون قبا ‌‌ همه، ایثار باشد و انفاق[۵]

تا چو من، شاعریش بستاید ‌‌ بر طریق و جوب و استحقاق

چون ندیم، خدایگان عجم ‌‌ **احمد بن محمد اسحق**

آنکه سر دفتر سر آغاز است ‌‌ رسم او بر مکارم اخلاق

آنکه سعی‌اش، عروس طبع مرا ‌‌ دید پیش از نکاح و داد صداق

تا بیوم الطلاق از این معنی ‌‌ در نیفتد، میان هر دو طلاق

گویمش مدح لیک چندانی[۶] ‌‌ کاز نبشتن، غنی شود اوراق

گاه. آسایش نویسنده ‌‌ بر حواشیش، می‌کنم اطلاق

ای لطیفی، که با مروت تو ‌‌ مدح، با دیگران بود محراق

جز تو خود، لااله الاالله ‌‌ اندرین شهر، کس نداشت وثاق

در چنین حال، ز یبد، ار گویم ‌‌ که دل توست، نایب رزاق

تا، ز بیم کواعب و اتراب ‌‌ می نیارند داد، کاس وفاق[۷]

---

۱ ـ ق ۰ خونش ۲ ـ ق ۰ تا نباشد بزور روی طاق ۳ ـ ف ۰ ق شایدش خواند مرد با اطلاق ٤ ـ ق ۰ ف ۰ وزدرون رزق و جهل و بخل و نفاق ۵ ـ ق ۰ ایفاق ۰ ف ۰ اخلاق ٦ ـ ق ۰ خندانی ۷ ـ ق ۰ ف ۰ وثاق

☆ ٦ بیت ازاین قصیده در تذکره عرفات العاشقین ثبت است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت

رفتم و بشنوی که چنك زنم　　دبدبه همت تو ، در آفاق
چون خراسان پراز مدیح توشد　　از خراسان خبر کنم به عراق
چه کنم قصه ، کاز تو خواهم گفت
تا ابد ، بالعشی والاشراق

٭مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود

ز ابتدای جهان ، تا بروزگار ملک
افلاک نگشت است ، الا در انتظار ملک[1]

خدای عزوجل ، سر آفرینش چرخ
نمود خلق جهان را ، بروزگار ملک

قضا، چو کام خود ، اندر کنار خویش بدید
نهاد کام ملک را ، چو در کنار ملک

عزیز جوهر فتح ، آن عیار گوهر ملک
بلند پایه شد ، از مایه عیار ملک

به پیش رایت رای ملک ، بجود ظفر
سلیم عبره شد ، ازعزم کامکار ملک

چو خصم ملک ملک داشت ، صورت ضحاک
نهفته شد ، سرش از گرز گاو سار ملک

بهر کجا که شد از حبس[2] او ، نیافت نجات
که بود پوست ، بر اندام او ، حصار ملک

نهال نصرت او ، بوستان ملک ابد[3]
شکوفه دار شد ، از تیغ آبدار ملک

سپهر واختر وارکان شدی ، شکار فساد
اگر نگشتی ملک زمین ، شکار ملک

---

١ ــ در اصل چنین است ٢ ــ در اصل جیش ٣ــ دراصل آمد

٭این قصیده فقط درق . ثبت است و در سایر نسخ دیده نشد

ز جشن کردن هر ساعتی . .

ز خلعت وصله بیحد و شمار ملك

درست گشت ، که زین پیش بوده اندملوك

همه مقوّم و ضراب و جامه دار ملك

ز بیم آنکـه ، نپوسد جـواهر اندر خاك

نجوم خویش ، نکرد آسمان نثار ملك

خزاین ملك از حمل خسروان هر روز

شود . . ملك چون وقـار ملك

زمین مشرق ، رفتی ز گنج شاه در آب

اگر یمین نشدی ، مغرب از یسار ملـك

ربیع ومامون از دخل یك دوشهر ازهند

پر از جواهر و زر کـرد روز بار ملـك

کنون به . . . در آن شهرهای چون بغ اد

ربیع و مامون کـردند ز افتخـار ملك

سپهرودریا ، گر ، کان وگنج وزر گردند

تهـی شوند ، ز ابر ستاره بار ملك

غضایری اگر امـروز پیش شاه استی

به بیندی ، کرم وجود وکارو بار ملـك

ز بیکرانه زمـین ، مال بیکرانه رسید

بهر کنار شد ، از جود بی کنـار مـلك

بسی ملك ، زسر شکر ، شعر ودفتر خویش

شدم توانگر ، ز انعام شاهوار ملـك

---

۱ ــ این بیت وابیاتی که نقطه چین شده استموریانه کلمات راخورده وازمیان برده است وچون برای مقابله نسخهٔ دردست نبود بهمان صورت اصلی ثبت شد

دو شعر من ، شرف استماع سلطان یافت
شدم توانگر ، ز انعام شاهوار ملك

بهار خانه شد ، از جود شاه ، خانه من
که بی خزان نشدی در جهان بهار ملك

ملك ، سپهر جلال است ، تاابدز جلال
بگرد مرکز دولت ، بود مدار ملك

همیشه ، تا که ز فرمانبری بود زنهار
زمانه باد ، بفرمان و زینهار ملك

ز خسروان جهان ، یادگارشد خسرو
به کس مباد ، جهان بیش یادگار ملك

همیشه از قبل زینهار خواهی باد
ز نره شیران ، بر طرف مرغزار ملك

حسود را ، ز پی شه پسند ودولت دار
پناه باد ز آسیب ذوالفقار ملك

✲درمدح یوسف بن یعقوب نظام الملك

ای در کف تو داده ، زمانه زمـام ملك
اقبال توست ، اصل دلیل دوام ملك

نام تو **یوسف** آمده ، درحسن رای‌خویش
کردی بحسن چهره ، همنام . نام ملـك

چون ، دولت تو ، مرتبت حسن بر فزود
آمد بگوش دولت عالی ، پیام ملك

کایزد، دو**یوسف** ، از دو کروه اختیار کرد
بر مقتضای قوت دین و قوام ملك

آن را ، لقـب نهـاد بمغرب ، **عزیزمصر**
وین را ، خطاب کرد بمشرق ،**نظام م ك**

تاهست ، سوی او به بهشت اعتصام خلق
بادا بصدر دین ز جهان ، اعتصام ملك

ای‌صدر .صدر دولت هرگز نخوانده بود
بامیهمان **چون** تو . . . . خرام ملك

شاه ملوك ، حجت دین خدای را
تیغی به از تو ، بر نکشد از نیام ملك

تدبیرورای توست ، جهان و کمال شـرع
کان ؛پیشوای عدل توشد ، این امام ملك

✲ این قصیده درف . ثبت است ودر سایر نسخی که نویسنده در اختیار داشت نبود

تو ، پشت دولتی و دلت پشتوان ملـك
حزمت ،حصار دولت و عزمت حسام ملك

عزم تو ، آن خجسته بهار است کاندرو
باران فتح بارد ، چرخ از غمام ملك

امر تو ، زود بندد . چون دست برگشاد
از قبه های چرخ ، طناب خیام ملك

بینند چند گونه کرامت ،ز روزگار
اندر حمایت کرم تو ، کرام مـلك

از مدح عذب و فتح مهیا بود کنون
از جودو کوشش تو شراب وطعام ملك

آن اصطناع کرد کمال تو ملك را
کاین چرخ بند شد ، بمنال تو دام ملك

روزی که ، خصم ملك شد ازمستی غرور
کف ها گشوده بود ، بر امید جام ملك

یکدل نبوده کس ، ز وضیع وشریف خلق
یکسر ، خبر نیافته از خاص وعام ملك

دیدند ، بخردان و شنیدند ، خسروان
تدبیر تو ، چگونه کشد انتقام ملك

کام تو ،کرد ملك جهان را ،برای شاه
رای تو کرد ، کار جهان را ، بکام ملك

گر ملك را ، بصر بودی ،کت به بیندی
از شرم تو ، عرق چکدی از مسام ملك

چون ملك ، در مقام بقای تو ، آرمید
جز صد هزار سال نباشد ، مقام ملك

تا، در نماز هست ، قعود از پس قیام

پیش در تو باد ، قعود و قیام ملك

هر ساعتی بسمع جلالت رسیده باد

باصد هزار شکر ، درود و سلام ملك

گریان به‌حبس کین تواندر ،عدوی‌شاه

خندان بجام بخت تواندر ، مدام ملك

درمدح سرهنك محمدمرد آويز

ای بصدقرن فلك چون تونیاورده به چنگ

کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ

سال ومه داشته زی، امر تو ونهی تو، گوش[1]

روزو شب، تافته[2] ازمهر تو وکین تورنگ

عمدهٔ ملکی و از رأی تو. ملکت را فخر

صاحب صدری وبی‌صدر تو، مسند را ننگ

گمره از فضل توکس نیست کنون، جزخفاش

کژ روازعدل توکس نیست کنون جزخرچنگ

ملتقی دید فلك، رای تو را با خورشید

توامان یافت جهان، طبع تورا، با فرهنگ

از سخای تو، بود ابر مطر اندر تاب

وز، بهای[3] تو شود ابر منیر اندر زنگ[4]

درخزان، خوی تودیدم که نکو داد بشاخ[5]

نقره خام، بخروار زر پخته، به سنگ

سرعت باد جز از عزم تو نستاند باد[6]

قوت فصل ربیعی به چمن بخشد سنگ[7]

---

۱ ـ ف. رای تو وامر توگوش ۲ ـ ق. یافته ۳ ـ ف. نهاد ٤ـ ق. سنك ٥ـف وزخزان جودتودیدم که نگه‌داردشاخ٦ـ ف. سرعت‌طبع چو ازعزم‌تو بستاندباد ۷ـف. قوت‌فضل‌زسعیت به‌چمن بخشدرنك. ق. قوت‌فعل جزازرای تو نپذیردسنك

لطف نظم تورسیده است بهچین ونهشگفت[1]

گر،زخاکش،پس ازاین‌شهد برآیدزشرنگ[2]

دلستانی را ، لفظ تو ، همی سازد ساز

جان ستانی را ، تیغ تو ، همیدارد ، هنگ[3]

هرکه با نصرت واقبال تو ، در معرکه شد

بازگشت آخر ،چون نام تو، منصورازجنگ

رفعت گردون ، اندر محل جاه تو نیست[4]

عرصه عالم ، بر تاختن رخش تو ، تنگ[5]

کوه خوانندش، بر آخور وباد اندر تک[6]

برق‌خوانندش،درجستن‌وچون‌ابر ،بهرنگ[7]

ابر سیری است ، کهاز شیهه او باردرعد[8]

کوهشخصی‌است،که‌باشدبه‌تک‌اندر،چورنگ[9]

صد ولایت را ، دارد بخطر یك منزل

هفت کشور را ،دارد بمثل[10] یك فرسنگ

چیرهدست‌است وسبك‌پای،چنان‌کاندرجنگ[11]

تیز تر باشد از تیر تو ، زی خصم آهنگ

آن‌چهشخصی است[12] کازو ،همره تقدیراجل

سوی خصم تو رود ، همبر عزم تو خدنگ

---

۱ ـ ق . ورچه شگفت ۲ ـ ق . کرزخاکش پس ازاین زنده برآیدسرهنك.ف . زهربرآید زشرنك ۳ ـ ف . ننك . ق .تنك ٤ ـ ق . ف . هست . ب تو بست ٥ـق.ف رخش تولنك ٦ ـب . ناز ۷ـ ف. درتاختن وابر بهتك ۸ـ ق . ابرشری است کاز وشمید اوباشدرعد ۹ ـ ف : چورنك ۱۰ ـ ق . بمنزل یك فرسنك ۱۱ ـ ف.ق . گاندر حرب ۱۲ـ ق . گرچه شخصی است

دوخته درهم وچون مهره ودر رشته ، شوند
گر ،رود تیر تو ، اندر عقب ، صف کلنگ [۱]

زخم تیر تو ،همی [۲] بررخ هفتورنك است
روی پرخاش تو بوده است ،مگر هفت اورنگ

دشمنت ، هرگز ، در چنگ [۳] تو ،رمح تو ندید
گر ،سنانش نه در آویخت چومسلوخ از چنگ [۴]

برك نارنك به پیکان تو ، دارد شبهی
چون ، همی لرزد ازخود ،به نهیبش نارنگ [۵]

در تن دشمن ، پیکان تو را طبع همای
درصف لشکر ، شمشیر تو را ، خوی پلنگ

هر که آن ریخته بر مینا ، سیماب تو دید
همچو سیماب نداند ، دل او بور پشنگ [۶]

زان کجا طعمه او باشد ، مغز سر شیر [۷]
نه عجب ،گر بجهد صورت شیر ، از ار تنگ [۸]

زور بستاند . تدبیر تو از پنجه شیر [۹]
کبر [۱۰] بیرون کند ، آسای تو ازطبع پلنگ

سر کلکت برد از خون دل دشمن رنگ [۱۱]
پای بازت ، کند از دیدهٔ اعدای تو ، رنگ

ای که روئین تن زنگی، سر کلك تو ، همی [۱۲]
از حد روم ، بنام تو کند ، تا در زنگ [۱۳]

---

۱ ـ ف . کر گشائی تیر ازعقب ۲ ببین ۳. ف . ق درجنك ٤ ـ ق .مسلوخ .ف مفلوح ٥ـ ق .خون هم گردد ازخود ٦ ـ ف .ود بسنك ۷ ـ ق . نرشیرف . نره شیر ۸ـ ف شیر ارشك ب . آژنك ۹ ـ ف .ب زود بستاند تدبیر از بچه شیر ۱۰ ـ ق . گرچه بیرون کند ۱۱ ـ ق. برد ازخون دشمن بدف بدشمن مد .ب .دشمن پنك ۱۲ ـ ق. روئی تن ۱۳ ـ ف. زنگی زنك

آن ضعیفی شده قادر نه بافسون و طلسم
و آن ، جهادی‌شده گویا ؛ نه بسحر و نیرنگ[۱]

رو، که ایزد به تو پرداخت جهان را یکسر
کاین خلایق‌را ، خورد تو نه بینم هم سنگ[۲]

نظم‌عالی سخن ، ازفکرت بی مدح توسست[۳]
پای صاحب غرض ،ازمدحت‌افضال تو لنگ[۴]

از غبار سم اسبت ، فلکی سازد طبع
ملکی گردد ، بالطف تو ، دیو از آژنگ[۵]

چاکر صافی رای تو روان صایب
بنده روشن طبع تو ، دهای **هوشنگ** ✩

ای خداوند ، اگر چند نیم شاعری خوی[۶]
شعر من ، باری آورد بنزدیك تو سنگ

گر قبول تو ، قوی طبع مرا گیرد ، دست[۷]
درسخن بنگر ،کانکه چوبر آمیزم[۸] رنگ

ورنه ، نیره‌استی روزمن ازاندیشه چوشب[۹]
روز معنی‌کنمی روشن،ازاین طبع چورنگ

تلخی شربت آز است ، چنانم درکام
که همی لذت شکر دهدم، طعم شرنگ

---

۱ - ق . نه به‌سحر و نه به‌زنك . ف . نه بر نك ۲ - ق . کاین خلایق را ورد تو نمی بینم‌ر نك ب . کاین‌خلایق‌رادرجود تومی‌بینم‌رنك ۳ـ ق . بی‌مدح تومست ٤ـ ق . دور قضاهای تولنك ٥ ب.دیوارژنك ٦ ـ ق . شاعرروی ۷ ـ ق . گیرد دولت ۸ـ ق. آمیزدرنك
۹ - ق.ازاندیشه‌شب

✩ بیت فقط در نسخه ب. ثبت است

من جگر سوخته ، نادیده به چنگ اندر ،زر

من سرآسیمه[1] وناخورده بعمر اندر ،سنگ

طبعم از معنی ،چون بوسه معشوق از لطف

رویم از انده ، چون چهره پیر ، پر آژنگ[1]

دل غمگین بقبول تو ، همی گردد شاد

طبع روشن بقبول تو نمی گیرد ، زنگ[2]

بس نکودیده‌ام این‌خورده که‌در خدمت تو[3]

بانوا باشم ،چون نای وسر افکنده‌چوچنگ

سخت عشق است ،قوی رای‌تورا در دل ملك

سست نتوان کرد ، ازدامن اقبال تو چنگ

تا سپهر ی است ،زمن را ،به بهار اندر باغ[4]

تا بهاری است ،شمن را ،به‌خزان‌اندرگنگ

جان زشمشیر تو ،بدگوی تو را باد ، آورد

سر ، زفتراك تو ،بدخواه تو را ،باد آونگ

۱ـب .من برآسمیه۲ـب ، مهرهٔ‌نرادازرنك۳ـق توهمی گیرد رنك ٤ ـ ق . بس نگردیده‌ام۵ـف .ب . به‌نثار

تأثر از درگذشت منصور بن سعید و مدح سرهنگ

محمد خطیبی

ز قوت و هنر و دست و بازوی سرهنگ
برست ، گوهر شمشیر آبدار ، از زنگ*
عماد دولت عالی و خواجه زاده ملك
که پیش رفعت او ، آسمان ندارد سنگ
محمد علی آن افتخار حمد و علو
که گاه حمله، شتاب است و، وقت حیله، درنگ
بنام اوست ، همه عقد های مدح به نظم
برای اوست ، همه کارهای ملك چو چنگ
کفش ، کفایت اسباب را گشاید باب
دلش ، فراست فرهنگ را ، نماید سنگ
اگر جمال ادب را ، بدیده خواهی دید
دراو نگر ، که جز او نیست قابل فرهنگ
هر آنك ، گوید هفت آسمان همت او
یکش نماید هفت آسمان و هفتورنگ
چو گشت تیغش پرخون ، زمیغ خود بارید
بجنگ قنوج ، آن آب رنك ، رنك پلنگ[1]

۱ـ ق ۰ بتیغش پرخون چو تیغ پرخون شد

*این قصیده بطور کامل در ۰ب . ثبت است و در ف ۰ جز بیت اول ابیات از ۲ تا ۹ را در ابتدای قصیده ندارد و از آخر قصیده نیز ٤ بیت ساقط دارد

اگر عدوش ، ز یاقوت سرخ دارد روی
بزور تیغ [١] ز الماس او بگردد زنگ [٢]

وگر هزیمتیانش گذر کنند به چین
سلاح دار نماید ، به چشمشان شبرنگ

همی ، ز آرزوی حملهٔ مخالف او
بجنبش آید نقش سوار ، از ار تنگ

بدانکه ، آتش درخورد آب خنجر اوست
ز آهن ، آتش ریزد ، چو بر زنند بسنگ

فراخ رحلان ، از بزم او زنند مثل [٣]
که تنگدستان ، ز آنجا درم برند به تنگ

که جود او ، به جهان است آفتاب نهاد [٤]
از این دیار ، فزون زر ، چو آورند بچنگ [٥]

زهی در امن تو ، درچنگ باز و پنجه شیر [٦]
نجات یافته ، پشت تذرو وسینه رنگ

سیاستی است ، مران سایه کمند تو را
که مرد را ، بسوی خود کشد ، چو طبع نهنگ

ستوده رسم تو وبانك نام وحشمت توست
چو عزم نافذ تو ، در بریدن فرسنگ

رود چو ماهی ، در آب خیز مرد به خصم
رود ، ز شست عدوی تو باز ، چون خرچنگ

باتفاق ملك ، رای تو مصیب تر است
ز حد خنجر فولاد ، نوك تیر خدنگ

---

١ ـ ق. بروز ٢ ـ ب. بدار درنك ٣ ـ ب. فراخ جانان از بزم او زنند مثل ٤ ـ ف زجود او بجهانند آفتاب نهاد ٥ ـ ب. از این دیار فزون زرخود به رتبت رنك ٦ ـ ب . زهی درامن تو از چنك باز پنجه شیر

بباد، رنگ دهد همت تو ، بی حیلت

بر آب نقش کند، خاطر تو ، بی نیرنگ

ز بزم عشق تو و عیش روز عشرت توست

ترنج زرد شد و زرد روی شد ، نارنگ

همیشه بزم تو را باد ، ساقیان چو ماه

بزور شیر وبچشم غزال و خوی پلنگ

بزرگوارا ، بشنو ز حال بنده خویش

که کرد ، عالم طناز بنده را ، در رنگ

مرا ، ز رفتن مخدوم و ناروائی شعر

سخن بدست ودلم‌شد، زشعر گفتن تنگ

ز بر گذشتن منصوربن سعید چو ماه[1]

چو آب ، روی من ازباد درهم وآژنگ[2]

سماع مطرب گوش مرا ، نمود خروش

شراب نوشین ، کام مرا ، نمود شرنگ

بشعر ، فخر نگردم ، بدان سبب که مرا

ز مدح‌ومدحت‌هر، بی مروت آید تنگ

چوچرخ‌دید، که غایب شد او ، واهل هنر

شدند غایب‌وکس‌رانماند بر ، رخ رنگ[2]

بروز نیك ، مرا باز رهمنون شد وگفت

که شو ، بدامن آن‌صدر ملك ،درزن چنگ

سر ، سران وسر آهنگ شاعران گردی

چو سردر آری ، دربند خدمت سرهنگ

۱-ب‌چو باد ۲- چوروی‌بادشد ازبادرویم ازآژنك ۳- ف . شدندغایب و بررخ نماند کس‌را رنك ٤-ب .چوسروورادی‌ازبندخدمت‌سرهنگ

گمان‌مبر که ، کس آهنك خدمت تو کند
مگر،بدو کند ، اقبال،از آسمان آهنگ

سوار کردم ،بر کام دل کنون ،که بطبع
بر اسب مدحت‌تو ، تنگ‌بر کشیدم‌تنگ[1]

همیشه ، تاچو کف راد ،نیست دست بخیل
همیشه ، تاچوسبکبار نیست مرد بسنگ

بقات ،باد بکام و دل‌تو باد ،جهان
بصلح‌باتو بزرگی و باعدوت بجنگ

۱-ق.چنگ.ف.هنگ

وصف روز جشن گل افشان
ومدح سلطان ابو الملوک ملک ارسلان

بزم ملک بچرخ رسانید ، کار گل
چون زر شد ، از نشاط ملک ، روزگار گل
در باغ جود سلطان ، اهل امید را
چو گل ، نسیم داد ، زر ؛ اندر جوار گل
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که کرد
گل را ، نثار عشرت و ، زر را ، نثار گل
در آرزوی روز گل افشان پادشاه
چشم فلک ، سفید شد از انتظار گل
اکنون ز کان ، زر آید ، از شاخ ، گل دمد[1]
چون زرّ سرخ ، رانده شد ، اندر شمار گل[2]
رخسار گل ، چو سکه شد از بس نگار زر
چونانکه مهر گیرد ، زر ، از نگار گل
امروز ، کاز نشاط سخای خدایگان
گل ، جان سپار زر شد وزر ؛ جانسپار گل
در وسع روزگار نیاید ، شمار زر
وز قدر افتخار گذشت ، افتخار گل[3]

---

۱ ــ ب . اکنون ز کان گل آید و از شاخ زر پدید ۲ــ ب . اندر بهار گل ۳ــ ف ۰ وزقدر آفتاب گذشت افتخار گل

این، عزو ناز گل نگر وعجز ، و وهن زر[1]
وین ، ذل و رنـج زر نگر وکار وبار گل
بی آب شد چوگوهر ،آتش بچشم خلق
زرّ چو آتش ، از گهر آبدار گل
گل ، چون مسیح میل بگردون چرا کند
اکنون که شد ، زقارون افزون شمار گل
چون لهو خواست ریخت گل اندر کنار شاه
گردون نهاد سعد خود ، اندر کنار گل
در فخر گل ،بخاطر من داد از آسـمان
شعری گـزیدهٔ ، شعری اندر شعار گل
چونانکه ، گل بهار ملوك چمن بود[2]
بزم خدایگان جهان شد ، بهار گل[3]
گل ،گوهری شد، از اثر رای‌شه که بیش
معیار هم ، گرفت ، نداند ، عیار گل ☆
گل ،چون نمود مستی ، دربزمگاه شاه[4]
تا حشر ماند ، مشتری . انـدر خمار گل
گل ، چون ستاره[5] فلك لهو شاه گشت
بر تاج پادشاهان ، باشد مدار گل
ازجود شاه ،[6] قیمت زر ، صدیك گل است
هر چند نیست ، قیمت زر ، یکهزار گل

---

۱ ـ ب . ذل زر ۲ــ ب . ملوك جهان بود ۳ ـ ف . چون رایگان او بجهان شد بهار گل ٤ـ ق . درنزدپادشاه ٥ـ ق. گل چوسیاره فلك ٦ ـ ق. ازجود شاه‌قسمت‌زر

چون روز بارشاه[1]، ببوسید گل زمین

[2]خورشید، خاك بوسه دهد روزبار گل

زین بزم، چون بخار ریاحین بگل رسید

عطر لباس حورا، گردد بخار گل

گل، کسوت نشاط شد، از بزم شاه چرخ

ازفخرو فرکند، پس از این پود وتار گل

تاچون گل، ازحصار چمن سر برون کند

گلبن، کند محـقه مینا حصـار گـل

گلبن، ز بهـر گلشن سلطـان روزگار

از بار، شاخ سازد و یاقـوت، بار گـل

گل، یادگار مجلس شاه جهان مباد

تا حشر باد، مجلس‌او، یادگار گل

۱ـ ق . ف . چون‌روز پادشاه بپوشید گل‌زمین ۲ـ ق ـ خوشید

مدح ابوالمظفر بو الفتح

صاحب بزرگ ، ظهیرالملوک ، قطب الدین مجیر الدوله

☆ چو شاه شرق[1] مشرف شود به برج حمل
حسد برد ، بدل از بارگاه صدر اجـل

بزرگ صاحب اوحد ، بهی ، ظهیر ملوک
نظـام صـدر امم قطب دین مجیر دول

که ، اتفاق کمال است و اختیار کرام
که ، آفتاب جمال است و آسمان محل

ابوالمظفر ، کاز نقش اوست ، امن و امان
حسین حمزه ، که از جان اوست جان امل

بـجاه زینت ملك و معز دینی و دین
بـرأی ، قـوت دیـن محمد مرسل

دو نوك دارد ، كلـك سحاب صـورت او
که بد دلی[2] و حسودند مشتری و زحل

مظفر آمده بر گردش زمـانه فلـك
مـگر ، به کنیت[3] عالیش داغ کرده کفـل

دیانت عـلما را ، بدو کننـد درست
کفـایـت وزرا را ، بدوزننـد مثـل

۱ ــ ف . ق . ب . چرخ ۲ ــ در اصل . که پردلی ۳ ــ دراصل. به نگهت
☆ : ٦ بیت از این قصیده در مجمع الفصحا بود که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت این قصیده فقط درق . ثبت است و بهمین مناسبت تصیحح قیاسی شده است

شتاب او ، مـدد عفـو شد بسعی قضـا
درنك او ، سبب داد شـد ، بحکـم ازل

اگر نتیجه حلمش ، کمال عدل بود
شگفت نیست که گوهر بـود میان جبل

ردای ، دوش بد اندیش او ، شود عسلی[1]
چنانکه آب دهان نکو سکال ، عسل

زهی ، برأی منیر از کف حکیم ، عرض
زهی ، بدست جواد ، از دم مسیح ، بدل

وفاق و عهد تو ، افروخت[2] آفتاب ابد
خلاف و خشم تو ، آمیخت کیمیای اجل

کسی که ، باتو ، تن از کبر ، برنداد بصلح
ندیده بود ، که ناگاه جان دهد ، بجدل

چو دید عز تو و ذل خویش ، گفت بلی
فمـن تکـبر یومـا فبعد یـوم اذل

زعزم وجزم تو . موجودشد درنك وشتاب[3]
که این ،بنای وقاراست و آن ؛اساس عجل

مگر، ستاره و گردون ،چوعزم و بزم تواند
که حال هردو ، مبراست ، ازفساد و خلل

خرد، به‌جنب تو، خواند آفتاب را مُدخَل
بدانچه ،دست ودات بود ،جود را مُدخَل

نزادی ، از عمل آفتاب ، زر از خاك
اگرنه ، رای تو کردی ، در آفتاب عمل

---

۱ ـ دراصل روی ۲ ـ دراصل فروخت ۳ ـ دراصل ثبات

وگر خرد نشدی ، خاضع تو، پیش ازنفس
حکیم ، فلسفه دانش ، نخواندی از ، اول
تو ، نور صیرفئی ، گردون غبار مستعلا
تو بحر پاکی و ، دریا ، غدیر مستعمل
شمایل عقلا ، پیش سیرت تو ، عبث
مدایح وزراء نزد مدحت تو ، عزل
زمهرت ، اهل سخن ، دردل آتشی دارند
که ازشعیر کنند ، اندر اوبمدح تو حل [1]
نه در دل شعرا ، مدح دشمن تو بود
نه در ضمیر مسلمان ، هوای **لات** و **هبل**
بروز بخشش تو ، عدت زمان و زمین
خرد ، یکی بدو ، بیند ، چو دیده احول
در آن سه روز ، که رای تو ، آن تمنا کرد
که قصر خویش بیارائی از جمال ملل
به جملگی سپه شه ، تجملی در داد
بهشتیان و ، بر ، ایشان ز خلعت تو حلل
ز ابر بذل تو و آفتاب همت تو
چنان شدند ، که بستان به نوبهار ، از ، طل
یسار لشکر عالم ، همه وضیع و شریف
ز گنج توست کنون هرچه اکثراست واقل
بقای جود و حیات و مروت تو بفعل
چودور **ثور** و **حمل** . . . . . . [2]

---

۱ ـ چنین است دراصل ۲ ـ موریانه خوردگی دارد

زمین ساکن ، بی بهره شد ز اسب و شتر
سپهر گردون نومید شد ز ثور وحمل

بیك زمان ، همه آثار نامداران را
بچشم خلق نمودی ، نقابهٔ ارذل

جهان وگوهر آدم ، چو بحر مایه اوست
تو، ابر دادی‌واین‌دیگران، کف‌اند، و، دغل

همیشه ، تا بزمستان ، چو سیم گردد کوه
بهار گاه ، چو یاقوت سرخ باشد ، تل

صلاح نفس بود باده وفساد دهد
انیس بلبل باشد گل و عدوی جعل

بروی ملك ز رأیت ، فزوده باد ، جمال
بچشم خلق ، ز کلکت ، گشاده باد سبل

رخت ، بهی زجمال وکفت ، سخی، زنوال
دلت ، قوی زنشاط وتنت ، بری ، ز خلل

غلام امر رفیع تو ، آسمان بلند
حصار عمر تو ، حفظ خدای عزّ وجلّ

مدح سید الوزراء خواجه عمید رئیس
(قطب الدین محمد بن علی)

☆آفتابی‌است، خلق‌را به‌مثل — سایهٔ ، سید عمید اجل
قطب‌دولت ، محمد بن علی — صدر **آل محمد مرسل**
آن بطبع ، آفتاب اهل کرم — وان‌بکف ، توتیای چشم امل
جود او ، آفتاب را اومید[1] — جاه او ، آسمان اوج محل
هم ، ندیمان ازاو برندرسوم — هم وزیران ، از او زنند مثل
لعبت لهو را ، ز عشرت او — باز یابی ، هزار گونه علل
خشم‌ازاو، کاندراو بودبسکون — عفو،ازاو،تیزتك، شودبه‌عجل
ای بزرگی، که دست‌فخرهمی — بافد ،ازبهرکسوت تو ، حلل
تا ،هزیمت نشد زبدل تو آز — بفر ، مکرمت ، نیافت ثقل
صورت‌خویش ،درکف‌توطمع — یك دوبیند ، چو دیده احوال
هست‌رای‌تو، زآفتاب، افزون — هست ،جاه‌تو،زآسمان افضل
شرف آفتاب ملك توئی — شرف آفتاب ، برج حمل
پدران تو ، همنشین ملوك — خاندان تو ، افتخار دول
روزگار، ازمذمت ایمن گشت — تا ، بداغ تو ، نقش کرد کفل
کینه تو ، نعوذ بالله از او — خلق را ، درکشد ، بدام اجل
دیدهٔ دشمنت ، زکینه تو — همچوبادام ، در گرفته سبل

۱ـ در اصل چنین است وهمان تلفظ و املای‌صحیح‌امید میباشد
☆ این‌قصیده فقط‌درق . ثبت‌است

گرت پرخاش نیز باید ، تیر ماه را ، زود برزنی به زحل
هر که بیند به خواب ،تیر تورا طبع،بگشایدش زدیده ـ بهل
وانکه تن،جز بخدمت تو، دهد حسد آرد حواس او ز جعل
هرزمان،خواهمی، که صدر ،تورا خدمتی گویمـی ، به از ازل
ز انکه طبع من ،از مدایح تو تازه گردد ،چو بوستان از طل
لیك ، بهر نوشتن نامت مژه با كلك ، درشود بجدل
زان مدایح که بی غزل گویم که قوافیش ، در زند ز غزل
داری آن ، از محاملت بامن که نگـردد بسالها بحمـل
جز تورا، بنده باشم از چه سبب جز تورا ،مدح گویم از چه قبل
اندر آن یك دو هفته نالان است که نصیحت خدای کرده بدل
پشت ساوان ، گرفته بود بخم حال و عیان گرفته بود خلل
خود که را، باور آید، اینکه کند ضرر طبع ، در سپهر عمل
و آنکه،هر آفریده را، در پیش چشم زخمی است،ازقضای اجل
پشت؛از دل بقوت جبل است لاله روید ، هر آینه زجبـل
تا هدی میغ چرخ ورنك بهار عقد یاقوت ، بگسلد بر تل
باد ، قدر تو ، از سپهر اعلی کار دشمن ، ز اسفلین اسفل
ای خداوند سد هزار هنـر باش ،ازاین صدهزار سال اقل

ثانی اثنین اذ هما فی الغار
باد ، امان خـدای عزوجـل

سؤال ؟

ای ، بتو مملکت فزوده جلال — وی ، بتو مکرمت گرفته کمال
کف پای تو ، آسمان شرف — کف پای تو آفتاب زوال
ای یمین تو ، مشرب حاجات — وای یسار تو ، مکسب آمال
در بیانت ، یتیمه فضلا — در بنانت ولیمه ، افضال
آن منزه ، ز اختلاف فساد — وین ، مرفه ، ز انتقال زوال
زان ، رکابت ، مه نوست بقدر — زین ،نگین تومشتری است بفال
آن ، عدو مال باد تا محشر — وین دگر ،سال،وماه ،دشمن مال
بنده‌مختاری،آنکه‌درفن‌خویش — بیش دارد ، ز روزگار مجال
پنج سال است ،کا ز خزانه تو — نگرفته است ، هیچگونه منال
گرچه‌داده‌است،هرکجابوده‌است — نظم را ، از مدایح تو ، جمال
ورچه،یك‌بارگی،نخواهدخواست — صلت پار ، و ، خلعت امسال
این سؤال مرا ، جواب بده — جز بسیم و عیار زر حلال

تا سؤال است مقتدای جواب
جز ، بر آن رو ، تورا مبادسؤال

مدح سید الوزراء عمید رئیس

✡✡ امیر سید عالم ،که بر صدور عراق
مقدم است چو بر جمله بروج حمل
یکی دو ماه ، بفر مجالسات مرا
عزیز کرد و مرا ، داد بر سپهر محل

✡ این قصیده فقط در ق. ثبت است

✡✡ : این قصیده نیز فقط در ق . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است

بهشت بود ، مرا راحت افادت او
کاز آن ، حیات من ، آراسته شدی بحلل
بوصل او ، بکشد آسمان ، تکبر من
بهجر او ، بکشد خاك ، ذل من ، بمثل[۱]
همان فتاد که نظام تازیان گویند [۲]
فمن تکبر یوما ، فبعد یوم اذل [۳]
شنوده بود که تو ، تا دتی بباغ بهشت
مرا چو خرّمسیح ، ار گذاشتی بوحل
روا بود ، که مرا قبله نیك بخت بود
تو را ، جلال جهان سید امام اجل
خدایگان امامان مشرق و مغرب
که ماه بگذرد ، اندر جوار او ، ز ، زحل
مرا ، نصیب کن آخر ، زفخر مدحت ، تو
مکن چنین وبترس ، از خدای عزوجل

۱ ـ دراصل زل من ۲ ـ در اصل تازمان گویند ۳ـ دراصل یوم ازل

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

بمیز بانی فتح از خجسته ماه صیام
زمانه ، شاه زمین را ، نوید داد و پیام[1]

خدایگان ، سلاطین و پادشاه ملوك
نظام دنیا ، معمار دین و فخر امام[2]

ابوالملوك ، ملك ارسلان بن مسعود
که ملك او بمراد است وكار بخت بکام[3]

جهان ستانی ، کاندر جهان نصرت او
همی گذارد ، فتح وهمی گذارد ، کام

بهر زمانش[4] غلامی ، ز ملك تا جوری
خبر دهد ، که شد این بنده پیش شاه ، غلام[5]

در این دومه ، زدو بنده ، دو فتح نامه رسید[6]
چو هفت خوان ، همه پر قصه منیژه وسام[7]

در آن ، زتافتن[8] روی سرکشان آغاز
در این ، ز یافتن مال سروران انجام

چه گنج ها ، که در آن فتح نامه آوردند[9]
که خیره گشت ، زعشر عشیر او ، اوهام

---

۱ ــ ق . خرام ۲ــ مجمع ، ه . ظهیر انام ۳ ــ ف ــ ب تاج وتخت بکام ٤ ــ ق . بهر زبانش ٥ــ ق .خبر دهد که شدای شاه پیش بنده غلام ٦ ــ مجمع . ه . در این دومه زخراسان ف در این دومه زدو فتح بزرك نامه رسید ۷ــ مجمع ، ه .نبیره سام ۸ــ مجمع .ه. در آن زتاختن رای سرکشان ۹ ف .در آن گنج نامه اش آورد

چوخاك بود[۱] زآسیب حمله‌های چو باد

بآتش دل پیکان و آبروی حسام

کنون، به**شام** خبر شد ،که او به‌صبحدمی[۲]

زصبح تیغ ، بدل کرد ، روز خصم بشام[۳]

ز لعب ،آنچه در این هفته ، **آل** نقر**کرد**

زحل ، بترسد و پهلو تهی کند ، **بهرام**

ز شهر[٤] گیری پاکیزه تو ، **هفت** اقلیم

که‌خواند خودرا ، هفت آسمان بهفت‌اندام[٥]

شگفت، آن،کش،ازاول چرا،ندوخت به‌تیر

چوخواستش که، به آخر،بدوزد، ازصمصام

بخون بشستش ، آنکه **بسوخت** با آتش[٦]

چنانکه، خونش برون‌شد بجای‌خوی‌زمسام[۷]

به‌حشر ،گشته پیکان[۸] شه ، نیاید جان

ازآنکه او ، هم‌از اینجا ،سعیریافت مقام[۹]

خدایگانا ، این شعربنده **مختاری**

همی ز نظم ، دهد شعر بنده را ، اعلام

وگرنه شاها ، **عثمان** کدام سك باشد

کاز او، به‌پیش توگیرد ،ثنا ،سزای تو نام

تو را . به فتح **سپاهان** و خطه **بغداد**

بشام ، تهنیت آرد بحرمت اسلام[۱۰]

۱ــ ق . چه باك بود ۲ ــ مجمع . ه . که او به صبح رسید ۳ــ ق . چو شام
٤ ـ ق . ز شیر گیری ٥ ــ ف . آسمان‌هفت اندام ٦ــمجمع . ه . بسوختش‌تابش ۷ــ
مجمع . روان شدی زسام ۸ ــ ق . ف . بترکان ۹ ـ مجمع . ه . ازآنکه همین‌جاش
اندرسعیرساخت مقام ۱۰ــ ق . برسم تهنیت آیدبحرمت اسلام.ف بخدمت‌اسلام

هنوزت ، از صد و پنجاه سال عمر دراز [۱]

تو را ، دوازده سال نخست نیست تمام [۲]

زصد هزار گل ، این شاه یك گلت نشگفت

بباغ مملکت ، از شاخ و دولت پدرام

به یك دو سال ، اگر گنج نامت از بغداد

به **خان** ، کلاه فرستد به **قیصرت** دشنام [۳]

بسوی **ترکانت** ، ایدون بوی بنام ملوك [٤]

که بر تو ، شاه زبنده ، درود باد و سلام

دونده ، پیش رکابت ، پیاده تا در مصر [٥]

سران این طرف و از ملوك این ایام [٦]

چنان ، بدست کنی ، ملك مشرق و مغرب

که کس زکس ، نه بپرسد که ملك شاه کدام [۷]

میان گردون ، از گنج پرشود چو زمین

جهان به تیغ ز دشمن تهی کنی ، چو نیام

همیشه ، تا **سده** آرد ، ز نو بهار خبر

همیشه ، تا که ، دهد عید را **صیام** ، نظام

بنوبهار ، رسان ، صد هزار جشن سده [۸]

بروز عید رسان ، صد هزار ماه صیام [۹]

غلام همت تو ، آسمان و هفت اختر [۱۰]

معین دولت تو ، ذوالجلال والاکرام

---

۱ ـ ب. مدت عمر ۲ ـ ق . دوازده سال نخست نیست تمام ۳ ـ مجمع . ه . زقیصراست بنام ٤ ـ ق . بود بنام ملوك ٥ ـ ب . تا که حشر ٦ ـ ق. سران این اطراف وملوك این ایام ۷ ـ ب . شام کدام ۸ ـ ب جشن چنین ۹ ـ ق . عید صیام ۱۰ ـ ف . غلام هیبت تو

وصف شکار وشکار گاه

و

مدح سلطان ابو الملوک ملک ارسلان

از این ، نشاط شکار خدایگان عجم

دل ملوک عجم شد ، شکار ضیغم غم

که گر ، ز راه کند ، الغیاذ بالله عود [1]

همه سران را ،چون موی سرزند ، برهم [2]

که ،پادشاه شکار آمد ، این معین انام

که ، آفتاب گداز آمد ، این مغیث امم

ملوک عالم . حاجی شدند از آنکه ملک

حرام دارد ، بر خویشتن ، شکار حرم

وگر ، براه به‌پیش آمدیش ، ماه حرام

برون کشیدی ، تیغش ،حرام را ، زحرم [3]

وگر ، نه بیمی ، از نام شاه ، بودی شیر

به نیزه کردی از شیر چرخ ، شیر علم

چو تیر شاه ، سوی رنگ شد ، مدار عجب

که برج پیکر جدی ، از سپهر گردد کم

۱ـ ق . عوذ . ف .عطف ۲ ـ ف . برزند برهم ۳ ـ ق . فحسود رازحرم

وگر ، چوشیر فلك خواستی ربودی گور [1]

مگرش ، ریخته گشتی ، ز تیر سلطان دم

ز تیر وداغ ملك ، چشم رنك وشانه گور

همی بخندد ، بر دیده وسرین صنم

سرین گور ، کنون بهتر از نگین ملوك

که او ، زداغ ملك ارسلان ،گرفت رقم [2]

تبارك الله ، از آن ساعتی ،که تیر ملك [3]

همی نمود ، به آهن ،تف و،به خارا ، نم

وحوش ،آمدی وخواستی ،درآن ساعت [4]

که درفضای [5] وجود آمدی ، ز کتم عدم

کشید تیر ، به آهو [6] بهر کجا که رسید

از آن گشاد ملك ارسلانه [7] ، محکم

یکی دو شاخ قلم ، بر دو شاخ آهوزد

کاز آن ،قلم شدش ، اندرزمان ،چهار قلم

ز شادی و شرف و زخم ذوالفقار ملك

همی . برابر جان ، از دلش برآمد ، غم

زشاخ رنك همی خفت گور گفته سرین [8]

زپشت گور،همی خفت ، رنگ کفته [9] شکم

بهر ، گشاد ملك ، هاتف ظفر گفتی

علیك عین الله ، ای خدایگان عجم

۱ـ ف .ب که گردد کور ۲ـب .غم ۳ـ ف .ب فلك ٤ـق.بخویش آمدنی خواستی درآن ساعت ٥ـف . ب که درقفای٦ـ ق.درآهو ۷ـ ق . ارسلان براومحکم۸ـ ق.بخفته سرین ۹ـ ب . چتفه شکم

بجـای ناله ، بزخم از شکاربان نشنید
به جز ، فدیتك و احسنت ومرحباو نعم [1]
که هر که ، کشته تیر خـدایگان بـاشد [2]
نخـواهد ، ار کندش، زنده عیسی مریم
حصاریـان را ، چون درحصاربان افکند [3]
چوضیم و [4] غم ،رفت اززندگانش بر ضیغم
که تا، بروز قیام ـ که خون‌رود درجوش [5]
برون نیاید ، شیر شکسته دل را ، صم
کنون ، برند زشاخ گوزن شسته بخون [6]
نهال بارور ، از بهر شهـریار عجم [7]
کنون ، ز آرزوی زخم خنجر سبزش
چو ، مور ،سبزه بر آید ز خاك ، زیر قدم
فلك ز مین را ، از آب تیغ شاه کریم
به شسته بود [8] بصد خرمی ز شیر دژم
تفکر عقلا ، خـود چگونه فرق کند
شکار گـاه شهنشاه را ، ز باغ ارم
که بود وحشی او ، همچو آدمی خندان
که بود ،جان ده او ، همچو جـان‌ستان ،خرم
همیشه ،تا که ، هویدا بود زچشمه مهر [9]
غلام خنجر از باد ، مهر خاتـم جم

۱ــ ف . ب فدیك واحسنت ۲ــ ق تیغ خدایگان باشد ۳ــ ق ب حصاربان افکند
٤ــ ق .چه‌صغم‌وغم‌ف . چوضیغم‌وغم ۵ ــق . خون‌رود درخونش ٦ــق شیشه بخون ۷ــق.
ازآن نهال چوازنهرواله بارنعم ؟ب از آن نهال‌واز بهرواله‌قامه بقم؟
۸ ــق . نشسته بود۹.ق ب زچشمه‌خور

بزیر دستش ، دهر و ،بزیر گام ، سپهر
بزیر امرش ، خلق و ، بریرنام ، درم

مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد و وصف اسب او

فتح و فرّی[1] داد گیتی را به شمشیر و قلم[2]
دست منصور سعید،ازضرّ و نفع و بیش و کم[3]

آنکه ، بهر مدحتش ، سخته سخن راند زبان[4]
آنکه ، بهر خدمتش بسته میان دارد قلم[5]

صدر او ، آزادگان را ،چون کواکب برسپهر[6]
امر او ، ترسندگان را ، چون ذبایح را حرم

هر زبان ، اندر طفیل مدح او ، گوید سخن
هر نگین ، در آرزوی نام او ، گیرد رقم

از جمال عیش او ، نام سخن باشد بلند[7]
و زسماع مدح او ، طبع خرد ، گردد خرم

صدر عرض ،ازفرع صیتش،آسمان چون بهشت
باغ فضل ، از ابر کلکش ، نوبهار چون ارم

زیر امرو ، زیر نهی و زیر طبع و ،دست اوست
دور چرخ و ، نور مهر و ،جود ابر و ، موج یم

۱ـ ب . ف فتح و فخری ۲ـ ب .ف علم ۳ ـق .دست منصور سعید از نفع وضر در بیش و کم ٤ ـ ق . آنکه از بهر مدیحش . ب . ف سخته سخن زاید زبان ٥ـ ق.ف وانکه بهر مدحتش بسته میان روید قلم ٦ـف.ب .چون کواکب راستون ۷ـف.ب٠ باشد هنی

ماه رایت های اورا ، مشتری ، باشد نگین [1]

شیر شادروان او را ، آسمان باشد ، اجم

محمدت ، اسلاف او را ، پایداری تا ابد

مرتبت ، اعقاب او را ، یادگاری از قدم

خلقت باد ، ار، چو امروعزم او، بودی دراصل [2]

ساکن و راجع ، نگشتی ، تخت و شادروان جم

یافت اندر حال ، مهر وکین ورزم و بزم او

شاخ و باغ بذل وباس [3] ازدست ونیغش ،مار دم

ای خداوندی که ترسم ،کاز نشاط بزم خویش [4]

عادت ، گیرندگی [5] بستانی ، از ابر دژم

بر ندارد ، بخت ، بی اقبال و تائید تو ، بی

بر نیارد ، ملك بی تدبیر و تعلیم تو ، دم

دهر ، در امرت ،کمر بندد ، چو بگشائی قبا

چرخ ،پیشت سر فرود آرد ،چو برداری ،قدم

خوست [6] ، کرده ، دولت تو، تیره ایام امید

تیز کرده ، نعمت تو ، روز بازار نعم

فضل وجودت،بود گشت،ازعون بخت وسعی چرخ

فضل، با انصاف جفت و ، جود ، با اقبال ضم

سعی امن و عون احسان ، ازامل گیرد ، گریز

حد تیغ و نوك نیزه ، با اجل باشد بهم

۱ـف .ف باشد کمین ۲ـ ق . خلعت باد ازجواهر عزم او بودی دراصل ۳ـ ق. شاخ وباغ بذل باش ازدست تیغش ناودم ٤ ف . ب. که ازبهر نشاط لهوخویش ٥ـف ب عادت گوبندگی ٦ـ ق خوب کرده ف .ب. حوت

اکل‌وشرب‌وتیغ تیزت[۱] گر ،نه مغزستی‌وخون
در ، سر و در ،رگ ، نبودی دشمنت‌را ،مغزودم

چون ،زیك جانب، سوی‌مردان‌بلاباشدرسول[۲]
چون ، میان صف دو لشگر ، اجل باشد بهم

درزمین ، گوئی همی ، بر هم زند شیر عرین
در هوا ،گوئی همی ، دم درکشد ، شیر علم[۳]

بابلا ،هرگرز ، را یك عقد باشد ،چون نکاح
بااجل ، هرتیغ را ،دو شرط باشد چون قسم[٤]

همت تو[٥] دستیار مرد باشد ، چون توان[٦]
هیبت تو ، پیشوای مرك باشد ، چون سقم

درکف نیلوفری،کارزخم او ،گردد دورنگ[۷]
پوست ، برك زعفران و استخوان ، شاخ بقم

آن ، زمرد صورت ودر گوهر الماس فعل
وان ، نهنگ آسای[۸] **اژدرها** نهیب مارسم[۹]

آن زمرد ،اندراو ، چون چشم افعی گوهرش
نیك مانده است ، اززمرد چشم افعی بی‌الم[۱۰]

کرد سم و شیهه آن باره شبدیز کام[۱۱]
کرده چشم‌و گوش دهر وچرخ ، اعمی‌واصم[۱۲]

۱ـ ف. تیغ‌وتیرت ۲ـ ف ب .چون بیکدیگر سوی‌مرزان ملاباشد رسول ۳ـف . درهوا گوئی همی‌درهم دردشیرعلم . ٤ـق. بااجل‌هرتیغ‌را ده‌شرط باشدچون‌سلم ٥ـق . ف. حشمت‌تو ٦ـف.ب‌چون‌رسید ۷ـق. برنك۸ـق. ف.آن‌نهنك‌اسمان ۹ـق نارسم ۱۰ ـب ف.چشم‌افعی بیش‌وکم ۱۱ـق. کردوسم وشهیه گوران تند وتیز کام ۱۲ـف ب چرخ اعمی‌راچو هم

کام او ، پولاد سای وسم او پولاد رنگ [۱]
کفك او ، کافور شکل و ،خوی او کافورشم [۲]

جستن تیر از کمان دارد ، به تك ،وزدست و پای [۳]
رونق تیر و کمان را ، راستی بنمود خم [۴]

ازدویدن، چون شیاطین ،درلطافت چون سروش [۵]
ازصبوری چون برهمن ،در کرشمه چون صنم

جفت گردانی، به جنگ اندر ، سرو در، چشم ودل
دشمنان را ،تیغ و مغز وتیر وخون ورمح و غم [۶]

آسمان ، خصم تو را بیند ، زر مح وتیغ تو [۷]
گاه طعن ، اندر وجود و، گاه رحم ، اندر عدم

تو خته کیسه [۸] به مجلس باز گردی از نبرد
نزد تو ، یکسان صلیل تیغ ولحن زیر و بم [۹]

آن سپهر محتشم ، دیده تورا در ساعتی
کرده ، اندر بزم ورزمی، چند کاری محتشم [۱۰]

تیغت ، آنجا چند گونه دیده زاری از عدو [۱۱]
دستت، اینجا ،چند گونه ،کرده خواری ،بر، درم

طعن و حرب تو ، بکر و فر ، نبوده مختلف [۱۲]
گاه حرب تو ، بعجز و درد گشته متهم [۱۳]

---

۱ ــ ق . پولاد دست . ف . پولادریك ۲ ــ ب . در نظر کافور شکل وخوی او کافوردم ۳ــف .ب دار دسبك در دست و پای ٤ــق ، بنمود کم ٥ــف. چون شیاطین وزطاقت چون چون سروش ٦ ــف . ب دشمنان را تیغ و تیر و نیزه چون حج غم ۷ ــ ف .ب بیندزخج و تیغ وتو ۸ ــق . توجه کنید به مجلس ۹ ــ ف . ب نزد او یکسان شده تیغ وحسام و زیر و بم ۱۰ــق . چهد کاری محتشم ۱۱ ــ ف . ب. زاری ازعدم ۱۲ ــ ب . نموده مختلف ۱۳ ــ ب .ق . کام و حکم تو به عجز ودرد گشته متهم

بسته فضل تو ، مانده ، هر بزرگ اندر عرب

بندهٔ ، جود تو ، گشته هر کریم ، اندر عجم

شاخ فضل ، از ابر فیضت ، چون ریاحین در نما[۱]

باغ شعر ، از وصف نامت چون بساتین ارم[۲]

وان کمر بندی که ، از دولت گشادی چشم را[۳]

پیش تو ، بسته کمر ، واندر سخن هم ، بسته دم[٤]

آنکه ، گوئی ، از ثبات اوست[٥] دولت را قرار

وانکه ، گوئی اززبان اوست ، روزی را رقم[٦]

جنبش و سیرش ، زمغزودل ، خرد برد وسخن

قالب فرقش ، بروز و شب ، ضیا داد وظلم☆

شخص فرقش ، ز عفران وسرمه را ماند بهم[۷]

شاد وروشن باشد ، از نعلش دل وچشم وشیم[۸]

اوست ، آن پیوسته گوئی ، کش خمش باشد زبان[۹]

اوست ، آن بسیار خواری ، کش تهی باشد شکم

چون خدم ،[۱۰] در پیش او یکسر میان بسته سپاه[۱۱]

یا چو ماه[۱۲] او پیش تو ، بسته میان همچون خدم[۱۳]

۱ـ ق . شاخ فخرازا برفضلت ۲ـ ق . باغ شعر ارفر نامت چون بساتین درارم ۳ ـ ق . وان کمر بندی اودولت گشاده چشم شد ٤ ـ ق . پیش تو بسته کمروا ندر سخن بگشاده صم ٥ ـ ف ب . ازشتاب اوست ٦ ـ ق . درزمان اوست روزی راقسم ۷ـ ق . ماندر این ۸ـ ق . دل وجسم وورم ۹ ـ ق . باشددهان ۱۰ ـ ق چون عدم در پیش او ۱۱ ـ ق ۰ ف ۰ کمر بسته سپاه ۱۲ ـ ق ۰ ف ب ۰ ازدست سخا ۱۳ ـ ق . عدم

☆ . فقطدر ق . ثبت است

ای که ، از دشت سخا [1] بر کندهٔ بیخ نیاز
وی که ، دربحر وفا [2] گم گردهٔ ، نام ستم [3]

رای تو ، یار قضا و ، جود تو ، جفت قدر [4]
هر چه مخلوق است ، مامور تو باشد ،لاجرم

تا ،مدد یابدهمی ، در طبع ، نام؛دست مرد [5]
دانش ،از فضل و ؛ثنا ازجود و،احسان‌ازکرم [6]

در حضر باشد فرونی ، در سفر باشد خلل [7]
در وفا باشد ستایش ، در جفا ، باشد ندم [8]

درهنر ،سرو، چوسرو،اندرچمن‌بادت‌نشاط [9]
گاه ، در نزهت‌ببال و،گاه ، در شادی بچم [10]

برفزون‌بادت ،جمال و‌بی‌خلل بادت جلال [11]
با مدد بادت ستایش [12] بی ندم بادت کرم

دل ،زعون‌و کف، زجود وسر، زعقل و ، تن ، زفضل
مستعان و مستقیم و مقتدا و محترم

---

۱ ـ ق ۰ ف ۰ ب.ازدست سخا ۲ ـ ف ۰ ب۰ بحرفنا ۳ ـ ب ۰ نام شیم ٤ ـ ق۰ روی‌تو ٥ـ ق ۰یا مدد . ب ۰ ف . یامدد یابدهمی درطبع مام ودست‌مرد ٦ ـ ب ۰ف۰ احسان کرم ۷ ـ ق ۰ درخرد باشد فزونی‌درشفا باشد خلل ۸ ـ ق ۰ب فدم ۹ ـ ب۰درسر شادی چوسرو اندرچمن‌ـ ق ۰ اندر چمن گاه نشاط ۱۰ـ ب ۰ گاه‌دررتبت ببال‌و۱۱ ـ ق۰ بر فزون بادت جمال و بی‌خلل بادت محل ۱۲ ـ ب ۰ بی‌عنو بادت ثنا و بی ندم بادت کرم

مدح عارض لشکر منصور بن سعید احمد

☆ ای بر آمد از لب دریا سپیده دم

تاشد، هوای خندان، ز آثار او، دژم

چون، زنگیان جادو، برشد، سوی هوا

آورد، چند کشتی گوهر، ز گنج یم

بنمود[1] چند گونه، تصاویر بیکران

بارید، صد هزار درم های بی رقم[2]

پولاد، نم کشید، همی در بهارو، باز[3]

پولادگشت، هر چه کنون، در کشید، نم

بگدازد استخوان، همی ازرنج باد سر[4]

بس، چونکه، استخوان شد، باطبع آب، ضم

گوئی، خدای، عالمی، از نقره آفرید

وان عالم وجود شده، رفت زی عدم[5]

نشگفت، اگر برخصت این فصل باده خوار[6]

می را، مباح دارد، بر عادت قدم

بستان، بیادگل، شود اکنون برنگ جام

آن جام، کش، بهلاله، توان کرد متهم

۱- مجمع. آورد ۲ ـ مجمع ٠ و آورد چندصدهزار ورقهای بی رقم ۳- مجمع ٠ نار ٤- مجمع. بادسرخ ٥ ـ ف ٠ ق. زفت‌زی‌عدم ٦- ف ٠ آن‌فصل

☆ابیاتی چند ازاین قصیده در مجمع الفصحا ثبت‌است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت .

می را ، چو جام ، سیر بیابان کـام ده [1]

خم را ، چو ناف آهو ، گردان زمی ، شکم

از ابر ، اگر هوا ، دژم است ، ایچ باك نیست

ما را ، هوای عارض لشکر کند ، خرم

منصور بن سعید ، که کمتر خطاب اوست

از ملك ، سید عرب [2] و صاحب عجم

آن ، کاز ، هراس حشمت و ، وز شادی سخاش

یاقوت ، کهر با شود و ، زعفران ، بقم

دست وفا و طبعش ، درگاه جود او

طبع هوس ، ز دل ببرد نخل آزو غـم

از دوستی سکه ، درم ، کی شود جدا [3]

گر ، نام خواجه بودی ، بر سکه درم [4]

در مدح اوست ، بسته کم و بیش نظم و نثر

چون وصل روز و هجر شب ، اندر سپیده دم

حری است ، طبع او ، که چو ، جام جهان نمای

بی کار ماند ، بخل ، چو صیاد ، در حرم

دستش ، به چهره ، چون دم عیسی ، از آن قیاس

یك روز ، جانور شود ، از لطف او ، قلم ✡

✡ایمن شدی ، هر آینه ، ملك جم از فنا

گر ، کلك او ، نوشتی ، نقش نگین جم ✡

---

۱ ـ ق شیر بناتان بجام می ۲ـ ف .ب ازملك سیرعرب ۳ـ مجمع ـ از دوستی سکه دژم کی شدی سخاس ٤ـ ف . گر زانکه نام خواجه بدی سکه درم

✡ابیات فقط در ق ثبت است .

ای، در ضمیر مکرمت، ازیاد تو نشان[1]
وی، بر طراز مرتبت، از نام تو علم

مهر تو، دستیار مراد است، چون سخا
کین تو، پیشوای هلاك است، چون ستم

رو تازه داشت، بخشش تو، بر ره امید
پی، گور، کرده سیرت تو، بر ره ستم[2]

☆ از یك صدف، گهرشده، رای تو وخرد
از یك رحم، جدا شده، طبع تو و کرم

☆ورفعلت، از دوعیب، همیشه منزه است
خلق تو، از ندامت و بذل تو، از ندم

ور، جرم طاعت تو، بر آید بروز حشر
در روزنامهٔ تو، نخستین سخن، نعم

اجزای چرخ، [3] اگرنه، بکلی بامرتواست
ممکن بود، که کین تو، بگشایدش، زهم[4]

از خشم تو، بر آید بیماری از شفا
باخلق تو، نماند آزار، در الم

زائر، ز تو رفیع محل گشت و بی‌نیاز
شاعر، زتو، بلند سخن گشت و محترم

آن، ابردست و، بحردلی، کاز سخای تو
خوردند، ابرو بحر، بدست و دلت، قسم

۱- مجمع نشان. ق. نشاط ۲ - ق: پی گور کرده سیرت تو پرده ستم ۳ - ف. ب. اجزای جرم اگرنه ٤- ب. ممکن بود که کس نستاندش لاجرم

☆ابیات فقط در ق. ثبت است

صدر[1] از کفایت تو ، بهاری است چون بهشت

بزم از ، سخاوت تو ، جهانی است ، چون ارم

با لفظ تو ، فصاحت و معنی اهل فضل

بر معنی و فصاحت ، چون لفظ زیر و بم

بشنو ، تو حال من ، که از این چرخ بی بصر

دم[2] سردی است ، قسم من ، از عالم علم[3]

داد فلك ، ندیده ، کشیدم هزار جور

نوش جهان نخورده ؛ چشیدم ، هزار سم

هستم من ، آنچنان که نیاید ز بخت بد

کام ودماغ من ، ز تر و خشك ، طعم و شم

سودم ، جز از جزع نبود[4] چشم و گوش بخت

چون چشم چرخ و گوش صدف ، ابکم واصم[5]

وین دردم ، از همه بتر آید که پیش تو

بر من[6] ، همی کنند ، بنا شاعری رقم

فرمای ، تا کنند مرا ، امتحان که من

در هر سخن ، توانم ، گستاخ زد ، قدم

تا ، قدر هر ثمن ، به نهاد و ، صفت بود

چون ، زلف برهمن ، شده در پیش هر صنم

تا ، در سرین نباشد ، باریکی میان

تا ، در ضیا نباشد ، تاریکی ظلم

---

۱ ـ ق • صدرا ۲ ـ ف • بیم وسری‌است • ه • بیم وشری است ۳ ـ ق • غنم

٤ـ ق • جزع.ف • ب • چرغ ٥ـ ق • وانگهی اصم • ه • اکمه واصم • ف.آبکه‌واصم

٦ـ ف • ب بیرون همی کنند بناشاعری

شاداب عشرت ، از شرف افتخار خیز

فرمای کام و ، در چمن افتخار ، چم

هرگز ، خدم[1] مباد ، عدوی تورا ، ولیك

پیوسته باد ، پیش تو ، استاده چون خدم[2]

بی یاروبی پناه و حشم باد ، او ، وتو

اقبال،یارو،بخت ، پناه و ، جهان ،حشم

---

١ ـ ق . ندم ٢ـ ق . ندم

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم

(مسعود سوم)

[1] همی، دولت و ملك و كلك وحسام — بفرّ[3] خداوند گیرد نظام
سر افراز هر مهتر، از بیش و کم — صف آرای، هر صفدر، از خاص و عام[2]
بزرگی که، از همت و کلك او — همی باز ماند، حلال از حرام[4]
ز گردون، جهانگیر تر، روز رزم — ز خورشید، بخشنده تر، گاه جام
مسخر، باحکام[5] او، چرخ تند — مقید[6] بفرمان او، بخت رام[7]
ثنا را، نهاد و، شرف را، اصول — سخا را، اساس و، خرد را، قوام
☆ سر فخر سادات و، اصل کرم — شهنشاه احرار و، صدر کرام
بدو کرده آزادگی، افتخار — وز او، دیده فرزانگی، احتشام
هنر پیشه، **مودود مسعود فال** — خرد کار، **مسعود محمود** نام
بلند آسمانی است، در اقتدا — [8] منیر آفتابی است، در اهتمام
امل را، کف اوست، **باب السخا** — خرد را، در اوست، **بیت الحرام**
زهی شیر مردی، که اندر نبرد — ز بیژن، فزون بود و، **بهرام وسام**
کشد تیر تو، از بن شیر، پی — درد، تیغ تو، بر تن پیل، خام
از ایرا، که بی زین و زان بایدت — برند، آن دو، از تن دوال و لگام[9]
مراد خدنگت زیادت ز چنگ — هوای حسامت فزون از مدام[10]

---

۱ ــ ب • ف • بمین ۲ ــ ق • بعز ۳ ــ ق • صف آرای هر مهتر از عام و خاص ٤ــ ب • می آراز زمانه حلال وحرام ٥ ــ ق • مسخر بامکان او ٦ــ ق • مقلد ۷ــ ق . تخت رام ۸ـ ف • ب • مسیر آفتابی ۹ ــ ق • بز ندان زین ودوال و لگام ۱۰ــ ب حسام

☆ بیت فقط در ق. ثبت است

[1] کشنده فروغ تو ، اندر نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ بآب حسام آتش انتقام

[2] به بزم اندرون ، گرز ، یازی مقیم ‌ ‌ ‌ ‌ بخواب اندرون ، جنگ بینی مدام

بآن ، آب دیدار آتش مزاج ‌ ‌ ‌ ‌ بدان ، چشم **حورا** ضیا ، در ظلام [3]

دهی، فتنه‌را ، گاهی ،ازخشم‌چاشت [4] ‌ ‌ ‌ ‌ دهی مرك را ، گاهی ، از جودشام [5]

چو آئی ، بر آن بارهٔ کوه شکل ‌ ‌ ‌ ‌ بدست و ببازو ، کمان و ستام [6]

خدنگی بدست تو ، پولاد سر ‌ ‌ ‌ ‌ نهنگی بدست تو ، زهر آب کام

در آن ، مرغزاری که ،باشد ز هول ‌ ‌ ‌ ‌ اجل ، جسته وچال کرده رحام [7]

شود ، تیر بارنده همچون سرشك ‌ ‌ ‌ ‌ بود روح برفته ، همچون غمام [8]

نه جز ، بنده بنده ، یلان را سخن ‌ ‌ ‌ ‌ نه جز ، اللّٰهُ‌اللّٰه ، زبان را کلام

کشیده [9] غلط ، کام الهام خشك ‌ ‌ ‌ ‌ بریده اجل ، دست امید خام

☆ ز شمشیر زهر آب ، دل را نوید ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیکان پولاد ، جان را ، خرام

ز رایت ، هزیمت فرستد قدر [10] ‌ ‌ ‌ ‌ قضا ، از نهیبت گذارد ، پیام [11]

پشیمان شود ، کینه ، در روز کین ‌ ‌ ‌ ‌ فرامش کند ، نام گستر ، زمام [12]

نیارد ، سر تیغت ، اندر گره [13] ‌ ‌ ‌ ‌ نگیرد ، سم اسبت، اندر خرام [14]

☆ زمین را ، یکی لعل چادر دهی ‌ ‌ ‌ ‌ ز آثار آن ، خنجر نیل فام

[15] بناورد ، از پیش پنجه مصاف ‌ ‌ ‌ ‌ چنان باز گردی ، که مرد از سلام

بجائی که ا تیغ تو ، جنبش گرفت [16] ‌ ‌ ‌ ‌ سلامت بدانجا ، نگیرد مقام

تو ، معروف گشتی چنان کایچ کس [17] ‌ ‌ ‌ ‌ چوتو ، نبود و کس ، نگوید کدام [18]

---

۱ ـ ق • کشیدی فروغ تو ۲ـ ق • بهٔ بزم اندرون کرد باری‌مقیم • گرد بادی مقیم
۳ـ ب • بدان‌چشم‌دارضیاءظلام ۴ ـ ب • ف چشم‌چاشت ۵ـ ق • خور بشام ۶ـ ف•ب
کمان‌وسهام ۷ ـ این‌مصرع درهرسه نسخه‌مغشوش بنظرمیرسد • درق • اجل جسته و
خال کرده‌رخام ـ در •ب امل‌خسته‌واچال کرده‌ز کام ۸ ـب • بررفته‌همچون‌غمام۹ـب •
کنده غلط ۱۰ ـب •ف • فرستدجواب ۱۱ـق •گذارد ثیام ۱۲ـ ب •ف فرامش کند
نام گشته زنام ۱۳ ـ ق •اندرزره ب•اندر کرو ۱۴ـ ق. بگردسم‌اسبت۱۵ـق •ف •ب
بنامرد ۱٦ ـب •جستن گرفت ۱۷ـق• کانچه کین ۱۸ـ ق •چومرود گوید بگوید کدام
☆ابیات فقط درب ثبت است

الا ، تا همی ، گنبد تیز رو ‌ ‌ ‌ بیک راه ، پیدا ، نیاید تمام
[1] نه‌جنبد،چو افلاك ،ساكن‌زمین ‌ ‌ ‌ بگردد ، نودساله ، نوخط غلام [2]
چو اسلام ، در صدر حشمت نشین [3]
چو اقبال ، بر فرق عزت خرام

در شكایت حال و احوال

روی ، پر گرد و دیده ، پر آبم ‌ ‌ ‌ سیرم از جان و ، تشنه خوابم
[4] خسته تندرست ، چون سیمم ‌ ‌ ‌ كشتهٔ زنده دل ، چو سیمابم
[5] تا ، رهین وصال اقرانم ‌ ‌ ‌ تا ، قرین خیال احبابم
كان زر شد ، ز چهره آینه ام ‌ ‌ ‌ جوی خون شد ، زدیده محرابم
گه ، بمژگان ، چوپای‌ملاحم [6] ‌ ‌ ‌ گه ، بناخن ، چو دست قصابم
صاف شد،خون‌دیده‌ام، كه‌جگر [7] ‌ ‌ ‌ سر انگشت ، كرده عنابم
رنج صفرای غم ،ز یادت گشت ‌ ‌ ‌ تا شد ، از خون دیده ، جُلّابم
بو كه ،بنشیند ، آتش جگرم [8] ‌ ‌ ‌ كاز دو دیده ، میان گردابم
زین،رخ زرد خون‌گرفته ز درد ‌ ‌ ‌ همچو زر ، زیر مهر ضرابم
هرزمانش ،ز دیده جلوه دهم [9] ‌ ‌ ‌ گاه صراف و گاه ، قلابم
زهر محض است ، عیش شیرینم ‌ ‌ ‌ خون صرف است ، باده نابم
روی ، زآن شد بنفشه از دستم ‌ ‌ ‌ پشت دستم ، شقایق از نابم [10]

۱ـ ق ـ به جنبید ۲ ـ ب . نواساز نوخط‌غلام ۳ـ ب . دولت نشین ٤ـك . خفته ٥ـ ق .ماه بهمن‌ك .تازمین ٦ـ ق .ملاجم ۷ـك.صاف‌شدخون‌دیده تاهم‌ازاو ۸ ك چون به ننشیند ۹ـ ق .زدیده گونه‌دهم ۱۰ـق پشت‌دست‌شقایق ازنابم

زچنان ، عیش و باده افتاده است   به چنین غم ، اسیر ایجابم

و زپی ارتفاع طالع وصل[۱]   خیره شد دیده ، درسطر لابم

[۲]آب‌وجاه از زنظم و نثر ، همی   باشد ، از هر طریق وهر بابم

نیست ، بی آب اقربا ، جاهم   نیست ، بی چاه اولیا ، آبم

زان غریبم ، که کان اکسیرم   ز آن یتیمم که ، درّ خوشابم[۳]

خسته اشتیاق اسلافم   بسته اعتناق اعقابم[٤]

ای پسر ، مر تورا ، کجا جویم   وی پدر ، مر تو را کجا یابم[٥]

ماهتاب شب فراق شما   کرد ، چون آفتاب ، در تابم

و اندرین باب ؛ همچو کتانم[٦]   مگذارید ، پیش مهتابم

برنشانهٔ ، مراد می نرسد   از گمان امید ، پر تابم

واندرین درد ، کسوت فقرا[۷]   شد لباس سیه ، چو حجابم[۸]

[۹]غم ، چو باز است و من ، چو خرگوشم   کاین حواصل ، بخورد سنجابم

به یقینم ، که باز نشناسند   گر ، به‌بینند . شیخ واصحابم[۱۰]

شب ، دراین چرخ پرستاره ، زرنج   چون کبوتر ، بزیر مضرابم

راست گوئی ، که مانده در گورم   چون ، ازاین بقعه ، روی بر تابم

ز آنکه . آن روز بسته تر باشد   که به تعجیل ، بیش بشتابم[۱۱]

رنجه و تافته بدان شده‌ام
کاین همه رنج ، بر نمی تابم

۱- ق . ب . طالع اصل ۲ - . آب و جاهی ۳ - ق . زان‌مقیمم ٤- ح . اعناقم ٥- ع . ب . ای که حبسی تورا کجا یابم ٦- ب . اندراین‌تاب ۷- ق واندرین داد کسوت فقها ۸- ب . ك . شد لباس ازسمور وسنجابم ۹ - ق . غم‌چومار است ۱۰- ق . که به بینند هیچ اصحابم ۱۱-ق. که به‌تحویل

در مدح امیر محمد

☆ شد چشم من از نامه معشوق پر از نم
داد ، از اثر خـامه او ، قامت من خم
بگشاد ز هم ، بندم ، بشکست ز غم ، دل
چون باز گشادم ، شکن کاغذش ، از هم
دیدم ، سخنی برده ، به چرخ اندرمعنی
خواندم، لطفی کرده بچنگ ، اندر مد غم
لطفش، همه چون مکر ، گرانیده و پر نوش
کازمهر ، فدا کردمش ، این نفس چو مریم
چون ، جوجم نیلوفر ، بودم برخ دوست
و اکنون برخ دوست ، چو نیلوفر جوجم
سخت از گلهٔ هجر ، دلی داشته پر درد
وز شکر خیال ، از پی آن ساخته مرهم
شد لالـهٔ من ، دیـدهٔ عبهر زدم سرد
چون[1] عبهر من ، لاله شد ، از ریختن نم
در وصل دلم را ، حجرالاسود ، خواندی
هجر تو ، بدان بود کنارم را زمـزم

۱ـدراصل چون عنبر من .

☆ فقط درق. ثبت است وچون مقابله با نسخهٔ دیگری میسر نشد تصحیح قیاسی شده است .

لبیك بزن ، بر نیت من ، شو محرم
کاری مکن از حج، به ریا ، باز آی به محرم

ای کرده به **کرمان** سخن صافی تسلیم
از فقـر مصافـی و از امـن مسلم

گفتند که **مختاری** مکرم شد و منعم
از **میرمحمد** پسر صـاحب مکـرم

خورشید مسلمانی و حسن نظر ملك
کان کـرم و بیشکه گوهـر آدم

آن ذات، که چون قدرت او شخص پذیرفت
تائید مصور شد و ، اقبال مجسم

چون طبع، متین آمد و ، چون چرخ توانا
چون روح ، لطیف آمدو چون عقل مقدم

در خدمت او ، چرخ ، رفیع است و معلا
در صحبت او ، عقل ، عزیز است و مکرم

چشمش ، بدل معجزهٔ موسی عمران
جودش ، عـوض دم زدن عیسی مریم

فضل ، از پی عشقش ، فلکی یافته عالی
عقل از گل فضلش ، ارمی ، ساخته خرم

ای ، تـاج کفایت ، بجناب تو مرصع
وی ، کسوت اقبال ، ز القاب تو معلم

بر حال هنر ، زینت آثار تو ، ظاهر
بر ذات خرد ، غایت اوصاف تو مبهم

رایت ، وزرا را خرد ملجا و مقصد
صدرت ، شعرا را ز هنر مرجع و مقدم

از مدح، تو را ، راحت پیراهن یوسف
در ذکـر تـو خاصیت انگشتری جم

در کلك تو ، ارواح معادی ز اباحت
و دست تـو ، ارزاق معالی ز مقسم

در جنت بی مهر تو ، ناری است عدو را
بی کینت بهشت است عدو را بجهنم

نیلوفر وسوسن ، دمد از باغ حسودت
لیك آن شل هندی زندان چو به دیلم

از هیبت کلك تو ، بیفکند پر خویش
عنقا ، که همی تیر فرستاد به ، رستم

گر ، زاتش پایش ، شرری روی نماید
بیرون جهد ، از راه فنـا دیدهٔ ضیغم

از غیرت نام تـو ، بر انگشتری تو
خورشید ، نگین شد ، مه نو ، حلقه خاتم

بی‌لفظ تو،از اخترو ، بی خلق تو ، از طبع
دریـا ، نستاند در ، عنبر ندهد ، یم

گر هیچ ، سئوالی کند ، از عقل به بینی
کش ، ناطقه در حال فرو ، ماند منجم

گنج خرد آید ، چو بنام تو کنم شعر
جان سخن آید ، چو بمدح تو ، زنم دم

بیتی است بدین قاعدهٔ ، استاد عجم را
کان بیت ، بمدح تو ، متین آید و محکم

«تا ، درگه او یابی ، مگذر بدر کس
زیرا که ، حرام است تیمم بلب یم »[۱]

نـاید بوزارت ، بمحل پـدرت کس
مرکب نشود مهتاب ، از گفته شولم[۲]

چون صاحب مکرم ، نتوان شد به تکلف
معراج پیمبر ، نتوان یافت . به سلم[۳]

بود او ، پدرت صاحب مکرم ، تو خداوند
وز ملك ملك ، زود شود ، صاحب اکرم

این مژده ، علی الحال[٤] بخوانندبه غزنین
دربارگـه ، شاه جهان ، خسرو اعظم

من بشنوم ، این فضل که ، درحضرت کرمـان
هـر فتح مهیا شد و ، هر کار مقوم

شعریت فرستم ، که بود مطلع آن شعر
« ای بـار خـدای وزرای همه عالم »

یابم صلتی از تو ، بدان شعر که کردم
بر خلق جهان ، منعم وز خلق تو ، منعم

تا ، ابر بهاری نبرد ، گـردن تندر
خواند عقلا را ، سوی گلزار ، ز طارم

از فخر ، ثنای تو ، چنان باد کـه گردد
فخر وزرا ، عار و ، ثنای فضلا ، ذم

تا ، خشم نباشد بجهان ، بیشتر از علم
تا ، وزن کم از ذره ، نیارد که محکم

۱ـ دراصل لم . ۲ـ دراصل ـ لولم ۳ـ دراصل ـ شلم ٤ـ دراصل علی خیال .

خشم تو ، چنان باد ، کاز او ذره ، بود بیش
حلم تو ، چنان باد ، کاز او ، کوه بود ، کم
در بزم وفاق تو ، نکو خواه تو ، مسرور
دررزم ، خلاف تو ، بد اندیش تو ، مغنم

مدح

☆ خاطر تو ، مایهٔ افادت افلاك
طالع تو ، مادهٔ سعادت انجم
گل فکند ، بی کفت ، ز خاك تحرك
مل فکند ، بی لبت ز جام تبسم
نسر فلك بشكند ، ز حشمت تو پر
شیر فلک ، در کشد ز هیبت تو ، دم
روی بدرگاه شاه شرق ، نهادن
از همگان ، خدمت است و از تو ، تحشم
جست ، که داند ، خیال تو ، به تفکر
دید که یارد ، کمال تو ، به توهم

مدح خواجه نظام الملك

از وزرای ملوك خانیه (آل افراسیابی ماوراءالنهر)

☆ خدای داد ، دو ملك تمام را ، **دو نظام**
یکی جلال وزیران ، یکی رضی انام

☆: از این دو قطعه چنین برمیآید که هریك ازقصیده‌ایست وقسمتی از آن باقیمانده .
لذا بهمین صورت درجزو قصائد بچاپ رسید .

یکی ، بخدمت **سلجوقیان**، رسیده بفر

یکی ، بخدمت ،**طمغاج خان** ،رسیده بکام

هم او ، سپهر شرف بود و پیشوای صدور

هم این ، جهان کمال است و آفتاب کرام

مجاور در او ، بود بخت فایده بخش

موافق دل این است ، چرخ آینه فام

وصف غزوی در هندوستان

و

☆☆مدح سلطان علاءالدین مسعود بن ابراهیم غزنوی

تو را ، بشارت باد ای ولایت **کرمان**

بفتح نـامهٔ شاه ، از دیار **هندستان**

خدایگان سلاطین ، **علاء دولت و دین**[1]

نظام دنیا ، مولی الملوك[2] شاه جهان

سپه بکشور هندوستان ، کشید بغزو

برأی روشن و تدبیر پیرو بخت جوان ☆

همی ، بجای[3] عنانش ، هوا نموده سبك

چنانکه، پیش رکابش، زمین نموده کران☆

چو سایه گستر ، خورشید رایت عالیش

بتافت ، از فلك فتح ، بر زمین وزمان ☆

بسجده ، خاك ببوسید[4] ماه رایت **رای**

[5]چنانکه ،فتنه درافتاد، زو ، بخانه ، **خان**

ز چتر شاه ، که خورشید را ، نبود مجال

که بوسه دادی ، برخاك حضرت سلطان

☆☆:این قصیده فقط دردو نسخه . ق . و . ف ثبت است و چند بیت از آن نیز در مجمع الفصحا ثبت است دربـاره این قصیده به مقدمه مـراجعه فرمـایند . ☆ این ابیات در ف . نیست .

۱ـف عماد دولت ودین ۲ـق، ولاملوك ۳ـمجمع هنر. بجای.ق بجنب ٤ـف. بپوشید ماه رایت او ٥ـق فکر بندهٔ.ف.فکر بندهٔ.

ز بندگانش، نکو ، بندهٔ ، که بود مطیع
بر او رقم زده بودند ، دشمنان عصیان
به پیش شاه ، فرستاد ، مال و پیل و پسر
ز پاس جان، گنهش،زینهار خواست بجان☆
چو رمح شاه جهان را ، عصای موسی دید
بدست قارون ،گنج و خزانه کرد ، روان
هزار ، گاو ، ز فرش و سلاح و گوهروزر
هزار گاو ، ز عطر و ظرایف الوان
هزار ، گاو . ز خفتان وتیغ وخود و سپر
هزار گاو ، ز کافور و عود و عنبربان ☆
پدید بود ،که همسنگ گاو، بود آن گنج
از آن،چوخاکش، بر پشت گاو،ساخت مکان
چهار پیل ، روان کرد ، بارشان، زر سرخ
ز بیم زردی رخساره و فساد روان
خدایگان جهان ، جان او بدو ، بخشید
ز نور اختر عفوش [1] نمود ظل امان
بفتح باد ، همه روزگار شاه ، چنین
ز عجز باد ، همه گنج دشمنانش ، چنان
خبر رسید ، که اندر نواهی سمکار [2]
سر حصاری، کرده است، با ستاره قران☆
ز موج دریا ، سنگ بناش ، چون مینا
زتف مهر ،گل باره‌هاش ، چون مرجان ☆

۱-ق.ف علوش . ☆این ابیات در ف. نیست.
۲-ق. بستام

هزار سال ، ز باران بر او زیان نرسد
اگر ، بجای سرشك افتد ، ازهوا سندان [۱]

ز آفتاب ، نهاده است ، افسری بر سر
ز جوهران ، کمری‌ساخته است، گردمیان

بر او ، ز کشور اسلام ، ناگذشته صبا [۲]
وز او، نبرده کس ، ازهستی خدای ،گمان

ملوك را ، ز رسیدن بدو [۳] گسسته امید
سپاه را ، بگشودن [٤] بر او ، نبوده توان

بسان حلقهٔ انگشتری است ، بهر محیط
بگرد مرکز سیاره ، چون نگینه ، آن

زیادت ، ازدو هزار و چهار صد شهر است
بگرد آن،همه خوش،چون‌بهشت، آبادان [٥]

ز دخل ،گوئی،سیم است،شاخشان، به بهار
زخرج [٦] گوئی زر است ، برگشان،به‌خزان

در او ،قرار گرفته است ، صد هزارسوار
همه ، فلك تن وکیوان دل وشهاب سنان

پیاده سپه آرای او ، دویست هزار
چو پیل مست و نهنگ نژند و شیر ژیان

زبس ، که باشد اندر جوار آتش تیغ
دودیده‌شان،همه،چون‌اخگر است‌ورخ،چودخان

سرملوك جهان ، چون نشاط غزو [۷] براند
بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان

---

۱. بجای قطره اگر آید ازهوا سندان۲ـمجمع. صدا ۳ ـ مجمع ـ بدو ٤ـمجمع . بگشادن بدو٥ـمجمع. بهشت جاویدان.٦ـق.چرخ۷ـق. بادهای

وان یکاد، همی خواند ، **جبرئیل** امین
همی دمید، بر آن پادشاه ، ملك ستان
غبار لشکر خسرو ، چو زنگ در آهن
فرونشست، بر آن ، باره های شارستان
فلک نخواند [1] بآواز لشکر منصور
بر آن ملاعین ، جز ، **کل من‌علیها فان**
حصار ، بستد و بتخانه را بکند وبسوخت
زشهر ودشتش ، گلزار کرد و آتشدان [2]
ز حلق گردان ، بسرست خاك را درخون
به قتل مردان، بنشاند ، مرگ را برخوان
سرانشان همه در پای مرکبان، سودند [3]
بزیر چتر نگونسار خویش ، خفته سنان
دلیل معجزه **نوح** بـود ، خنجر شاه
همی نمود ، ز طوفان ، بکافران ، برهان
بهند ، اگر حکما ، منکرند طوفان را [4]
از این خبر ، برایشان ، درست شد طوفان
ز گنج‌ها ، بکشیدند ، تنگ از بر تنگ
بـدان قیاس ، کازان ، آفتاب شد حیران
تورا ،جهان‌زدوشاه بزرگ ، موروث است
که یافت دوران ، اندر زمان هر دو ، امان
یکی ، ز **سلطان محمودسومنات** گشای
یکی ، ز **سلطان داود،خالدات** ، ستان

۱ـق بخواند.۲ـف. ز شهر و دشتش گلزار و کوه و آتشدان . ۳ ـ ق . بردند
۴ ـ ق . نکردند طوفان‌را

خدایگانا ، در انتظار دولت تو [1]
زمین [2] ، خزاین خود را ، نهاده بود،نهان
ز بس غنیمت لشکر ، طریق لشکرگاه
پراز ، جواهر وزرشد ، چوراه،کاهکشان
کنون ز شاخ ، بجای شکوفه ریزد زر [3]
بجای سبزه و لاله ، زمرد و مرجان
ز بهر بخشش بی منتهای تو ، خورشید
کندبنام تو ، چون زر برویدی از ، کان [4]
خجل‌شداز تو،که‌درصد هزار سال نداشت
بزر نهادن یك روزه بخشش تو ، توان
بریك رود ، ز باران چشم بردگیان [5]
زیاده بودند ، از ریك و قطره باران
کنون به غزنین ،کوهی برآید ، از آهن
اگر ، بریزی ، زنجیر گردن ایشان
نشان خنجر مسعودیان ، چنین باشد
که تا قیامت ، بادا ، نشان فتنه نشان
در این زمانه ، همه همت ملوك زمین
شکار و گوی و سماع است وباده وبستان
همیشه، پیشه سلطان اعظم ، این‌بوده است
به غزو ، تاختن و حفظ کردن قرآن
گهی فرستد خلعت ، بقبلهٔ تازی
گهی بسوزد ، بت را بقلعهٔ دهقان

١ـف.وعده تو ٢ـف.چنین ٣ـف.شکوفه خیزد زر ٤ـف.زذره زر کندی‌گر نروید اندرکان ٥ـف.ق.پرده گرفته.

شود ، زمین فلك هفتم ، ار بخواهد شاه
ستاره گردد خورشید ، اگر دهد فرمان
بروز بار ملك ، بهره یابد از لب حور
دهان تاجوران را ، خجسته شادروان
دو دیده ، در سر این بنده ثنا گستر
نیافت روشنی ، الا ز گرد آن میزان
اگر چه ، حرمتکی ، هست بنده را اینجا
بدانچه دارد از آن ، حضرت بلند نشان
خدای داند ، اگر ملك این ولایت به
بچشم بنده ، دراین قصرخوب ، لاترمان
اگر ، به عز قبول ، این فراق یافته را
بشارتی رسد ، از بخت سعد، ناگاهان
ز خاك تیره ، گراید به روضه فردوس
ز ریك تفته بر آید ، به چشمه حیوان
ز عکس تاج ملك باد ، نور چشمه خور
ز پاس تیغ ملك باد ، مایه زر و کان
سپهر ، پایه تخت و زمانه حاجب بار
ستاره، گوهر تاج وملوك ، مدحت خوان

مدح سلطان ابوالملوک ملک‌ارسلان

☆ خجسته ملک یمینی ، ز یمن ملک جوان
بکام خویش رسید ، از خدایگان جهان
[1] از انتظار برست ، آسمان . . . . .
بیافت ، آنچه ورا بود ، قصدش از دوران
خرد بدید ، که مقصود ، آفرینش خلق
خـدایگان زمین بود ، پـادشاه زمان
بدین امید ، به جنبید ز ابتدا ، گردون
که در زمین ، **ملک‌ارسلان** ، بود سلطان
باوج ملک رسید ، آفتاب دین افروز
که دین و ملک ، بر او تازه با دو،آبادان
فلک ، براند مرادی ، که داشت اندر دل
فضا،نشاند ، نشاطی ، که داشت اندر جان
جهان گرفته ، نصیب سعادت ، از برجیس
چنانکه ، بیش نه بیند ، نحوست کیوان
مبشران فلک ، بانک بر زمـانه زدند
که بر ملوک بخوان ، **کل من علیها فـان**
ز تخت‌قیصر روم و ، ز ملک شاه عـراق
بگوش ، تیغ ملک شد ، بصد هزار زبان

☆ . این قصیده فقط درق.ثبت است . ۱ــ در نسخه موریانه خورده‌است

که ما ، ز جد تو ، میراث مانده‌ایم، به تو
بحق ما ، برس و حق به مستحق برسان
تورا، جهان زدو شاه بزرگ موروث است
که ، یافت اسلام اندر زمان هر دو امان [1]
یکی ، ز سلطان محمود سومنات گشای
یکی ، ز سلطان داود خالدات ستان [2]
سزد ، ز عدل تو، کان ملك را شرف گشتی
بذات و بهرهٔ ما ، بندگان رسد حرمان
اگر ، نگردد ، روشن ز رایت تو عراق
زمین او سوی ، غزنین رود چو ریك روان
ز شرح قصه روز نشستن تو ، به ملك
همه ملوك ، شکسته دل اند و بسته دهان
ندای فتح تو ، در گوش هرملك مانده‌است
که ای ، چو عامل معزول، مانده‌بی‌فرمان
چو روز معجزه خاتم سلاطین بود
بر آب ، نقش همان بود وخصم ملك همان
تبارك‌الله ، از آن ساعتی که نصرت شاه
. . . . [3]
نخست ، با رخ زرد ، از نهیب تیغ کبود
چنانکه باد بهاری ، ز پیش باد خزان

۱و۲ـ این دو بیت در قصیده قبل نیز آمده است و معلوم نیست تعلق باین قصیده داشته که درقصیده‌قبل هم‌آمده یااز‌این‌قصیده‌آن‌را به‌قصیده‌نخستین کتاب داخل کرده‌اند برای اطلاع بیشتر بمقدمه مراجعه شود .

۳ـدر نسخه‌موریانه خورده‌است

بکین ایشان ، در شست زندگان سوفار
ز حرص حرب گذرساخت کرد بر پیکان
به ساعتی ، دل خسرو ، ز مانه فارغ کرد
ز آفتی که ، بماند خرد ، در او حیران
نشانشان بشد ، از سیم‌ها و نام از زر
چنانکه گفتی ، ازایشان نبود نام و نشان
چو تاج وتخت ، شرف‌یافت از کمال‌جلوس
به بندگیش نخست ، آسمان‌به بست میان
گر آن زمان ، قمر از تاج او گرفتی نور
چو آفتاب ، برستی ، ز آفت نقصان
وگرنه ، حلم بود از نشاط کبر و غرور
دمی قرار نکردی ، بزیر چرخ کیان
وگرنه ، طالع غزنین حمل نما دیدی
چوگاو ، کردی پیش رکاب او قربان
خدایگانا ، در انتظار دولت تو
زمین خزائن خود را ، نهاده بود نهان [1]
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر
بجای سبزه و لاله ، زمرد و مرجان [2]
ز بهر بخشش بی منتهای تو ، خورشید
کند بنام تو ، چون زر بروید اندرکان [3]
خجل شد ازتو،که‌درصد هزارسال نداشت
بزر نهادن یکروزه بخشش تو . توان [4]

۱و۲و۳و٤.درقصیده قبل هم آمده است.

همی بجود تو ، هر بنده هر شبی تا روز
گهر کشد به ترازو و زر کشد به قپان
خبر،بگوش سلاطین ، شرق و غرب رسید
که ساخت جمله اسباب روزی حیوان
شکوه نام تو ، در گوش خسروان زمین
بسی مهیب تر ، از حد تیغ و نوك سنان
رکاب عـالی ، اگر سوی بلخ بخرامد
چه حاجت‌است،به تیغ وسنان وتیروکمان
درم خریده جد تـواند و ، بنده تـو
همه سران ویـلان سپاه سلجقیان [1]
همه ، ممالك دنیا ، تو راست مستخلص
چنانکه خواهی گیرو،چنانکه خواهی،ران
جهان ستانا ، اقبال مدحت تـو ، مرا
سخن شناسان ، بر دیده ، ساختند مکان
ز بندگی وهوا خواهی تو ، آن گردم
که صدرشان را ، بر من تباه گشت،گمان
خدای ، داشت بمن ، خدمت تو ارزانی
که هست اگر ، ملکانش،بجان‌خرند،از آن
به نعمت تو ، که ز ، آستانه تو ، مرا
هزار بار ، به از ملك کشور کرمان
به یك ثنای تو،عالی شوم ،بجاه و به آب [2]
بیك عطای تو ، قـارون [3] شوم،به‌نام‌وبنان
همیشه، تا رخ صورت، بری است ، از معنی
همیشه ، تا دل دعوی،قوی‌است ، از برهان

۱ـدراصل سنجقیان ۲ـدراصل بچاه و بآب ۳ـدراصل بقارن.

تو دار ، مایهٔ اظهار و صورت و معنی

تو باش ، حجت و برهان ملت و ایمان

رفیق ملک نوت باد ، امر بی مانع

قرین سال نوت باد ، عمر بی پایان

به تیغ ، روح ربائی ، به عدل ، عمر افزای

بامر ، دهر نوردی ، بذات ، شاه نشان

هزار شاه به بند و ، هزار ملک به بخش

هزار شهر بگیر و ، هزار سال بمان

قرین عزم تو ، فتح و مطیع امر تو ، چرخ

ندیم انس تو ، انس و فدای جان تو ، جان

پیام فروردین

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

پیام داد ، مـرا ، اورمزد فـروردین
به مجلس شرف آسمان و شاه زمین

که ، ای فرازان[۱] بوده در انتظار تو ، ملك
که ای ، گرازان بوده ، ز افتخار تو ، دین

تو را ، به تربیت ملك ، مژده‌ها دادم
شنیدم[۲] از لب و دندان جبرئیل امین

مثال یافته‌ام ، تا بجای لاله و گل
ز خار وخـاره بر آرم برتو ، تاج ونگین[۳]

ز شاخ مورد[٤] ، نهم‌حاسدانت را ز نجیر
ز برك بید ، زنم ، دشمنانت را سکین

بیاد ، گرز تو ، از اصفهان بر آرم خاك
بآب تیغ تو ، اندرهرات رانم . هین[٥]

ز بادهای درختان باغهای عراق[٦]
چو گفته شد ، دهن شیر سازم اندر چین[۷]

بچشم ایشان ، چون پیل شه به سند آرم
چو ابر تیره ، برآیم[۸] به جانب غزنین

ببوستان عزیز و بباغ مستظهر[۹]
ستایش تو ، کنم عندلیب را تلقین

۱ـ ق، فروزان . ب فراوان ۲ـ ق . شنیده ۳ـ ب، ف، زخارخاره بر آرم بزیر تاج ونگین ٤ـ ف. ب. مور ٥ـ ق . بآب تیغ‌توا ندرهرات دام رهین٦ـ ب. ز تارهای‌درخشان بار های عرب ۷ـ درهرسه نسخه‌چنین‌است ۸ـ ف. بر آید . ۹ـ ف زباغ مستنصر .

فریشته شوم و رعد را بیاموزم [1]
که درهوای **خراسان**، سخن مگوی جزاین [2]
اگر ، بدیدی **ابلیس** نورت ، از **آدم**
بهیچ حال نگفتی **خلقتی** من طین [3]
کابوالملوك **ملك ارسلان** بن **مسعود**
خدایگان جهان است ، تا بیوم الدین
جهان ستانان ،فرمان ستان ، بوند [4]، اکنون
که داد ، عز مکان تو ، ملك را تمکین
همی فلك ، فرس ملك ربع مسکون را
نهد بنام تو ، داغ و ، کند ز بهر تو، زین
بگوش شاهان ، **کروبیان** ، فرو خوانند
ندای فتح تو ، هرروز ، ز آسمان بزمین [5]
تورا، بهجنك چهحاجت، بهقبض کردن ملك [6]
که رایت تو ، بهفتح اندر ، آیتی است متین
سپه چو رانی ، [7] گیتی بکام خود بینی
بآزمایش ، باری یکی بـران و به بین
درم خریده ، جد تواند و بنده تو ، [8]
سران آن سپه ، از بلخ تا به **قسطنطین**
به نعمت تو ، که در جان بنده **مختاری**
شده است، نقش،که گیتی توراشود ، به یقین

۱ـ ق. شوم فرشته وپس رعدرا بیاموزم ۲ـ ق. که درهوای خراسان سخن‌نگوی حزین ۳ـ ق. خلیقته من طین ٤ـ ف. تواند. ق. برند. ٥ـ ب. ازآسمان وهمین ٦ـف. به ضبط کردن ملك ۷ـ ف. ق. سپه چوراندی ۸ـ همین‌مضمون تقریباً باهمین الفاظ و ترکیبات درقصیده قبل درمدح سلطان ملك ارسلان هست بدین صورت : درم خریده جد تواند وبنده‌تو ،همه سران ویلان سپاه سلجیقان .

رود ، به وجه تماشا ، بزیر رایت تو ،[1]

گهی ز ترك ، بروم و گهی ، زمصر به چین

به مهرگانت ، بهبیند ، نشسته بر لب نیل

رسیده بر لب دجله ، به جشن فروردین

جهان بکام و معادی بدام و خطبه بنام

فلك ، رهین و ، ولایت حصین و ، ملك متین

وصف باغ و آبگیر و فواره‌های زیبای آن

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

چه شادیها کند رضوان، اگر سلطان دهد فرمان[2]

که رو ، به نشین بدربانی ، بدولتخانه سلطان

☆ سپهر است این، بوجد آید، گرش کیوان شود بنده

بهشت است این، روا باشد گرش، رضوان بود دربان

روان است، آبش اندر سیم و باران، خاکش اندر زر[3]

چنین غرفه، کجا دیده است ، هرگز دیده رضوان

☆ چنان ، درطبع این گرداب ، دارد گردش آبش

کنون درضمن این آب است. گرزان آتش گردان

زمین ، از آسمان باران ، پذیرفتی و می‌بارد

بدین فواره‌ها ، اکنون ،زمین بر آسمان، باران

۱ــ ق. برید رایت تو ۲ــ ف. اگرفرمان دهد سلطان. ق. اگرفرمان دهد یزدان

☆. این دو بیت فقط درق . ثبت است .

۳ــ ف . باران خاکش از کوثر

دراین در، روی‌شاهان راست ، روی قبله **تازی**[۱]

اگر چه ، خاك **ایران**[۲] راست ،روی قبله **دهقان**

ندیده‌است ،ایچ گه، خورشید راه کهکشان هر گز

زراه کهکشان خورشید، زاده است اندراین‌ایوان

[۳] خزان‌است،ازرزاین‌مجلس،**بهار**است،از گل‌این‌موضع

[٤]چنان، کاز، آب وز آتش ، **زمستان** است و **تابستان**

بدان ، سیمین زبان ، از کام آن ، فواره زرین[٥]

زمین باچرخ میگوید،که ملك پادشاه‌است،آن[٦]

پناه ملت **تازی** ، بآب خنجر **هندی**

که آن، ازدینش نامی گشت، این ازعدلش، آبادان

عدو بندی ، که دلبندش ، **کواکب را** زند طعنه

جهانداری.که **جاندارش** ،سلاطین‌را،دهدفرمان

شه **شیر** است نام او ، بلفظ **ترکی و تازی**

به یك نیمه، **عرب** گیرد ، بدیگرنیمه، **ترکستان**

گذشت ، از گوهر[۷] تاجش، نباشد ملك را دیده

برون ، از سایه چترش ، نباشد چرخ را دوران[۸]

حسودش، هرشب اندرخواب ، تخت عاج او بیند[۹]

که روزی ، گیردش ناگاه - پیل شاه بر دندان

هم اکنون ، شیر خاکی را[۱۰] به بیند ، دیده فتنه

که ازخون عدو سیراب گردد، خاك این میدان[۱۱]

۱- ق. روح قبله‌قاضی ف. روی قبله باری ۲- ق . اگر چه خاك از راه است
۳- ف. خزان است ازرزان مجلس ٤- ف. چنان‌کاز زر و آرایش زمستان ... ٥- ف . ب بدان سیمین‌زبان کاین ازآن‌فواره زرین ٦- ق . زمین باچرخ میگوید که پادشاه‌خان
۷- ف . گذشت گوهر تاجش ۸- ق . نباشد چرخ او دوران ۹- ف . ب تخت عاج از آن بیند ۱۰- ق. هم‌اکنون سیرخوابی‌را ۱۱- ق.دیده این میدان .

فلك داند، که چون خورشید، پا اندر رکاب آرد
بر او، خفاش نابینا، ندارد زهره جولان[1]
نیاوردند، الا، رحمة للعالمین شه را
بصافی رای دین آرای عالی دست زرافشان[2]
دلش، دریای انعام است و دستش، پیکر رحمت[3]
قبولش، کنج اقبال است و، جودش گوهر احسان
خبر، در کل عالم شد، که سلطان فریدون فر
به تاجی، شاعری را کرد، رنج جان نوشیروان[4]
چو، زین پس، خصم این دولت، کلاه زر نهد برسر
منش گویم، کنون گشتی، گدای شاه را، هم شان[5]
اگر بامن سخن گوئی، بهمدستی کنون، آری
نوخاکی، کی روا باشد، که یابی رتبت کیوان[6]
از آن، که بازکاین خسرو، بخاك انداخت این افسر[7]
همی در بنده مختاری، بمانده است، آسمان حیران
جهانگیرو جهان ده باش، در میدان و درمجلس
خداوند مظفر باش، بر ایران و بر توران
مبارك باد این ایوان، همایون بادت این رامش
که هم چرخ است و هم فردوس هم حور است و هم غلمان
محمد بندهٔ مخلص، که کرد این خدمت مرضی
بروی تخت، روشن باد، از این پر نور شادروان[7]

١ـ ق. پرد خفاش ف. بود خفاش ٢ـ ف. عالیجاه زرافشان
٣ـق. بتکر رحمت ٤ـق. به باجی شاعری ف. به تازی شاعری ٥ـ ق. گدای شان
ف. شاه را انبان ٦ـق. کیهان٧ ـ ف. اختر

وصف فروردین
و
مدح یوسف بن یعقوب

[۱] سر سال نو ملك است و مه فروردین
خیز و پیش آر ؛ می تلخ و لبان شیرین

آن لبی ، کاز اثرش ، کان یمن جوید مهر
وان مئی، کازخمش، آهوی ختن، گیرد چین [۲]

هم لب ، از باده و بیجاده و شکرّ ممزوج
می ، از غالیه و عنبر و کافور عجین

لب ، عقیقی که بود ، مایه نور خورشید
می ، رحیقی که بود ، پرده روی پروین [۳]

خون فرزند رزان را ، به بلور اندر ریز [٤]
تا ، بخواهیم زوی ، کین مه فروردین

ماه فروردین ، دیبای بهشت آورده است
تا ، به بندد ، همه اطراف چمن را ، آذین [٥]

نقره دارد ، که از او شاخ شود ، سیم سلب
نافه دارد ، که از او باد شود مشك آگین

[٦] جان دهد ، پیکر بهرام بشاخ بادام
[۷] جان دهند انجم نسرین ببرك نسرین

۱ــ ق. مه سرسال تومیلست ۲ـ ق. وان مئی کازچشمش آهوی ختن گیرد چین ف. هم می ازغالیه چشمش آهوی چین گیرد چین ــ ب . آن مئی کاز خشمش ۳ـ ب.ف. بی رحیقی که بود پردهٔ جان پروین . ٤ـ مجمع. خون فرزند رزان را به تنور اندر ریز ٥ــ ق . تا به بندی همی اطراف جهان‌را آئین ٦ــ ق. چون دهد ۷ـ ق چون نهند انجم نسرین برو برك نسرین

[١] باغ، چون خلد شود ، گلبن اوچون جوزا
آب ، چون گوهر پروین وزمین چرخ برین [٢]

باد، چون دید، که موسیچه سخن خواهد گفت
دهدش، مدحت صاحب، به‌دهان اندر، حین [٣]

اثر دولت سعد و مدد نصرت و فتح
شرف خنجر ملك و سبب تاج و نگین

یوسف یعقوب اصل کرم و قبله ملك
صاحب عادل شمس ،الوزراء قطب الدین [٤]

آنکه ، رایش به‌همه کار کشد ، جز به ستم [٥]
آنکه ، دستش به همه چیز رسد جز نفرین

حزم او ، بر سپه نازله ، بر بست گذر
عزم او ، برگذر حادثه ، بگشاد کمین

جود وجان را، بکف بذل حیات است وثبت [٦]
داد ودین را، بدل ورای، پناه است و معین [٧]

روح ، بیناد [٨] پی خدمت او جام جهان
طبع نپذیرد ، بی نعمت او ، جان جنین [٩]

تف خشمش را ، [١٠] چون ماء معین باشد سنك
نقش مدحش را، چون سنك بود ، ماء معین

دست او داد، سخا را ، به تمامی انصاف [١١]
دل او کرد خرد را ، به بزرگی تلقین

١ـق. ماه چون ٢ـ مجمع- آب چون گوهر پروین وزمین چون پروین ٣ـ ق. گهر مدحت صاحب بدهان اندرحین ٤ـ ف. صاحب عادل شمس انور دین قطب‌الدین ٥ـ ف. کند خبر به ستم ٦ـ ف. برجان را بکفت بذل حیات است و ممات ٧ـ ف . یمین ٨ـ ف. روح‌سازد ـ٩ـ ق. طبع شد مردمی نعمت اوجان خبن ١٠ـ مجمع . تف قهرش ١١ـ ف. دست اوکرد سخارا به تمنا انصاف .

داد را ، تربیت لطف تو احسان قدیم
ملك را ، معجزهٔ رای تو ، آیات مبین

ای ، جهان را زشرف ، بدرجلال اندر قدر[1]
وی شرف را ، بجهان ، زین کمال اندر زین

اصل عالم را ، خیر تو ، بهر خلق ضمان[2]
نسل آدم را ، خلق تو بهر چیز ضمین[3]

[4]مهر تابان را ، در پایه جاه تو ، شرف
شیر گردون را ، در سایه امن تو ، عرین[5]

[6]باد مدحش ، اجل آمد چو بداند میزان
خازنش را عجب آید ، چو به‌بیند ، شاهین

ملك و دولت را از رای تو حقی است بلند
دین ودنیا را ، از حزم تو،سدی است ، متین

[7]باثر مردم رائی ، بنظر مردم دوست
به سخن ، گوهر باری ، بخرد ، گوهر چین

کنج یسری به یسار و به یمین عالم یمن[8]
ای ، چوگنج تو ، یسار همه عالم به یمین

با تو،درحسب خرد ، نیست ملك را تعظیم
بی تو ، نزدیك فلك نیست ، خرد را تمکین

ظلم را ، نهی تو ، بدرید ، به خنجر حنجر[9]
فتنه‌را ، عزم تو ، بخشیدبه، سکین،تسکین[10]

١ــ ق. اندرصدر.٢ــ ق. خلق امان٣ــ ق. معین ٤ــ ف. ب.مهر تابان ٥ــ ف.ب. امر توعرین ٦ــ درهرسه نسخه چنین است. ٧ـ ق. باثرمردم رای‌و ٨ــ ف. ب گنج کسری به یسارو به یمین عالم ملك ٩ــ مجمع. ه. ظلم‌را نهی‌تو ببرید١٠ـ ق. فتنه‌را عزم‌تو ببرید به سکین سکین.

چون‌رود رعد نهیب تو[1]؛ به **هند** اندرطبل
چون بَرد ابر سخای تو، به‌چین اندر، هین[2]

بی روان زاید، فرزند برهمن در **هند**[3]
جانور روید، شکل **سترنك** اندر چین[4]

تو، ز عقلی وهمه، آدمیان، خاکی نفس[5]
تو، ز روحی و همه، گوهر انسان از طین

[6] ماه، محتاج نگردد، به شعاع خورشید
[7] گر، تواند که نهد پیش تو، بر خاك‌جبین

هست، بی رای رزین تو، امـارت عاجز[8]
هست، بی‌طبع متین تو، وزارت مسکین

گر، بدیدی هنر پر هنر گوهر تو[9]
گوهر، افسرخود، بر تو فشاندی **افشین**[10]

ور، قمر قاصد درگاه تو بودی به فلك
عقده راس **ذنب** را بگشادی به یقین[11]

چست، بسته است، بفرمان توانصاف، میان[12]
داغ کرده است، بالقاب تو، اقبال سرین[13]

آفرین تو، در افواه جهان جای گرفت
کازمیان سخن خلق برون شد نفرین

۱ــ ق. چون برد رعد مهیب تو ۲ــ ف. ب. چون برند ابرسخای تو به چین اندر مین ۳ــ ف. بی‌روان زاید فرزند بریمن درسند ٤. ف. جانوزاید شکل سریك اندرجین ٥ــ ف. نورعقلی‌وهمه آدمیان اندرنفس ق. توزعقلی‌وهمه آدمیان‌پاك نفس ٦ــ ق. بی‌تو ۰۷ ف. که تواند ۸ـ ف.عمارت عاجز ۹ــ ق. گربدیدی هنربدله‌تو گوهرتو ۱۰ــ ف. گوهراخترخود برتوفشاندی افسین ق. گوهر اختر خود برتو فشاندی افجین ۱۱ــف. نقطه راس دنب‌را نگشادی مبین ۱۲ــ ق. چیست بشست بفرمان تواقبال جان. ۱۳ـف. داغ کرده **است** با جبال توانبال سرین

مدحت از روح، بگوش آرد کلکم به‌صریر [۱]

باز ، با عقل فرو خواند گوشم به طنین

تا همه ، طبع پسند آید و اندیشه پذیر

لفظ او ، عام شناس و نکتش خاص گزین [۲]

آن بزرگی ، که بانعام و خلاف تو همی

آن دگـر زاید .... آذر برزین [۳]

خاطر مالك ، اگر پاس تو یابد به گمان [٤]

دیده رضوان گر ، خلق تو بیند به یقین [٥]

آن ، به تیغ تو کند ، سلسله پای عذاب

وین ، ز کلك تو کشد ، غالیه **حورالعین**

دشمن ، اندر طلب **شهرخ** ، شه **مات** شود

چون تو ، در عرصه اقبال برانی ، **فرزین** [٦]

مهرگان ، دیدی ، حال عدوی دولت خویش

باغ عمرش را ، در موسم نوروز به‌بین [۷]

دشمنان تو ، بدان روی ــ به برنائی روز

قصد کردند ، به سجین شدن ، از علیین

باد ، سوهان وهوا ، آتش و ، باران الماس

لاله ، شمشیرو ، سمن ، نشترو ، سوسن ، زوبین

گر خور ، طعمه روباه نبودی **ضیغم** [۸]

ور خور ، لقمه ، **گنجشك** نگشتی ، **شاهین**

۱ــ ف. ب به سریر ۲ــ ق. لفظ اوعام شناس و بلبش ۳ــ این بیت فقط درق. ثبت است ومصرع‌دوم موریانه خوردگی‌دارد ٤ــ به کمال ٥ــ ق. دیده رضوان خلق تو به بیند به یقین ٦ــ ق. بمانی فرزین ۷ــ ف . ب. تاج عمرش‌را ۸ــ ق. از درطعمه روباه نبودی ف. کازدرطعمه روباه نبودی .

آنچه من دیده‌ام، اندر دل پاکیزه تو
تو نه‌بینی، که بسالی صد دیگر پس از این[۱]

چشم تو، نعمت بیند، دل حاسد محنت
پشت تو، مسند ساید، سر دشمن بالین

بینوا مانده بد اندیش حزین گشته ز غم[۲]
تو، بشادی شده خرم، به نواهای حزین

هر که، فرّ تو، بخواهد به بلای فرهاد
وانکه، شرّ تو، بخواهد بجفای شیرین[۳]

شاه، بر جاه تو، هر روز بیفزاید جاه
ملك او باشد و صاحب تو، الی یوم الدین

آسمانی شدم، ای صاحب، از اقبال تو من
پس از آن، کم همی از ننك نپذیرفت زمین

گر، ز اقبال تو، بسیار در آمد دارم
سر بسر بردن و دشوار شوم در غزنین

چابکی ساز مرا، تا نشود آب رخم
که از این رنجم. تلخ است، روان شیرین

تا، خردمندی، پیرایه ملك است مدام
تا، خداوندی، بر منزل بخت است مکین[۴]

چون خردمندان، در بزمگه ملك خرام
چون خداوندان در پیشگه، ملك نشین[۵]

۱- ق. تو نه بینی که، یابی صد دیگر ۲- ق. در تو وامانده بد اندیش ۳- ق. و آنکه شهر تو ٤- ق. کین ٥- ق. ف تکیه گه ملك نشین

مدح خواجه نظام الملك ابوالفتح یوسف یعقوب

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان
خدای داد ، جهان را بکد خدای جهان
قوام دولت و صدر هدی ، ظهیر ملوك
سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملك ابوالفتح یوسف یعقوب
که هست ، نامش برنامهٔ شرف عنوان
جوان و پیر جهان را ، ز بند آز و نیاز
گشاده کرد ، به تدبیر پیر و بخت جوان
ز طبع و همت ورایش همی فرو ماند
جهان اسیر و فلك عاجز و خرد حیران [۱]
ز تاب همت او ، آب زاید از یاقوت
بفال خدمت او لاله روید ، از سندان
[۲] ز گریه ، شبه کلك او بخندد عقل
ز خنده سر منجوق او بگیرد جان
سپهر ، مایه عجزاست ورای او عاجز
زمانه ، مایه دعوی و فضل او برهان
[۳] بفر خدمت او ، چون دوات وخامه او
خرد ، گشاده دهان است وبخت، بسته میان

۱ـ ق. جهان اسیر وفلك عاجزوفلك حیران ۲ـ مجمع. ز گریه دشنه کلك ۳ـ ق. بمدح فرستاد

[1] نشان، لطفش، **یحیی العظام وحی رمیم**

نتیجه سخطش، **کل من علیها فان**

زمهر اوست، امید سعـادت برجیس

زکین اوست، نهیب نخوست **کیوان**

ز مدح فاخر او، روشن است چشم ضمیر

ز نعت عالی او، کوته است دست بیان

☆ چو مدح او ننویسند و شکر او نکنند

چه موی وناخن، درمردم وچه دست وزبان

زهی، عنـایت یزدان و آیت انصاف

زهی، نهایت اقبال و غایت احسان

امید را بسخای تو، محکم است اطراف

زمانه را؛ به ثنای[2] تو، ثابت است ارکان

بزرك نام تو، گر [3] داد ملك را تمکین

همه مکان[4]، بگرفته است، ناگرفته مکان

فلك، چونام تو بشنید، سست کرد، رکاب

[5]قضا، چو عزم تو بشناخت، بازیافت عنان

زحشمت تو، چنان هیبتی[6] است، صد تورا

که شیر چرخ، بترسد زشیر شاد روان [7]

سزای فضل و محل تو، هم نباشد، اگر[8]

دوات تو، مه نو باشد و فلك دیوان

۱- ق. نشان رفعش ۲- ق. زمانه را به بقای تو ۳- ف. گودار ٤- ف. همه مکانها بگرفته است ٥- ق. فضا چو نام تو به نشیند ٦- ف. هستی است ۷- ب. که شیر چرخ به‌سازد زشیرشاد روان ۸- ف. ب سزای فضل تو باآن هم نباشد اگر

☆ فقط درب ثبت است.

چرا، چو راحت دل باشد، او چراغ اثر
چرا، چو آتش فتنه بود، زدود نشان[۱]
حسود جاه تورا، دیده تر ولب خشک
مکان ابر بهارست و جای باد خزان
از آنکه؛ باد خزانی بجود ابربهار
که ریزشش، چه‌بود، برگ سیم چون باران
من از تو، باز به یک روز بخششی دیدم
که جان حاتم، حیران شد از تعجب آن
سرشک رحمت[۲] بارید ابر همت تو،
چنانکه شد همه لشکر بزینت نیسان[۳]
☆ درخش خنجر ترکانت، زیر جامه توست
چراغ صاعقه انگیز و دود فتنه نشان
همه جهان را، پوشیدن و عطا دادن
ز مهتری، بزمان که برده‌اند گمان[٤]
چو تیر باد، همه کار و عزم همت تو
از آن کمانه ندیده است تیر او پیکان
به نعمت تو، که در خورد بخشش تو، هنوز
نه چرخ زاد ونه طبع ونه بحر زاد ونه کان
همیشه تابود، اندر دوچشم وابروی دوست[٥]
ز زهر قاتل تیر و زمشک سوده کمان

۱ـ ق. چراچوفتنه آتش بود زاد ونشان ۲ـ ق. خلقت او ۳ـ ف. چنانکه شد همه لشکرشبانه نسیان ٤ـ ق. زمهتری بزمانی که برده‌اند ٥ـ ق. ف. همیشه تاکه‌بوداندر دوچشم وابرو دوست.

☆ فقط درب. ثبت است

رك گلوی عدوی تو ، تاب خورده کمند[1]

سر زبان حسود تو ، آب داده سنان

خدای جان تو ، فرزند دشمنان تو باد[2]

به تیغ چرخ ، بدین عید، گوسفند نشان

٭مدح خواجه یوسف بن احمد

فقیه امت و صدر هدی و ملجاء دین[3] — نظام شرع[4] و باخلاق امام روی زمین

اساس عالم اقبـال ، یوسف احمد — بطبع ، دفتر علم‌است وپشت عزت دین[5]

بذات عقل ، بیاراست منبر اسلام — تنش بچرخ[6] رسانید و سر بعلیین

بحکم ارث ، برآیں بجایگاه رسول — کمال معجزه بنمود خلق را به یقین

ز قدر بودی ، سیرش اگر ، بشایستی — چو تخت آدم بر کتف جبرئیل‌امین

دماغ هر که بگوشش رسید خطبه او — به پیش‌عقل همی، باز خواندش به‌طنین

چه مرتبه بود ، آن لا اله الاالله[7] — کاز آن شکوه، بروی فلك در آمد حین

همی براوج خرامید ، مهر او بر سلب[8] — جهان زتاب دمش، نوریاب وگوهرچین[9]

وزان‌سیاست‌رفته‌است.دل‌رمیده روان[10] — برهمن ، اندرقنوج و مانوی درچین

بهر مقام تواند رسید ، هر که چو تو[11] — بهرچه قصد کند ، باشدش خدای معین

زهی ، به مایه حشمت بآسمان همتا — زهی[12] ، به پایه منبر ، بر آفتاب قرین

قیاس نفس تو، کسوت بنی‌عباس — چوجامه‌ایست‌که، بندند کعبه را آئین

۱ــ ف. تاب‌دار کند۲ــ ف. ب. فدای‌جان توقربان دشمنان توباد به‌تیغ‌چرخ بدین عید توشدقربان ۳ــ ف. مجاهد دین ٤ــ ق. نظام‌شروع و براطلاق ٥ــ مجمع. قوت‌درین ٦ــ مجمع. تنش به‌عرش۷ــ مجمع. چه‌رتبه بود بدان‌لااله‌الاالله۸ــ مجمع . همی براوج خرامید مهرسنت‌او ۹ــ ق. نوی یافت گوهرچین ۱۰ــ ق. وزان سیاست و فتنه دل رمیده پروان مجمع . وزان سیاست رفتند دل امید روان ۱۱ــ مجمع. هر که‌چیز۱۲ــ ق. زهی به‌سایه

٭ ٦ بیت‌ازاین‌قصیده درمجمع ثبت‌است که درمقابله‌مورداستفاده قرار گرفت

[1] چو در بهشت سمر شد حدیث خلقت تو ... ز تارهاش حسد برد، زلف حورالعین

ز خطبهٔ تو، چنان کاز **ولادت سید**[2] ... [3] بت بهار بروی اندر آید اندر، چین

چو کردی آغاز الحمد و لله از خطبه ... **بخاک پارس،** فرو مرد، آتش برزین

همی، به یکدگر ارواح **انبیا** گفتند ... پناه معجزهٔ **خاتم النبیین** بین

بمدح بالش[4] طرف حمایل توهمی ... **بنات نعش** ، فراهم شدند چون **پروین**

اگر جهان ، همه پرسحر دشمنان بودی ... حمایل تو ، بخوردیش پاك خون تنین

سخن شناسان ، از لذت فصاحت تو ... همی کنند ، به عمر گذشته بر ، نفرین

کنون ، ز بهر تو گر اقتدا کند ، شاید ... زمین کعبه به محراب مسجد غزنین

تو ، آن بزرك **امامی** و آن یگانه بزرك ... که روزگار و جهانت، سزد، رهی و رهین

به یك نبرد تو، میدان ز مرد خالی شد ... [5] چو شیر بیند روباه ، در رمدز عرین

هزیمت همه اهل هنر ، ز حملهٔ تو ... در آن قصیده، رهی گفته بود بر، تضمین

برابری نکند ، باتو بحر وچرخ جهان ... ز علم شامل و طبع قوی و رای متین

تورا چگونه تواند شناخت خاطر من ... که بر زمین نتواند شد ، آسمان برین

ز حد بندگی و غایت هوا خواهی ... اگر بهم کند این ، یك دوبیتك شیرین

که گر، نه جانم در بند مدحت تو بود ... به عیش تلخ نخواهم زجان شیرین کین

وگر که ، چون بدعای تو آیم ، اندر شعر ... به نیکی ات زخط خویش بشنوم ، آمین

وگر نه، من کیم وطبع من کدام سك است ... که شعر گویم و نام تو ، آورم تضمین[6]

همیشه ، تا بگشاید به عرصه گاه چمن ... گره ز ابروی غنچه ، هوای فروردین

برآید ابر ز دریا و برشود به هوا ... سرشك دیده فرو بارد و ، برآید هین

مباد فارغ ، پشت تو و سر دشمن ... بعز و ذل و تن وجان ز مسند و بالین

به نیك نامی زی و بکار دنیا باش ... بکامکاری ، برنه ، براسب دولت زین

۱ــ ق. چو در بهشت ثمر شد ۲و۳ـ مجمع. زخطبهٔ توچنان کاز، ولایت سند ـ بت بهار بری اندرآید اندرحین ٤ـ مجمع. بمدح بالش ۵ــ مجمع. چوشیر شد روباه دررمدزعرین

٦ــ ق . برتخمین

به‌قید و بند، تورا درکشید ملك بجان
خجسته نام تورا، برنبشته‌دین به‌نگین[1]

وصف مهرگان و برتری آن بر بهار و تعریف شکارگاه
و
✲ مدح سلطان ارسلان بن کرمانشاه بن قاورد ـ از ملوك سلجوقیه کرمان

بـا چمن نا مهربان شد ، باز باد مهرگان
مهرگانی ، باز پیش آر ، ای نگار مهربان[2]
ورز گل‌می، رنك‌رفت و گلستان بی‌بوی گشت
از می گلبوی کن ، مجلس برنك گلستان
لاله را ، با می عوض کن ، سیب را با نسترن
سرورا ، با گل بدل کن ، مورد را با ضیمران
بهتراست از زعفران ، آخر عصیر از آزمون
خوشتراست ، ازشنبلیدآخر، ترنج ازاقحوان
دیده عبهر ؛ بسی خرم تر است از یاسمین
دانه رمان ، بسی نافع‌تر است . از ارغوان
سیب سیمین رخ بهست ، از لاله زرین دهن
برك زرین‌رخ، بهست، ازسوسن سیمین‌زبان[3]
می کنون آور، که‌بستد ، گونه از نارنك رنك
جان کنون پرور، که‌رزبان،بستدازانگور جان[4]

۱ـ مجمع. خجسته‌ملك‌تورا . ق.خجسته نام‌تورا برنوشته وین‌تمکین۲ـق.مهربانی بازپیش‌آر ای‌نگار من ۳ـ مجمع.دهان ٤ـ ق. جان کنون پرور که درمان بسته

✲ ۱۹ بیت ازاین قصیده درمجمع الفصحا ثبت است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت .

جان ، بهای بوسه‌گیر و بوس جان برور بیار
مرد جام و باده باش وجام مرد افکن بران

جان من بستان به پوسی و ببوسی باز ده
تا، بلب. هم‌جان ده من‌باشی وهم، جان‌ستان

بوستان ، از دوستان سازیم و مستی‌ها کنیم
با وصال دوستان ، انـدر فراق بوستان

یادگاری ، دین و دنیا ساختن در حد نزل
....[1] داد بودن در مقام این وآن

عشق ورادی ، از روان ناکسی جوید گریز
دین و دنیا جوید آن ، کاز مردمی‌دارد نشان

قیمتی دازم بدین ، از صاحب همت کتاب
بهرهٔ جویم بدان ، در دولت صاحب قران

سید **سلجوقیان** ، فخر شهان روزگار
مفخر[2] **قاوردیان** ، صدر ملوك باستان

ا[illegible]لان شاه بن کرمانشاه ، شاه بحر وبر
مایه ملك زمین و مادهٔ عمر زمان

مایه[3] ملك زمین و مادهٔ عمر زمان
ظل چترش آسمان دولت است اندر جهان

کوکب اقبال وفضلش مهرچرخ و چرخ مهر
نعمت انصاف وعدلش جان انس و انس جان

برق تیغش چشم شاهان کرد ، چون ابر بهار
باد گرزش، روی گردان کرد چون برك‌خزان

١ـ این بیت فقط درق ثبت است وموریانه خوردگی‌دارد ٢ـ ف، داودیان
٣ـدرهردو نسخه که‌این بیت ثبت است‌و به‌همین‌صورت‌تکرارشده‌است

[1] اندر این هفته شکاری کرد کاز اخبار آن
[2] قصر بر قیصر قفص شد، خانه بر خان آشیان

آهـوان بزم گردون ، واهوان کوهسار
[3] راه بستند و بر آشفتند ، چون شیر ژیان

هم به عون خام گور و قوت شاخ گوزن
بر گوزن و گور، گوری شدجهان پر خون چنان[4]

شربتی خورد از رك نخجیر، یوزش ناشتا
افسری شد برسر خرگوش ، بازش ناگهان

گرچه، هست ازبهر آن، خورشید برشیری سوار
ورچه، گشت از بیم این، سیمرغ در کنجی نهان

بوسه بر پیکانش دادی، جان آهو از کمین
چون بآهو بر نشستی، نوك پیکان از کمان [5]

یافتند از تیغ خسرو مهربان گون، کشوری [6]
آهوان مشکناب ،از خون مشکین مهربان

ریدك[7] بادام چشم ، از آهوی بادام سم
خاك ، پر یاقوت کرد از خنجر بادام سان[8]

هر که را ، ترکی بزخمی ، غنچهٔ زد بر کتف
در زمان، اورا گل سوری شگفت ازروی ران

شاه ، بر عزم نشاط باده و ذوق شکار
لهورا بگشاد ، طبع و، لعب را ، بسته میان

چون زمین ساکن شد ، اندررامش کشورفروز
چون فلك بر گشت گردی، رامش رامش کنان

---

۱ ـ مجمع. شه در این هفته شکاری کرده کز اخبار او ۲ ـ ق. مجمع. قفس ۳ ـ مجمع. پره بستندو بر آشفتند ٤ ـ مجمع. پر گوزن و گور کردی شه جهان همچون جنان ٥ ـ مجمع. نوك پیکانش از کمان ٦ ـ درهرسه نسخه چنین است ۷ ـ ف. ق. رندك ۸ ـ یاقوت سان

گه ، ترنجی برسنان و ، گه کمانی بر کتف
گاه ، زو بینی ، بدست و گاه ، رطلی بردهان

تازیان گرد صحاری قافله در قافله[۱]
بختیان زیر شکاری کاروان در کاروان

گر کنون جوید عقاب از پشت آن ، کهسار کبك[۲]
ور، کنون جوید همای ازروی آن دشت استخوان[۳]

بیند از بس چشم نخجیر و بناگوش تذور[٤]
دشت‌ها ، پرنرگس و ، که پایه‌ها ، پرناردان[٥]

زان نکرد ، آهنك شیر شرزه ، کاز بیم سنانش[٦]
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر ، ازآسمان

شاد باش ، ای موسی عمران به چابك معجزه
دیرزی ، ای رستم دستان بشیرین داستان

نیك بختان را ثباتی ، نیك بختی را سبب
پادشاهان را حیاتی ، پادشاهی را روان

تیزی شمشیر بینی ، سبزی باغ امید
قوت بازوی عدل و سرخی روی امان

خشمت اندر شور خصم و تیغت اندر سرخلق
فتنه آتش کش است و آتش فتنه نشان

گر، بگشتی شادجان ، از رنك روی دشمنت
کس ، ندانستی که شادی باشد اندر زعفران

در هنر ، نقصان عیبی و کمال آفرین
در سخا سود و امیدی در زیانی سوزیان[۷]

۱ـ ق.ف. تازه گردید ازصحاری قافله برقافله ۲ـ مجمع. ازپشت آن کهسار گوشت
۳ـ ق. ور کنون جنبدهمای ازروی آید استخوان ٤ـ ق. خر گوش و بنا گوش تذرو ٥ـ مجمع.
کهیگرها پرناردان ٦ـ ق. بیم نهانش ۷ـ ق.ف. درسخا سودی امیدی در زمان سوزیان

آنچه من دیدم ، دراین تحویل سال از جود تو
نه بهار ازابردیده است ونه، از خورشید ، کان

[1] ناگهان ، در عیش پیوستی و پیوند آمدی
شادمان در می نشستی و نشستی جاودان

از سخای خویشتن ، کردی جهانی را غنی
وز نشاط خویش ، کردی عالمی را شادمان

بر سر شاهان ، نهادی تاجهای پرگهر
بر میان خسروان ، بستی کمرهای گران

مرکبت ، کهتر امیری بود و کوهی باد پای[2]
بخششت ، کمتر غلامی بود ، گنجی شایگان

آسمان ، دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
بوستان سیمین درخت و آدمی زرین مکان

هیچ می ، از دست ننهادی ، که ننهادی ز دست
آنچه زو شد ، تا قیامت خسرو با نام و مان

[3] از ثریا ، منتشر شد ، داستانت تا ثری
وز، سر اندیب این‌حکایت، گفته شد تا، قیروان

داستان پادشاهان ، خوانده‌ای ، ای پادشاه
کس ، بدین بخشش نبوده‌است ونباشد درجهان

هم چنین ، در تاجداری و جهانداری بپا
هم چنین ، در تاج بخشی وجهانبانی ، بمان

نا بریده ، عشرت عهد تو ، در تحویل سال
نا گسسته بزم نوروزت ، ز جشن مهرگان

۱ـ ب. ناگهان درعیش پیوندی و پیوندآمدی ۲ـ ب. ف. کوهی پایه‌دار ۳ـ ق. از ثریا منتشر گشت به‌بنده تا ثری .

دشمنت ، زیر زمین و اخترت ، زیر مراد

عالمت ، زیر نگین و دولتت ، زیر عنان

پیش عکس تاج تو ، لمع هوا گوهر فروش

زیر پای تخت تو ، دست سپهر اختر فشان

مدح

باز قصد اوج کرده است ، آفتاب آسمان

تا ز گل روی زمین[1] افروزد ، اندر بوستان

راست، گوئی خسرو عادل جلال ملت است

کرده رأی تخت زرین ، تا بیاراید جهان

درچمن، صدبرك وسوری، عشقباز ویاسمین[2]

در میان درش اندازد ، عقیقی هر زمان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

از پی توقیع کلك ملك بر بسته میان[3]

مهرومه ، ضحاك بستان بود وافر یدون بهار

دارد اندر هردو کامی ـ ده درفش کاویان[4]

راست گوئی خسرو عادل جلال ملت است

خلق را، فرموده مهمانی و گسترده است، خوان

آسمان از بوستان، از آزمایش لعب خواست

[5]تاز خارا ، پرنیان رست و ، زسندان پرنیان

۱ـ ق. تاز گل ماهی زمین ۲ـ ف. درچمن صدبرك وسوری عشقبازان باسمن ۳ـ ق. از پی توقیع کلك ملك بر... نهمان ٤ـف. دارداندردو کمانی ده درفش ٥ـ ق. تازخارا پرنیان بست و

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

زنده کرده است، ازبرای نام رستم ، باستان

سوسن آزاده ، عنبر بوی در صحن چمن

از لطافت سروها را ، زنده گرداند بجان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

پادشاهان ، پیش او چون بندگان، بسته‌میان

گلبن[۱] پیکان شکسته ،خنجر سوسن بدید

کرد بر زرین سپر ،دست زره در گلستان[۲]

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

حزم خود را کرده بر احرار گیتی پاسبان

جادوئی افزود فعل وطبع در صورتگری

باغ حیران شد ، که دید او را بدیده آبدان

راست گوئی خسرو عادل ، جلال ملت است

دولت خود را ، بوجه حال کرده امتحان[۳]

نو بهار آورد بیرون ، روزی حیوان ز خاك

رخ به‌هامون دادرنك ازکوه، مرغ از آشیان[٤]

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

داده اندر جشن نوروزی ، صلت‌های گران

چرخ،هرچ اندر عدم‌جهدست بنماید ،همی[٥]

خاك وباد و آتش و آبش ، بدان همداستان[٦]

۱ـ ق. گلبن نیکان ۲ـ ق. کردپر زرین‌سپر دشت‌زره در گلستان ۳ـ ف. دولت‌خود را بوجد حال کرده‌است امتحان ٤ـ ف. رخ بهامون دادرنك ازآسمان ٥ـف.چرخ‌هرچ اندر چهراست ٦ـ ف. خاك و باد و آتش ما بین بدان همداستان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

برکشیده، آب صفوت ، خنجر آتش فشان

آبدان، چون جام کیخسرو، همی برخویشتن

عکس هفت اقلیم ،در هر دیده بنماید عیان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

باد پای رعد و بانك برق تك ،در زیر ران

بامداد ، ابر بهار اندر کنار لاله ریخت

هرچه مروارید گردآورده بود، از قیروان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

شعر مختاری شنید و کرد،پردرّش دهان [۱]

عالم فرتوت ، برنا شد ، ز پیوند بهار

دوست شد با آتش آب و خار،باگل مهربان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

تازه کرده تخت پیرش رویت بخت جوان

از فراوان مست بیحد، رود زن در گرد باغ

با شراب و رامش انگیزد ،نوای غم نشان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

گشته گردونش بشادی ،تا قیامت میزبان [۲]

هرزمانی ، برفروزد ، روی شاخ نارون [۳]

چون، نوا خوشتر، سراید عندلیب شعرخوان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است

جبرئیل آورده ، منشورش بملك جاودان [٤]

۱ـ شعرمختاری شنیده کرد، پرزرش دهان ۲ـ ف. مهربان ۳ـ ق. ناردان ٤ـ ق. ملك خاوران

بوستان را ، چون جوانان نیست از پیری اثر
بیش نتواند ستد[1] زین نوبهار او را خزان
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
گفت اقبالش ، که بامن تاجهان باشد، بمان

پرسش و پاسخ

مدح شاهزاده ملك تكين از شاهزادگان آل افراسیابی ماوراءالنهر

روزی سئوال کردم از عقل دور بین
کاز بهر شاهزاده خود ، گویم آفرین
گفت : او تو ،را خیال امیر امتحان کند
باید که ممتحن تو درآئی نه شرمگین[2]
گفتم : به حسب طاقت و وسع توان خویش[3]
عاجز نیایم ، ار شودم ، بخت او معین
گفتا : کمال من به هنر، چون خیـال اوست
رمزی به پرسم ، از تو ، چه داری، بیار، هین
جرمی ز آب و آتش و الماس ونقره چیست ؟
آتش، در آب و ، نقره ، درالماس او ، عجین
کافور سوده ریخته بر بهرمان ترك !
سیماب قطره ساخته ، از پرنیان چین !
هم . خان ترك ، ازاو بسر اندر، کشید، ترك
هم‌شاه چیـن ، ازاوبه رخ اندر، فکنده چین

۱ــ ق. بیش نتواند شدن ۲ــ ق. باید که ممتحن نه بما نی سرمکین ۳ــ ق. آن خویش

گفتم : که آن یمانی میمون ، زیمن اوست[1]

کاز یمن جود او ، به یمینش ، بود یمین

گفت، آن براق پیکر برق آزمای چیست ؟

درندهٔ هوا و نوردندهٔ زمین [2]

اکلیل بسته روی مه ، از دست و پای او[3]

پروین ، نهاده بردهن ومهر بر جبین

از مهر او ، بخندد ، شمشیر در نیام

وز بیم او ، بگرید ، شب شیر در عرین

گفتم : خجسته مرکب دریا گذار اوست

کوهی بزیر دریا ، چون باد زیر زین [4]

گفت : آن هزار پاره به از آفتاب چیست ؟

کاز نور او نماند ، کس اندر جهان حزین

بارنده‌تر ز ابرو ، تواناتر از فلك

عالی تر از کمان و مهیاتر ، از یقین

بخشنده سپاه و ستاننده ثنا

دارنده حسام و پذیرنده نگین

گفتم : که آن سپهر نوال از قیاس ، هست

دست . شهاب و دولت عالی ، ملك تکین

شهزاده جهان و سر آغاز افتخار

پیرایه ملوك و خداوند راستین

آن کیقباد همت ، افراسیاب اصل

نوشیروان مروت و اسفندیار کین

۱ـ ق. نگین اوست۲ـ ق. درنده‌درهواست و توزنده درزمین۳ـ ف. اکلیل‌بسته درسرومه زیردست و پای ٤ـ ق. آن کوه زیردریا آن باد زیر زین

دریای فخر و ملك سخا و جهان حلم[۱]

فخر جهان و رونق ملك و پناه دین

کل الکمال ، غایت فرزانگیش راست

هر جزو ، ز آفرینش او ، آیت متین

بر شرطه امید کند بذل او شراع[۲]

بر شرزه[۳] نیاز کند جود او کمین

مر زایرانش را ، همه سال از عطای او[٤]

چون روی سکه باشد ، دامان و آستین

بر خود ، از آن نهاد فلك . نام توسنی

باشد ، ملك تکینش نهد داغ برسرین[۵]

ای آفتاب ملك ، سرشت آفریدگار

در سایـه تو ، فـر فریدون آبتین

چون مهـر ، بی محاقی وچون ماه ، بی‌زوال

چون روح ، بی‌نظیری وچون عقل ، بی‌قرین

انگشتری و تیغ ، شد اصل امید و بیم

از حرمت یسار تو و قوت یمین[٦]

کلك‌تو، همچو[۷] نخل ، میان بسته ، زار وزرد

زین است با عدو تواش ، زهر در نگین

گر ، طینت تو ، قدر پرستش نداشتی

جایز ، چگونه بودی مسجود ماء و طین

خوی تو گشت[۸] فـایده مدح را سبب

عزم تو کرد ، قاعدهٔ فتح را متین[۹]

۱ـ ف. علم ۲ـ ق. سراغ. ف. شراح ۳ـ ق. شهره ٤ـ ق. خود زایرانش را
۵ـ ق. ناگه ملك تکینش نویسند برسرین٦ـ ق قوت‌ثمین ۷ـ ف. همچو بخل میان بسته
۸ـ ف. جودتو گشت ۹ـ ق. مبین

تا ، در سخای یمن تو ، خصم یسار گشت
با یسر هم عنانی و با یمن هم نشین

آثار نعمت تو ، نه همداستان بود
کاندر جوارتو، پس‌ازاین، خون خوردجنین[۱]

یابد بمدحت تو ، کتابت محل وحی[۲]
هر بیت از او، بوصف تو ، روحی شود امین[۳]

در دست مادح تو ، ثنای تـو را قلم
در پردهٔ حریر ، سراید همی حزین

گوهرشناس شد قلم من ، ز بس که کرد
از کان نظم ، گوهر مدح تو را گزین[۴]

آن شاعران که نور سخای تو ، دیده‌اند
خورشید را، ز هجو ، بدرند پوستین

تا ، چون عروس باغ ، بپوشد لباس حور
گلبن گهر فشان شود و ، باد نافه چین

خوش باد ، چون هوای بهارت همیشه دل
وز حلق خصم ، رفته چو ابر بهار ، انین

لهو تو ، ساز دارتر از ابـر نو بهار
عیش تو ، خوشگوارتر از بوس حور عین[۵]

در باغ دولت تو ، به نیکی روا ، کناد
ایزد به حسب و حال تو ، دعوات مسلمین

۱ـق. کاندر تو پس از این خون خورد جنین ۲ـ ف. از یمن تو گشاید کتابت محل وحی ۳ـ ف. هر بیت ازاو بمدح تو روحی شود امین ۴ـ ف. از کان مدح گوهر مدح تورا گـزین
۵ـ ق بوی حورعین

چیستان ومدح اسحق معمر

چیست آن‌دریا، که‌چون‌پر گشتش‌از گوهر دهان
زرد روئی بر گرفت ، او را ز کحلی پرنیان
حله بافی کرد ، در سیماب سیما کارگاه
نقش بندی کرد ، بر پیروز پیکر مهرگان
سایه‌گسترد وبر آن‌خورشید زاد اندر زمین[1]
زهرخوردونوش گشت،اندرمسامش،درزمان[2]
ساحل او ، کوهسار و ، لجهٔ او آفتاب[3]
دُر او ، اندر زمین وموجش اندر ، آسمان[4]
گاه، برمرجان‌شبه‌است و،گاه،برلولوء صدف
گاه ، بر کوکب‌سپهر و گاه ، بر آتش دخان
از تك او ، تیره باشد ، روز لیکن‌از غبار
وز، خوی او، زنده‌گرددمرده،لیکن بی‌روان
بیش‌ازاین‌گر مهره، ازماران نمودند و کنون
مهره‌ها دارد کاز ایشان ، مار بنماید عیان
او سیه زاید برنك و هرچه زو زاید، سفید[5]
اوسبك خیزد به‌بنقش‌وهرچه‌خیزد،زو گران[6]

۱ـ سایه گستردد بروخورشید ۲ـ عرفات. درمیانش درزمان۳ـ ق. بچه اوآفتاب
٤ـعرفات. موج او درآسمان ٥ـ ق. روسیه زاید برنك هرچه‌زوخیزد سفید ٦ـ ق. او سبك خیزد بنفس هرچه زوخیزد اندران

بیدلی گریان بود ، هنگام تیر انداختن
بازخندان دلبری گردد ، چو بندازد کمان[1]

مسرف است اولیك ، تا آن حد که از اسراف او
چون به بخشیدن در آید، خصم او گردد گمان

سرخ رو آید از او ، نولعبتان اندر بهار[2]
زرد رخ گردند ، باز از خصم او اندر خزان

آنچه او ،در بحر بستان باصدف کرده است و گل
اندراین ملك از کفایت باخرد کرده است، خان

نظم و نثر قبله احرار وصدر روزگار[3]
دست و کلك سید کتاب و فخر دودمان

نورملك، اسحق معمر ، زین دین معمار فضل
آنکه زو عمر هنر ، معمور شد تا جاودان

ز کفایت، چون سپهر است،ازمکانت چون زمین
از صفادت چون یقین است، از لطافت چون کمان

چشم رای الفت او خواب ندهد کو کنار
طبع رای جود او شادی نیارد زعفران

معتمد در ملك راند ملك خود با معتمد
مهربان با ، زایران ، با مال خود نا مهربان[4]

دست چون ابرش، بطبع افروختن چون آفتاب
بزم چون نوروزش،اززر ریختن، چون مهرگان

کار هر صاحب سخا، آمد ، چو آغازد سخا[5]
دست هر ناطق، فرو بندد ، چو بگشاید زبان

۱ــ بندازد. مخفف بیندازد ۲ــ ق. برخرد آید از نو لعبتان اندر بهار
۳ــ ف. یعلم وهر قبیله ٤ــ عرفات. مهربان، رابر او مامان خود نامهربان ۵ــ عرفات. کار هر صامت بنماید .

فکرتی‌دارد ، که باد اززلف اوگردد خجل[1]
خاطری دارد، که آب ازنظم او، گیرد نشان

از زبان علم اویند ، اهل فضل اندر پناه
وز پناه جرم اویند ، اهل فکر اندر امان[2]

استخوان کرداربی‌مغز است ،کلك او، وهست
گشته خون از بیم او، مغز عدو را استخوان

وز نبات رای او بودی ، عدیل فعل نفس
صورت چرخ نگون در آب بنمودی شبان

تیغ اگر ، شایسته بودی مدحتش‌را چون قلم
آهن اندر کان ، چو، نی‌دربیشه‌بر بستی‌میان

نقش بخشش را حیاتی ، جان دانش‌را نشاط
روی دولت را جمالی ، بازوی دین را توان

آفتاب رایت ار ، محبوس بودی زیر ابر
چشم نا بینا ، بدیدی راه ، سیمرغ آشیان

[3] . . . . ار مقبول گشتی پیش او
آن غلو کردی خرد،کاز سحر بگذشتی‌بیان

نوبهار اندر سهاب است ، آفتاب اندر شهاب
نظم شکر بارت ، اندر خامهٔ گوهر فشان[4]

لعبتان داری ، بطبع اندر ، زمعنی‌های بکر
ماه وش ،برجیس رخ،نا هیدفر،خور شیدسان

دل نشان و دل گشای و دل زدای و دل ربا
دلنواز و دل فریب و دل فروز و دلستان

۱ـ عرفات. لطف او گردد خجل ۲ـ ق . اندرزمان ۳ـ درنسخه موریانه خوردگی‌دارد ٤ـ عرفات. نظم‌پیکریارت اندرجامه گوهرفشان

بهتر از رادی و نام نیك و زور ، دسترس

خوشتر از مستی و بوس یار ، اندر بوستان

کان معنی یافت ، اندر گوهر لفظ تو عقل

خیره شد، زان گل که از گوهر پدید آورد کان

منکه درخدمت، همی تقصیر کردم پیش از این

سود بود از راه معنی ، وز ره خدمت زیان

در بهشتی چون نسیم ، آرم به برك نسترن

در بهاری چون صنم ، آرم بشاخ ضیمران

رای ملك آرایت، این معنی دراین فکرت بدید

قوت خویش آشکارا کرد وضعف من، نهان

امتحانی کرد و این اقدام را دستور بود

شادباش آن دل، بخود کاین دل بدو شد شادمان

زانکه گفتم : چون چراغ من به پیش شمس او

نور ندهد ، بهتر آن باشد ، که برتابم عنان

گرنه ، از مهر تو بودی[1] نفس را این آرزو

ورنه ، در امن تو بودی طبع را این امتحان

نظم ، درخاطر نهان گشتی و نطق اندرضمیر

دست، در بازو فرو رفتی و، کلك، اندربنان

تا بهر فصل بهار ، از بهر گردن بند گل

زرّ سرخ آرد ،سحاب قیر فام ، از قیروان

تا خط مشکین معشوق ورخ رنگین دوست

عنبر از ، پروین بر آرد ، آفتاب از پرنیان

۱ـ ق. گرنه ، ازمهر تو گردی نفس را

از فلك ، هر برتری[1] كاندر فلك باشد بگیر
درجهان ، هر آرزو، کاندرجهان داری ،بران

تا ، نباشد. آهوی گردون ،نصیب طبع کس
تا کس ، از تدبیر، اسب بخت ، تازد،زیرران

باد ، بالهوجوانت ، معتکف گردون پیر
باد . ، با تدبیر پیرت، متفق بخت جوان

مهرگان

مدح مغیث الدین ، عضدالدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

☆ در آبدان ، بنفشه سمن شد بمهرگان
دینار[2] گشت ، پیکر مینای بوستان

بدرید آب ، سینه ماغ[3] اندر آب گیر
بربود باد ، شهپر[4] مرغ اندر آشیان

بیجاده ، در نشست بمرجان نارون
الماس بردمید ، ز مینای ضیمران[5]

انگور ، چون گداخته لعلی است درشبه
نارنك، چون فروخته ناری‌است بی‌دخان[6]

پنهان ، ز ماه و مهر ، دل غنچه را اثر
پیدا ، ز مهر و ماه ، رخ سیب را ، نشان

۱ـ ع. ازفلك هررتبتی ۲ـ مجمع. دیبا زگشت ۳ـ مجمع. بدریدآب سینه بط ٤ـ ف. بربود باغ شهپرمرغ ٥ـ ف. زعفران ٦ـ ع. صدچنان .

☆ ۱۷ بیت ازاین قصیده ، درمجمع الفصحا ثبت است که درمقابله مورد استفاده قرار گرفت وضمناً استاد جلال همائی درمقابل این قصیده درنسخه .ب. مرقوم داشته‌اند. این قصیده ازغرر قصاید مختاری است لله‌دره فقداحسن

دست انار را ، می آلوده در قدح
درج ترنج را ، در ناسفته ، در میان

نعمت کنون بود ، که هوا شد چو کیمیا
شادی کنون بود، که زمین شد چو زعفران

چون اصل مشک را، سبب ازخون نهاده‌اند[1]
پس، خون زمشک خوشه، همی چون شود روان

از غارت وغنیمت نوروز و مهر ماه
می را رسید ، بوی گل و رنگ ارغوان[2]

شاخ درخت گفت: که من زردهم چو شاه،
بادش ، بدین دروغ ببرید ، هم زبان

ببرید و گفت با من ، کای . کان شاهوار[3]
بگشا ، بمدح شاه ، در گنج شایگان[4]

دانی که چشم نرگس ، پرزر چرا شده‌است؟
در خواب دیده باشد ، دست خدایگان

ورنار ، نیست بسته به تهدید او ، چراست
هر قطره خونش ، حلقه هرباره استخوان[5]

خاطر، بدان منه، که چرا زرد شد درخت
واندوه آن مخور، که چرا ، پیر شد جهان

مندیش ، اگر زمانه ، همی کین کشد ازاین
منگر ، اگر سپهر همی بد کند بدان

دل بر سماع بند ، نه بر آتش بلند[6]
تن ، در جهان پرده و باده، جوان

۱ـ ق. گر اصل مشک را حکما خون نهاده‌اند ۲ـ ق. زعفران ۳. ق. ببرید و گفت پیره زنی کان شاهوار ٤ـ ق. بگشود جود شاه در گنج شاهوار ٥ـ ق. صدپاره استخوان ٦ـ ع. دل برسماع پست نه بر آتش بلند

طبع ودل ، ازرخ وبر، سیمین بران گشای [1]

بوس ومی ، ازلب و کف شیرین لبان ستان [2]

برخور ، به فضل و نعمت یزدان زروزگار

برزن ، به پشت وحشمت خسرو برآسمان

خورشید ملت و دل و داد مغیث دین

بازوی دولت و سر شاهان کامران

شاهنشه مظفر و دارای بحر و بر

پیرایه زمانه و مخدوم انس و جان

ناهید لهو گستر و برجیس دین پژوه

کیوان شاه پرور و خورشید ملك بان

با عفو او زمین، چو هوا روشن و سبك

با خشم او هوا ، چو زمین تیره و گران

اصل نشاط او، سبب لذت بهار [3]

فرع سخای او ، مدد نعمت خزان

اندر جوار مدحت او ، معدن کرم [4]

واندر پناه خدمت او ، منزل امان

نا دیده صدر او و ندانسته قدر او

خورشید کار دیده و گردون کاردان

اقبال او ، شود به بقا خلق را ضمین

شمشیر او کند ، بظفر ملك را ضمان

چون ، از وصال درع بخندد ، لب حسام

چون در فراق تیر بنالد دل کمان

۱ــ ع. طبع ازدل وبرورخ سیمین بران ۲ــ ق. شیرین بتان ۳ـ ف. نوبت بهار
۴ـ ف. معدن مراد.

گه، سرکشان بخوردن خنجر زنند گام
گه، پردلان بمژده کشتن دهند جان

از زور سم اسبان[1]، لاشی شود زمین
وز، زخم تیغ مردان، فانی شود زمان[2]

روید، چو موی بربدن خستگان زره
بارد، چو آب در جگر تشنگان. سنان[3]

از پنج حس برون شود آثار چار طبع
از هفت گنبد، اوفتد آشوب هفت‌خوان[4]

بیرون جهد؛ کمیت، فناخسرو ازکمین[5]
واندر پرد، خدنك شهنشاه، از کمان

پولاد پرنیان صفت، آبگونش را
یکسان شود، بریدن پولاد و پرنیان

ازکوه، گاه زخم، گران‌تر کند رکاب
وز باد، گاه حمله، سبکتر کند عنان

برقی‌گرفته درکف وابری به پیش روی
ماهی، نهاده برسر و چرخی، بزیر ران

گردان، شوند پیش قوی زخم او ضعیف
شاهان، فتند زیر نگون چتر او، ستان

بر خصم پادشاه به‌بینی، زتیغ شاه
تا در زیان و سود، به جان و به سوزیان[6]

جز عزم او، که دید، قضای قضا حجاب
جز تیغ او، که دید بلای، بلانشان

۱- ق اززروسیم اسبان. ف. ازضرب سم اسبان. ۲- ف. وزرجم‌تیغ مردان فانی شود جهان ۳- ف. درجگر کشتگان سنان ٤- ف. ازهشت‌گنبد اوفتد آثار هفت‌خوان ٥- ف. مکین ٦- ف. قاوردیان وسود

ای ، سینه سران شده ، تیر تو را هدف

وی ، خود، خسروان‌شده تیغ‌تورا، فسان[۱]

عزم تو ، چیره دستی مردان روزگار

حزم تو ، برد باری شاهان باستان

انواع امرهای تو را ، چرخ کاربند

اسباب رزم‌های تو را عقل ، قهرمان[۲]

جان راکفت ضمان وخرد را دلت ضمین[۳]

دین را دلت مکین و سخا را کفت مکان

ملك ازتو، فخر گسترو داد ، از تو شاد کام

فخر ازتو، ملك پرور ودین ، ازتوشادمان

قتّال جانفزائی و جبّار دلگشای

غدّار ملك بخشی و قهّار مهربان[۳]

خورشید ، گر نهاد سخای تو نیستی

نفروزدی ، زمانه و ، زر ندهدی بکان

گر، آسمان بلندی قدر تو ، داشتی

از روز آخرت نرسیدی بر او ، زیان

درچین وهند لشکرففغور چین ورای[٤]

آثار عزم و حزم تو ، دیدند ناگهان

از استخوان سوخته چون بستهٔ سنان

زان ، دارچینی آید و ، زین دارپرنیان

روی درت ، شناخته چون روی آفتاب

راه سخات ، کوفته چون راه کهکشان

۱ـ ق. فشان. ف. نشان. مجمع. فشان. ۲ـ ف. بهرمان ۳ـ ف. قهرمان ٤ـ ف. در چین شدی و شکر فلفور حبس را

بذل کف تو ، نعمت ، صنعا و خالدات

خاك در تو ، قبله ، قنوج و قیروان

ای ، رسته از سخای تو، بال من از سخن[۱]

وی ، رسته در هوای تو، جان من ازهوان

افکندم از پی تو ، سخن را در انتظام[۲]

آوردم از پی تو ، خرد را ، در امتحان

تا شد ، بدیهه‌های مرا ، سحر پیشکار

تا شد قصیده‌های مرا ، عقل ترجمان

اوصاف چون توئی ، نتوان گفت سرسری

احسنت چون توئی ، نتوان یافت رایگان

در صد هزار سال ، نگویند مدح تو

اندیشه ودل و سخن و خامه و بنان

بر معجزه چگونه توان زد بجادوئی[۳]

بر آسمان چگونه توان شد ، به نردبان

چون من ، زجاه وجود توجستم‌محل‌ومال

چون من ، ببانك نام تو، رفتم زخان ومان

آراستی ، قبول من ، از مجلس رفیع

وافراشتی ، محل من از گنبد کیان

هرچ از تو ، از هزار شنیدم ، یکی خبر

بر هر یکی ، هزار بدیدم ، کنون عیان[٤]

درطبع‌ها ، نشاطی و ، در چشم ها بصر

درجسم‌ها ، حیاتی و ، در نفس‌ها ، توان

۱ـ ف. ازمال من سخن ۲ـ ب در انتظار ۳ـ ف. بساحری ٤ـ ع.یکی عیان

پیش دل من است ، که چون رخ به‌ره کنم

بی‌خدمت‌تو، برچه صفت باشم‌و، چه، سان

برحسرت تو ، فکرت وبرمدح تو ضمیر [۱]

بر صورت تو ، دیده و ، بر مهرتو ، روان

فرمودهٔ تو ، یکسره اسباب راحله

بخشیدهٔ تو ، جمله بضاعات کاروان

در فرّ دولت تو ، چمیدم بعز و ناز

از مدح وبخشش تو ، رسیدم ، بنام ونان [۲]

سود تن موالی و محسود اهل فضل

دود دل معادی و خورشید دودمان

از دیده ، در هوای تو ، پرگل کنم کنار

وز طبع در ثنای تو ، پرُدر کنم دهان

سالی‌چهار شعر فرستم ، به چار وقت

چون چرخ در بلاغت وچون مهر،در بیان

وصف نگار و باده ، به تحویل سال عید

نعت بهار و تیر ، به نوروز و مهرگان

تا سروران زنند ، بفرزانگان مثل [۳]

تا خسروان کنند بر آزادگان ، قران [۴]

بادا ، ز فخر و فرّ تو ، انس دل ملوك

بادا ، ز عیش عمر تو ، جان جهانیان

۱ــ مجمع . برحسرت توفکرت ومدح تودرضمیر ۲ــ ع . بآب ونان ۳. ف . فرزانکی مثل ٤ــ ب. آزادگی قران

فخر تو ، بی کرانه و ، فر تو پایدار
عیش تو ، بی‌نهایت و عمر تو ، جاودان
از ، سروری ببال و بفرزانگی بباز
در خسروی ، بپای‌ودر آزادگی،بمان

وصف بهار

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

شاخ ، مرصع شد ، از جواهر الوان
شخ ، تل یاقوت شد ، زلاله نعمان
ابر،گهرهای گل بـه سفت ، همانا
پارهٔ الماس بود ، قطره باران [۱]
حوض ، ز نیلوفر و ، چمن ، زگل سرخ
کوه نشابـور گشت و کان بدخشان
بود ، گل نا شکفته ، بر نسب دل [۲]
باز ، چو بشکفت ، گشت ، برصفت جان
پر گهر شبچراغ ، شد کمر کـوه
چون کمر مهد پیل خسرو ایران
رنك ، چوخوردن گرفت ، لاله خود رنك
شش مه ، تنبول کرده دارد ، دندان [۳]
آهو ، از بس که بر ریاحین غلطد
سبزه و سنبل ، چرد ، هم از کفل وران [٤]

۱ـ مجمع . خرده الماس ۲ـ ق ف. نسق ۳ـ مجمع . تنش به‌تنبول کرده‌دارد.ق.دنبول کرده ف ـ وینول ٤ـ ف . سنبل خورد هم از کتف و ران

باغ ، چو میدان آبگینه شد از خوید

برك شکوفه ، ز باد ، تخت سلیمان

دامن خود ، بر کشید ، سرو ، چو بلقیس[۱]

کاب ، گمان کرد ، آبگینهٔ میدان

خوشه رز ، در دهان نکرد گل لعل

تا نشد ، از باد ، روی آب چو سوهان

راست ، که بشکفت ، گل محقه مینا

گلبن او گشت ، چون مکلّه یکسان[۲]

جمع بر آید ، همی شکوفه ، چو پروین

باز شود ، چون بنات نعش ، پریشان

انجیل ، آغاز کرد ، بلبل بر گل

چون ، ز بنفشه ، بدید حالت رهبان

شب ، همه شب، کبك زعفران چرد از کوه

روز ، همه روز ، زان بگردد ، خندان

یاد گرفتند ، مرغکان غزل گوی

از صد هزار دستان ، هزاردستان[۳]

چون ، شبهی داشت ، مرغزار بدریا

لاله ، بر اطراف او ، برست چو مرجان

گوئی ، در پیش آفتاب نهادند

آینه ، در سایه‌های برك درختان

مهر ، از آن بر کشد ، بخار ز دریا

تاش ، مجالی شود ، ز محلب[٤] بستان

۱ـ مجمع. دامن خود سرو بر کشید چو بلقیس ۲ ـ ق . مطله یکسان ۳ـ ق . از صد هزار دستان هزار دستان ٤ـ ب مخلب

باغ ، ز ابر آن جمال یافت که مسند [۱]

از پسر کـدخدای لشکـر سلطان

قـاعـدهٔ فخـر، بوالمظفر بوالفتح

آن ، بشرف صدر و، بدر مجلس و دیوان

مفتخـر اهل علم ، حضرت غزنین

سرورق [۲] اهل فضل ملك خراسان

سوی بزرگان ، ز نشر نام بزرگش

قاعدهٔ نامه‌اش ، سفید ز رضوان

نامه او را ، اثر ؛ ز حرز خلیل است

زانکه درآتش ، همی نماید برهان

راز خرد ، ز آینه ضمیـرش پیـدا

ز آینه گون چرخ، سرّ علمش پنهان

هرگز ، بی آرزوی خوانش ، نرفتند

سوی چراگاه خود ، بهائم وحیوان

نامش ، مسعود ، ز آفرین خلایق

ذاتش ، مقصود آفـرینش انسان

گشت ز ذلت مسلم ، از پی نهبش

هر چه به ملك اهل ملت است ، مسلمان

روزی ، بر اسب [۳] خود اگر به نشیند

چرخ ، فرو ایستد ، ز جنبش دوران

در پی جاه پدر ، رسید بـزودی [٤]

گرچه ، درآن سالها ، رسید بنتوان

۱ـ ق . باغ ازایرا مجال یافت که بینند ۲ـ ف . سرزنش . ۳ـ ف . برآیت
٤ـ ق بروزی .

آری ، ماه منیر ، بر فلك پیر
روزی چندان رود ، که سالی کیوان

ای ، فلك آفتاب و اختر نصرت
طبع تو ، بر کسب جود و صورت احسان

وزن ، بر انداخت بذلت[1] ، از درم و زر
میزان ، بیکار ماند و وزن ز میزان[2]

چشمه خورشید اگر ، چوزر تو بودی
نیز ندیدی ، هبوط خویش بمیزان

در مه نیسان ، هوا چو طبع تو گردد
شافی ، از آن باشد آب ابر به نیسان

نظم تو ،باغیز باغهای بهشت است[3]
خاطر چون آسمانت روضه رضوان

جسم لطیف است ، آب او را کوثر
روح جسیم[4] است خاك او را ریحان

پیر نکردند ، لعبتانش ، از ایراك
ز آب حیات است ، قوت تن ایشان

اکنون ، کاز خاطر تو ، کامل گشتند
بیش نه بینند ، چون کمال تو نقصان

طبع تو ، هرگز ، فساد طبع نهبیند
زانکه ، تو را هست ، بر طبایع فرمان

هرگز ، پیش از زمانه تو ، ندیده است
آدمئی را ، کس این جلالت و امکان

۱ـ ق. مدحت ۲ـ مجمع . میزان بیکارماند ووزان حیران ۳ـ مجمع نظمتو باغی است و آن بهشت زمین است ٤ـ ق . روح جسمی است.

کاز خردت ، گشت روز دولت پر نور

وز قلمت ، گشت کار ملك بسامان

گر ، به ثنای تو ، رای عقل شود کند

نعت گمان تو ، این، براو، کند آسان

خاطر بی علم من ، بگفتن این شعر

جمع قوافی[1] ندید و کامل اوزان

اینهمه بگذشت ، پیش چشم دل من

قالب دوشیزگان معنی ، عریان

شد ، چو خریدار مدحت تو ، زبانم

لفظ[2] در آن عرضه کرد ، گوهر ارزان

بر بصر حفظ ، نقش کردم ذکرت

تا بشد ، از پیش چشم صورت انسان[3]

درد نیارم ، برنج داشت ، همی سخت

بی تو ندیدم ، امید راحت ارزان

تا بتواند شناخت ، شیر فلك را

خاطر اختر شناس و رأی سخندان

وهم نیابد ، مجال سرّ جهان را

کس نرسد ، در کمال قدرت یزدان

باد ، چو اختر ، شهاب امر تو ، نافذ

باد ، چوگردان ، بنای عمرتو ، عمران

جود تو ، شبه دعای عیسی مریم

خشم تو ، مثل عصای موسی عمران

۱ـ مجمع ، طبع ۲ـ دراصل . نقطه درآن عرصه کردگوهر ارزان ۳ـ در اصل انیان

نام ، همی گستر و جلال همی تاب[1]
کام، همی پرور و مراد ، همی ران
عید تو، فرخنده باد و ، باد بهر عید
پیش تو، چون من ،هزار مرد ثنا خوان[2]

توصیف صیف
و
مدح ابوالمظفر بوالفتوح

☆ شد باد ، با آتش بفعل یکسان | وز باد ، هوا خاك ساخت آسان
دولت ، بر آرایش از بر یزدانش[3] | اندر دل او ، صاعقه است و طوفان
گوئی ، حرکات سراب صحراست | در معرض او ، گرد باد ، ثعبان
آهو ، چو غضنفر در آتش، از تب | ماهی ، چوسمندر، در آب عطشان
الماس گهر ، به تیغ زمرد آسای | از تف هوا ، گشت لعل و مرجان[4]
گشت آب ، عزیز و به قیمت زر | زر، آب شد وسر برون زد، از کان
بی دعوی ، خلقت ، آفریده[5] | زین فصل ، در آتش ، نمود برهـان
روکرد ، حمیم ، از درون خاره | خوی زاد ، سام ، از مسام سندان
سنك آب شد ، اندر مسام صحرا | خون خشك شد ، اندرعروق حیوان
خورشید ، چو دید ، آتش اسدرا | خوش گشت باز، ازهبوط، بهمیزان
از ، سوختن خویش ، بی شهابی | شیطان ، بفلك ، در بماند حیران
هم ، طبع طلسم است ، برپرنده | گر ، دانه همی چیند ، از بیابان

۱ـ مجمع . همی باب ۲ـ مجمع . ك . پیش تو، چون من همی هـزار فراوان
۳ـ چنین است دراصل ۴ـ مجمع. ازتف هوا گل گشت ومرجان ۵ـ دراصل. بیدعوی خلت آفریده

☆این قصیده فقطدر.ف. ثبت است وهشت بیت آنهم درمجمع الفصحا آمده است .

بر مرد ، بهر سکال ، جوشن / کرده زره ، از قطره‌های باران
گه در گل دیوارها ، بسوزد / گر ، باد بر او ، وزد فراوان
خورشید، اثری یافته است ، گوئی / از خشم خداوند و صدر اعیان
اقبال بزرگان ، ابوالمظفر / فهرست کمال و کان احسان
آن ، با اثرش تمام وسع است / وین ، باثمرش ، عقد سنك وسندان
وصفش ، ز کمال آسمان مدحت / نامش ، ز جلال آسمان ایوان
صدرش ، ز عطا ، مقصد سخنور / دستش ، زسخا ، ملجاء ، ثنا خوان
با خاطر او ، مهر ، چون ستاره / دردامن او ، چرخ را ، زه گریبان
بی صحبت او ، آفتاب ملت / چون ماه ، سزاوار شد، به نقصان
بی مدحت او ، خنجر معانی / چون خامهٔ ، گرفتار شد ، بطغیان
گنجش ، بدهانی ، نماید اندك / بذلش ، به جهانی ، نماید ارزان
گر ، دست بدارد ، کان ز حضرت / دست ودل او ، به بند بودن آسان
ای ، بوده غرض ، ز اتفاق انجم / ای ، گشته ، معراج چهار ارکان
فرمان تو ، اندر زمین نوشتن / رهوارتر ، از مرکب سلیمان
از اوج محلت ، قیاس کردم / زیر فلکت ، ماه بود کیوان
مهر تو ؛ بنات آورد فراهم / کین تو ، پرن کند پریشان
در طاعت دست تو ، سجده کرده / شد بند بنان تو ؛ بفرمان
معیار همه ، سرکشان لشکر / صراف همه ، بندگان سلطان
آن ، طبع پذیرفته نور و ظلمت / وآن الف گرفته ، شهاب و شیطان
شد هرچه ، بنوکش گرفت حیلت / مشهورتر ، از آفتاب تابان
تا دید فلك ، حل و عقد کلکت / انگشت ، بخاید ، همی بدندان
تا جان ، ز وصفت نکارگر شد / شد عقل ز صورت‌گری، پشیمان
انعام تو ، برکند ، بیخ محنت[1] / اقبال تو ، کم کرد، نام حرمان

۱ــ دراصل انعام برکنده بیخ محنت را

آمد ، به ثنای تو ، ذات معنی — جان یافته ، از خاطر سخندان
تا ، لاجرم ، اندر پناه مدحت — مانده است سخن ، جاودانه با جان
ای ، از همه رنج زمانه ، راحت — وی ، از همه درد نیاز ، درمان
حال ،من و ،آن بنده زاده تو — بفرست ، بر خواجگان دیوان
ور جمله بری ، چنانکه گفتی — خطهای صلتهای بنده ، بستان
تا ، کاری با نظام گردد — از سعی تو و اهتمام ایشان
رادی چو تو ، باشد وصلت نرسد — جز ، خرمن زر ، درکنار عثمان
تا ، عفو آن باشد ، طراز نامه — تا نیسان باشد ، جمال بستان

بستان جمال باد ، از تو خرم
برنامه فخر باد ، از تو عمران

٭ مدح خواجه مسعود سعد سلمان

براهل سخن ، تنگ گشت میدان[۱] — وز جای بشد ، پای هرسخن دان
هرطبع ، که بر سحر بود قادر — ازعجز، چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد ، پی همی به معنی[۲] — فکرت نکشد، سرهمی ز فرمان[۳]
چون جزو ، بکل باز شد معانی — زی خاطر ، مسعود سعد سلمان

٭ : ازاین قصیده سی بیت در دیوان مسعود سعد سلمان ثبت است و۲۵ بیت نیز درمجمع الفصحا آمده ودر تصحیح مورد استفاده قرار گرفته است . دراین دیوان۸۸ بیت ثبت آمده ومیتوان گفت کامل است .درنسخه‌ب .شادروان استادملك الشعراء بهار درحاشیه دیوان به ظن وقیاس نظر هائی داده‌اندکه ازنظر حفظ امانت یکایك آنها بموقع خود نموده میشود .

۱ــ ق. ف. تنك ماند میدان ۲ــ ق. ف. خاطر ببردهمی پی به معنی ۳ــ ق. فکرت بکشد پی همی ز فرمان ـ شادروان ملك الشعراء بهار . فکرت بکشد سر همی ز فرمان . این تصحیح بانسخه ق. برابراست ودرمتن گذاشته شد .

مخدوم سخن ، پروران مجلس سر دفتر خوان گستران میدان

آن چرخ[1]، که هر صبحدم بر آرد خورشید کمال از ره کریبان[2]

بر تاج سخن ، کان خاطر او هر لحظه ، جواهر فشاند ، الوان

از حزم فراوانش ، در کتابت کلکش ، نهد سر بجرم طغیان

درحرب، سرافشان و در شجاعت نیغش ، ندهد تن، بچنك شیطان[3]

تیر ، از قلم تیر قامت او از فخر ، سر افرازتر ز کیوان

ابر هنرش ، ناپدید گوشه بحر سخنش ، ناپدید پایان[4]

نظمش ؛ ز علوم بدیع ،گوهر علمش ، ز کمال عدیم، نقصان

لقبش ، بکفایت عجیب دعوی ناهش ، بسعادت مفید برهان

در باغ بهار ثنای خسرو شعرش ،گل وطبعش، هزاردستان

چون دُرج بیانش گشاد، راوی[5] دُر بار ، شود ، بارگاه سلطان

طبعش ، به سخن ، ده هزار دریا[6] دستش ، بهسخا ، صد هزارچندان

سیراب ، ز انعام ارست اکنون آنکس که ، زاسلاف بود عطشان

ای کنج ، ایادی بهشت گردی[7] بزم امل را ، ز تحفه های احسان

کم گرد ، سخای تو ، نام حاتم بر کند ، بقای تو ، بیخ حرمان

تیر تو ، نداند، گشاد راهی ظل تو ، نیارد گشید میزان[8]

از نام تو ، بر پشت های نامه[9] معروف‌ترین قاصداست ، عنوان

وز نام تو ، در صدرهای نامی خوش‌لحن‌ترین،راوئی‌است،دیوان[10]

هر بیت کم اندیشه‌تر ز شعرت شد نادره تر ، تحفه خراسان[11]

۱ـ ق. این چرخ ۲ـ ق. مجمع. زه کریبان ۳ـ استاد ملك‌الشعراء بهار. تیغش بدهد تن بچنك شیطان ٤ـ ف. هنرش ٥ـ ب. ف. ودیوان مسعود سعد ـ گشاد دادی ٦ـ مجمع. طبعش زسخن ۷ـ ق. ب. ای گنج ایادی نشت گردی ۸ـ ق. صله ف.ضله ۹ـ ف. یشت ۱۰ـ ب. خوش سخن‌ترین روانی است ، استاد ملك‌الشعراء بهار : راوی است ۱۱ـ ب. نادرتحفه‌خراسان. استاد ملك‌الشعراء بهار ـ نادره‌تر،در.ق. هم نادره‌تر است .

اشعار تو را ، در جهان گرفتن   [1] باشد ، اثـر خاتم سلیمان

و آن راز بیان چنان ز معنی   دانستن و گفتن ، بجز تو نتوان[2]

ورجمله شد ، از آتش شکوهت[3]   طبع شعرا ، چون شرر پریشان

نشکفت ، اگر کلك مار پیکرت   شاخی‌است، از آن‌چوب گشته ثعبان[4]

[5] کاین ، در سخنان تو گرد پیدا   سحری که ، همی ناپدید گردد، آن

گرز تو ، کند ، درعها ز مغفر[6]   تیغ تو ، بُردفرق‌ها ، ز خفتان[7]

وقتی که ، برد گرز ، قوت دل   روزی که زند ،رمح، قسمت‌جان[8]

افتد ، امل تیره گشته دیده[9]   خیزد اجل ازتو، تیز کرده‌دندان[10]

درچشم گشد ازتو، کرد هیجا[11]   راهش کند ، از بیش تیغ پنهان

زان آتش سیماب رنك گردد   روح بدل عریز حمدان[12]

در کار ظفر پیش روی لشکر   آرد سر دشمن ، پدید پایان[13]

رزمی ، چو صریر او ز کف کینه   لیکن به صفات ، درنهادسندان[14]

برقش بود ، ازتیغ‌وسیلش ازخون   از کرد سحاب و ، ز تیر باران

از این سو ، بضرب سئوال دشمن   فلك جوابش برد ، ز خذلان

شبدیز تو ، آن روز مرزمین را   اشکال فلك‌ها ، کشد بجولان[15]

با تیر تو ، پیشی کند ، برفتن[16]   آن پای کمان تیر گوش پیکان[17]

۱ـ ب. ف. دادند اثر ۲ـ ب. ف. دانستن‌و گفتن تو نتوان ـ استاد ملك‌الشعراء بهار . بجز تو نتوان ۳ـ ق. ب. ارجمله. استاد ملك‌الشعراء بهار . درجمله ٤ـ ق. ب. شاخی‌است از آن چو کیسه ثعبان ٥ـ ق. ب. گیتی ٦ـ ب. مهازمغز ـ استاد ملك‌الشعراء بهاردرمها؛۷ـب.ق.حرفهازخقان ـ ملك‌الشعراء بهار ، خرقه‌ها ز خفتان ۸ـ ق. بقوت جان ۹ـ ب. افتد امل ازتوسر گشته دیده . ملك‌الشعراء بهار .از توزائد بنظرمیرسد . دیوان مسعود سعد . افتد امل کور گشته دیده ۱۰ـ ب. خیزد اجل تیز گرده دندان ۱۱ـ ق. ب. درچشم گشد ازتو چشمه کردهیجا. ۱۲ـ ق. بدال ۱۳ـ این بیت فقط درب. ثبت است‌و استادملك‌الشعراء بهار در برابر آن‌علامت‌استفهام گذارده‌اند ۱٤ـ ق. ب. پنهان ۱٥ـ ق. ب. کند بجولان ۱٦ـ ب. تاثیرتو بیش کند برفتن ۱۷ـ ب. از نای کمان تیر توسن پیکان . ملك الشعراء بهار. تا ملك از پای کمان و گوش‌پیکان

وز خشم سنان تو ، خاید آهن[1] — خواهد که چنو، درشود بسندان[2]

از کین عدو بر زمین زند سم — تا نعل چو خنجر کند، بر افسان[3]

سندان سم و سندان بزخم هر سم — چون معدن سندان کند، آسان

بر سایه خود عربده سکالد — یعنی که به‌تك، بامن است هم‌سان

در پویه ، پشت زمین نوشتن — نهمار بخار روز حسرت ران

مویش ز عرق ، برعدو بگرید[4] — چون دیده عاشق ، زدرد هجران[5]

کر، دست چودریای خویش، بیند — زان صاعقه ازخوی، براندهطوفان

دریا بودت در کف ، آن زمرد[6] — زان ، روید از او شاخ مرجان[7]

ریك ، آب نیارد گذاشت بر سر — با ریك روان ، ریك آب دستان

بیرون نتوانست ، بردش آتش — بی قوت هم کواش درکان

همرنك رك استوهمیشه چون‌رك — خالیش نه‌بینی ز خون حیوان

زان چرخ مثالست، کاز نهیبش — او را ، بستوده است فعل ارکان

از کفر ، همه هند ، صاف گردی — زان گوهر صافی، چو نور ایمان

خورشیدی وماهی بصدرمجلس — بهرامی وتیری، برزم ومیدان[8]

هم ، صاحب عباد روزگاری — هم رستم زال زری بدستان[9]

وز،روی ثنا سخ حیات بخشد — تیغ وقلمت را ، روان ایشان[10]

الحق ، به هنرمندی تو برحق — کافر گردیده است ، مسلمان

ذات هنر ، آیتی است ناسخ — گرده است، بهرباب‌ازهنر،شان[11]

بازار سخن ، بی ثنات کاسد — بنیاد سخن ، بی سخات ویران

ای طبع تو، از لطف رشك حورا — وی نفس تو ، ازفضل فخر انسان

۱- ب. ازجسم سنان‌تو ۲- ملك‌الشعراء بهارمرقوم فرموده‌اند - فاعل‌شبدیزاست
۳- ب. فسان . ملك‌الشعراء بهار . درفشان یا پرافشان ۴- ق. مویش بعرق ۵- ب. عاشقان ۶- ق. ف. دریا بود زکف زمرد ۷- ق. ب. زان روید ازاوشاخ مرجان
۸- دیوان مسعود سعد . دیوان ۹- ب. ق هم رستم زالی ازدستان ۱۰- ق. ب. انسان
۱۱- ق. ب. هرسان

دانم‌که ، ز احوال اهل حضرت دانسته و دیدهٔ فراوان

کاز،گوهر و دیبای لفظ ومعنی سخت ، بی زیور است و عریان

زیرا ، دل پردرد شاعران را ببینند و نه بینند، راه درمان

ور نظم ، طراز آفتاب گردد نه بیندشان، سایبان و ایوان

بیم طمع شاعران ار نبودی برخاستی امید رزق و ارمان

هر نایب ، از اهل بخار خاطر چون‌مشتری ،مدح‌خواهد آسان

هرگز ندیده پیشکار دانش وآخر شود ، از داده‌ها پشیمان

ویحك ،سخن خود چرا نگویم من بی‌خبر ژاژ خای کژخوان[۲]

کاز بیکسی اندر میان شهری تنهاترم ، از آنکه در بیابان

از پیرهن و جیب و دامن من کردند مرا ،طوق وبند وزندان

مانده . بسر اندر زوار دیدم تا دیدم از این ،دیر دور دوران

طبعم چو بهاراست و من همیشه بی برگ‌تر ،از شاخ در زمستان

ور نام من ، اندر جهان نبودت در طبع نبودت . بسرشته نسیان

بیروی تو ، زانم که همچو آبا بی شرمی ناموختم ز اخوان

هر صبح نشسته باشم، بر در[۳] هرشام نخواهم رسید ، برخوان

کر تربیتی یابم از بزرگی درشهر، یکی گردم از بزرگان

بیرون نتوان شد ز حد قسمت شو ، گرد فضولی مکرد عثمان

بسیار غم دل مکوی و ، شمرت[۴] بنویس‌وببر، پیش‌خواجه، برخوان

دل در وصف با جلال او ده[۵] وز ، وی صلتی باکمال بستان

ای بی جز تو ، نام عیب ،وصمت وی جز باتو ، اسم جود بهتان

ازمن به‌پذیر، این عروس فکرت هرچندکه هستش، ثیاب خلقان[۶]

۱ـ ق. دربان ف. اربان ۲ـ ق. ف. کشخان ۳ـ دیوان مسعود ـ هر صبح و شامم نشسته بردر ٤ـ ق. بشهرت ٥ـ ق. ب. دل درصفت ٦ـ ق. ف. هرچند نیستش بسیار خفتان .

منکر که ندارد جمال حورا — هر چند که دارد، مثال اوثان
زیرا، که چو از روح شد متولد — عقلش بدهان در نهاد پستان
پیش تو، همی هیچ زیب ندهد — ورنه، شبهی نیستش ز اقران
تا ابر صدف‌گون ز دُر قطره — صندوق جواهر کند به نیسان
گل، چون سر اندر تیر برکش [1] — پس‌میوه‌شود، گوی وشاخ، چوگان
هر روز به نزدیك شاه وصاحب — افزوده‌ترت باد، جاه و امکان
جوینده صدر تو باد، گردون — بخشنده قدر تو باد، یزدان

عمر تو، با دوام کرده بیعت
با عمر تو، اقبال بسته پیمان

وصف مهرگان

و

مدح خواجه اسعدی یکی‌ازسخنوران نامی معاصر مختاری

☆ چگونه بود که دوش، اندر آبدان چمن [2]
بنفشه بود و شد، از باد بامداد، سمن [3]
چو حوض، دم زدن نور گشت حوض، ولی
زدم زدن نشود، نور آینه روشن
برنك آهن مصقول بود، آب کبود
کنون، ز باد خزان شد، بسختی آهن

---

۱. ق. ف. گل چون سر اندرتیر ترکش ۲. ق. چگونه بود که دوش اندر آمد آن به‌چمن ۲. ق. بنفشه بوتراز باد بامداد سخن

☆ این قصیده فقط در ق. ثبت است و ۷ بیت از آن در مجمع الفصحا آمده که درمقابله مورد استفاده قرار گرفت.

هوا ، چودشمن دید آب، وشاخ ،چو خصم [1]
کش آن ، زسیم زره داد واین، ززر جوشن
چو در چمن بخرامید ، باد بهر نشاط
درخت ساخت ز دینار ، برسرش گلشن
حریر زمردی ، ار باد ،بستد از بستان
خزانش ، از خز شمعی ، برید پیراهن [2]
درخت جـامه برر ، عرض گرد سود نگرد
ازآن فکند گـریبان خویش در دامن
قبـای سرو ، چـو پیـراهن سرائیلی
کهن نگـردد و بالا برد بقدر بدن
ترنج و نار،مگر ، خصم اسعـدی بودند
که این ، بزاد تن بی‌سر ، آن سر بی تن
گلوی نرگس، پر زعفران شده است از آن
بطبع باز نیـاسایدش ز خنـده دهن
شراب خوار ، چو انگور شیره بستد ، دید
که می عقیق یمن بود ، در سهیل یمن
ز بوی میوه ، میوه خوش است پرگوهر
درخت ، چون سخن خواجه حکیم سمن [3]
یگانه اسعـدی ، آن کدخدای اهل هنر
که محترم به کمال است و محتشم به سخن
عروس فکرت او را ، بهار فر ، زیور
بتان خاطر او را ، کمال عقل ثمن

۱- ق. هواچودشمن دید ابروشاخ را چون خصم ۲- ق. چراش ۳- دراصل بسخن

چو ، بکر، نبود ، آبستن ازچه معنی راست
همه معانی بکرش ، بحکمت آبستن
کمینه بذلهٔ او را ، بکی درخت شناس
که باشد ، از خرد و معنویش بیخ فتن
همی فریشته زایـد ، شهـاب خامه او
بگاه انشا ، اندر لباس اهریمن
کر امتحان . . . بگرددش درطبع[1]
خرد نیارد کشتنش گرد و پیرامن
سر بزرگیوحرّی است، آنچه درسراوست
نهند از این قبلش کردن آوران ، گردن
عطای اوست خرد پرور و نیاز گذار
سخای اوست هنر عاشق و درم دشمن
زهی قوی سخنی ، کاز ثنات گوش و دهان
مکان در عدن گشت و جای مشك ختن
مبین است صفات تو ، چون بنات النعش
دراو ، مولف معنیت چون نجوم پرن
چو خلقت تو بدید ، اتفاق گرد نشاط
چو دشمن تو ، بزاد ، آفریده گشت حزن
بقصد کین تو ، در فایده نداشت حذر
به تیغ عزم تو ، پر منفعت نگرد محن
[2] اگر زمهرتو . . . کند سپارد عقل
در افکـند بمیـان زمانـه تـوسن

۱و۲ـ در نسخه موریانه خوردگی دارد

خرد چو درّ یتیم است و فکرت تو صدف
. . . . ز دو دست خاطر تو و من[۱]

نگردد، آنچه تو دانی، بفکرت اندر دل
نگنجد آنچه تو گوئی، به‌حیلت اندر ظن

طویله گهرست از تو، هر نفس که نظم
که هست عقل خریدار او، و روح به تن[۲]

به نظم و شعر کسانی که زیر دست تواند
سخنوران زمانند و شاعران زمن

ستودنت به چنین طبع نارسا، ماند
بصید شیرین عرین تاختن، بر اسب عرن

گسسته بود سخن بر من، از ستایش خلق
گرفته بود مرا دل، ز شاعری گردن

ولیك طبع بدین میل باز کرد، دری
بجان بر آمد چو . . فروشده درتن[۳]

بشاعری به تو، باز افتتاح کردم از آنك
که قیمت سخن خوش، تودانی از هرفن

مگر خجسته شود بر من، از مروت تو
بشعر گفتن، باز ابتدا نهادن من

همیشه، تا رود اندر پس شباط، آزار
چنانکه پیش ز اسفند مه بود بهمن[٤]

شنو سماع و صنم بین و می کشان از یمن
بگوش عمر روان و بچشم بخت رسن

۱ـ در نسخه موریانه خوردگی دارد ۲ـ دراصل ثمن ۳ـ در نسخه موریانه ـ خوردگی دارد. ٤ـ دراصل. اسفندارمذ

بمهر ، دل باد ، آسوده وصال تنت
زماه مهد جبین ، آفتاب زهره ذقن
رفیق و همره رای تو ، کنبد اخضر
معین و مرشد جان تو ، ایزد ذوالمن

تغزل

مدح ابوالحارث معزالدین ارسلان شاه بن کرمانشاه

(از پادشاهان سلجوقی کرمان)

دی قاصد یار آمد ، نزدیك من از غزنین
زان سرو پری پیکر ، وآن ماه بدیع آئین[1]
احوال دل خسته ، اندر کله پیوسته[2]
وز موی بجا بسته ، کاغد شده مشك آگین
بگشادم و برخواندم ، برگشتم و درماندم
وز دیده فروراندم[3] سیل مه فروردین
گرده بدعا زاری ، جسته ز فلك یاری
درحسرت مختاری ، فرهاد شده شیرین
در زیر دعا گفته ، کاین دیده نا خفته
تاکی در ناسفته ، ریزد ز بر بالین
ای مهرتو بی‌حاصل ، یکرویه ز من بگسل[4]
کاز مهر توهست این دل ، آتشکده برزین
نزدیك خردمندان ، نیکو نبود عثمان
تو ساخته درکرمان ، من سوخته در غزنین

۱ـ این قصیده درنسخه . پ. ثبت و در. ف نیز بیست و یك بیت آن آمده است ف. زان سرو بدیع پیکر وآن ماه بدیع آئین ۲ـ ف. اندر گلو[1] پیوسته ۳ـ ب . وزدیده براو ٤ـ ف . یکرو بزمین بگسل

زین نکته بر آشفتم ، احوال به ننهفتم
با قاصد او گفتم ، دارد خبر آن مسکین ؟
کاین جا ز بر ما هم ، تا مدحگر شاهم
در خدمت او جا هم ، بگذشته ز علیین
نهمار قوی دستم ، کاز جود ملك مستم
وز دولت او هستم ، در غرفه حورالعین
گه، نه بکند خوارم ، واله که بدل دارم
کاز دست نه بگذارم ، درگاه معزالدین
بوالحارث بی‌همتا ، شاه فلك و دنیا
کاین مملکتش بادا ، پیوسته بیوالدین
شاهنشه بحر وبر ، کاز تیغ فلك پیکر
زی خان‌رود وقیصر ، فرمانش، بروم وچین
خواهد شدن از دولت، قزوینش در ملکت
زین روی دوم جنت ، اینجا لقب قزوین
در عرصه جباران ، گویند جهانداران
کان قبله دین‌داران، شاه است ودگر، فرزین
از آدم اگر سودی، جز طینت او بودی
در شرع نیفرودی ، برنار ، محل طین
فرمانش به نیك وبد ، شد سست وبدی‌راسد
زان بر در تو گردد ، مرد از تبع یاسین [1]
بوبکر شد از ایمان ، در داد عمر فرمان
درزهد وحیاعثمان،آن‌چون علی اندردین

۱ـ ف. مردار بیع وسین

گسترد به بیداری ، بر خلق نیکو کاری

گوئی بجهانداری ، یزدان کندش تلقین

از مرتبت شاهی ، بر ماه شد از ماهی

کرعمر ابد خواهی ، جز خدمت او مکزین

ای بذل تو سیم و زر ، وی کار توکام وکر

ای راه تو ماه وخور، طبع تو .... وکین[۱]

هر گه ، که بنی‌آدم ، گردند ز تو خرم

یابند همه عالم ، زر از تو ، مکر شاهین[۲]

آن خنجر مینا کون ، هر گز نخورد جز خون

زین است بریزدچون ، خون ازمژه شیرین[۳]

چون رستم بیدستان، ازخصم ، جهان بستان

زان نیزه چوثعبان ، زان خنجر چون زوبین

در جنك بکر و فر ، ترکان تو قادرتر

از بیژن واز نوذر ، وز رستم و از گرگین

در سوختن خصمان ، در قلبگه میدان

درحمله نکوئی‌هان،چون رخش، برانی،هین

روزی که بری حمله ، زین باز پسین وهله

بندند امراء جمله ، شیراز و فسا آذین

جامیش دهی از غم ، زخمیش ز نی محکم

تختش دهی از طارم ، وز سجن کنی سجین

از ریختن خونی ، ناچیز شود دونی

زانجا به شبیخونی ، ایمن نبود در،زین

۱ـ درق. موریانه خورگی دارد ۲ ـ ف . مکرسامین ۳ـ ف. زین است بطبع اندرخون ازمژه شیرین

تا دهر بیارامـد ، وین فتنه بخوابانـد

گویند که شاه آمد ، زو یافت جهان آئین

در آرزوی آنم ، کاین عیش کند جانم [1]

تا بر تو ثنا خوانم ، بر دشمن تو نفرین

هر چند بسی کوشد ، هم جامه غم پوشد

او خون جگر نوشد ، تو شاد می نوشین

هرکاو به سخن نازد ، وز شعر سر افرازد

تا حشر نپردازد ، اوصاف تو را تزئین

کس با تو نیاشیبد ، کس بخت نه بفریبد

اقبال تو نشکیبد ، کاو را نکند .....

تو فضل ملك دانی ، آسایش من بانی

چون حربه یزدانی ، گوهر نبود روئین

ملك تو مرفه شد ، دست همه کوته شد

کالمنته لله شد ، توقیع تو را تزیین

این بنده کازان حسرت ، ره جست بدین دولت

دانست کازین خدمت ، یابد شرف و تمکین

امروز بحمداله ، شادی است بدو همره

وز دولت و بخت شه ، هرگز نبود غمگین

زین طبع خوش پرضو ، آورد عروسی نو

آخر نظر خسرو ، روزی بودش کابین

تا خط نکو رویان ، بر روم ، کشدقطران [2]

چون جادوی پردستان ، سنبل کند از نسرین

۱ـ ف. کاین عین کند جانم ۲ـ ق. برروم کند قطرن

بر مهر طراز آرد، مه را بگداز آرد
وز مشك فراز آرد، بر دیبه چین پرچین

با ملك خود از یزدان، منشور ابد برخوان
فتنه ز جهان بنشان، بر صدر شرف بنشین

بادات، همه روزی، از حق همه پیروزی
تا، در سپه افروزی، توزی، ز معادی کین

چرخت زبن دندان، از بخت برد فرمان
با چرخ بزرگی ران، وز بخت بلندی بین

تا شکروثناباشد، مرجمله تورا باشد
ازبنده دعا باشد، وزخلق‌جهان، آمین

تغزل

درمدح

☆ ای‌گرد، گل از سنبل پرچین تو پرچین
روی بت چین شد ز پی حسن تو پرچین[1]

برچین، علم دستی گلزار نگردد
چون پشت علم برروش چین تو بر چین

مانی، به تناسخ همی، ارتنك، بسوزد[2]
از دهشت بیغارهٔ پرچین تو، در چین[3]

کس، باد معنبر نشد از سنبل بستان
کو، عنبر از آن سنبل پرچین تو، برچین[4]

۱ــ مجمع. روی بت چین از پی پرچین تو پرچین ۲ــ مجمع. ارژنك ۳ــ ق. برچین ٤ــق برجبین تو برچین

☆ این قصیده فقط درق. ثبت است و ۷ بیت آنهم درمجمع‌الفصحا آمده که درمقابله مورد استفاده قرار گرفت.

گلزار نگارین شده ، بنمای نگارا
یکره ، بنگار چمن ، آن روی نگارین
گاه، ازلب ودندان‌وگه،اززلف وبناگوش[1]
لولوء به درختان زده ، عنبر به ریاحین[2]
یاقوت به گلبن ده و لولوء بشکوفه
عنبر به شقایق ده وکافور به نسرین
چون منقبت تیر و قمر خواهی برخیز
چون مفسدت ، لاله وگل خواهی بنشین
از بادهٔ نـاب وسمن تازه فـراز آر
یکدست ، بخورشید ودگردست‌به‌پروین
مریخ ز تیغت رمد و جوز پراز درج
خورشید زجودت خجل و، ماه نو، اززین
وانگه ، که ، چو اقبال بروئی و برآئی
گرد سر بیچاره و گرد دل غمگین
در دهر که بیند اثر ، از محنت فرهاد
در قصرکه جو ید خبر ، از نعمت شیرین[3]
[4] ای مرتبت ، از حشمت تو ، یافته اقبال
وی مکرمت از دولت تو ، یافته تمکین
مهماز جهان از اثر بخشش تو ، پست[5]
تا زیور انعام تو ، بر بست بساتین[6]

۱ـ مجمع، خط وبناگوش ۲ـ ق. زیوربدرختان بر وزیور به ریاحین ۳ـ ق. با گشتن خسروسبب از نعمت شیرین ٤ـ مجمع. ای مکرمت ٥ـ مجمع. بخشش تو بست ق. از اثرطالع من بست ٦ـ ق. بربست ریاحین

آفاق عروسی است، که در حجلهٔ عشرت
آنگاه در آید، که بود لطف تو کابین
خلق تو بر دباد، ریاحین بـه هـدیه[1]
مدح تو کند فاخته قمری را، تلقین
می خواه و گل تازه، و روی بت یغما
وانگاه، همی نوش وهمی بوی وهمی بین
زین بحرمعانی، که پر ازگوهر فخراست
هر در، که بطبع تو، پسند آید، بگزین
هر بیت ازاین، پیکر ایوان بهشت است
کاز حله فردوس، بدو بسته‌ام آذین
احرار، درود تو فرستند به کرمان
آنروز که، این شعر بخوانند به غزنین
تا نزد خردمند روا نیست به شطرنج
لعب رخ،ز اسب و روش اسب ز فرزین
گه، میل موالیت ز مردار به فردوس
که معدن اعدای تو، از سجن به سجین
یك بیت معزی که مرا به زدو بیت است
در آخر مدحت بدعا گردم تضمین
«برنطع طفر باد، سرتیغ تو، چون کوه»
«شاهان مخالف را، شهمات به نطعین»

۱- چنین است دراصل

مدح نظام‌الملک یوسف بن احمد

ای نظام دین وملك و ، ای پناه ملك ودین
خلق را ،روحی و،شاهی و شرف را، نوردین
آ گهی ، از سرلوح و ، واقفی ، ازسیر چرخ
چون ز انفاس سخن گویان ، **کرام‌الکاتبین**
پیشگاه شرق و غربی ، پادشاه علم و عقل
آسمان فتح و دادی ، آفتاب داد و دین
چون جهان ، اندر پناه عدل تو آرام یافت
خدمتت گشت، اعتصام خلق را ، **حبل‌المتین**
هرشب ازبالای عرش افتد ندا درآسمان
ما خلقنا یوسف ، الا رحمة للعالمین

لاله و کلاله

کلاله شبه کون را ، حجاب لاله مکن
دل مرازدهٔ ، لاله را کـلالـه مکن
بهر مزاج در ناب را ز لعل مبند
بهر سخن سمن تازه را چو لاله مکن
دوارغوان خود ازمشك زیرابرمپوش[1]
دوشنبلیدمن، ازلاله، پر زژاله مکن[2]
زنوش‌خویش، مرا می‌ده وز قند مده[3]
زبوس‌خویش‌مراخوش کن،ازپیاله‌مکن
دل مرا ، مبر از عشوه لب شیرین
بسش بغمزهٔ پرزهرخود، حواله مکن

۱ـ عرفات . بپوش ۲ـ ق. زیرژاله مکن ۳ـ عرفات. زبوس خویش مرا می ده و زقند مده .

سرو و ماه

✿ مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان

سروی روان ، بزیر مه آسمان / ماهی نشسته برسر سروی روان[۱]

سرو توراست خار در نسترن[۲] / ماه تو را ، ثریا در ناردان

سرو تورا ، ز چشم پری جویبار[۳] / ماه تو را ، ز دیده حور آسمان

سرو تو را ، ز سایه طوبی اثر / ماه تورا ، ز جنت مأوا نشان

سرو تو را ، نهفته بر ، از یاسمین / ماه تو را شکفته ز سیم ارغوان

سرو تو را ،زشاخ[٤] کمند و زره / ماه تو را ، ز غالیه تیر و کمان

آن ، زکمال نعمت، صدر ملوك / وین ز جمال دولت ، شاه جهان

برهان ملت و شرف تاج و تخت / سلطان ابو الملوك ملك ارسلان

شاهی که مژده داد اثرش در بهشت[۵]

محمود را ، بملکت داودیان

✿ این قصیده درمجمع الفصحا نیز هست ودر مقابله مورد استفاده قرار گرفت در نسخه ب . نیز شادروان استاد ملك الشعراء بهار آنرا با نسخه هدایت مقابله فرموده بودند ودریك مورد هم نظرداده‌اند که درزیراز نظر خوانندگان میگذرد

۱ـ ب. ماهی نشسته برسرماهی روان ۲ـ ب. سروتوراخاراست درنسترن ۳ـ ب. سروتورا چشم پری چه‌شاد ٤ـ استاد بهار مرقوم فرموده‌اند بنظر . ساج است ۵ـ ق. ب. امرش

مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان غزنوی

ای مه ، کجاست آن رخ چون آفتاب تو
بر ما ، چرا. دراز کشید این ، عتاب تو
چون آفتاب ، بر فلك جام نور ده[۱]
تا گرم عیش گردم ؛ در آفتاب تو
گر آسمان ، حلاوت هستی بداندی[۲]
بر چیندی ستارهٔ سعد از جناب تو
گلگون گلابی و ز لطیفیت ، جان همی
رنك گل تو گیرد و بوی گلاب تو[۳]
دُرّ مذاب کردو ، مغز پری وحور
چون در سخن گشاد ، عقیق مذاب تو
آن آتشی که سنك ز عکسش بسوختی
گر آبگینه ز آب نکردی لعاب[۴] تو
تو پای در رکاب نه جوئی ، و گر نه ماه
از مهر ، بوسه‌ها زندی بر رکاب تو[۵]
نو ، صورت نشاطی و شاید که جان برد[۶]
از بزم پادشاه ، و سلاطین خطاب تو
شاها ، نشاط مجلس انست ، خجسته باد
وز جام فتح باد نشاط شراب تو

۱ـ ف. برفلك لهو نور ده ۲ـ ق. گر آسمان جلالت مستی بداندی ۳ـ ف. آنکه گل تو گیرد و بوی گلاب تو ٤ـ ق. گر آبگینه آب نگردی نقاب تو ٥ـ ق. از مهر توسن‌ها زندی ٦ـ ق. توصورت نشاطی وشاید که جان بود .

تو فتح باب عدلی، در نو بهار ملک
فضل خدای باد، همه فتح باب تو

دریای دولتی تو و ما، تشنگان آب [۱]
سیراب و تازه روی شدیم از سحاب تو

در خشم، برد باری و در، عفو کامکار
کاز خشم و عفو زاد، درنگ و شتاب تو

گردون دل زمانه، بشادی قوی نکرد
تا تیغ فتح پر نکشید از غراب تو [۲]

امروز اگر، به تیغ سؤالی کنی ز چرخ
الا بقتل خصمان، ندهد جواب تو

آن آتشی، چون عزم عدو سوختن کنی [۳]
کاندر زمان، به چرخ رسد التهاب تو [٤]

خصم‌ازشکوه‌بخت‌تو، بگریخت‌چون‌سحاب [٥]
وز جرم بیم چرخ به جسته شهاب تو [٦]

دانند سرکشان، که چو رای آیدت برزم [۷]
شاهان شیرگیر، ندارند تاب تو

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان توئی [۸]
کاز فتح و نصرت است مجی و ذهاب تو

دولت، نجست کامد و ملک آرزو نیافت [۹]
از رای خصم جوی و دل فتح یاب تو [۱۰]

۱ـ ف. آز ۲ـ ق. بر کشید ازقراب تو۳ـ ق. سوختن گرفت ٤ـ ق. التیاب تو
٥ـ ق. چون شهاب ٦ـ ق. نجسته سحاب تو ۷ـ ق. نامند سرمیان که چوآری بروز
۸ـ ف. ارسلان بود ۹ـ ف دولت محبت ومه ملک آرزو نیافت ۱۰ـ ف. ازرای آفتاب
وش فتح باب تو.

تا دور چرخ بیند دایم صواب خویش [١]

بر ملك ، ماندن تو [٢] به‌بیند صواب تو

چون داد را ، براندهٔ اندر حساب خلق [٣]

با چرخ بی فـذالك بادا حساب تو [٤]

تا جزء بکل خویش نیابد مآب جزو [٥]

بادا ، به پـادشاهی و شادی مـآب تو [٦]

از فتح باد ، نصرت و خرداد و تیر تو

از بخت باد دولت ایلول و آب تو [٧]

برباد تاج و تخت ، وزان باد ، باد تو

در جوی امر ونهی روان باد ، آب تو

✿ آرزوی تو

ای جان من ، بجان تو ، کاز آرزوی تو [٨]

هست آب چشم من، شده چون آبروی تو [٩]

ای من ،غلام آن خم گیسوی مشکبوی [١٠]

افتاده در دو پای تو ، از آرزوی تو

١ـ ق. تا چرخ دوردایم بیند ٢ـ ق. برتخت ملك ماند بیند ٣ـ ف. چون دادرا برآمده‌اندو حساب خلق ٤ـ ف. باد چرخ بی‌فذلك بادا ٥ـ ق. نباشد بآب خرد ٦ـ ق. بآب‌تو ٧ـ ق ریتول‌آب تو ٨ـ ع. بجان‌تو کر ٩ـ ع. چشم من‌چون‌آبروی‌تو ١٠ـ ع. مشك فام

✿ بطوریکه خوانندگان ملاحظه میفرمایند ـ آرزوی تو ـ غزل است وچون در سراسر دیوان بجز دوغزل در دست نبود علیهذا از تخصیص بخشی بنام غزلیات خودداری وغزلهای موجود را به‌تبعیت ازقوافی آنها درآخرقسمت مربوطه‌آوردیم .

هرشب خیال روی تو آید به پیش من
تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
برنامه بند موئی و نزدیك من فرست
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو [1]
درکوی تو ، ببوی‌تو،جان میدهم بباد
گر بوی تو، بمن ندهد خاك کوی تو

۱ــ ع. تا جان خود بنامه فرستم بسوی تو

☼مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

ای شاخ ظفر ، باغ صد هزاره — شاید که بهشت آیدت نظاره
کاز مرکز تو ، پادشاه مشرق — بر مشرق خواهد شدن گذاره
یك هفته دگر تو را نه بیند — چشم فلك ، از دیده ستاره
کاواز ، ملك‌ارسلان بر آرد [1] — این شیر ازل ، گشت آشکاره
در رأفت او سیر خواب گردند — موذن بعراق ، از سر مناره
ای عزم تو ، دریای بی‌کرانه [2] — ای فتح تو ، گردون بی‌کناره
آمد که گشتنت چون سکندر — گردی همه روی زمین دو باره
چو نانیکه بجز فتح او نه‌بیند — اطفال خراسان بگاهواره
کاواز نصر من الله آمد — از دولت بچگان شیر خواره
بنگر، بزمین سپاه دشمن را — کان هست فراوان و این حجاره
معلوم چنان شدکه خرسواران — محروم شدند از فریب و چاره
زان طایفه اکنون هزار ملحد — وز لشکر تو هیچیك سواره
از بیم کنون استخوان پهلو — در گردن ایشان زده کتاره
وزهول کنون، جان‌دهدبرشوت — آنکس که همی تیغ زد ، بباره
اقبال تو ، بیرون کشد عدورا — چون ناقه صالح ز سنك خاره
تا پیش تو ، بنده بیند او را — در خاك فتاده ز پشت باره
چون‌درع تو، درحلقه ریزه‌ریزه — چون جوشنت از عیبه پاره پاره
فردا که بدارند لشکرت را — در ساحت صحرای صد هزاره
چون بر سر اصحاب فیل بینی — بارید ، بر آن مدبران حجاره

۱ـ دراصل بر آید ۲ـ دراصل بی کناره. ☼ این قصیده فقط در.ق. ثبت است

تــا لعل تو و چهرهٔ شقایق تــا زرد بود ، دیده عراره

بخش عدو ، از گنج قسمت

آنك[1] بود پار پار و پاره

چون رسیدی در سخن جان در رسیدن باخته

(مدح سعدالملك)

ای نهال انس را چندین هنر برساخته

وانگهی تا بوده باچندین هنر در ساخته

مهر فکرت، بر در اصحاب مهر انداخته

تیر خاطر دوز ، در ارباب تیر انداخته

نظمت ، اندر هر عبارت جنتی آراسته

نشرت ، اندر هر اشارت عالمی پرداخته

روی **سعد الملك** را چون آفتاب افروخته

نام **ابراهیم** را ، چون آسمان افراخته

کرده در میدان معنی زین شکوه اندر نیام

زیرکان تافته شمشیرهای آخته

شاد بــاش ای وام نــام نیکــوان

دیرزی ، ای اسب فتح وفخر رابر تاخته[2]

زین سخن، وزبهر این درخانمان وجای خویش

شمع ها پر گرد ، کرده تیغ هــا بگداخته

۱- ق. آنکه ۲- ق. دیرزی ای اسب اسم محرفاخر

سروران محتاج روی مادح اصل تواند

روی تو ، تا دیده و اصل تو را بشناخته

هست مختاری ، که با هر کس نیاردبردنظم

چون رسیدی درسخن جان دررسیدن باخته

✿ که چه ؟

به بسته‌ای ، سر زلفین دلربای ، که چه ؟

گشادهٔ گـرهٔ تکمه قبای ، که چه ؟

دو چشم شوخ بیك شهر بر گماشتهٔ

غنی نکرد[۱] ، بدل خواستن گدای، که چه ؟

اگر ، بیك نظر ، ایدر هزار دل ببری

به نیم ذرّه ، نیاندیشی از خدای، که چه ؟

برهگذار خرابات زاهـدان شده‌اند

زهای وهوی تو، گریان به‌های‌های، که‌چه ؟

بکوی دلشدگان بر به بسته‌ای ره صبر

زبس برون شود و بیهده برای، که چه ؟[۲]

همی بخانقه صوفیان در آئی مست

طریق دین و خرد ماندهٔ بجای، که چه ؟

تو را نیارد یك خانه زر بخانه من[۳]

همی بخیره بکوبی درسرای، که چه ؟

✿ . فقط در. ق. ثبت است ودرعرفات هم پنج بیت آمده است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت .

۱ـ ع. غنی بکبروبدل ۲ـ این بیت درعرفات نیست واصلاح ممکن نشد .

۳ـ ق. تورانیارد یك جاذبه بخانه‌من

بغداد

ای ، روی چو بغداد به بغداد نهاده — وز دیدهٔ من دجلهٔ بغداد گشاده

ای ، ازوطن خویش برون‌رفته‌زغزنین — وزکردهٔ خود پرده به بغداد گشاده

ای ، آمده بیرون. . . . .[1] — چون خواسته در ره بغداد نهاده

اندر دل من ، آتش بیداد نهادی — زآبی که تو را بود به بغداد نهاده

درپیش‌سوارغم عشق‌تو به تعجیل

آخر بروم تـا در بغداد پیاده

فرمای دواجکی غلامانه

ای ، رسم و ره تو ، راه شاهانه — خویشانت ز سیرت تو ، بیگانه

ای ، چرخ نزاده ، چون تو آزاده — ای ، دهر ندیده چون تو ، فرزانه

ایوان بلند آسمان دارد — از قدر بلندت ، آسمان خانه

دست تو ، در نیاز در بسته — جوینده بـه پیش تـو جانانه

رسم و هنر تو ، پادشاهان را — از محتشمی نمـوده افسانه

جودت ز جهان نیازمندی را — گردیده ز اشتیاق ، پروانه

احسان تو ، دام مدح گسترده — وز جامه و سیم ریخته دانه

پرورده ز بهر خدمت اسبت — فرزند بهند رای و دردانه[2]

ای قدر تو ، شمس و آسمان ذره — وی رای تو، شمع وشمس پروانه

هر دیده که دید صدر قصر تو — آید حرمش بچشم ویرانه

۱- این قطعه فقط درق ثبت است ودراین بیت هم موریانه خوردگی دارد

۲- ق . رای و مردانه

چون رو به هوای باغ بر سر ما / گردون شود از پی تو کاشانه

من بنده که رو بسوی ره دارم / بی بختی و بی‌ستام و آرانه [1]

وین سیم هست جسم وجسمش نی / چون بوی فرس بست لوکانه

ور نیـز بباشم از زمستانی / پر گرددم از نیاز کاشانه

با بذل تو نام بحر نادیده / با ذهن تو ، نام عقل دیوانه

گر سیر نهٔ ز بنده مختاری

فرمای دواجکی غلامانه

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

کمال داد جهان را جمال دولت شاه / که آسمانش تخت است و آفتاب کلاه

ابوالملوك خداوند خسروان جهان / جهان ملکت، خسروملك ، پناه سپاه

خدایگان همه ، شاهزادگان جهان / بقدروقدرت ورسم‌وبفروحرمت وجاه

بجام‌جشن فریدون می‌مروق‌خواست / میان به‌بسته، چوجمشید پیش‌اوپنجاه

چو گوهر گله‌آرای ، زیب داده بتاج / چو اختر فلك افروز ، نورداده‌بگاه

کنون ز غیرت او ، تا بجام او ماند / چو درمحاق بکاهد،فزون‌نگردد ماه

وزین‌نشاط بخدمت روند حور العین / بیکدگرهمه‌می‌ده، زیکدگر می‌خواه

سماع‌جوی در آید، زابرتیره سرشك / سرود گوی بر آید، ز شاخ تیره گیاه

سعود اختر ، قادر شود به پاداشن / نحوس کیوان قادر شود بباد اخراه

ز چشم بخت نگه کرد ، پادشاه بتو / تو کرده باز ، بچشم سخا بخلق نگاه

نگاهداشته جود تو ، خلق را زتباه / تورا، زچشم بدان، داشته خدای‌نگاه

فکند، چتربلند تو ، بر فلك سـایه / زده محل تو ، بر آفتاب لشکرگاه

چه روز باشد، کازخصم‌ملك خواهم‌دید [2] / شده ز رمح دراز تو ، دست من کوتاه

۱- ق. بی بختی و بی ستراك و آرانه ۲- ف. خواهد دید

همانکه داشت، به شمشیر، شیری اندر سر — سپر فکند بهامون ، ز حیله روباه
بنام تو شده دنیار و خطبه بغداد — تو را ؛ خلیفه نوشته ولیه و فداه
همیشه تانبود ، درگزارش شطرنك — بسیر بیدق پیل و بجای فرزین شاه
دوچیز باد، نصیب تو و نصیب عدوت — تورا کلاه [1] وسپاه وورا، کلیم [1] سیاه
بدان رسیده تو را دست دایما گوید
مظفرا ، ملکا ، لا اله الا الله

مدح سلطان ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود غزنوی
معروف به سیدالسلاطین

گل نمود از تخت زرین ، گوشه زرین کلاه
ابر ، گوهر بر کلاهش ریخت از چتر سیاه
لاله، سرزاندیشه پیش افکند یعنی کاز نخست
من نهادم تاج برسر ، گل چرا شد پادشاه
زرّ ،آذرگون و سیم‌نسترن گنج گل است [2]
گر بلند از گنج باشد ، پادشا را ، دستگاه
سرو را [3] درشکوفه ، مورد را دینار گل
به زگیسوی عروس آراست ؛ وز دیدار شاه [3]
باش ، تا یك دایگی زرینه بندد بوستان [4]
عاشقان را، حیرت آرد ، نیکوان را انتباه
با بناگوش چو عاج نیکوش از بهر بوس [5]
غنچه سوری ، چو لعل سفته بگشاید شفا

۱ـ ف. تورا کلاه سیاه و ۲ـ ق. تاج گل است ۳ـ ف. اوراست وزدیدار شاه
۴ـ ق. راهکی زیوینه بند و بوستان ۵ـ ق. نیلگونش از بهر بوس

جادوئی کردند نهمار آخشیجان در بهار [۱]
تاز ابر، دیو رنك آنك، پری زاد از گیاه [۲]

دلبر زیبـا رخ اردیبهشتی را بباغ
شاعران کردند، با حوربهشتی اشتباه

گر، زباران‌حال‌نرگس‌بدشدو برگش بریخت
زان‌یکی رویش دژم شد زین دگر، بالا دوتاه

گو، ز بدحالی میاندیش و زبی برگی مترس
جان شاهنشاه سلطان، **شاه ابراهیم خواه**

آنکه هم پرورده ملك‌است وهم پیوند ملك
هم برادر زاده شاه، است و هم فرزند شاه

پایگاهی ساخت اورا پادشا کازفخر نیست [۳]
پیشگاه پادشاه و تخت‌گاه و بارگاه [۴]

چارطبع است این جهان‌راسال وماه‌اندرعمل
از یکی دستور [۵] شاه است، از یکی پرکلاه

نور عدلش گرد گرداند، عدو را آب چشم
خاك پایش نور گرداند ولی را برجباه

دوزخ آرایان دریا دل وسیله جشن او [۶]
تجربه کردند و نشناسند نیران از میاه [۷]

تائب اندر خواب نام توبه نتواند شنید
گر به بیند عشقبازیهای عفوش بر گناه

ای امید ازتوچنان، کاندر طرب آماده رخ
ای نیاز ازتو چنان کاندر غزا، افتاده شـاه

۱ـ ف پنهان آخشیجان درمهار ۲ـ ف. بریزد از گیاه ۳ـ ك. کازفخر گشت
٤ـ ك. پیشگاه بچگان و بخت دیگر پایگاه ٥ـ ف. دریکی دستور شاه است
٦ـ ق. دوزخ آشامان دریادل وسیله حسن او ۷ـ ك. یزدان لدیاه

روی آز ازتو ، سیاه و طبع بخل از تو نژند

روی فقر ازتو منیر و کار بخل از تو ، تباه

تنگدستان را ، امیدی ، تیره‌حالان را فرج[۱]

تلخ عیشان را ، نجاتی ، شور بختان را پناه

مدحت آرائی بنام و دانش افزائی برسم[۲]

حرص فرسائی بجود و چرخ پیمائی بجاه

[۳] سایه ات ، بر آفتاب الحق بخندد زانکه او

روشنائی چون به‌بخشد ، باز بستاند ز ماه

آفتاب از نور رایت با کواکب تا بشب

تیره دارد ، نور چشم از ، بامدادان تا پگاه

[٤] شاعران را، یوبه، مدحت بسی‌خیزد، ولیك

جزمن ار گوئی که هست آنجا؛ کیا، گویند آه

زانك ، دراندازه اندیشه از معنی و لفظ

باز داند رنج حمل[٥] کوه بر خاطر ز کاه

الحق این‌فرزند خاطر ، ماه روی آمد از آنك

فکرت روشن مشیمه‌اش بود و جاه پاك ماه

اندر این درگه، نه‌در دعوی ولیك از راستی

گر بپاید ، گو بیفزا ، ور نشاید ، گو بکاه

آیت اعجاز خواهم ، راند زین پس پیش تو

پس چرا گویم که قران دانم و دارم گواه

صورت معنی کنون کاوازه مدحت شنید

ازدهان من، برآید، چون رخ یوسف ز چاه

۱ـ ق. تیره جانان‌را فرج ۲ ـ ف. رامش افزائی ببزم ۳ـ ف سایلت
٤ـ ق. ف. شاعران راپویه ٥ـ ف. وضع حمل کوه .

تا کند، اثبات نفی و نفی اثبات اقتفا [1]

گر کسی بی وصل الا الله گوید، لا اله

بذل ورسمت باد، جان مدحت و چشم خرد

رای وعزمت باد، رای دولت و پشت سپاه [2]

درسئوال و درجواب و درشبیب ودرسخن [3]

طبع جود وخوی وخلق روی خلق ورسم و راه [4]

بگذران عید هزار اندر خداوندی، ولیك

سال قرن و، ماه سال و، روز هفته، هفته ماه

۱ــ ق . اثبات قضا ۲ــ ق پشت وپناه ۳ــ ق . تشبیب ٤ــ ق لطف و طبع وجود خودی حلق ورسم درحق راه .

وصف جشن بهمنجنه
و
مدح سلطان ابوالملوك (ملك ارسلان)

بهمنجنه است ، خیزو بیار ، ای چراغ دی [۱]
تا ، بر چنیم گوهر شادی ، ز جام می [۲]

گیتی ، بکام خسرو گیتی گشای شد
ما قصد کامهٔ دل خود ، کی‌کنیم ، کی [۳]

این یك دو مه ، سپاه طرب را مدد دهیم
تا بگذرد [۴] ، زمانه و فوج سپاه دی

وانکه ، بهار وار ، زمین زیر پی کنیم
تا ، منهدم شود ، رك دشمن بزیر پی [۵]

در طرهٔ یلان دلاور ، زنیم چنك
بر مسند شهان مظفر ، نهیم پی

در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب
ذکری کنیم نشر و جهانی کنیم طی

بنگر ، که تا دو مه به چه‌عدّت برد سپاه
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان، بری

شاهی ، که پیش افسر چون آفتاب او [۶]
تخت ملوك بوسه دهد ، خاك را ، چو ، نی

۱- ق: بهمن مه است خیز می آرای چراغ وی ف. بهمن جه است خیز بیار ای چراغ ری ۲- ق. تابرچشیم گوهرشادی زگنج می ۳- ق. ماقصدکام دلخوشی کی کنیم می ۴- ف.تا بگذرد زصحرا ۵- ف. تا چون سخن شود رك دشمن ۶- ب. شادی که بیش

روز جلوس شاه ، بگردون ندا رسید
کای چرخ ، حق شاه بحرمت گذار ، هی[1]

جز ، برنهاد مصلحت ملك او نگرد
کاندر ازل صلاح نهاد تو ، بود وی[2]

ای ، در بر سران قوی دل ، نهفته سر
وی ، در دل کیان مبارز ، نهاده کی

آنکس که ، بندگان تو را بندگی کند
بر ، تهمتن ، بود سرو بر کیقباد کی

آنجا که نعل اسب تو ، ماهی کند شکار[3]
از شرم او ، فرو چکد ، از آفتاب خوی

یك بخشش نخست تو ، در ابتدای ملك
گم کرد ، نام حاتم و گم کرد نام طی

هر تاجور ، که جز بمراد تو ، دم زند
شمشیر تو ، سرو کمر اندازدش ، چو نی[4]

شاه عجم ، توئی که بخوانند در عرب[5]
از حی لایموت حیات تو ، اهل حی

هر آفریدهٔ که نه در ، ملك ملك تو است
از آسمان بر او ، ننهادند نام شی

تا نیست در هنر ، بمکان در کمال نقص[6]
تا نیست در خرد بمحل رشاد وی[7]

۱- ق. کای چرخ حق گذار بخدمت گذارهی ۲- ق. کاندر ازل نهاد صلاح تو بودوی
۳- ق. کندنگار ٤- ب. باتیغ تو برون نکند عقل حکم حی ٥. ق. بخواهند در عرب
٦- ق. در کمان نقص ۷- چنین است در اصل

شکر تو، در دهان جهان باد چون شکر [۱]
و اقبال پیش تخت تو، بسته میان چو نی
می‌خوردنت، موافق‌وشافی‌وطبع شاد [۲]
بهمنجنه‌ات [۳] مبارك ومسعود و نیك‌پی

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

دوران نایب السلطنه بودنش درهندوستان

دلم خسته ناز توست ار، نبازی [٤]
که روزی نیاسائی از ناز بازی

بخوشخوئی ونیکوئی بال ،باری [٥]
به تندی وبسیار نازی، چه نازی [٦]

ستوده‌ترین سیرتی دلبران را [۷]
بود .طبع سازی و عاشق نوازی

چگوئی قرینان ، چه گویند ما را
که ما را بسوزی و باما ، نسازی

بیا تا بتو، یکزمان خوش گذارم [۸]
مرو ، تا مرا ساعتی کم گدازی

شبی بگذرانیم [۹] ، بارنج وعمری
نگیریم ، جز دامن بی نیازی

تو گه، بذله رانی و گه شعرخوانی
گهی رود سازی و گه ، نرد بازی

من آن یك شبه، حرمت‌صحبتت‌را
بدارم بجان و ندارم ببازی

بیاموزدی ماهی و مرغ ، آری
ز بازوی و تیر ملك ، تیر بازی

دگر روز اگر عزم رفتنت خیزد
چوسوی قبا وکمر دست یازی [۱۰]

ز بالین من ، آفتابی بر آری [۱۱]
چورای [۱۲] ملك‌چهره،**مسعودغازی**

۱- ق. شکر تو دردهان شکر بار چون شکر ۲- ف. می‌خوردنت موافق وساقی بطبع ساز ۳- ب. بهمن مه است ٤-ق. ار بسازی ٥- ف. باری باری. ب. بال یازی ٦- ف. بازی چه‌بازی ۷- ق. دیگران‌را . ب. عاشقان را ۸- ف. ب. گزارم ۹- ب. نگذرانیم ۱۰- ق. چون سوی نیا و کمر دست درازی. ب. سوی صبا و کمر دست بازی ۱۱- ق. زبالین ما آفتابی برآری ۱۲- ف. چو رای

بدشمن نماید ، عدم روز حمله — به تیر عدو تاب و شبدیز تازی
سپهری‌است گوئی کمانش‌ازبلندی — امید است گوئیش رمح از درازی
[1]عدوچون عقاب ار،بابراندر آید — ازاو،کبکی آید ، چوازشاه، بازی
اگر پوست ، بر تنش پولادگردد — نیاید چو ، از تیغ شه ، تیز کازی
زهی‌مملکت‌را، چودولت‌گرامی[2] — زهی پادشا را ، چو دیده نیازی
رخ مملکت را ، سبك روح فری — دل پادشا را ، گرانمایه رازی
نهاد کمالی و ترتیب فخری — سرحشمت و صورت اعتزازی
بدل خستگان جفا را علاجی — بکف بستگان بلا را جوازی
بر آسایش خلق بخشنده جودی — درالعقده نام ، خواهنده آزی
بهر کام ، چون چرخ ، دراختیاری — زهرعیب، چون فخر، در احترازی
به تیغ دودم‌هرزمان خسروان‌را[3] — در اسباب فخر آهنین نو طرازی[4]
کشد،باده‌و تیغ، دربزم و رزمت[5] — مه چینی و آفتاب طرازی
گروهی که شان، رای‌رزم‌تو باشد — نباشند مشغول ، جز در تعازی[6]
به هنگام عزم تو ، مرشاعران را — سخن دست ندهد، چواندر مغازی
خیال نهیبت چو آید برون در[7] — اگر شیر گردون نماید گرازی
عبادت کنندت ملوك و زبیمت — باخلاص دارند خود را نمازی
وفاق عدوی تو با دوستانش — کم ازخدعه مرغزی باد و رازی
همی تا فلك با زمین در عمارت — بادوار بر کار باشد هوازی[8]
روا باشد ار ، دربلندی به پائی — سزا باشد ؛ ار در بزرگی ببازی

بدل ، در طرب جای عشرت نشینی
به‌تن ، در چمن گاه نصرت کرازی

۱ـ ف. عدوچون‌عقابی زابر ۲ـ ق. چودولت کرانی ۳ـ ق. به‌تیغ ودرم هرزمان خسروی‌را ٤ـ ق. دراسباب فخرآستین ٥ـ ف. در بزم و زینت ٦ـ ف. نباشند مسئول جزدربیازی ۷ـ ف. خیال نهیب تو چون بیژن‌آید ۸ـ ق. برکام باشد .

مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان

ببرج فتح رسید ، آفتاب دین آرای
بکام‌ها برسیده ز فضل‌های خدای
ستاره را ، ز بی قدر کرده پای سپر[۱]
زمانه را ، بکف بخت کرده دست گرای
بدیده ، کوشش رزم آوران دشمن بند
شنیده ، حمله شیر افکنان شهر گشای
ز شیر رایت او ، دشمنان دندان زن
در اوفتاده بچنگال شیر دشمن خای
سبك شکسته و پشت شکسته داده نخم
قفا دریده و رفته ، دل دریده ز جای
جگر، شکافته ، چون فاخته، زچنگل باز
فرو گداخته ، چون استخوان ز طبع همای
به تن چوسنك، ولیکن بعم چو سنك شکنی
بدل چوکاه ، ولیکن برخ ، چو کاه ربای
سرای پرده غم گشته ، صدرشان از دل[۲]
ز بس گذاشته از بیم سیل کوه ربای[۳]
در آن هزیمت هایل بیکدگر گویان
که، ازطغان وتکین آه و ز،آلپ‌وسنقر،وای[٤]

۱- ف. پای بسر ۲- ف. سرای پرده غم گشته صد شبان را دن ۳- ف. ز بس گذاشته‌ازسهم‌پیل پرده‌سرای ٤-ق.ف که‌ازصفان‌و نگین‌آه‌وز لب‌وسقرای

سپهر گفته بدان یکرمه، شبان زاده [۱]

که ای بجهد، سرکوردان، سپرده بپای

ندیده پیل [۲]، چرائی چنین هزیمت جوی

نخورده تیغ چرائی، چنین گریز افزای

کجا شد، آن ز قبای دریده، دوخته چتر

کنون بیامد چترش، درید و دوخت قبای

بدو بگوید، کای ملك جوی محنت یاب [۳]

چنان گریز، که خفاش آفتاب نمای [٤]

چه ملك جوئی، با آن یلان زود گریز [٥]

چگونه داری با این شکوه جان فرسای [٦]

تو، سایهٔ نشوی هرگز آفتاب افروز [۷]

تو، که گلی، نشوی هرگز آفتاب اندای [۸]

کنون که جان بسلامت بملك خویش برند [۹]

بر او، هر آینه گویند، کای خرد پالای

فکنده بودی ما را، بکام اژدرها

چنانکه مار در افتد، بدست مار افسای

تورا، نه بس که بخسپی‌سحرگه اندرخوش [۱۰]

همی بقصر ملك پرورانت، افتد رای [۱۱]

خدایگانا، انصاف لشکر منصور

نکو شناسند، این خرده خمیر آرای [۱۲]

۱ـ ف. سپهر پیر بدان یك رمه شبان‌زاده ۲ـ ب. ندیده سیل ۳ـ ق. بدوی گوید کای ملك چون محبت باب ٤ـ ب. چنان گریزد خفاش آفتاب نمای ٥ـ ق. چه ملك باوی با آن یلان رود بگریز ٦ـ ق. چگونه دادی با این ۷ـ ق. توسایهٔ نشوی‌هیچگه فلك افروز ۸ـ ق. توچون گلی نشوی هرگز. این بیت در کلیله‌ودمنه هم آمده است ۹ـ ق. کنون که‌جان بسلامت بمهرخویش برید ۱۰ـ ق. نزار بس که بخشی سحر گه اندرخویش ۱۱ـ ق. همی بقصرفلك پرورانت ۱۲ـ ف. مگرشناسند این خرده زمین آرای .

که هر که یافت سرش، عز بارگاه تو شاه [۱]
نخواهد ، ار قدمش باشد ، آسمان پیمای [۲]

ابو الملوك ملك ارسلان ، بعمر که گفت ،
که جبرئیل امینش ، نخست مدح و سزای

بدولت تو ، کنون بندگان دولت تو
سوار گشته ستونهای بیستون سرای [۳]

عدو ، به‌بندند ، از حمله‌های دهر نورد
جهان بگیرند ، از تیغ‌های ملك زدای

تو ، تا به بندد ، آتش میان نصرت بند
تو ، تا بساید گردون میان دولت پای

هزار ملك بجوی و هزار فتح بیاب
هزار شهر بگیر و هزار سال بپای

وفا داری

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

☆ من ار وفای بزرگان کنم خریداری
سزد ، که [٤] مذهب من نیست ،جز وفا داری

وفای دوست ، به دینار دشمنان ندهم
اگر چه ، بینم رخسار خویش ، دیناری

من ار ، زحالت بیچارگی رسم به ، نوان
ز درد رفتن بیچارگی ، کنم زاری

۱ـ ب. بارگاه شکوه ۲ـ ف. بخواهش ازقدمش باشد آسمان پیمای ۳ـچنین استدرنسخ٤ـ ق. سزد که مدحت من

☆. این قصیده در ۲ نسخه ق. ف. ثبت است .

ز بهر خار ، که در دامن من ، آویزد
بگیرم [۱] ، از پی گلزار خلد ، بیزاری

اگرچه ، مستی اهل خرد ، نکوهیده است
خمارم ار غم مستی کند ، به هشیاری

زمن نباشد بد عهدی ، ار کنم میلی
بکند ، پیری از بهر تیـز بازاری [۲]

بلی ، بزرگان دانند کاز قیاس هنر
بدیع نیست گر از روی خویشتن داری

ثنا فروش کند ناز ، چون ولع بیند [۳]
ز **بوالمظفر بوالفتح** ، بر خریـداری

اگر من ، از پی بازار خود کنم تخفیف [٤]
نگشت باید پیرامن دل آزاری [۵]

اگر نه ، راستم او را چو تیر باد تنم
چو کلك او ، به سیه روئی ونگونساری

ز خاك، روح روا باشد و روا نبود
که بی وفائی خیزد ، ز طبع **مختاری**

نه من ، همانم کاندر امانت و اخلاص [٦]
شدم ، بعز [۷] و قبول تو ، رسته از خواری

بزرگوارا ، بدرود باد جان منت [۸]
که داد ، جان مرا روزگار تو ، یاری [۹]

۱ـ ق. نگیرم ازپی ۲ـ ف. بکند سیراز بهرمرد بازاری ۳ـ ف. ثنافروش کند بار چون بدیع بسند ٤ـ ف. تحقیق ۵ـ ق. بگشت ماند برامن بادل آزاری ٦ـ ف. نه من بمانم زار ازاهانت وافلاس ۷ـ ف. شدم بهعنبرقبول تو ۸ـ ف. بزرگوارا آن روز بار جان من است ۹ـق. که داده است مرا روزگارتو یاری .

نه زشت باشد ، در مذهب جوانمردی
که واد مرد ، فرامش کند نکو کاری
ز من ، نه از پی شعری در التماس محال
نداشتی ، مگر آنجا ، پی سبکساری
ز هر مدیح که من ، گفتمت ، بکوشیدی[1]
که از عزیزی ، بر روی دیده بنگاری[2]
تو ، آنچه کردی ، چبود ، بجز دل افروزی[3]
من آنچه گفتم ، چبود ، بجز جگر خواری[4]
کجاست چون تو ، که چندان دهی بآسانی
که بر ندارد شاعر ، مگر بدشواری
توئی که ، هرچه گران‌تر ، دهی بخلق صلت
قوی تر افتد امید ، بر سبکباری
بر آن سپاه ، که حاتم پیاده رو باشد
تو را ، دهند ، کریمان ، سپاهسالاری
مروت ، از دل تو ، تندرست باد ، که بود[5]
روان خلق ز بیماری تو ، بیماری
هنوز مدت گردون ، نیامده است به تو
چرا به ترسم ، بر جان تو ، ز بیماری[6]
تودانی ، ای بهمه فضل پیشگاه کرام
که هر سزات[7] ، که گویم بدان سرا واری
چنان ثنای تورا ، راست گفته‌ام ، کاز خود[8]
نباشدم به قیامت بدان ، گرفتاری

۱ـ ف. نه هرمدیح ۲ـ ق. بروی دیده بگماری ۳ـ ق. جزدل افروزی ٤ـ ف. جزجگرخواری ٥ـ ف. که تو ٦ـ ف زبیکاری ۷ـ ف. که هرثنات که گویم ۸. ف. چو من .

بخدمت ، ار به عیادت ، نیامدم بر تو
روا‌ست ، ار نکنی حمل بر گنه کاری[1]

که جان خلق ، ز بیماری تو ، ترسان است
از آن قبل که تو ، ذات سپهر دواری[2]

بدیهه گفته‌ام ، این خدمت و مکر ، کاین را
چنان دو حرف نخست بدیهه پنداری[3]

کازنیت، روشن کردم، چو آب ازاین‌مقدار[4]
که ، دی شنیدم و شد بر دلم جهان ، تاری

همیشه تا شکن ، زلف مشکبوی بتان
بسنجد از سر گلـزار کار عطاری

ز دهر با تو بهی باد و با عدو تیری
ز چرخ با تو گلی باد و با عدو ، خاری

عدیل عمر موالی حرارت طبعی
قرین طبع معادی حرارت باری

ای فتنه فزای

این ، چه آغازخط است ، ای پسر ازبهرخدای
زلف بر گوش منه ، غالیه برعاج مسای

دی، که فرمودت، کازحجره برون‌شوسرمست[5]
گوشهٔ ماه ، سیه کرده ببازار در آی؟[6]

۱ـ ف. رواست ار نکنم حمل بر گنه‌کاری ۲ـ ف. بدان قبل که ذات سپهر ۳ـ ف. بدیهه بشماری ٤ـ ق. جواب این مقدار ٥ـ ع.کازخانه برون شو ٦ـ ع. توشه ماه سیه کرد و ببازار برآی

طره شوریده و گلهای سفید اندر دست
پاچه مالیده و سرهای سفید اندر پای
طیره گلی، بایدت از چهرهٔ ترکان چگل
خجلی نایدت از عارض ترکان سرای
سایه زلف تو، خورشید تو را داد گزند
فتنه افزای بود، سایه خورشید گرای
راحت افزاست گر آندولت، نیکو نبود
راحت افزای به همسایگی فتنه فزای
همه یاران تو، دستار ربایند همی
تو، کله نه شده ازلابه و اسلام ربای

مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

توای‌مه، که‌چون حوری از خوبروئی
پری را خجل کرده‌ای از نکوئی
چه نقشی، بدین نغزی و دلفریبی
چه سروی، بدین خوشی ومشك‌بوئی
بهار نبردی و خورشید میدان
بهشت سرائی و خورشید کوئی
نجوئی، چو جوئی[1]، دل عاشقانرا
چو هرگز، دل عاشقانـرا نه جوئی
پریشان دلان را، بدان سیم سینه
چو روئی‌بدل، چون بدل همچوروئی
ز خوبان دلجوی نیکـوتر آیـد
بهر حال، دلجوئی و نیك جوئی
همه زیب و لطفی و حسن وملاحت
سرشت تو از خاك پاك است، گوئی
زحور و پری خوب‌تر کس نباشد
تو یارب چه خلقی، بدین خوب روئی
بزرگی است، از تاجداران جهان را
همانا، که تو، صورت خلق اوئی

١- ق. نکوئی چگوئی

سر پادشاهی و بازوی دولت — حیات مروت شهنشاه پوئی[1]
که هر ساعت از شاخ جود قدیمش — گل تازه بینی ، شکفته بنوئی
نه از پویه گوئی و چوگان‌خسرو[2] — کند گاه ، چوگانی و گاه گوئی
عیالی است عالم که در عقد فرمان — همی تیغ را او ، پذیرد بشوئی
چوبافتح‌یکتا شود ، شست وکلکش — ره چرخ سازد ، کند از دو توئی
زهی شهریاری ، که روشن بیان را — بروی اندر آری ، چو ، برزین بروئی
رخ تیغ ، زنك آسمان گرد گیرد[3] — چو تو ، خنجر آسمان گون بشوئی
جهانی به بخشی ، زمانی نه مانی — جهانی بگیری ، زمانی نه پوئی
همی موج خیزد ، ز دستت که دریا — به نزدیك او سنك ، نارد بجوئی
سخن ، پادشاهانه ، گوئی و باشد — همی پادشاهی سخن ، هرچه گوئی
اگر جز بنام تو ، کس مدح گوید — بود ژاژ خائی و شکر فروئی
هدی تا نشانند ، چون حلقه بر در — بتان عاشقان را ، به زنجیر موئی

برس در دو گیتی تو ای خیر گیتی
بهرچ از دو گیتی ، در آن آرزوئی

مدح خواجه بوعلی عبدالله

✡ ای ، گلبن بزم و سرو میدانی — وی ، نزد من[4] ، آفتاب تابانی
از رنك رخ و بلندی بالا — وز ، نور عذار وعکس پیشانی
مرجان تو ، بند عقدهٔ گوهر[5] — پروین تو ، سلك درج مرجانی
از نوش دولعل، سعد برجیسی[6] — وز نیش دو جزع ، نحس کیوانی

۱ـ ف. لوئی ۲ـ ق. مویه ۳ـ ف. رنك تیغ توگردد ٤ـ ك. وی ماه من
٥ـ ك. در وگوهر ٦ـ ك. ازنور دولعل ف. از نور دول
✡ این قصیده درك. ف. ثبت است

دل راز نشاط ، روز نوروزی … جان را بجمال ، جان جانانی
از غمزه ، کمال کید ابلیسی … وز طره ، جمال صنع یزدانی
بوس تو ، کنم بجان خریداری … بی هیچ[1] مخافت و پریشانی
لیکن ندهی ، مرا بجان بوسی … ترسی که ، بماند اسم ارزانی
دانی ، که از آن ، هزار جان یابم … ندهی ، چو بصرفه‌اش ، نمیدانی[2]
ای میربتان ، چمن پر از بت شد … ماهی و ، چراغ خویش ننشانی
از فضل ، به آستین پوشی رخ … وان رنك ، به لاله داری ، ارزانی
امروز که بوستان ، بهشتی شد … از گوهر بحری و دّر کانی
شد راغ بشیوه ، باغ فردوسی[3] … آن ابر گرفت ، پیشه رضوانی
گلزار ببین ، همه ملمع شد[4] … از جامه ششتری و یمانّی[5]
چون جمع شد ، اعتدال هر گوهر … باید که ، ز می کنی پریشانی
چون ، مرغزار شد پر از ریحان … در جام کن ، شراب ریحانی
گه ، باده کهربا ، همی نوشی … گه ، بذله چون شکر ، همی رانی
گه ، وصف نگین لاله آغازی … گه ، مدح جمال مملکت خوانی
فرزانه ، بو علی عبیدالله[6] … آن قوت فخر او ، سلیمانی
صدری ، که زمانه دار بنماید … شاهان زمانه را جهانبانی
سنك از نظر اجابتش گردد … یاقوت جهان فروز رمانّی
در تحت هوای او ، سر افراری … در جنب بقای او ، تن آسانی
هست ، از دل و طبع او نموداری … خورشید ، بروشنی و تابانی
ای چرخ ، ز همتت بگمراهی … تاج نقبای ملك سلطانی
سرمایه آفرینش خلقی … سر دفتر آفرین انسانی

۱- ك. بی هیچ مخالفت و ۲- ك. ندهی جز بمرش همیدانی . ف. ندهی چو بصرفش همیدانی . ۳- ف. منهاز بلور داغ فردوس ٤- گلزار ببین گلون ٥- ف. ازجامه ششتری ومینائی ٦- ف. بوعلی عبدالله

از جن، چو خلق او از لطفی وز انس، چون نبات و حیوانی
تصریف ثنا و مصدر جودی وجدان کمال وجمع انسانی
چرخ نعمی و کان امیدی طبع کرم و فساد حرمانی
نزد خرد آسمان ساواتی پیش فلك آفتاب اعیانی
وز دامن و پای همت عالی گردون را گردن و گریبانی
از قصه فتح نص قسینی وز نامه فخر صدر عنوانی
عزم تو، بصولت شهاب آمد وقتی که کند سپهر شیطانی
جائی که ز فتنه آتشی خیزد درحال ز آب کلك بنشانی[1]
خورشید کمال و زهره بزمی برجیس جلال و ماه ایوانی
دشمن که بدید کسوت جاهت پیراهن عمر کرد، تاوانی
آن چرخ کفایتی که در عالم تاثیرتو، عالمی است، روحانی
مهدی اثری، بخاطر شیعی در چشم تناسخی سلمانی[2]
ابواب‌جلال وجاه و اقبالی فهرست محل قدر و امکانی
در باغ هنر بهار فردوسی بر شاخ امل سرشك نیسانی
درعدت رای، محکم اطرازی وز قوت حزم، ثابت ارکانی
تا هست تورا مروت طبعی درمدح تو لذتی است عقلانی
بی مدح تو، شاعری سبکساری بی جاه تو مهتری گران جانی
اسرار سپهر جمله، بنمائی چون خود شبهی نمود، نتوانی
ور، قصد کنی که جز درآئینه بینی چوخودی، بدانکه،درمانی
در ظل تو بار گشت هر بیخی این مدح سرای بوده کرمانی
تا پیش سریر شاه بحر و بر تاج سر شاعرانش گردانی
معلوم کنی، چون سزاست از تو در خدمت مثل او بآسانی
در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی

١ـ ك. درآب زخال کلك بنشانی ٢ـ ف. سلیمانی

خسرو شرف محمدی دارد / وین بنده ِمقول نظم حسانی [1]
وین شعر گواه، بس براین دعوی / از حکم شریعتی و دیوانی
با مملکت و جوانی از دولت / اقبال ستان و جاه ده، مانی
در برتری و تمام هر نیت / در سروری و بلند فرمانی
دشمنت همیشه باد، در بستان / لیکن نه بخرمی و مهمانی
چون شاخ بماه دی ز بی برگی
چون آب به تیر مه، ز عیلانی [2]

درمدح خواجه محمد منصور بورقی

☆ چون کبك شسته لب، بشراب مروقی
کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی
در بزم، خوبتر ز تذور ملونی
وندر مصاف جره تر از باز ازرقی [3]
بر آفتاب، طنز کنی و مسلمی
بر مشتری و ماه، بخندی و بر حقی
گر ماه، در لباس کبود منقط است [4]
تو شاه، در قبای بسیج معرقی [5]
تابد، همی بروشنی ماهتاب، از آنك
سیمین برت. بزیر بغلتاق فستقی [6]

۱ـ ك. مجال نظم. ف. مجال. ۲ـ ك. عربانی ۳ـ ق. مارازرقی ٤ـ ق. مسقط است ۵ـ ف. ق مفرقی ٦ـ ق. بقلطان ف. بغل طاق.

☆. این قصیده علاوه برمقابله با نسخ. ب. ق. ف. ۲٤ بیت آن هم که در تذکره دولتشاه سمرقندی بنام امامی هروی آمده است درمقابله مورد استفاده قرار گرفت. برای اطلاعات بیشتری در باره این قصیده بمقدمه مراجعه فرمایند.

[۱] برآب دیده پیش تو ، زورق روان کنم
گر ، هیچ‌بینمت که تو مایل به زورقی [۲]

گر حور عین ، به‌بیند عناب شکرت [۳]
آیا که چون گزد ، سر انگشت فندقی

از دهشت تو ، ماه به حیرت کند گذر
بـر مجـلس **محمد منصور بورقی**

[٤] والا ، رضی دولت و زیبا ، **کمال دین**
کاز آدم اوست ، گوهر و سنگ‌اند ، مابقی

فرزین [۵] ملك شاه ، که بر عرصه خرد
با او ، رخ کمال در آید به ، **بیدقی** [٦]

چون نزد سروران ، بکرم نام او برند
تن در دهـد ، زمـانه باسم مطـوقی

ای آنکه ، عز و جاه بزرگان لشکری [۷]
وی آنکه ، صدر و بدر امیران مطلقی [۸]

دعوی همی کنی ، بزبان کرم که من
بی مثلم از کرام جهان و ، مصـدّقی

اسباب خلق را ، بکف و دل مسببی
اشغال ملك را ، بسر کلك رونقی

محصـول کارگاه نجـوم مزینی [۹]
مقصود گرد گشتن چـرخ مطبقی

۱ـ دولتشاه. از آب ۲ـ ق. ف. گرهیچ بینمت که روی سر بزورقی ۳ـ ق. شکر نیست ۵ـ دولتشاه . تاج امم خدیوجهان فخرملوك دین ۵ـ دولتشاه . گرشاه ملك چین اندر بساط دهر ٦ـ دولتشاه . برصدر خواجه به بودت جای بیدقی ۷ـ دولتشاه . کشوری ۸ـ ف. عمیدان مطلقی . دولتشاه . وزیران مطلقی ۹ـ ق. محصول کارکرد .

خورشید مشتری اثـر تیر منطقـی

جوزای دولت ، افسر و اقبال منطقی

اندر بهار فضل ، نسیم معنبری [۱]

وز بس ، نسیم خلق ، بهار خورنقی

پیش حصارحزم [۲] تو، کان حصن دولت است

بحر محیط ، سنك نیارد ، به خندقی [۳]

بی مجلس تو ، طبع [۴] نجوید معاشرت

بی ساغر تو [۵] ، می بگدازد مروّقی

موضوع کردی ، از کف بخشنده اسم جود

تو صدر ، کاز مصادر اقبال مشتقی

فضل تو ، بخردان ، به حقیقت بدیده‌اند [۶]

زان ، در هنر ، به نزد بزرگان محققی

ناید ، ز حاسدان تو ، هرگز ، خصال تو

نشکفت ، کاز گلیم ، نیاید ستبرقی

آن دل ، که شد معلق [۷] مهر و هوای تو

چون زلف دوست ، ایچ ندید از معلقی

گر ، در بهشت بذل [۸] تو ، یابد بقای تو

شاید ، که در هوای تو بوده است ، متقی [۹]

این شعر ، داشت قافیتی ، صد چنانکه ، گر [۱۰]

بر ، بستمیش ، کس نه ، بخواندی زمغلقی [۱۱]

۱ـ دولتشاه . ممطری ۲ـ دولتشاه . عزم ۳ـ ف. جندقی ۴ـ ف. نفس ۵ـ ف. شاعرتو ۶ـ ق. ندیده‌اند ۷ـ دولتشاه . محقق ۸ـ ف. فضل تو یابد ۹ـ ف. شاید که درهوای تو برداشت مستقی ۱۰ـ ق. قافیت صد چنانکه کو . دولتشاه . قافیه مغلق آنچنانك ۱۱ـ ق. مقلقی .

من پارسی زبانم ، از آن کردم احتراز
زان ، تازئی که ، خنده زنند ، از مربقی[1]

گردم همی ، بگرد سخن های دلفـریب
در آرزوی شعر **معزی** و **ازرقی**

ناید بدین قوافی ، از این عذب‌تر سخن[2]
گرچه ، سخن طراز نماید ، **فرزدقی**

احمق بود ، که عرضه کند پیش من هنر[3]
خرما به بصره بردن ، باشد ز احمقی

تا ، زین چرخ اشهب ، کرهٔ زمین بود[4]
از مرکب زمانـه نیایـد ، جز ابلقی

بر هر مراد وکام ، که داری مظفری
در هر سپهر وسمد که خواهی ، موفقی

مدح سلطان ملك ارسلان

اگر ملك ارسلان ، ملك جهان نشدی[5]
زمانه پیر گشته ، از نوجوان نشدی[6]

اگر نشدی حیات ابـد نصیبه ما[7]
دهنده رزق ، ملك ارسلان نشدی

۱ـ ف. زان بازئی ۲ـ دولتشاه . ناید بدین قوافی زین خوب‌ترسخن ۳ـ ب. ق. توهنر ٤ـ ب. ق تازین‌چرخ ابلق کردهٔ زمین بود ٥ـ این قصیده کهٔ بصورت خاصی سروده شده است درنسخ بطورمختلفی ثبت شده است . درب. ق. ردیف شدی است. ودر ف. نشدی است. درمقابل این قصیده درنسخه ب .استاد ملك‌الشعـراء مطالبی یادداشت فرموده‌اند که عینا بجای خود نقل میشود ٦ـ ب. زمانه پیر گشتی‌وازنو ۷ـ ب. ق. اگر نشدی حیات‌نصیبه ما. استاد ملك‌الشعراء بهار. حیات ابد . وچون صحیح بنظررسید در متن گذاشته شد .

اگر نه ضمان شدئی کف او برزق بشر
خط کف دست او ، ره آسمان نشدی [۱]

و گر نه زمانه بندهٔ بنده تو بدی
غلام تو بر زمانه خدایگان نشدی

زهی که گر نه نیابت تو بدی
اسیر فلك پشت سوی قیروان نشدی

عطای تو گر نه جان جهانیان بودی [۲]
ثنای تو حرز جمله انس و جان نشدی

اگر نه فلك ز بهر تو آفریده شدی [۳]
بقای فلك چو عمر تو جاودان نشدی [٤]

۱- ب. ق. خط کف دست اودر آسمان شدی . استاد ملك‌الشعراء بهار - خط کف دست اوره آسمان - درمتن گذاشته شد ۲- ف. ق. عطای تو گر نه شاه جهان بودی ۳- ق. ب. اگر نه فلك از تو آفریده شدی ٤- ب. چون ذکر تو عمر جاودان [؟]شدی - شادروان استاد ملك الشعراء بهار مرقوم داشته : بحر قصیده فوق طرز عجیبی است و افاعیل آن چنین است . فعول مفاعلن فعلن مفاء وسه شعر اخیر آن معیوب است و باید با مقابله اصلاح شود. م. بهار. متاسفانه بامقابله هم تصحیح کامل ممکن نشد. همایون فرخ

دربیان حال وطلب کمك

٭ ای تحفه ملوك تو دانی که اهل فضل
برکام دل ، به سعی تو گردند پادشا
جویند ، ز آبروی تو بر مهتران شرف
دارند ، خاك پای تو ، در دیده توتیا
در طبعشان هوای تو ثابت کند چنان
در چشمشان خیال تو ، صورت کند هوا
گیرد باصطناع تو ، احوالشان فروغ
گردد ، باهتمام تو ، امیدشان روا
در من ، اگرچه نیست ، نشانی ز اهل فضل
آخر ، مرا بجانب ایشان کشد هوی
فضلی بکن . به مجلس اعلای شاه شرق
بردار قصهٔ من و دل شاد کن مرا
گو ، ای وجود تاج و نگین را شرف بتو
گو، ای سعود دولت و دین را به تو علا
اکنون که من ، یکی شدم از بندگان تو
صدر دو کون قدر مرا نیست منتها
پیوستگان من ، که همه بندهٔ تواند
با عدل تو چه باشند از نفس من جدا

٭ پس ازاینکه نیمی از دیوان حکیم مختـاری بچاپ رسیده بود جنك کهنسالی بدست نگارنده رسید که دوقصیده واین قطعه‌را ازحکیم مختاری داشت . دوقصیده درمتن قبلاآمده است واین قطعه چون درحرف الف ثبت آن امکان نداشت اجباراً درپایان‌قصائد آورده شد .

من ، از حمایت تو ، نیاندیشم از فلك

ایشان چرا کشند ، ز هر ناسزا جفا ؟

گر، امر باشد، از تو ببوسم در این دو ماه

خاك سرای تو ، من و اولاد و اولیـا

تا عمر ، بگـذرانم ؛ اندر پناه تو

من مدح تو، بگویم ؛ آن بندگان دعا

ترجیع بند

تغزل

مدح عضدالدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

چون، دردو کمان ، تیردوجادوش کمین‌کرد
ما را بزمان ، خسته خورشید زمین گرد
زیبا دهنش [1] حلقه انگشتری بود
زان ، سبلت سبز ، از بر آن حلقه نگین کرد
حلقه شده قد من و پر چین رخ من دید
در حال ، همه زلف تو را حلقه و چین کرد
گفتم ، که جفا جوید و دل سیر کند زود
المنته لله ، که نه آن گردونه این کرد
بـر ریختن خـون من و غـارت صبرم
غوغای حبـش آمد و لشکرگه ، چیـن کرد
روزی من، از چشمم یاقوت گزین یافت
در چنك زدن ، ساز نواهای حزین کرد
گه، کوی سرین را به‌تبع موی میان داشت[2]
گه ، موی میان را ، سبب کوی سرین کرد
ناگاه به من گفت : مرا بندهٔ خود کن
تا زخم از آن روی گمان بود ، یقین کرد

۱- ب. ق. ذقنش ۲ــ ب. راست

[1] گفتم : که بهای تو ، به شعر از که ستانم ؟

رخ ، سوی سرای ، **عضد دولت و دین** کرد

[2] مقصود کرام عرب و مقصد زوار

محسود به ملك عجم و قبله احرار

کس ، ترك مرا بنده تر از ماه سما نیست

جز ماه سما ، ترك مرا ، بنده روا نیست

شاید ، که بپوشد بهوا ، ماه سما ، روی

گر ماه سما را به جهان ، روی هوا نیست

تا هر که چنان روی دل افروز نه بیند

آن را که هوا نیست ، بجز باد هوا نیست

آن ، بیش بها ، دُر، که چو دندان ولب او

انواع جواهر ، گهر بیش بها نیست

مفلس نیم ، ار ، یار غنی دارم ، زین روی [3]

یارانش نگویند که یاری به سزا نیست [4]

لعل ار ، ز بر ماه تو را نیست ، مرا هست

زر، زیر بشد ، ماه تو را هست و مرا نیست

چون شکر درشیر ، همی نیست شود خصم

تا ، شیر وشکر، نوش‌تراز صحبت ما نیست

۱ــ ق. ازچه ستانم۲ـ ق. مسعود کرام ۳ــ درق. ك. ب. مفلس سیم ارمارغی‌دارم استاد جلال‌همائی در برابراین بیت‌در نسخه ب. تصحیح و امضاء فرموده‌اند وتصحیح‌ایشان همان است که درمتن گذاشته شده است ٤ـب ف: یاری به‌سرا نیست

هر چند، خط آورد ، نگویم که خطا کرد

زیرا که چنان‌روی وخط ، اورا به‌ختا نیست

اورا ، به خط مشك فرستاد خطا جان

خط ساختن ، از مشك ختا جای خطا نیست

پر آب حیات است ، گوا را لب میگونش

گوئی که ، بجز جـام امیرالامرا نیست

آن دولت وتخت ونسب سلجق‌وپویه

یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

تا ، پیشه زلف از خط او غالیه موئیست[1]

کار خط او فاش ، همه غالیه بوئیست

پیش از خط آن سرو، که دانست که، هرگز

در طبع سخن خاصیت غالیه روئیست

سودای من وغالیه ، کم‌گرد ، ز ، رشکش

سودای همه ماه رخان غالیه جوئیست

پیرایش زلفش ، همه پیراسته زلف است

وآرایش خالش ، همه آراسته روئیست

زلف وخط او ، غایت خوشی ولطیفی است[2]

چشم ورخ او ، غایت خوبی ونکوئی است

من ، نادره گوئی شدم ، اندر صفت او

دور ازهمه ، بامن سخنش ، نادره گوئی‌است[3]

۱ــ ق. ب. پوئی است ۲ــ ق. خوبی ولطیفی ۳ــ ب. باین سخن نا ره گوئی است

بس، بوالعجب و نادره خوئی است مر، او را
وین ، نادره خوئیش ، هم ازنادره‌جوئی است

تر گشت مرا دیده و ، نو زاد مراغم[1]
اکنون‌که خطش را ، رقم تری و نوئی است

زیرا که ، بجان و دل و مهر و سخن و عهد
یکتا شده بودیم، کنون روی دوروئی است[2]

خونابه ، شده است این دلم از ، درد ولیکن
خرسندیم ، از دولت شاهنشه پوئی است

شمس وفلك و بدر ، بدم فایده ملك
کاز خنجر او دید فلك ، قاعده ملك

شاهی که ، سرو افسر شاهان جهان است
نور خرد و سایه یزدان جهان است

این‌ملك جهان ، دامن وشاهان همه‌پای اند[3]
او ،چون سروایوانش گریبان جهای است[4]

درمجلس و ایوانش[5] پری صف‌کشد وحور
پس ، ز آدمیان ، شاه سلیمان جهان است

از داد ، حیات ابدی داد ، جهان را
دادش چو نکو[6] در نگری جان جان است

۱ــ ب. تورا دیده و نوزاد ۲ـ ق. روی دوئی است ۳ــ ب. هه نامند . استاد جلال همائی در نسخه ب مرقوم فرموده‌اند . ظ . پای اند . و نسخه ق. نیز نظر ایشان را تائید میکند ٤ــ ب. سردبوانش، دراینمورد نیزاستاد دانشمند جناب آقای همائی نظر داده‌اند بسرو ایوانش . نسخه ق. نظرمعظم‌له‌را تائید میکند ٥ـ ب. میدانش . ٦ـ ب. چون کو استاد . همائی دراینمورد هم نظرداده‌اند . نکو . ودر نسخه ق. نیزاین چنین است .

موجود، جز آن نیست که او خواهد وباشد[۱]

فرمانش به تن ، قاعده ارکان جهان است

خورشید جهان است ، دلیل آنکه ز مشرق

زان دست اثر تیغ بیابان جهان است

بشکفت ، گل ایمنی ، از آب حسامش

میدانش ، از این روی گلستان جهان است

هرگز، که شنیده است که خفتان بود ، از تیغ

وان تیغ بهر حادثه ، خفتان جهان است

این چشم سر دولت و نور دل ملت

آن چشم سرو نور دل شان جهان است [۲]

امروز ، بهشت است جهان، از کف رادش

تیغش بجهان ، ثانی رضوان جهان است

کس بیدل او ، باز نیابد در دولت

کاو،دولت‌فخراست‌ودلش‌مفخردولت

فریاد رس ملت پیغمبر تازی است

کارش ، همه‌دشمن کشی ودوست‌نوازی است

درمجمع‌شاهان سخنش، مسکته کوکی‌است[۳]

بر عرصه میدان ، علمش نادره بازی است

برجیس به‌قوس‌است،چودرصدربزرگی‌است[٤]

خورشیدبه‌جوزاست،چوبرمرکب‌تازی‌است[٥]

۱ـ مجمع. خواهد و بخشد۲ـ ب. ق. شاه جهان است۳ـ ب. ق. مکتبه گوکی‌است استاد ملك‌الشمراء بهار مرقوم داشته‌اند : مسکته است و بمعنی سخن الزام‌آور وساکت کنندهٔ طرف ٤ـ ب. نفوس است . استاد ملك‌الشمراء بهار مرقوم داشته‌اند : در نسخه . آقای همائی بقوس است. ٥ـ بجوراست .

رسم شبه خامه او ، روح فروزی است
طرز گهر خنجر او ، ملك طرازی است
با کینه او ، گشتن ، انفاس نوازی است
با دشمن او ، ساختن الماس گدازی است
فر رخ او جان را ، چون عقل گرامی است
نور دل او ، دین را چون دیده نیازی است [۱]
با بخشش او ، قاعدهٔ فقر حقیقی است [۲]
بی کوشش او فائدهٔ فتح ، مجازی است
بی دست و دلش ، مردمی و مردی گردن
چون شعبدهٔ مرغزی و حیله رازی است
فضل و هنر و جاه و بزرگی و کفایت
بی‌دست ودل ورای وکف وکلکش بازی‌است
گوئی خرد و نقش نجوم و فلك و طبع [۳]
شاهنشه بی مثل ؛ **فنا خسرو غازی است**
تا ، خنجر پر گوهر او شد سلب ملك
پیکانش به‌برد ازدل شاهان طلب‌ملك [٤]

مدح

جهان را بنوروز ، روزی بر آمد	بهشتی باردی بهشت اندر آمد
چوشبرنك بود، ابر برحکم عادت	ز هر شاخساری چراغی بر آمد
گل‌سرخ‌حور بهشت است، کایدون	زمرد کمر گشت ولعل افسر آمد

۱ـ شادروان استاد بهار مرفوم داشته‌اند : نیازی است . یعنی محتاج الیه‌در نسخه.ب بیازی ۲ـ استاد بهار مرقوم فرموده‌اند : نسخه آقای همائی ٠ زیستن . ۳ـ ب. نفس نجوم وفلك ٤ـ ب. به‌برند .

چوافعی، همی‌سیل برخودبه‌پیچد مگر، سبزه درچشم او گوهر آمد
بهار آمد و نرگس شوخ دیده زبس خویشتن بینی اندر سر آمد
چو بگذشت ماه از هوای گلستـان
تذرو ملون شد ، از عکس ریحان

سراز آب ، نیلوفر آنکه فرازد که بلبل به نوئی نوائی نوازد
سحاب‌ار،نه‌جادوست،بی‌تاروپودی بهر بی‌طرازی ، دگرچون طرازد
همی در زمان ، تیغ و آئینه گردد بهرجاکه خورشید آهن گدازد
اگر بوستان عرصه بوالعجب‌نیست چرا ابر ، در آبدان مهره بازد ؟ [۱]
پرازچشم مخمور شد باغ، از ایرا همی‌نم ، چومی‌برسر شاخ یازد
بمستی گراید خمار شکوفه
چو می ریخت، درساغرلاله نعمان

چوازخور،زمین آسمان‌گون نماید بر او سایه برك، خورشید زایـد
بشکلی کجا ، ابر نقشی به‌بندد صبا چهرهٔ چون نگاری گشاید
دهان گل نیم گفته ، ببازی [۲] ز بوی گل گفته بوسی رباید [۳]
ز سیماب برق آتش طبع ، برتل همی ررد شنگرف رومی نماید
سرشکی رود بر زمین چون شهابی شود آفتابی و ، تا گه بر آید
چو فضلی که پیرایهٔ فضل بندد
بر گوهر کلك مخدوم اعیـان

۱ــ ب. درآبدان مهره تازد ۲ــ ب. دهان‌گل نیم بسته ۳ــ ب. ز بوی‌گل بسته

خداوند مه ، مرد آزاد مردی / کاز آزادمردی، چنو نیست، فردی
اگر مرکب جودش آرام گیرد / نخیزد ، ز آزادگی بیش ، گردی
نه بی‌فضل او، ملك را همنشینی / نه بی‌عزم او، چرخ‌را، هم نبردی
دلش علم‌را ، محتشم دستگیری / کفش آزرا ، محترم ، پایمردی
سکندر، نخوردی غم آب‌حیوان / گر ازدست اوچشمهٔ آب خوردی

صلاح نهاد بشر گشت کلکش[1]
مگر طبع‌چرخ‌نبات است وحیوان

سپهری است اندر جهانی مکانش / که اندر نیابد ، سپهر وجهانش[2]
ز لطف او بجویند ، کیفیتش را / نیابند ، جز بی نظیری نشانش
برأی آفتابی است ، اهل خرد را / شده مرکز ملك شاه ، آسمانش
همه، دفع آفت سگالد، ضمیرش / همه ، نفع دولت ، سراید زبانش
یقین ، نور، گردد به‌تدبیر گردون / که پیرامن عیب ، گردد ، گمانش

صوابی که در باب دولت به‌بیند
خطا باشد ، از هیچکس نگذرد آن

چنو جود را ، گر خداوند بودی / هنرمند ومنعم ، کنون چند بودی
اگر بخشش او بدیدی زمانه / جهان را ، ز نادیدگان پند بودی
وگر، بذل او ، بودی اندر طبیعت / خصی‌را ، از او بهره فرزند بودی
زبان، ار بمدحش گشاده نگشتی / سخن، مرزبان را، زبان‌بند بودی

۱ــ ب. کلشن ۲ــ ق. مکانش

ثنا ، گر بزرگی ندیدی ز رایش سخندان،بمدحش نه، خرسندبودی
اگر ، مدح او مدح جانش نمی‌شد
بگفتار باقی ، نماندی سخندان

زهی ، پیشکار بزرگی ورادی نهاد نشاطی وترکیب شادی
برأی مصیب وبه ترکیب محکم اصول صلاحی و بنیاد رادی
سخا را طریق دگر برگرفتی سخن‌را، دگرگون نهادی،نهادی
بفرمان، گشاده فلك را به‌بستی بکف ، بسته آز را ، برگشادی
بشاگردی عقل ، بودی همیشه باستادی ملك ، از آن ایستادی
تو، آنی‌که پیش تو، اندر کفایت
بمانند ، اجرام و افلاك حیران

چو دل را بمدح تو ، آهنك خیزد زخاطر ، سخن پر ز نیرنك خیزد
به شب، هرکه بریاد مدح توخسبد[1] دگر روز ، فهرست فرهنك خیزد
زبس عشق نام تو ، در بیت مخلص مره ، شاعر وخامه را ، جنك خیزد
وگر ، جز بشرح کمالت به‌بیند[2] سخن ، ناقص و قافیه تنك خیزد
وگر ، شعر در وصف ذات تو کوشد معانیش ، چون لاله از سنك خیزد
غزل ، با قلم عشق بازد بانشاء
چو، مخلص برویت شود ، روی جانان

۱ـ ب. خنبد ۲ـ ق. بمدح کمالت به‌بیند

نه هر، طبع، کاو، قوت نظم دارد | تواند که بی ضعف، بیتی گذارد
بسا شاعر مدعی دیده‌ام، کاو | شدن، پیش هر امتحانی نیارد
[1] نگرد، آن بودهر که‌او، چون‌مقنع | به نیرنك، ماهی ز چاهی بر آرد
تو، شعرچنین، گوش داراز حکیمی | که او، کسوت، چون‌توئی، چشم‌دارد

[2] همانا بدست تو ماند درختی
که درنامرادی، دهد زر به‌بستان

جهان بنده و چرخ. مأمور بادت | همه رایت ورای منصور بادت
نصیب و مراد از بر تخت دولت | چراگاه بوس، از لب حور بادت
به شب، تا ستاره پر از نور باشد | همه روز دولت، پر از نور بادت
همی سور تو، شیون دشمن آید | بکام دل دوستـان سور بادت
بنامیزد، اندر کمـال وکفایت | تمام آمدی، چشم بد دور بادت

تو را ومرا ؛ گفت گردون دعائی
که دایم، عمـر باد مخدوم عثمان

وصف بهار ومدح
خواجه حسن خزانه دار

چون مهر باوج خویش برشد | احوال جهان، همه دگر شد
هرشاخ که خار بود، گل گشت | هر بیخ، که خشك بود، ترشد
[3] ازقوس‌قزح، کمر به بست ابر | چون دید، که شاخ، تاجور شد

۱ـ ب. بگردون بود ۲ـ ب. همی تا۳ ـ ب. ف. ق. قوس وقزح

چون گل به شکست ، تاج مینا — گلبن چو مکلل بزر شد [1]
بر کف ، می‌لعل تاج گل داشت — بلبل ، زچه مست و بی‌خبر شد ؟!
امروز ، هوای وصل یار است
دلخسته، بجانش خواستگاراست

هر باد ، که آب را شکن داد — گل را ، صد بوسه بر دهن داد
تا ؛ رعنا گشت گل ، بخود گفت — کازد ، همه نیکوئی ، بمن داد
رضوان ، زبهشت کسوت حور — آورد و ، به لعبت چمن داد
گوئی، می وشیر، درهم آمیخت — دهقان و به برك یاسمن داد
خون‌گل سرخ، شیرشد، بوی [2] — چون نافهٔ آهوی ختن داد
شب، گوئی ، چرخ پر ستاره
آئینه ، شاخ میوه دار است

آنرا که نشان روح باید — طبعش ، سوی بوستان گراید
عالم ، چو حقیقت معانی — هر روز ، بدیع تر نماید
جانرا ، زعصابه ، بستن شاخ — بسیار ، لطیفه ها گشاید
چون ، فاخته رودها بسازد — موسیچه ، سرودها سراید
از سایه برك ، نور خورشید — بر خاك ، مه دو هفته زاید [3]
گوئی ، که هوای بوستان را
طبع حسن خزانه دار است

۱ـ ب. چومطلهٔ بزرشد . ق. چومکله بزرشد ۲ـب. چون دیدهٔ شیر نشدگل و بوی
۳ـ ب. برخاك رود . دوهفته زاید .

او بود ، مراد آفرینش — بر خلق ، فریضه ، آفرینش

گر، صورت مکرمت ندیدی — اینك ، براو شو ، و به بینش

فضلی‌است، نشسته‌برمکانش — بذلی‌است، نشسته، برمکینش

زیر وزبرفلك ، زمین داشت — زان ، ایمن داشت برزمینش

هرسال‌که داشت، بریسارش — ملك دگران ، شد از یمینش

تا هرکه ، نثار خلق او دید

پیرامن او شدن ، نیار است[1]

جز ، مایه خلق و مردمی نیست — دردهر، به خلقش، آدمی نیست

زان ، جاه و ثناش برفزون است — کش، مایه جود ، برکمی، نیست

بر ، رهگذر نیاز شاعر — شهری، چوسخاش، درزمی‌نیست

آن‌راکه ، نه در ستایش اوست — نا مردی هست و مردمی نیست

در شهر ، ز بار منت او — بنمای تنی، که او، خمی نیست[2]

آخر. بجهان ، بگو سخن را[3]

بهتر ز مدیح او ، چه کار است

ای ، بیشگه ، بزرگواری — بس ، محتشم و بزرگواری

خواهی، برزائر، آنچه خواهی — داری ، بر شاعر آنچه داری

برطبع تو. جود کامکار است — بر خلق ، بجود ، کامکاری

بی یاری ، در زمانه خویش — از مقبلی و بزرگواری

۱- ب. نیارست ۲- ق. اوغنی نیست ۳- ب. نکوسخن را



آسایش خلق را ، نشانی اظهار کمال را ، شماری
طبع تو ، بقوت ، آسمان است
بر قطب مروتش ، مدار است

آنانکه ، بخدمتت شتابند مقصود خود ، ازجهان بیابند
بی خدمت تو ، امید واران چون ، جرعهٔ تشنه سرابند
خورشید، بر آن کسان نتابد کاز، کین تو ، روی بر نتابند
ماهند ، بقدر ، همنشینانت زیرا ، که قرین آفتابند
ازحشمت فخر و بانك نامت با قیمت و قدر و جاه وآبند
آنرا ، که تو بی نظیر یاری
اقبال بهر مراد ، یار است

هر روز ، بهات بیشتر باد وز بخت عنایت دگـر باد
نام تو ، بذکر ، راد مردی [۱] درمحفل سروران ، سمر باد
از جمله حادثات گردون [۲] چون عمرعدوت ، برگذرباد [۳]
وانکش، نه درتومقصداوست مقصور گذار و در بدر باد [٤]
چون نام تو ، باد روزگارت وز ، نام تو نیز ، خوبتر باد
کامروز ، بسعی دولت تو
کارم، همه جای چون نگار است

۱ـ ب. ق. نامرادی ۲ـ ب. ازحمله حادثات گردون۳ـ ب. چون عمرحدوث برگذر باد ٤ـ ب .ق. .مقصود

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

فلك از برای سلطان ، ملك ارسلان ، گراید
که‌چوخاك پای سلطان، ملك ارسلان، بپاید
به ثنا ، سزا بود تا ، بابد ثنا سزا ، زان [1]
که، ثنا ، سزای سلطان، ملك‌ارسلان سزاید
قمر ، آفتاب را نور ، فرستد آن زمانه [2]
رخ او ز پای ، سلطان ، ملك ارسلان زداید
[3] بخزانه سلاطین ز ملك بشارت آمد
که سخای سلطان ، ملك ارسلان گشاید
به‌بقای دهر اگر عمر گذشته بازگردد
همه در بقای سلطان ارسلان در آید

۱ـ ب. ثنا زان ۲ـ ب. زمان را ۳ـ ف. ك. ب. به خزینه

٭ رباعیات

دی ، در گشتی‌ات ؛ دیدم ای بی‌همتا — خیران شدم ای خسرو خورشید لقا
تابندهٔ چنانکـه آفتاب از جوزا — اندر گشتی ، ندیده بودم دریا

٭ ٭ ٭

ای بحر به محنت از تو، کان به عذاب — برده کف تو؛ ز بحر و کان قیمت آب[1]
ازجودتو، بحر و کان خراب است خراب[2] — بحر از تو بگل رسید و کان از تو بآب

٭ ٭ ٭

ای ملك نهاده پیش اقبال تو رخت — ازبخت‌تو، خصم، ش[illegible] بخت آ[illegible]
با تو، چه درآویز، کند آن بدبخت[3] — [illegible] کاو ، از بی‌تخته زاد و تو، ازپی تخت

٭ ٭ ٭

ای شاه ، چوچرخ چهرهٔ فتح آراست — خوش‌باید بود و، جام می‌بایدخواست
کان کار، که ملك‌را بدان کام وهواست — المنته لله ، که بکام دل ماست

٭ ٭ ٭

ای در هنر آفریده، ایزد فـردت — مخدوم زمانه ، فضل ایزدت گردت
زان صدر وزارت آمد ، اندرخوردت — کایزد ، پی امروز ؛ همی پروردت

٭ ٭ ٭

نقشی که،زلطف‌او، نکوهش دوراست — نوری ، که بدو،جان‌هنر مسرور است
چرخی که‌چوماه‌ازاو،جهان‌پر نوراست — خورشید خرد ، محمد منصور است

۱- ب، برده ز کف تو کنج و کان قیمت آب ۲- ف. ازجودتو بحر و کان خراب‌است بیاب ۳- ع.ف. باتوچه برابری کند آن بدبخت

٭ برای جمع آوری رباعیات . از مجمع‌الفصحا وعرفات‌العاشقین استفاده شده است

نازکه زاهل عشق ، جانباز تو نیست
کانجام تو ، در وفا چو آغاز تو نیست
نیك است که هیچ بار، دمساز تو نیست
کس را ، دل عشوه وسن ناز تو نیست

✲ ✲ ✲

معشوقه مرا ، زدل جدا کرد وبرفت
یك رویه دل‌خویش، دوتا کرد وبرفت
آمد که وفا کند ، جفا کرد و برفت
ما را ، بهزار غم رها کرد و برفت

✲ ✲ ✲

باوصل‌تو،چون‌خسته ـ لم‌راشده‌خوست
بسیارمکن ناز وبرون‌آی از پوست[1]
انصاف دلم را ، بده ای دلبر دوست
دل بردن، روی‌درکشیدن نه‌نکوست[2]

✲ ✲ ✲

ملکت ملکا ، نقش بقا را جان شد
عدلت ، سبب دم زدن حیوان شد
فرمان بلندت ، فلك گـردان شد
هرجا که روی ،ازاو برون نتوان شد

✲ ✲ ✲

ای عمر فلك را به بقای تو امید
وز عرش ، زمانه را بملك تو نوید
شد جود تو گسترده تر از روز سپید
پیش کف تو کجا بر آید خورشید

✲ ✲ ✲

شاهی که به‌رای و عقل ابر ار بود
بیـداری را چنین خریدار بود
ار بخت جوان است ، سزاوار بود
کز بخت جوان همیشه بیدار بود

✲ ✲ ✲

کم ، سیمی من، مرا بدین روز آورد
کاندر بر تو، بماندم از روی تو فرد
ار ، بی سیمی غم منت باید خورد
چون سیم آمد ، کار چو رز دانم کرد

✲ ✲ ✲

معشوقه‌اگر، ز ما جدا ، خواهد شد
این دل بفراق ، مبتلا ، خواهد شد
گر کار، نه برمراد ما ، خواهد شد
ده ساله وفای ما ، کجا ، خواهد شد

۱ـ ق. بروی‌آر از پوست ۲ـ ق. دل بردن وروی درکشیدن نیکوست

زور ، سم خنگت از زمین بر تابد چندان تابد، که روز روشن تابد
بر حسب توان خویش اگر بشتابد ایام گـذشته را بـه تك ، دریابد

✿ ✿ ✿

گر بردل من، هیچ نخواهی بخشود زین بیش نبایدت، مرا رنج افزود
از هجر تو ، چون عمر مرا کار ببود آنکه،تو پشیمان‌شوی،از کرده،چه‌سود؟

✿ ✿ ✿

دوشم ، همه‌اش دیده بر گردون بود بالینم از آب دیدگان، جیحون بود
خرسند بدم بدین، که گوئی یکروز ای خسته روزگار ، حالت چون بود

✿ ✿ ✿

رفتی و مرا ، هجر تو فرسود آخر گفتم که توام همی کشی زود آخر
دشمن ز هلاك من ، بر آسود آخر هجران تو، دستبرد بنمود آخـر

✿ ✿ ✿

گر ، دلبر ، برفت باز آریمش آزرده نکـردیم و نیازاریمش
از ناز به یك جای بنگذاریمش چون مردمك دیده نـگه داریمش

✿ ✿ ✿

سلطان ملك ارسلان خداوند ملوك آنی که ، به‌تخت بست سوگند ملوك
نه یاد غلامیت به پیونـد ملوك جان نپذیرد جزقا لب فرزند ملوك

✿ ✿ ✿

ای شه، که شداز کوس‌تو کر گوش فلك چتر تو نیاید اندر آغوش فلك
در عزم تو بسته است همه هوش فلك تا کی فکنی ، غالیه بردوش فلك

✿ ✿ ✿

بی‌سیمی و عاشقی ، مرا کرد هلاك با سیم ، ز عاشقی کرا ، باشد بـاك
از تنگی دستم ، ای نگار چالاك افسوس، که ازدست بخواهی شد پاك

۱ــ ق. گفتم که توام کشی همی بود آخر

آنکه، زدشمن تو، کین توخت فلك — وزیك تن ، جز تودیده بردوخت فلك
خورشید نوازا ، بتو افروخت فلك — گردن‌کشی ازجنك تو، آموخت فلك

✡ ✡ ✡

طمغاجی حاجب ، آن خردمندتمام — **مختاری** را بمردمی گرد غلام
دانند بزرگان ، که جز این فخرکرام — کس بنده نداشته است ، مختاری نام

✡ ✡ ✡

هر چند که در صحبت تو ، پاك ترم — در چشم تو ، افکنده‌تر و خاك‌ترم
تا در طلب تو ، از تو بی باك ترم — هر روز ، بدولت تو غمناك‌ترم

✡ ✡ ✡

رنج سفر و غم تو ای آفت جان — برمن ، گردند چون دهان تو جهان
ازناخن‌ودست خسته‌گردم رخ وزان[1] — فریاد رس غمت ، نه این بودنه آن

✡ ✡ ✡

جست ازکف دشمن‌ای‌صنم غبغب من — نزدیك آمد که اب نهد برلب من
بیهوده نبود ، ناله‌های شب من — آری ، بزمین کم اوفتد یا رب من

✡ ✡ ✡

چاکر که بدوستی به پیوست به تو — بسیار در امید ، در بست به تو
هرچند دید مردمی هست به تو — بی دسترسی کجا ، رسد دست به تو

✡ ✡ ✡

جز گرد دلم گشت نداند غم تو — وز بوالعجبی هم به تو ماند غم تو
هر چند برآتشم نشاند غم تو — غمناك شوم کرم نماند غم تو

✡ ✡ ✡

در سنك انداز خسرو داد پناه — خورشید ، شراب ز ببد و ساغر ماه
تا از پی عز شاه و ذل بد خواه — سنك اندازد زمانه بر دشمن شاه

۱ـ ع . ازآن



چون خواهش من، ز وصف بیرون دیدی — خودرا زمن ای، کم زمن افزون دیدی
تا خوارت بگذاشتم تو اکنون دیدی — کازهمچو خودی سزای خود چون دیدی

☆ ☆ ☆

محمود عمید، ای سر فخر افزائی — بینائی من بشد ز روشن رائی
چون است که تو، توئی مرا بینائی — روی شرف الزمان بـه من بنمائی

☆ ☆ ☆

اول تـو، بدیـدار زرتر بـودی — لیکن بوفا عمر مزور بودی
چون در نگریستم نه در خور بودی — تـو نیـز بیـازموده بهتـر بودی

قطعه

مرا به غـزنی بسیار دوستان بودند — بنامهٔ زمن آن قوم را نیامد یاد
نگر، که جمله بمردند و نیز شاید بود — « خدای عز و جل جمله را بیامرزاد »

پایان

تهران پنجم اسفند ماه ۱۳۳۵